بازدید شد
۱۳۸۲

۵۹۶۰

کتابخانه مجلس
کتاب دیوان انوری
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب ۸۳۳۱
۹۲۰۹۴

خطی «فهرست شده»
۵۸۴۵

با ... سی شد
۱۷ - ۳۶

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحیم

تا زاین چرخ جوانی و جمال است جهان را — وین حال که نو کرد زمین را و زمان را
معتدل از شب و روز و زفرخ نو بود بشد — ناقص همه ابر اشد و زاید همه آن را
هم چهره برآورد فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — از روز گرا وازه فکندند نواخوان را
اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست — آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم — زاغال همی کم شود سرو نوان را
آهو پی سبزه مگر نافه بجید اخت — کز خاک چمن آب دهد عنبربان را
کز خام تر فتنه است صنوبر ... — از عکس چراغ ... روان را
خویش خوش ز نظر گشت نهان باز دل — تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم — در سایه او روز کنون نام و نشان را
تا دام دو مغز است گر از خشم الماس — تا داده لبش بوسه سراپای فنا را
ژاله سپر برف ببرد از کف کوه — چون رستم نیسان بحجم او ... را
گر بیضه کافور زبان کرد و کهر شود — بینی که چه سود است ابر ناله زبان را
از قافله تری که هوا راست عجب نیست — کز خاصیت ابر همه طبع دخان را
گر تابه ابر شد پالک سر بده — چون هیچ عنان باز نپیچد سبلان را

و دارد

وا برند در دانه ای که طفل شکوفه است — تا زان سوی ابر از چه گشاده است دهان را
ور کاله نو و دستنبو افروخته شمع است — زو شمع چه دارد همه اطراف مکان را
نی نی همه بهار است که در معرکه کرده است — از خون دل دشمن شه لعل سنان را
فیروز شه عادل و منصور معظم — کز عدل بنا کرده کناره جهان را
آن شاه سبک حمله که در کینه بجوشد — ... زکند رهبت او حمل گران را
شاهی که چو کرهبند قران بملک دشمن — البته کمان خم ندهد حکم قران را
منعش بعقبان ندهد طالع بد را — حکمش بعمل باز برد حامل ثان را
کز باره کشد ناهی خرمش نبود راه — جز خارج او نبرد حول حدثان را
ور تیره زند لشکر عزمش نبود ملک — جز داخل او نبرد بعث سرطان را
گر ثور چه عقرب نشدی ناقص چشم — در قبضه شمشیر فشاندی ... را
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری — با تو نه دهد قاید ملک ملک ستان را
در قبضه شاهی تو همچو نشه شطرنج — نامیست که هیچ نه بهمان نه فلان را
تو قرص سپهر بخواند بهمین نام — خباز که جلوه گری هیات نان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو کیفی — همکاسه نگاه دید فنای عطشان را
جز عرصه بزم که اکنون تو گردون — هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را
از اکرشب لرزه حرب تو بگیرد — عیبی بفکند بر این ادنا توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه بباراد — آبستنی آرد همه ماد رکان را
گر خون دل لعل که فاسد نشود هیچ — قهر تو که وارد به بند خفقان را
از ناصیه کاه ... گرچه طبیعی است — شعری تو فرو شوید رنگ یرقان را
در بیشه کوزن از ... تو کند پاک — در مثال تخت از نقط بهده ... را
در کان با سعد قبول تو کند خوش — امن از ... و خراشیدن ساز را
انصاف تو سطح بسبب کرد ... — نظم از جهة محض ... داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر — در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو چنان است که سکان سوادش — در اصل اسف نام نداشند گران را
برغالم جاه تو گرآرد دی که رهاند — چون مهر ... وجه کمان را
دو زنگه چه آتش همه در جوشن فولاد — بر باد نشیند همه زان جولان را
از تنه در این سوی فلک جای نبینند — بیگار ره پیستان ... امان را

کتابخانه مجلس شورای ملی

از زلزله حمله چنان خاک به جنبد   کز کم نشناسند که کون را و سما را
سر جفت کند افعی و با ثعبان زند بد   پرواز کند کرکس ترکش طیران را
از عکس سنان سلب لعل طرازش   میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
کاهی چو فغان نعره کند زاهره گم   کز نعره بلب درشکند نای فغان را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام   آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد   بیواسطه در بدن شریان ضربان را
هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد   چون باده خورد شیر علم شیر ژیان را
هر لحظه شود ریخ تو در دست تو گلی   از بسکه بجنبید چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو دلو هندا به بهر دو دام   کز کاسه سر سفره کاسه بود خوان را
قارون نکند اندر دو بفر تیغ تو بهای   بکطابه میراث خورد مهتر خوان را
تو در کف حفظ خدائی و جهانی   طعمه شد کان چو صله مون هوا را
تا بار دگر پیر جوان کرد دهر سال   گیتی ... بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد   تا حصر کند نامی هر چیز میان را
تا فی بد دایمی که در الخاد ...   ساغات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش   مفصول عیان گشت وجود جوان را
صدری که بحر فتوی مفتی نفاذش   در ملک معتبر نکند ... شان را
در خال رضا روح فزاید بدن را   در وقت سخط پای کشانند روان را
انجواجه دبیرنه کند بر صواتش   در سند که شاه کند قیصر و خان را
دستور جلال الدین کز درگه عالیش   انصاف رساند همه انصاف بیان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید   بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
وانجا که محیط کف او ابر بجنبد   برابر کشتی حاصل بازان بیان را
از سهم سنان رشک ملوک ملک   حاصل نتوان کرد چنین سیر سنان را
از مهر دانست در این شهر دانی   بر دار ... مهر جزم مهر دان را
تا هیچ کمان کرنکند در وزیفین را   تا هیچ خبر خم ندهد پشت عنان را
شر ناکند از اسب چه خان و چه ملک   یارب تو نگهدار مرا این نا کنداران را

ای قاعده تازه زدست تو کرم را   ای مرتبه تو زبان تو قلم را

خواقی

از سحر بیان تو و اعجاز کف تست   کز کار کذار است قلم را و کرم را
تقدیم تو خالیست که از بهر دوام   افلاک عنان باز کشیدند قدم را
اجرام فلک پاک بپاک اند رقم از د   کز عرض دهد عارض جاه تو حشم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام است   یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو   گردد سر سفار کشد جدد را صنم را
اند حرم جاه تو امنی که بناکند   از بو سیدان خواب خوش آهوی حرم را
از صدر جهانی تو که در شارع تعظیم   همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایه اشیاست   بشکفت که در خانه رشانند عدم را
بادا بر عفو و سخط خوی گرفتند   چون نافه بهند شفا او الم را
تا خاک کف پای تو را نقش پذیرند   اسباب شب و لرزه نداد ند قسم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است   هم خوار نه از کرگ شبان نیست غنم را
سوفان فلک تا گل هدل تو شکفته است   تیزی نتواند که دهد خار ستم را
بر زر نکند قدر تو زاد شب و زادت   ... نکند سعی شمر ... را
گر شاه نشان خواجه بود خواجگی اینست   زور است در او رشک نبد ... را
ارخاصل گنج چه تو بیراجه تمتع   از خاتم خضر احیه شرف خنصر جم را
زین پیش باندازه هر طاعت مردم   آوازه اعزاز قوی بود نعم را
امروز در ایام تو ان صیت ندارد   بیچاره نعم چون تو شدی عاید کرم را
دودی که سرا از مطبخ جود تو بر آرد   آماده تر از ابر بود زادن نم را
آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت   جز جغد زبارت نکند باغ ارم را
روزی که در آن بر اثر آتش شمشیر   چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج   گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
تا ناله که کلک تو کند در همه ملک   آنجا که رعد و جلوه دهد بخت ... را
با قافیه نراتکه همه روز و همه سال   از شست کمان ناله دهد پشت خم را
در هیچ تو کس نرسد زانکه محال است   همچون ان پایه مقابل هم را
خصم ار بکمال تو نشسته نکند به   تا می چه کند بازوی بی دست علم را
بخت نه سهیمین است که زه کم کند ابا   گر بیل کند دشمن بدبخت درم را
بدخواه تو بر سکه این تخته خاکی   صفر است که ریشی ندهد هیچ رقم را

خطی

حاسد تو زاد ربدن از خوف تو نیست — ور هست چنان نیست که اصحاب امم را
سیابه بطر الاقصا بکجز کتاف — شیر یار عهد وی تو و شیر یار عجم را
تا خاک برامد شد هر کان فاسد — برد اخته و بر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت — کاندر شکم چرخ تو فی شادی غم را
دربار که هست شیوه حجاب گرفته — بهرام فلک نظم خواشی خدم را
در بزم که هست چهره بعیوق نموده — ناهید فلک شعبده مثلث بم را
خاک در تا سجده احرار محقق — تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
این شعر بدان وزن تو خواقی و دو بیت گفت — کامد بر ذات الهی است فره فضل و کرم را

ای داده بدست هجرها را — خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف — از گوشه دل نهاده ما را
تا کی زدر دروغ راست مانند — زین درد امید کی دوا را
هر لحظه کجی نهی دگرگون — گر دین ندهد بدین بلا را
بردی دل و عشوه دادی ایجان — یاد این جفا بود وفا را
تا غافلی گرفته بودیم — دادی تو نشان جفا را
از روز که گنج حسن کردی — این گنج و نشان بی نوا را
گفتم که کنون زدر گر دل — امید عیان کند وفا را
یکدم دو سخن بهم بگو هم — زان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل تا نشسته — هجر آمد و در ربود فضا را
جان گفت که کیست گفت کنای — بیگانه مدار آشنا را
گستاخ درآمد و برآمد — نهد بدکنان حد احدا را
تا وصل بخشم گفت ادری — گر من بکشم تو تا سزا را
تادی تو بدامن وفا دست — اند رزده ام سنین جفا را
خواهی که خبر کنم هم اکنون — زین حال کسان پادشا را
شهزاده عماد دین که بخشش — صد پاره بپذیره شد وفا را
احمد که زهیبت فنانی است — هم نامی ذات مصطفی را
اندم که بهجب تاخت بجنبد — بر دل دل شد مرتضی را

گردسپهش

گردسپهش بحکم ردکرد — از چهره دیده تو نبا را
خاک قدمش بفهم بخشاند — در گوشه گوش کیمیا را
ای کرده خجل نسیم لطفت — در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر ازو کشد در — یک نغمه کرده صد سخا را
دست تو که کوه ازو برد کان — صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل زبخشش تو — محروم ندیده جز دنیا را
در رزم اجل زکوشش تو — زنهار نخواست جز دنیا را
از غیرت رای تو فلک دید — در خط شده خط استوا را
در عالم معدلت صبا یافت — از عدل تو معتدل هوا را
روزی که فذخش کند ورث — در دیده هوای با صفا را
در گرد زمین پاز دماردر — چون ظلمت چشمه صنیا را
از ریع تو مار کرده پیچان — خون کرده زمهره از دها را
از لعل حباب سازد الماس — رخساره مهچه کهربا را
که حسرت سر بود تکه را — کرفرقت بن بود قبا را
در دیده فتح جای سازی — از گردی سمنان لوا را
پیش تو اگر زمین نبوسد — منکر الحی رسد فنا را
عکس سپر سهیل شکلت — از پای زاد رود سها را
تا ردی بخطه خراسان — او ردی و ماندی مرحبا را
اینجا زصواب رای غائبت — یک شغل بمیر و دخطا را
چون ملک نظر کنم ز مبدء — جز نام تو در تو ردی ثنا را
از اسنه نظم من عروسی است — شایسته کار کبریا را
آخر زبرای خود نکردار — این پرهنر نکو ادا را
یکدم منه از کنار فکرت — این خوب نهاد خوش لقا را
تا صبح نسب بود زامکان — در دیده مردمی حیا را
این معجزه یادت ان بزرگی — در جاه که بوده انبیا را

زان سر که قضا شکل دگر کرد جهان را — واز خاک سرم زیر بنه دامن جان را

در تلخ چه پیری و جوانی بهم افتاد
اسباب فراقت بهم افتاد جهان را

چون بخت جوان و خرد پیر کشاند
بر منفعت خلق در و دست زبان را

پیوسته ثنا گفت فلك همت این را
همواره دعا کرد ملك دولت آن را

این تربیت تخم سخا کرده زمین را
آن دفتر آیات ثنا کرده زمان را

آن دیده جهان از کرم مهر و کرم کین
در حصر نیاید بیقین دانه کمان را

ز تو اگر صورت اقبال نهان است
بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را

بوطالب نعمه چه شهاب است که چه زان جود
بگشند که او ده چه دریا و چه کان را

چون دست حوادث در این فرق و دست
در دست جهان باز بامساك عنان را

آن بود که مهر گرمش ز دود برانگیخت
از انجم کهنه برخیزد در پای دوان را

نابرد همی خشك جهان تازه بگشاد
وز تیغ برد شعله نار حدثان را

ورنه که بتن باز رسانید ای انا منقو
تا کم عدم رفته و صد قافله جان را

ز بر فلك پیر ز پیران و جوانان
اوفانده بود آنی که نماند کران را

القصه از این طایفه گزد و دوی مروت
آسان کند ار سد جهان کند آن را

بخت است جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب تو نگه دار مر این بخت جوان را

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا
بهاء دین خدا آن جهان قدر و بها

ابوعلی حسن آن مسند مدار علو
که آفتاب جلال است آسمان سخا

بعقد رو واسطه عقد جنبش و آرام
بعدل قاعده ملك آدم و حوا

کشد ز کلك خطا بر رخ قضا و قدر
نهد بنطق ختام کف صواب و خطا

همش بخطه فرمان درون چو نقطه
همش ثنا بر احسان درون خال دنا

ایا بپای تو بازان فلك بدست لطف
و با سبوی تو ناظر قضا بعین رضا

خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون
عجین ز وسعت طبع تو وسعت دریا

بر جنب رای تو منسوخ چشمه خورشید
ببر پیش قدر تو مدور سر گنبد خضرا

زبان کلك تو با طوطیان سخن نقد بر
سحاب دست تو حامل بلؤلؤ لالا

ببرد از من تو فتنها پنهان
ببر پیش دیده وهم تو در آن ها بکدا

برد رنگ زمین رکاب تو فی رنگ
بر شتاب عنان تو فی شتاب صبا

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد
حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما

سموم قهرتو

سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد
شهاب وار بسوزد زحل ز دور سما

همیشه تا که نیاید بقین نظر کان
مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا

کمان خاطر تو از صدق باد جفت یقین
بقای خاص تو از تیغ باد جفت فنا

گذشته بر تو هزار از بهار کانون
نهاده با تو هزار امروز وعده فردا

سپهر رفعت کوه وقار و بحر سخا
علاء دین که سپهر کسب از سناد علا

علاء دولت آن معصد همو علو
ابوعلی حسن از منبع بهاء و علا

خلاصه همه اولاد خاندان نظام
خلاصه بحقیقت خلاصه بشر را

نظام داده مقامات ملك را بسخن
چنانکه کار مقیمان خاك را ببقا

خدایگان همه رکان که در مراتب قدر
برش سپهر بود چون بر سپهر سها

شکسته طاعت او قامت صبی و مسن
نه بسته قدرت او گردن صبح و مسا

نهفته راز قدر بر کشید بحجب ضمیر
در و نه رنگ صواب آید و نه بوی خطا

زبان صولت او خاك خواهد استغفار
ز تیغ هیبت او آب کرد استسقا

نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد
دهد عتاب و نوازش نشان خوف و رجا

اگر نه واسطه عقد عالم او بودی
چه بود فایده در عقد آدم و حوا

زهی رکاب ثبات تو داده رنگ زمین
زهی عنان سخای تو داشتاب صبا

بدرگه تو فلك راکند رسالی ادب
بجانب تو قضا را نظر بعین رضا

نواهی تو ببیند دمی کنار قدر
از امر تو نیاید همی عنان قضا

تو اصل داده و دادی چه حرف اصل کرم
تو محض ذات و دینی چه اصل صوت صدا

ز رشك طبع تو دارد مزاج دریا تب
کمان مهر که زمو حیث لرزه برد گریا

صدف که دم نزند داند از چه خاصیت است
ز شرم نظم تو در رشك لؤلؤ لالا

ز نور رای تو روشن شد است دور سما
وگر نه کی و ودی آفتاب جز بعصا

تو آنکسی که ز بازان فتح باب کفت
مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

تو زنکه گر سخطت ابر را اگر بار شود
اجل بهر نتواند شدن ز نوك فنا

بصد قران نه بزاید یکی سپهر چه تو
ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا

بسعد همی فلك زان نهاد هند گراد
بحق هفت تو گر بسته دارد از جو را

تبارك الله از آن آب سبز آتش فعل
که باد کاب تو خاك گشت و باعنان هوا

بر فتن اندر بحر شیر اثر بر خشکی — بجستن اندر کوه هش مقابل صحرا
نه چرخ و چرخ ازاد و کاج خورده در جنبش — نه کوه و کوه ازا و کوب خورده دریا
که در تنک زخاک زمین ربوده قرار — که شتاب بنباد هوا نموده قفا
بشکل آب رود چون فرو رود به زمین — بسیر باد رود چون درآید از بالا
زمرد بن سمش اندر رها بقوت جذب — زدیده مهره افعی برون کشد قفا
مگر نشانه او بر نشاندش نقد بر — وگر بمنکی بغبارش رسد سوار دکا
برو زخوم غباری که نعلش انگیزد — کند ز صحرا کوه و کند زکه صحرا
زمانه سیری کامروز شد ابر انگیزی — تعالی الله بیرون کاندرو بود فردا
بزرگوارا من بنده که چه مدتها شد — که باز ماندم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات — چه با خواص و عوام چه در خلا و ملا
بنعت هر که سخن راندم فرو نیامد — همه مدیح زاندازه هم طمع ز عطا
مگر مدیح تو کز غایت کمال و نهایت — چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن ببسته اند بر قصیده ز عجز — همی چگونه بر بیست این قصیده کوا
بشکل و شبه تو کرد دیگران برها بند — زمانه ربیک شناسد ز مردم از منها
خدای داند که خجلت تو باد لدرش — که تا بمقطع شعر آمدم سیم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان — همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا بود اندر بقای عالم کون — امید و خاتمت اندر حساب بیم و رجا
حساب عمر تو در خاتمت چنان بادا — که چون ابد نکنیبه برون شود ز بقا
بهر چه گویی قول تو بر نماند و آن — بهرچه خواهی حکم تو بر ستاره روا
براستقامت خال تو بر بسیط زمین — بر آسمان کف الخضیب کرده دعا

صبا بسبزه بهار است آرد نثار را — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کرد زخاک — ببرد همه آب معجزات عیسی را
بهار داد دگر میکشد بدامن ابر — نثار مرکب اردی بهشت و اضحی را
مذکران طیور نده بر منابر شاخ — زنیم شب مترصد خشنه اهلی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترن — طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طرفه ها است که اطفال تاج زرین — بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

کجا است

کجا است مجنون تا عرض داده در باید — نگار خانه حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گویی از طریق مزاج — باعتدال هوا داده جان مانی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد مگر — بنفشه سر چه دزد او ردای تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید — بنفشه نامه برداشت این و معنی را
چه دید نامه که بن لب درون زنشکر او — منابعت ننمود زعقل و تقوی را
زبان سوسن آزاد چشم نرگس را — خواص نطق و نظر داده بهر انمی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت نهی — مرتب چه انکار را و دعوی را
چنار پنجه گشاده است و فی گرفته سپس — دعا و خدمت دستور صدر دینی را
سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست ظفر — زظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی بترتیب دین نهاده صدر نکشد — مآثر ید و بیضات دست موسی را
نموده عکس بکینت بچشم دشمن ملک — چنانکه عکس زمرد بدیده افعی را
زکنه رتبت تو قاصر است دیده عقل — بلی زروز خبر نیست چشم اعمی را
تصور عقل تصور کند جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار طعنه زده است — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
دوایح کرمت با ستیزه زائی جمع — خواص بنشکرارد مزاج کسنی را
حرارت سخطت با کران رکابی سنگ — ذبول گاه دهد کوه های ورنی را
دو معنی اند که فتوی امر و نهی همی کند — قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهرچه معنی رایت قلم بدست گرفت — قضا جواب تو نوشت جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو — چه واجب است مقادیر امر شوری را
هزار مشکل که توقیع تو بران نبود — زمانه طی کند بجز برای حتی را
زغایت کرم اندر کلام تو نفی نیست — در اعتقاد تو ضد است نور مکر
هیچ لفظ تو بون هم بنا نپیوندد — وجود نیست مگر در ضمیر تو نفی را
بنا رگاه تو دائم ببیک شکم راند — زمانه صوت سؤال و جواب دعوی را
وجود بکف تو تنگ عیش بود چنان — که امن و سلوت همی خواند من و سلوی را
وجود جود تو رایج فتاد اگر نه وجود — بر نهیب آن قضا مبغض خنا جریء را
ز هو و رایج جودت زراه استعداد — امید شرکت احیا فکنده موتی را
برو ز جلوه انشا آراوی مدحت — بنا رگاه در آرد عروس انشی را

نی را

برقص درکشد اندر هوای بارگهت
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک
به پنجره زره رخی بسقف او برود
شکوه مصطفوی از خوارج طریق نفاق
طریق خدمت اگر نسپرند باکی نیست
ز چرخ چشمه تیغ تو داشت هر آب
همیشه تا که به شمشیر و کلک نظم دهند
زبان کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
زاعطیه عمری چنانکه هیلاجش

هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
ورای پایه خود ساختند هاوی را
چه کلات و عزی اطراف تاج و مهد ترا
ز طاقتهاش در افکند کلات و عزی را
زمانه نیک شناسد طریق اولی را
ز خصم تا بره حلق مهر مجری را
بگاه خشم و رضا خوف زا بشری را
که تیغ بید نماید بچشم خشی را
کند کمینه سائل عطای کبری را

نصر فزاینده باد ناصر دین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز تابش
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد
وانکه قدر در ادای خدمتش افکند
ملازم و کارزار و مستعد بخشند
وانکه به سیر و سکون همین و یسارش
پای نظر چو کند بلندی قدرش
عقل قدر بشکند تفحص حزمش
عرض طبع توان داد روز عرض ضمیرش
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش
بشرف مهر خازنش نهاده است
بیمدد عزم قاهرش نگشاد است
پای فلک از خیال شرف قدر بشکست
واهب روح از پی طفیل وجودش
جز بد رجام خانه کرم او
تا افق آستانش راست نکردند
برد ز لطفش بخاک در بنشانند

صدر جهان خواجه زمین و زمان را
صبح سعادت دمید دولت و دین را
رقص کنان کردش شهور و سنین را
موی کشان کردن نهال و تکین را
کلک و نگین یعنی آن نهاد و یمین را
نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
رغم اشارت کنان شک و یقین را
کشف نهان خانهای غث و سمین را
در عرق آفتاب چرخ برین را
در یمین کرد رشک در ثمین را
در دل کان آفتاب هیچ دفین را
کوکبه روزگار هیچ کمین را
مشکل آسان علمهای کهین را
قابل ارواح کرد قالب طین را
کسوت صورت نمیدهند جنین را
شعله زند روز سنگ هیچ حزین را
باد صبا رانه تکیه‌گاه معین را

فاتحه داغش

فاتحه داغش از زمانه همیخواست
کف قضا گر پی سباع نوشته است
ای ز پی آب ملک و رونق دولت
از پی احیای دین خزانه بهاری
رای تو بود آنکه در هوای ممالک
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش
حصن هزار است اگرچه بر در آن ملک
کعبه دهلیز شه چه دید فضایلش
خود مدد تیغ پادشه بچه کار است
سیر سریع شهاب کلک تو دیر بود
غیب بخواهد ز مه شاه که گر شاه
دست بفیرال اصطناع تو در زد
شاه زهی ای در ظهور معجزه پیر تو
ناصر تو خبر ناصر است معین است
تا وجود از بهار عدل تو چنانکه
ملک و ملل از تو در لباس نظام اند

شیر سپهر از برای لوح سرین را
کاتب تقدیر حرز دوح امین را
داعیه فتنه کرده رای رزین را
بر سر خر زین نهد به خنک تو زین را
زاجر صلح داد هر صر کین را
بدرقه شد کجهان حنین و انین را
مثله کند شیر چرخ شیر عرین را
سد قدیم است حصنهای حصین را
سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
خاصه تهنیای کارهای چنین را
رحم چنان صد هزار دیو لعین را
چشمه خون کرد چشم حاسد بین را
معتصم ملک کرد حبل متین را
روی سیه کرده رسم سحر مبین را
طاعت تو خیر طاعت است معین را
رشک فزاید نگارخانه چین را
بی تو نزان را نظام باد نه این را

ابکری سیم بر سپید دست یا رب بالجواب
این نیم یاد ب ابن مجلس بکف جز و مدیح
اخوان یام ناخوش ترا ز بام مشیب
گرچه دانم در فراق خدمت تو داشتند
ابر چون باران ز کثرت در بی چو ابر از مر شک
خال عزینه ز خاک بکران بود بی بستر
از جهان تو سیه گشتم چون تو غایب شدم
لا ابوی الخود از شعر مهتری بلند رجب
کاندرین مدت که بود سیم زد باد تو فرد

عذاب
خوشترین زاد چنین نعمت بر احمد
وان تو بی تا رب در آن مسند بکف حاتم
رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب
هر که بتوان عمر و زید و خاص و عام و شیخ و شاب
تو چو چون عهد از غریو و جان چو برق الاصطراب
خال و عدل الحق بتر باشد که باشد بی‌نقاب
هر که گفت از اصل گفته است این مثل در فاب خاب
شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین صواب
جفت بودم با شراب و با کتاب و با رباب

بود اشکم چون شراب سرخ در دور قدح
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود
در فراق ای خان نا مشفق او هر شبی
دل ز بیم آنکه نا دمید و بر تو کند
ما چه ترک شب و قوی تر زر گان نرکون
انو دی ای غم دل چه مکو که خوش
شکر یزدان را که کر چون نا تو عهد کرد
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران
آسمانی نه که تا بنده ای بود آسمان
سبز انهم چون سپر اختران بی ابتداد
پای حلم تو ندارد خاک هنکام درنک
فهم الا ندر جام زهره زهر کر د انه عنا
ملک را کلک نوازد بو انه دولت یاد کرد
کو نشنید نای یا سنت در برنای تب
در کهف آرام تا دنبه ز کینی جز عنان
تا ابد و د خان یار نه کرد چون سحاب
عدل تو چندان عمارت کرد در کیتی که نیز
جود دست همره و همزاد ند همچون دینار کل
بخشش بی منت و احسان بی لاف کنند
باقدام کر رسد ندان شود الاف رعد
ابر کی باشد برابر با کف دستی که کرد
کوس عدو را بنقش همی یکدا شیم
قطره باران از او بر روی او چکید
جلوه احسان خود در جمع کردستی تو نه
خود خرابا یاد کیتی نیست جانی ز لیک
آسمان قدر را زمین حلم احد او ندا مکن
ای ز استسلام تو چرخ توزا
خو نکر دستم بهم جودی زان نزد خط

ناله چون زیر و ربابست دل و انگشتم چون کباب
یک جهان نیاز بود و دل همچون قصب در ماهتاب
ذره را کنج نیاز از درگه دعای مستجاب
روز و شب چونکه ماهی از ازل اندازی ز تاب
ماهم اندر عشرتی از خورده بر کی چون سداب
کاو ز پای اندر نه از درد آن ز خرد خلاب
تا ببیند حسن عهد او شد ابر حسن الماب
ای جهان عدل انصاف تو مالک رقاب
آفتابی نه که تا بنده نبود آفتاب
روز عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
دست حکم تو ندارد باد هنکام شتاب
لطف اندر کام افعی نوش کرد انه لعاب
ملک کو را آسمانی نیست و کلک تو شهاب
خون شود در ناف آهو نا رده بکرشد نا باب
دیگران در نیابت افتاده ز خوابی چون کباب
کر ببخشند بر فلک از دست تو یک فتح باب
تا ابد کرد انبار کردی مست خراب
کی توان کرد جدا رنک از کل و بوی از کلاب
ابر و دریا از خجالت خشک چون نه ودو سراب
فی المثل کر بارد آب زندکانی از سحاب
کان ببخشد نرشاد امتش کبرد نه صواب
لب سوال و الرد الجواب و مه نر جنبانده عتاب
کو کلاهی بر سرش بنهاد خالی از حباب
کر همه صد بد روز بوده اصد ز نه حساب
کج نهان نهند هر کج کرد در جای خراب
تا کسی کز نو کز برش نیست بجز عتاب
لب جهان زاویه اندر سایه عدل تو خواب
خو همه اندیشه السا حشم من کل باب

ای که صاحب غرض رفتم سفینا دم زراه
چین ابروی تو بر من رشحه از دیق کیف
داشت در شش دو ز عشم آفتاب عون تو
لطف تو مهتاب هم کو بیکه همین الاعدا
من صباح صبح دنیا جانی بعز آمدم
خود ز را داری که حشمی کز جهان و زن نیست
از فلک در سند کی تو سپهر هم نفکنم
نیست در علم که جز تو کس خدا وندم بود
تا فی اخر چون تو فی را چون منی باشد ضرور
کر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام
تا انجام چرخ را بود شرح همچون ستون
در جهان شاه لشکر گاه اقبال تو را
عرض تو چون حرم کرم دون باد ایمن از قیام
از بلندی پایگاه دولتت فوق الفلاک

این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب
دور زمان شد تا اسلام در انفر موی جوب
در عنا آمد شبم حتی توارت بالحجاب
فهم تو هم لحظه ام کو بیکه همان الاحتساب
در کهف غم چون تن در وی تابنده در جنک عقاب
هر شبی باشد از خون دیده ام شد خوی
کر بجوی من کند تیغ حوادث را خضاب
هست علم کو امر عنده ام الکتاب
چون نکم رد آشتم از روی ایمعنی حجاب
این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا الحناب صبح را بود کره چو تا نکه تاب
خیمه اندر خیمه یادا و طناب اندر طناب
عمر تو چون دور کردون نا بسر و انخاب
در زمین بدی جا بکاه دشمنت تحت التراب

ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب
انجا که را ستی است نداند جهان
سند ندا کرد همی تو اجازه چه سند کان
از بوی تو ربوده نشان مشک غالیه
ای ماه آفتاب تو را بنده کشته اند
در صفت نیکوان بمقام مفاخرت
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو
محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او
بر خصم او کشیده سنان چرخ و ز نکار
خاقان کمال دولت و دین آنکه بر فلک
نفروده عز دولت او جاه و مال را
از شخص او نکشته جدا جاه و مفخرت

طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
در روی تو کرفته اثر ماه و آفتاب
یاد رعیتو همچه شکر ماه و آفتاب
خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
در بزم شهریار دکر ماه و آفتاب
کیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب
در پیش او کرفته سپر ماه و آفتاب
چون انکه لون و طعم ثمر ماه و آفتاب
از سهم او کشند حذر ماه و آفتاب
در حکم او نکرده کذر ماه و آفتاب

از پی صاحب غرض

الصاف

نموده در دلی و عد چلفش از اثر
افاق لجلال زجاه و جلال او است
شاها نهند اگر تو اجازه دهی بفجر
یا عزم و یا بقای تو با سرعت و ضیا
اند زظلال موکب میمون عزم تو
در دفع دشمنان تو هر لحظه میکشند
از کنج سعد هر شب و هر روز نزد تو
تا مانده اند محرم زمان ابدی
باد اکنون لوای بقای عدوی تو
از خادم سپهر عجیم مناصحت

کاند رقصب نموده از ماه و آفتاب
جاه و جلال او است مکرماه آفتاب
برخاک بارگاه تو سرماه و آفتاب
بنهاده کام و نازده بر ماه آفتاب
دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب
لشکر بجایگاه در گرماه و آفتاب
ارند مخبر فتح و ظفر ماه و آفتاب
در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب
چون انکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ای خدا مسبب الاسباب
آسمان تو چرخ را معبد
کف تو باب کان پر گوهر
عنف تو در لب اجل خنده
صاحبا گرچه از بهشتش تو
از حدوث قدیم هست مرا
بار ها عقل مرمرا میگفت
تا نگیرم صواب در زخطا
دو جنبش مناش همچو عنان
دوش با یار خویش میگفتم
تا رسیدیم بنکته عقل شریف
کرد در زیر لب تبسم و گفت
نه سلام تو را نه بحث علنك
طهٔ گاه سکوت انا عند
تو چه هر غافلی و بی خبری
دو زن و مشعبه هم تو کلک وقت

وی کرم را مفتح الابواب
بارگاه تو خلق را محراب
در ثواب مجرهی با تاب
لطف تو در شب امل مهتاب
حرمت شب بامنم بشباب
آسمان مبارک تو مآب
کرد این بارگاه روی مآب
تا در تکث شود بدل بشتاب
دیر آرام باش همچو رکاب
سخن مو وصف و ادا زهر باب
مینماید مرا طریق صواب
ای تو را نام در عنا و عذاب
نه سوال تو را زدهر جواب
خجل و قت دعوی از احباب
تن زدستی دراین وثاق خراب
سالها مونس تو دحل و کتاب

نه تورا راحت

نه تورا راحت بقا و حیات
رمضان آمد و همی نازند
زنی کافخدمت اشراف
هم عزیو تو چو نعز بو غریب
چون فلک بیقراری از غم و رنج
معده حلق ناز و نعمت تو
گرچه در فضل وجود بنماید
گرچه اقبال او کرد ایم باد
در رحیلت همتش کیتی
تشنگان حد ود عالم را
در سمرقند و در بخارا هست
دخل آن در میان خرج فراخ
محرم من تو فی مرا هم تو
بشنو این از ره حقیقت و صدق
یکی از مجمع خدمت صاحب

نه تورا لذت طعام و شراب
که مخدوی سرا و کلاه لباب
نکشی از منت اصحاب
هم خروش تو چون خروش غراب
چون ملالت بی نصیبی از خور و خواب
طعمه صعوه و گلوی عقاب
سایه صاحب آفتاب و سحاب
از رخ ملک بر کرفت نقاب
هست بیوزن تر زپره ذباب
در یکی جام چون کند سیراب
قدری مال و اندکی اسباب
دبو از دم را بود چه شهاب
شیرانی رمضان ز مهر ثواب
مشنو این از ره حیلت و عتاب
مکش از دی اضطراب عقاب

ای اد کمال حسن تو جزوی از آفتاب
زلف چه مشک تو راسته مشکاب
اتحاکه زلف تست همه یکسره شب
باغیبت عارض تو که دارد ستاره
بر ماه مشک ارجه بهر و گلستان
کرحور را آفتاب بهم نام بود راست
از چهره آفتابی و از بوسه شکری
انکیخته است حسن تو کل نامه تمام
کرتاب سپهر نهد زلف تو حرا
خالیست بر رخ تو بنا میزد انچنانکه
گوئی که نوک خامه دستور پادشاه

خطت کشیده دایره شب بر آفتاب
دوری چه آفتاب تو را چاکر آفتاب
و انجا که روی تست همه یکسر آفتاب
سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
در لاله نوش داری بر عنبر آفتاب
کاندر کار حور و لعند در بر آفتاب
در لاله بعشت با شکر میم آفتاب
وانجه است لعل تو با شکر آفتاب
در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خواهد همی ز خوبی رو زیور آفتاب
تا کرد ز مشک شب نقطی در بر آفتاب

مخدوم ملک پرور و صدر جهان که هست — در پیش بارگاهش خدمت کند آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر — دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابوالمعالی بن احمد آنکه هست — از فخر آسمانی و از منظر آفتاب
لشکرکشی که هست لشکر که آسمان — فرمانده که هستش فرمان بر آفتاب
بر طالع خوشش دعاگوی مشتری — بر طلعت مبشرش ناگستر آفتاب
هر جمعه [illegible] نبوزد بهر بخور او — عود سیاه شب زاد در مجمر آفتاب
بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند — بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
نبود زمانه را اگر بود بهر مدح تو — خامه شهاب وار دوده شب [illegible] آفتاب
آن سروری که دایم در آسمان ملک — دارد ز رای روشن او مجمر آفتاب
ای [illegible] چنانکه زهره فریبد جهان — وی از شرف چنانکه زهره اختر آفتاب
آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان — وآنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه چو عین — از خاک راه تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفه ایام بسترد — از رای تو اجازت گر یابد آفتاب
رغم آنکه در پی خون عدوی تو — هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
کامل بذات او سخن پرور آدمی — قاصر ز جوهر او سست گهر پرور آفتاب
تا کیمیای خاک در تو برنفکند — در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را ندهد پر در صباح — تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام — گوئی هم برآمد از خاور آفتاب
تا بندگانت پای ندارند سرکشان — مهر و سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوئی و لشکرکشی بتیغ — در مجمر چون بماند بی معبر آفتاب
از نقش و تاب خنجر بران لشکرت — در سر کشد بشکل زبان [illegible] آفتاب
ای آفتاب دولت غالب بدین دلیل — وی مر ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای خاکروب جاه تو دولاب آسمان — وی بنده کی بدی تو زاد دختر آفتاب
هر شعر آفتاب که بنود بدین نمط — خصمی کند بهر هنر در محشر آفتاب
ننگست اگر تو [illegible] این شعر انوری — برد وی [illegible] کار [illegible] ز [illegible] آفتاب
تا نو بهار سبز بود آسمان کبود — تا سایه [illegible] جوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصح اندر و آسمان — پژمرده [illegible] چه کلاله در آفتاب

در جنب

در جشن آسمان روش نو بخند باز — ساقی بیا که دی نور ساغر آفتاب

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب — دین خود انجم که گردون سر فدا آفتاب
دست عدلت خاک را پرورد کز دست باد — تف کینت آتش دوزخ برانگیزد ز آب
پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ — پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از بلندی اوج گردون زیر سقف جناب — و ز بر [illegible] کی جرم کیوان شاید منع [illegible]
در وجود حکم منع گردون را [illegible] — در هوا [illegible] که تو [illegible] کرد خضاب
کشته قهر تو را [illegible] — تشنه فضل تو را ایام ننماید سراب
دست عدلت ار نخواهد [illegible] — کلک را در مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان مصلحی با احتساب عدل تو — تو نه مستی همی پرورد تو انگور از شراب
ای ز استیلای انصاف تو چرخ بخت تو را — بلک جهان را برده اند [illegible] عدل تو خواب
دشمنت را آب از خاکساری بر جگر — لاجرم ز آتش جگر [illegible] دارد کباب
همچو قارون بر زمین پنهان [illegible] — گر بکرده [illegible] همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو [illegible] همچو نان [illegible] — گر اثر اندر هوای تیره شب جرم شهاب
ز اتفاق رای تو با مجد دین [illegible] — عالمی در اضطرابند [illegible] در اضطراب
در مذاق [illegible] هر هست از لطف تو طعم شکر — در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب
[illegible] دولت و دین از دعا هر دو — [illegible] دل را [illegible] طبع [illegible] خلاف
گر نبودی طبع تو [illegible] آتش [illegible] — ور نبودی دست تو بخشش بماندی [illegible]
چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق — فتنه پیش پاس تو همچون [illegible]
تو بهر [illegible] همی خواهی بزرگی و شرف — او ز بهر خدمت تو زند کافی و شتاب
کز برای او [illegible] تو نخواهی صدر [illegible] — و در برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب
تا ابد پیوسته است عهد [illegible] که گر — دست جور از دهر ببرید است [illegible]
هم باقبال تو [illegible] سلطان جهان — [illegible] و جاه و فرمان و القاب و خطاب
گر چه کل خود نشکند بر [illegible] خود [illegible] — تا ز کبر [illegible] صبا [illegible] بخشد [illegible] سحاب
ای زبان راست گوید هم [illegible] عجب — دی خیال [illegible] ز است [illegible] هم [illegible]
تا بود [illegible] سعد [illegible] — تا بود [illegible] گیتی [illegible] و شیخ و شاب
[illegible] مبادا ز [illegible] — عالم [illegible] مبادا ز آفت گیتی خراب

عرض یک پیچیده‌ام از عقل ایمن از فساد | سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب
بیسکال تیره کیتی در سعر باد و سعر | ملک خواهند زد کیتی در ثنا و در ثواب

چون نوشت صبح چشم جهان شد ز خواب | بگسسته شد ز خیمه مشکین شب طناب
بنمود در روی صورت صبح از کنار شب | چون جوی سیم بر طرف سبلگون سحاب
چشم ز جای خواب و خشم بماند در | فلک سینه پر ز آتش و دیده پر ز آب
باشد که سیم از رخ شیرین او فشان | باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم | والوده کرده نوک قلم را بمشک ناب
اول دعا بکردم و بر حسب حال خویش | گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب
گه عذر و گه ملامت گه ناز و گه نیاز | گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ گه عتاب
کای نوش جان فزا بچون نم حباب | دی وصل دلربای تو چون دولت شباب
در خانه فراق تنم را مکن اسیر | از آتش شکیب دلم را مکن کباب
باد سینه‌ام بلب [illegible] چشم | از باد با نفیرم و از آب با عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا | سینه هزار شعله برارد ز تفت و تاب
چرخ بلند زادم از تفت سینه تاب | کف الخضیب را کنم از خون دل خضاب
گر هیچ کوشد از دلم اگر شوی بهین | داری هزار مصیب دل این تو مصطحب
بودم درین حدیث که ناگاه در رسید | دلدار ماه‌روی من آن رشک آفتاب
از غمزهای غمزه گرا و جنبان سحر | در شاخهای سنبل او دو صد پیچ و تاب
چون دل نهان زجای بجستم دوید پیش | بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب
او در دهنش بجای نشاند و نشست پیش | بر دست بوسه دادم و بر روی و زلف و گلاب
خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا | هرگز بعمر خویش نیابد شبی بخواب
چندان ز ذوق [illegible] که کم خنده خبر | چندان ببارید که کم پاره خلاب
میخواستم زد لبم خود عذر در خلا | وز آب دیده کشته زمین زیر او خلاب
القصه بعد ز آنکه بپرسید مر مرا | گفتا چه حاجتست بگوییم بود صواب
گفتم بگوی گفت من از گفتهای خود | آورده‌ام چه زاده طبع تو بهر باب
نادی ملامت [illegible] | اندر حریم مجلس [illegible] کامیاب
آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح | بنوشته خط چند بر آن لولو مذاب

کای کرده

کای کرده بخت رای تو را هادی الرشاد | وی گفته چرخ جود تو را مالک الرقاب
از عدل کامل تو بود ملک را نصب | از بخت شامل تو بود بخت را نصاب
شد منتسخ چو صورت عنقا نهان از آنکه | جود تو کرد قاعده [illegible] خراب
کر لطف بخار بحر گهر بر هوا رود | تا رشحه ژاله زر دهد سحاب
بوسند اختران فلک [illegible] | گیرند سر ز آن جهان مر ترا رکاب
افلاک را زبانه اقلیم تو بند | اشراف را ستانه والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو [illegible] چشم خلق | انسی گرفته فوج غنم [illegible]
تا در بساط مرکز خاکی زند [illegible] | زردی رخ زعفران شود سبزی [illegible]
باد ا جهان حضرت تو مرجع جناب | بگرفته خادمت ز جناب تو اجتناب

کشتند زد دلم قرار رغایب | کارم نشود بیرا ز نوایب
دل غم خورد و دل فریب شادان | غم حاضر و غمگسار غایب
بر ضعف تنم قضا موکل | بر سوز دلم قدر مواظب
افلاک بریع طعنه طاعن | ایام بتیغ هجر ضارب
ماتیم و شکایت احبا | ماتم و ملامت اقارب
اشغفته دل از جهان خایف | آشفته تر از سپهر غاصب
بر چهره دلیل شمع سوزان | بر دیده رسیل دمع ساکب
اسباب عوایق از چپ و راست | آشوب خلایق از جوانب
هر مستوی ز وصل مغلوب | هر مشتهی ز هجر واجب
شاخ گل عیش ما عوالی | برگ گل انس ما قواضب
با این همه فتنه شوق مغنی | با این همه غصه عشق غالب
معشوق نبی که هست پوست | عشقش چه زمانه پر عجایب
با شمس قمر برخ مساعد | با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش عمل در ش لآلی | وز مشک بگلبر عقارب
چین کله بر عقیق [illegible] | تیر مژه بر کمان حاجب
رخساره چه گلستان خندان | زلفین چه زنگیان لاعب
تا روح [illegible] مغاشر | با عقل [illegible] معاتب

از نور بر آمده رخانش	هر مه و زهره را زمرد ناشب
جمالش بدانه و چشم عیار	فلاش بدانه و زلف تا هب
شهریست لطفش ارنواد	زیباب وصفش از غرایب
زیبا بود آن سخن که باشد	دیباچه آن زین صاحب
صدر انور زامو بد الملک	دست و دل و دیده مراتب
دریای کرم سمای صنایع	خورشید فرخ فزای صاحب
ممدوح ائمه سلاطین	مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو	چون ابر سخا بدست واهب
معمور بخدمتش اقالیم	منصور بدولتش کتائب
از خون مخالفان طماچی	در مغز محاربان خارب
آلوده هزبر ا تن	اندوده عقاب مخالب
مکشوف بکوششش و بجنش	مشعوف بقادم و بذاهب
در قبضه علم او مهمات	در صدق سیاست او تجارب
یک عالم و صد هزار جاهل	یک صادق و صد هزار کاذب
عقل به نظرش بهر مساعی	جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن	بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی	قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی تورا مخاطب	وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف	کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطامع	ایوان تو خاص را مکاسب
کرم و دن بستایش تو مایل	اختر به پرستش تو راغب
کهسار تو را اثر غاشی	دیدار تو را ملوک طالب
منشور تو درج پر جواهر	ایوان تو برج پر کواکب
چون ماه تو را هزار میمنی	چون تیر تو را هزار کاتب
خالاک تر از عصای موسی	فرخ قلمت که مار رب
ای جود تو را بجار خازن	وی حلم تو را جبال نایب
آزاده ده هر صد سلام	تا در ده نوایب مصائب

زنده است بتو

زنده است بتو که زنده کردی	او را ز جهانبانان مراتب
روشن بتو گشت شغل گیتی	شارق بتو گشت شمع غارب
تا هست علوم را مبادی	تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باقی	عزم تو همیشه باد ثاقب
با چرخ کمال تو مشارک	با دهر جمال تو مصاحب

ای بزم تو مسیحا که نفحت تخفیف	غایب بتو گشت نوبهار از عی برقرف
ایام خزان و خرم که کرم گشت ابر سبد	خرگاه آسمان همه در خزان کن
خالی همه از خزان آتش بید و عود	تا در چمن بنفشه کافور خزان
از عهد نیست بنگر الوان گل	گفتی که کار کاه حریر ملوک
سلطان نوبهار لشکر و خیمه بر کند	بینی که چو صرصر صرصر چو خیمه کشان
در غنچه کرده غنچه و جوش باغ را	چو اکبر فلک همه تیغ و جوشن است
نقش نیاید ای زمهر خانه باز شد	عیش مکن که در کنج تیر زرد
باد صبا که مهل نیات غائب بود	مهمان کاه شد که نشد دلش
از جوش شود بلبل ما افسر نشد	ارزد و دیده و بر سر که نجیب است
در باغ بر که رقص و رج عنکبوت	بیچاره برگ ز اچه دل و در قفس
تر دست می چه بگشا دست و در مکه	کرناییِ نا اندر همه در بیابان
صحن نی که دایم از نی تقو نقش	خاک در بر ملوک جهان از شرم
از باد شد زخشان کرد بکن کلک	هر پادشه که بر سر ملکی کند
از ذهب بعقد همه سیاستش	خون زرد ز فتنه در شکی
هر ابر نیک آمده در نشان کیر تا	اندر [illegible] ناصبه و حشی است
از قبه قدر او سنگی بر اوج سقف او	خورشید عنکبوت زمانی
وان قلعه جای او سنگی کوی مهر	در منجنیق چرخ سلسله اخرا
چرخ کتاب امر عنان بغداد	ز آدم که در دنیا نشسته
خورشید سر که بدو مهر	مجنح زم کردن دکبوان قرعه
انجا که کرد و فر شبیخون مهر است	نصرت سلاح دار و شکم بار
گلگشت چه قابل است که صاحبقران	بینی که نفس نا اهل در جنس اکن

صوت صریر معجزش از دو جانب است … در صورت خیال چنان معجز افکن است
تا کنون مزاج جذر اصم در محاوره است … ده گوش و ده زبان چه بنفشه است و سوسن است
ای صاحبی که نظم جهان از بساط تو … چون آفتاب روز جهان را معین است
در شرع ملک امر و فرمان تو است تیز … یعنی که بی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون … نه کاخ و هفت مشعل و چار گلخن است
در آستین دهر چه عنقا و سیمین نهاد … دست قضا کنون به تو را گرد دامن است
از خشم چرخ پر شود جوف همتت … سیمرغ همت تو چو مرغان ارزن است
آن ابر دست تو است که خاک الاسبل … تاریخ عهد از رو نشان و بهمن است
برداشت رسم موکب باران و کوس رعد … وین مختصر نمونه کنون اشک و شیون است
تنکست بر تو سکندر گیتی ز کبریات … در جنب کبریای تو خود این چه مسکن است
وین طرفه که هست بر اعدات تنگنا … بر چاه یوسف است به که چاه بیژن است
خود در جهان که تا بود شد جز بتنگنا … تا کنون همه جهان به رخ چشم سوزن است
زرف عدو زبیش شود زانکه بخت او … کار دست تنگ شیر و لیکن اکنون زن است
دشمن که برگاه فنا را بدست کرد … کاتمانده به بود که تا جان دشمن است
صد را تو را یعقوب جاه تو ان خاکر … کانت را ذای فکرت او برق کودن است
وانجا که در معانی مدحت بکاوش … کوی جهار خانه در باو مغز خست
گوینده همان که بتش هست مدلهمین … ای تن سنگ و چوب همه لعل و جندن است
در بوستان گفتمت که چه جای جای … تا سرو یاسمن مثلا سیر و زاسن است
در حجر زمانه شعر که بهایی است … گیتی به نیک طبیعت و گردون به نیک فن است
تا این همه چه بنگری از شیوهای شعر … اکنون باتفاق بهین شیوه من است
نادیده را است هر صفت از شعر که هست … گر نامرتب است و گر نامدون است
کرم از اکابر کردگان نظم … کور اصبح خون دو دیوان بکردن است
تا جلوه گاه عارض و زاست زلف … این تیره گل که لازم این سبز گلشن است
دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه … از تو سب روز کرد این عهد روشن است
این آبگینه خانه مردم که روز و شب … از شعلهای آتش الوان مزین است
باد اچراغ وار در فراش جاه تو … تا هیچ در فتیله خورشید روغن است

ای ملک بهین رکن تو را کلک وزیر است … کلکی که فلک خدمت و سیاره مسیر است
کلکی است که در نظم جهان خاصه ممالک … تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
کلکی که بگوید بصر آنچه نوشته است … وین سهلتر از معجز آن کلک وحریر است
منسوج لعابش چه قسیمی است که ملک … یکسر همه پر صورت فرد و شعیر است
اقوال خرد بشنود و راز بداند … زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است
در رجم شیاطین ممالک چه شهابی است … کاندر سر او مایه صد چرخ اثیر است
اشک حسد تا زهیبت او همچو بقم کرد … هر چند برخ زرد تر از برگ زریر است
تا زانکه صد بر همه مرغان دماغند … شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است
چون بحر بهم موج زند کشتی نوح است … چون گرد بلا نشر کند ابر مطیر است
از نسبت گر و گشت عمل تازه و سیر است … نی نسبت گر و کار جهان راست چه تیر است
نی نه چه عجب در نگری شاخ نبات است … لیس بر و چه اطفال همه نوز شکر شیر است
این نه به زمان یافت که در نظم ممالک … جایش همه انگشت که هر باب وزیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان … تا نسبت بکره زمانا دبیر جهیر است
از صدر جلال تو زاکرد روا است … چونانکه زانجم بمثل بدر منیر است
هم طاعت او حرز وضیع است و شریف است … هم خدمت او حصن صغیر است و کبیر است
با ابر کفش حامل چون ابر عقیم است … با بحر دلش قطره اسطر بحر غدیر است
جاهش نه باندازه بالا و نشیب است … جودش نه بعیب و نه قلیل است و کثیر است
عفوش نه چه جرم شود عذر نیوشان … حلمش که عفو چنان عذر پذیر است
قهرش به دم خصم شود معرکه جویان … عزمش که چنان کشته کبیر است
کو خواجه کمالی که همی لاف علی زد … تا دی عمری کو بهنر صد چه مجیر است
ای یار خدایی که رای تو جهان را … آن صبح برآمد که زخورشید گزیر است
انگشت اشارت بکمالت نرسد زانکه … از پایه او هر چه برون تو قصیر است
در ملک کمال تو همه چیز تو را هست … آن چیز که آن نیست تو را عیب نظیر است
در موکب رای تو جنیبت کشی کرد … خورشید از آن به چشم چرخ امیر است
در حضرت غائب بخدمت کمری بست … بهرام از آن دانی اعمال خطیر است
آنجا که بتر فرمان تو سپه داد و نعمه … زانجا که بتر انصاف تو فریاد و نفیر است
بر ملک فلک حکم کند دست زمانت … ملکی که در او کلک همایون تو وزیر است

ای ملک بهین

هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد — همچنان که ناساخته چون سوسن و سبز است
از مهلکه فتنه بعون تو برون رسد — ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است
بادی مثل او مثل موزه و گل بود — واکنون مثل او مثل موی و خمیر است
از سیر فلک دوری مکردان که خوارست — بر خصم تو آموخته چون موز و پنیر است
وین طرفه که چون دایره ها و سرابد — وین نقش ببرد همه شان نقش حریر است
تا مجلس دیوان فلک زاهره و فتی — تا هست زن مطرب و تیر دبیر است
در مجلس دیوان تو صد باده حیر ایشان — تا نام صبر و قلم و ناله و وزیر است
سیداد و جوان باش تو هم دولت هم بخت — تا هیچ جوان شیفته عالم پیر است

ای نهان شهریار نیم روز نگارست — تا قیامت شهریاری یادگارست
ای تیغ را سپرده زی شاهی سلم — باد بر پیروزی شاهی قرارست
ای بجای کاسمان صبر برد — کرده هر جا بانگ تیغ اندر جوارست
هر کجا بانگ تیغ زاد نیم بیکاری — جنبش کوه چون طفل اختیارست
هر کجا عزم تو سد جنبان بهیجا — بر سر وه نصرت اندر انتظارست
خنده خنجر ز فتح بی قباست — تا اذر دیار بدل بی شمارست
داغ طاعته بر سر بن یاد خرو — مهر بیعت بر زبان تا مورو مارست
در مقام سمع و طاعت هر دو بیکران — شیر شادروان و شیر مرغزارست
خو و باطل را گر بکند اکر دو نقش بهر — خرم پنهان و نهاد آشکارست
دیو و ...دارا بهم پیش تو دارد — بر در امرو نزار امر کامکارست
هر مراد بی که آسمان برحسب اد — باز بانی گر بجوی در نگارست
نقش بعد و دی نیاز دست پر خورده — جز باشتصواب ای هوشیارست
بر درکش عنکبوت جو هر کز — کز چه تا عدل باشد بار غارست
پرده شب کهنت پرده کشتی — کز اجازت باقی از پرده دارست
تار هد رهم نیارد کرد کشتی — ثابت ارکان نه حزم استوارست
ای نهان خنده روز هیجا — تیر دندان نیز تیغ خصم خوارست
از دل لخار اساس هیچ اتش — فتنه سوی اجر تیغ ابدارست
گنج زاهراغ کند بدل تسمیت — ملک را فربه کند کلک نزارست

کلک تا زد رایات کمال خورشید نامد — دانا بر معنی و لفظ و عبارت
لازم دست چه دوات تو زان شد — کلک اندر سخن مهد شاه افروزست
تا بر خورشید تواند که رمن — کشوری و مملکت و جاه بیکارست
چادرش او بغام تواند رسید — تا کجا تا اختر صف روز بارست
در درون زهره افتاد ز ره نی — شیر و کار آسمان روز شکارست
بر فلک دوز د بطنازی درالله — حکم بعد ز اسباب کردن کذارست
روز هیجا کاسمان سبا کار را — در تنوع باید ز کردن کار زارست
رخنه در کوه افکند چو کرد قرت — ارزه بر چرخ افکند چه کرمی دارست
شهریارا بخت بار تو باد فی — افکند و بار زی بدار و باد یارست
در عهد ان و زین تا باید همی عالی — کاه کوشش دو سوار صفدار سوارست
هر سوار از لشکر دشمن و کرد — زهره دار از خنجر چون ذو الفقارست
جوفه و دوخ برکند قهر یکدم — کر چه دار افکند ز عفو بردبارست
سایر از قهر تو که آگاه کرد — بگسل العالی ز خصم خاکسارست
جز دو جزو جمع کرده بار دیگر — کشته را کآید ... ز بیمارست
پیش چون تا موز کند تا موز — بوی چوگان رخش ز آهو ... است
لیکه و سیمرغ و تسیم بدار کرد — کرد بدی ... اسفندیارست
تا دو ام ... ورذ کار از دور باشد — دور دولت باد دایم ... کارست
کشته هر ... که ز ... ... — باد جوان ... اعمال ... است
خسروا ابکو نه شعر از بنده ناید — هم تو دانی ای سخن دانی شعارست
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد — من نکویم ای چه طوطی صد هزارست
گرچه از این بنده بادست و بسی باید — باد صدر جوان سخن نیز یادگارست
اصل هاتم تیغ هندی نگارست — فرع شادی جام زرین بنده ... ست
ای خدایی ... و محفظت ... — حرز باز و باد حفظ کردگارست

اگر مجهول احوال جهان باز قضایاست — چرا مجاری احوال بر خلاف قضایاست
بلی قضا آیه هست و بی نهایان گرش — بدان دلیل که هر دو بهر هایی خلافست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقش‌بند حوادث ورای چون و چراست
اگرچه رنگ همی امهات آمیزند / درین سراچه کون و فساد نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی / زخامه ایست که در دست جنبش آباست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
گر زیر گنبد خضرا چنان توان بودن / که از قضای قضاهای گنبد خضراست
چه در ولایت طبع از او گریزی نیست / که بر طبایع مولید و الی و والاست
کنو چه دانند کین گوژپشت مینارنگ / حکومت مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال او در او واقف / نه هیچ دیده براسرار حکم او بیناست
چه جنبش است که گردون روست بی آخر / چه گردش است که بی مقطع است و بی مبداست
مراد گردش این چرخ آن شکایت نیست / که شرح آن به همه عمر ممکن است و رواست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است / بجای من چه کزین گونه صد هزار جفاست
چه عزم خدمت آن بارگاه دید مرا / که صحن و سقفش نظاره زمین و سماست
چه دید کز پی تشریف نعمت خواهم / چه بندگان و پی قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم / که هیچ حادثه کاهی جهان و گر بتداست
سبک بقوت و چونان گران بقوه طبع / که زشت قوتم از نار و همچنین دنیاست
نظر بجای اعضا چنانکه کند بشر / کراست بند بر اعضا که آنهم از اعضاست
عصاست پایم و در وضع او زبس خلوت / شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه در هدف تیر محنت است و غم است / وگر چه تن سپر تیغ آفت و بلاست
ز دور کار خوش است این همه چرا که ملک / ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که در وزارت صاحب شریعت و زداست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب / که بر سپهر کمالش سپهر کمتر سهاست
بنای ملت و پشت هدای و ناصر دین / که دین و ملت از او حفت نصرت و هداست
جهان خواجگی و خواجه جهان که بنا / بخواجگان نماند به این علو و علاست
زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در ملک / هزار بند و گشاد و هزار رنگ و نواست
زبان حلمش در حرم خاک استلام / ز نفت قهرش در طبع آب استسقاست
ز مهر اوست که تا در سپهر تا بود است / ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضاش گفت بدین سان هم زمام جهان / زمانه گفت کرا خود جهان مستوفاست

بخط طاعت فرمانت زهره خوش بنمود / بزیر سایه عدل اله زهره نخال و سناست
ایا سپهر نوالی که پیش صدر سخات / سخا بابر دروغ و نوال بحر دغاست
به پیش رفعت تو چرخ کوژ پا پست است / بجای دانش تو عقل کودک ناداناست
نوا نگه که ز بهر ثنا و مدحت تو / بمدح تو بر اندرون ز کار مدح ثناست
بدو که تو فلک را کند ز پای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
غبار قدر تو آن اوج را که بر گردون / عیال دست تو آن موج را که در دریاست
ز سوز مجلس دشمن ز طرب که در هر جا / ز بهر خدمت دشمن آن کمر که جوزاست
نوال دست تو را موج بحر و بذل سحاب / مسیر امر ترا بال برق و پای صباست
از اعتدال هوائی که در دولت دارد / جماد را چه نبات است نمای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفه های جود / مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
که خواد ترا ده خواست کف سخی آست / سپهر گفت بخوانش سخی که عین سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو / بذات کل جهانی و کل او اجزاست
وجود خوف و رجا از خشم و حلم تو بد / که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چه ذات ترا دید گفت نیست عجب / جهان گذشت هنوز اندرون تنهاست
اگر فناد رهستی بکل در آید آید / تو را چه باک نه ذات مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان تو را چه زیان / بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
تبارک الله از آن ابرسیر و آتش نعل / که بار کاب تو خاکست باعنان هواست
نوف رفتن و طی کردن مسالک ملک / هوائش فد فد و دریاش سراب که صحراست
نشیب با بالا یکسان شمارد از پی آنکه / بکام او بجهان نه نشیب نه بالاست
جهان نوردی کارم و زشرا بر انگیزی / بجا نسب رساند که اندرو فرد است
سپهر گرید الخوش صورتی سازد / برش چه صورت اسبی بود که بر دنیاست
نه رضا خدایگانا از دو پیچ خدمت تو / دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست
ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آنکه / که رفتنم به بدن و نشستنم بقفاست
همی به پشت چه کشتی سفر نهادم روی / که راه و وادی و سوار عبره چون دریاست
چنان همیدان که تغافل نمود با تو از آن / که گر کاهی حالی این قصیده گواست
بلی گناه بر رهی است اگرچه عذر هست / که گر بگویم کو نیست بر تو جای عتاست
ولیکن از بد مردم و بلا نجست چنان / که خدمت تو کنم از زمانه کجاست

بمن سؤال وجواب دیوان را
سؤالکی است درین خاتم زغایت لطف
زغایت کرم تست بازخامی من
بدین قهقهه کرد اندم کمان که بر منبر
سرم بظل عنایت چو شمس بر باشد
همیشه تا بجهان اندر روز دور فلک
شب همیشه زاقبال روز روشن باد

تعلقی نبود کان شعار و میم شما
کانجه هر چنین است کان شمار بنات
کرنا کاه چنان هکرم امید عطاست
بر بنده کرچه کمال شرعیت شعار است
کرسنا الهاست کرد رتبت افتاب عنا
شب است و روز در بن هر دو ظلمت و ضیا
کرد روز روشن اقبال تو شب اعدا

بخرمی و خوشی بکند از جهان کیمها
بهر چه جز خرمی و خوشی همه نبود است

اخوانچه خاک خراسان داد بزدانت نجات
در فراق خدمت کرد همان موکبی
موکب صد جهان پشت هدی و ظفر
لاجرم بادت نسیمی لطف چون باد مسیح
انکه کرد ون زابر د زجم نتواند نهاد
زاده کلک بیقرار دش کار عالم را قرار
هر چه در کیتی به نام عطا اند کفش
در عنانی خواهد افتاد از کفش کیتی خنانکه
ای ز شرم جاه تو سر کشته اوج اندر فلک
امتحان اندر هنر اقصی غایات الکمال
از خدا و ندی جدا هرکز نبود هستی چنانکه
بعد از ان ملکه بنیاد وجود از جود تست
دست نقصان تو در بیت سرانچی در کار
کرحرم را چون حرم حرمت بودی شکوه
هر که را در دل هوای تست ایمن از هوان
خود صلاح اهل عالم زانسب اندر شریعت کرم
زانکه امر زانا و لو الامر به داز خ زدی
خون دل باید زیاس تو جهر کرمی نشکند

از بلای غربت خاک ره کرکان چه کانت
کاندر و بغل از هلال الشتا سرامیخ ارباب
خواجه دنیا ضیاء الدین جو اکفی الکفاة
لاجرم اسفراجی لطف چون ارخبات
عقل کل در هیچ معنی جز کرد تقدیم ذات
زاده رای باشبات کار عالم را ثبات
جلد را کفتند است انجام و قلم را کفته هات
رهنما کین طرح باید کرد اموال و زکوة
وز رشک دست تو نالد موج اندر فرات
چون محیط اسمان اقصی غایات الجهات
نفس موجود از وجود و ذات موجود از صفات
بر خلاف تو چون تو والی کس نبودست از ولات
دست محمود است به تقاضای ممات
در دو دل کعبه هرکز نامدی غزی لات
هر کرا جان در وفای تست ایمن از وفات
اعتصام الانجل الطاعت بعد از صلوة
همچنین کهفته است خوانسته بکرز هات
در عظم دشمن ملک ار هر ننه رفات

صد عنایت نامه کرده و زعد بر کرده کبر
خصم را کو هر چه خواهی کن که در بندم ملک
صاحبا صد را خدا وند اکر عنایت کن
بعد از این بر خدمت سر تا پای تا ز کم قلم
رو قضا حاجت ما ضیتر تو تنها دهاد
انده این خدمت که دارد طبع از تشویر ان
کرچه بعضی شاکانست از قوافی کوهی باش
بود الحق نای چند بیم بکر از وجدان و بلک
کفتم از شاکان خوش بهر از وجدان بد
همچو کیری در بلت قوافی بنده را بادی بکرد
بر جلال الدین خطیب مکه بر خواند ارنج
تا کند تقطیع این بکوند روزان سخن
عیش تو باد ابلج و جشن تو باد ایمن و

چون زد بوانت نجات کرده نه چیزی را بات
از خبر دانی خدا وند اکر دادم کل شات
تا ببالد زجرمان غلطی بارکاه تو نجات
زانکه کشتر انست زفراق تو سبزد لچو دوات
انکه جسم تهان صیاده است هر دم رفو
پیش قبات خراسان دست بهر چون فرات
عفو کن وقت اذا دانی بیادم تیر اداة
چون نبات وچون نعات وچون ردات
فی المثل چون نعادنات ای در راه جاد نبات
هر که بینی شعر دانست از عجبت دار بعات
مسلمات مؤمنات قانتات عابدات
فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
بارکاهت در ثنا بود و مقام اندر هرات

عدات

اکر در چیز کیتی کمال است
جهان مجد محمود صدری
کمال یافت زو عالم که تا او
زبیم بخشش تو ازیم ... بهند
بکنج ... قعر بحار است
بعهد او که دایم باد عهدش
طمع کی کرید در انبار غرشید
چنان دیم سؤال از ... داش
سؤال ارسکندا و سکندیش
نخواهم کلک او را مانا ازین پیش
مثال چرخ خاک بارکاهش
چه کرد و دست قدرش فکر انها
بحمد الله ان از ... قدرش

زانار کمال الدین خال است
که بر مسند جهانی را جلال است
چرا اندر بحر و کان نقصان ممال است
که دایم با نوال ایشان جدال است
بکنج درصره چو چنان است
که نبد ... وامال محال است
که تحمل امر زنا سلیح جوال
که بند ... از جرم ... است
سؤالی کان هم از بهر سؤال است
کند دنیای نوال است ان نه تالا
حیلت تشنه و اب زلال است
نهایات جنوبیت ... است
که در نایش نهایت از کمال است

چه خورشید است زاثر بر که آنجا — خللهای کسوف است و زوال است
معاذالله بزدان نوعست زاتش — که او زاد را شر تعبیر حال است
خداوندا نکو لیتک هر چند — که بر خلقان خداوندی و بال است
توانی کز پی فرمان خدمت — میان چرخ زا جوزا و بال است
کرشمه همت آنکه دائم — زکینی التقافش را ملال است
مزار کویم ثنا و بنه تو دائی — صبا را کمترین دانه نهال است
ز نیکو گفت حالش چه نیاز است — کسی کاسمان نیکو سکال است
علو ستّه مدیح توان نیست — که باز فکر فی زاپر و بال است
کسی چون در سخن گنجد که مدحش — نه در اندازه وهم و خیال است
چه دارد آنکه تو هر خاطر حرام است — اگر چه شعر من سحر حلال است
کمالت چون تر اند ز نطق نهد — چه جای حرف و صوت و قیل و قال است
نور اگر چه ون سفال ابلهٔ ز تیب — اگر چه اند را قضای کمال است
مرا از طبع رنگین آنچه زاید — صدای اصطکاک آن سفال است
پس آن بهتر که خاموشی گزینم — که اینجا از من این خیر الخصال است
الا تا سال و مه راد رگذشتن — بداختر در قیاس نیک فال است
بداختر خصم و نیکو فال بادی — همی تا کون دور و ماه و سال است
هلالی اگر بر گردون نسیب — ز تو امید صد جاه و جلال است
ز دور زاید در تر ابد باد نوش — الا تا بر فلک بدر و هلال است

بر سیم فلک خدنگ است — شهد شده جهان ز شرنگ است
گردون نخورد غم کرشوخ — کبنو نخورد دمی که شنگ است
بر کشتی عمر تکیه کم کن — کان نیل نشیمن نهنگ است
در کوی هنر مباش کاکنون — اقطاع قدیم شاه هنگ است
با جهل بساز کاندرین باغ — بابید همیشه باد رنگ است
منصب مطلب که هر کجا هست — هر جور دری همین درنگ است
بر کرده ز اخبار احرار — اکنون نه ز دست ناهنگ است
در پنجه موش خانه من — این نیست که ناخن پلنگ است

تا چهره آرزو نه بینم — راسته امید زنگ است
بوقی نزدم همی به شادی — تا زانچه کلیم وانچه زنگ
زیر قدمم همیشه کوفی — کز زلزله خاک بی درنگ
ناموس که زمین باشتی نخست — این است که آسمان بجنگ
من زو به پوستین نگارم — وزن که بسنه شیر ترده جنگ
کوبند ز سنگ هنگ کوفی — دانی که نه جای سنگ و جنگ است
تا تیره شد است ایم از سر — اشکم بخلاف آنچه زنگ است
پنهان کردم ز مردم چشم — زیرا که جهان نام و ننگ است
در حجره ما ز خروش سنتور — صد نغمه زیر نای چنگ است
ای صد که جهان ز میر کی چرخ — در موزه بخت من چه تنگ است
تا دست شکسته ناتی جهدم — در جستن ناگزیر لنگ است
در یاب ما و نود در یاب — کنج ع سست شکسته تنگ است
در روزن مراد باد رخشت — تا در خش سپهر دشنه تنگ است

دوزی خوردن و شادی نشاط و طرب است — تا فهفته است اگر غره ماه رجب است
برگ ریزان همه خالی فرو تابد ز نحب — بنفع انجاز او برله و نوای طرب است
ماه در باغ سترون شد و زادن بگذاشت — چکند نامیه عنین و طبیعت عزب است
دختر رز که نو بر طارم تاکش دیدی — مدتی شد که دراو تاک و ترش و کرب است
موی بر جنگ همه زحشه تیغ زدست — تا بجلوت لب خم بر لب بنت العنب است
کز نصر اف خزان که نه فشان شد از باغ — چون جهاز دها برش همه کبر ذهب است
وین عجب نیست که آثار لارحو بد — گفتی آهو بره مینا سم یجاده لب است
یا رب الماس لبش باز که کرد و شبه سم — سنی ابر کنند قبر و زه که چون بو العجب است
این همه سکنه سحر است که گفتی به سموم — ترب ابر خزف و دستی از رطب است
خبر از سعی خان بن و زنا شر هوا — تا در این هر دو کنون چند رسوم عجب است
دور زاین همه پرده ز بن ذره است — عرصه این همه پرچه سیمین سلب است
لعمرین سکنه کانون شده بر خود پیچان — انی کاه زبابیکر و مرجان عصب است
دو بحلقه شده در پیچ هوا خم در خم — سطرها انی است که مکتوب بماز ذهب است

تا چهره آرزو

شعلهٔ آتش ازین دودی که کهنه کوفی / در مصاف ادب کاتب قلم منتخب است
هر زمان لرزه بر آب نمو افکند مکرش / در مزاج از اثر هیبت دستور تب است
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح / جنبش رایت غالبش تو غرّه سبب است
لمعان زد آن مظهر که سپهرش گوید / صدر عالی گهر طاهر نسب است
آنکه در پیش جهنه از فضله خوان کرمش / هیچ دل نیست که از زد رایکی کرب است
آنکه از سیر فلک ادبرش کمالی بجهد / همه از یار و خاطر او مکتسب است
خاک بارگهش مولد خاک عجم است / عدل فرماید ریش دا ور دین عرب است
ضبط ملک فلک اندیشه همی کردش نی / زانکه شب و زاو مقیمان فلک ندر جلب
صاحب ملکا هم به جرا و انکه آت را / مدحت از وصف به جسمه جای عجب است
نام سلطان نه بدانست که نا خواندش / بل پای شرف سکر و فخر خطب است
گوشه بالش تو چیست کله گوشه ملک / و ندر و هم نسب رفعت و هم از حسب است
مسند شه تو از آنست که در صدر تبار / چرخ زآنکه تمنا و مجال طلب است
غرض از کون تو بودی که زیر پرده برون تا / گر چه انکار کند رتبت عزم هم رجب است
آسمان کری آنکه بهمت جنبی / جنبش چرخ نه از سهو و نه از غضب است
مرتبعل سم اسب تو گشته مجتث / خاک در باد بر او رد که زلّه ادب است
گرد جنبش تو شده همه اعضاش قرت / تا که جرب شد و انکه همه سالش جرب است
چرخ چون کوز شکسته است از آن هر ماه / چهره چون چهره بادام همه پر نقب است
خصم اگر لاف تقابل زند اندر دی چند / حق شناسد که بو القاسم وکر بو لهب است
که مقابل همش تیر سپک وجه بتواست / تو چو خورشید چراغ صبح بود ذنب است
رتبت شرکت قدرش شود لازم از آنکه / دار او از خشب و تخت تو هم از خشب است
افراز زانطرفه کجا خواهد شد / سر عیسی ببر نقادت نه بهای هر حسب است
در کشد سته سکند مثلا گرد بقاش / آن مهندس که در انفعال و زای لعب است
عقل داند که چه مهتاب زند دستی برنج / رد و منعش نه باندازه ورع و قصب است
همه در مشتد ز عجز بد و برادادِ بهف / منزه بستان و نهان زانکه تمامی نه بست
تا که تبدیل شب و روز و مه و سال آمد / تا که ترکیب مه و سال بهر زلف شب است
بی تو تهذیب شب و روز و مه و سال مبادا / که زیر حملهٔ آن صدف تو منتخب است
بهم و مطرب چو شنغمه شعف با شربنا و / که از انصاف تو اقطار جهان پر شعب است

روز عیش

روز عیش طرب بستان است / روز بازار گل و ریحان است
تو ده خاک عبیر آمیز است / دامن باد عبیر افشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر / راست چون از ده بوستان است
لاله بر شاخ زمرد بمثل / قدحی از شبه و مرجان است
تاکشیده است صبا خیمه بید / همه کل از دیر زبیکا افشت
فلک از ماله سیار خضر کر / بازمین هشان عجلد بیمان است
بلبل الحان زبان از پی قوت / سوی او لابطبیعت زان است
کر کنون ابر دهد دود تبه / هر که زانفس بنا فی حیافت
باز در پرده الحان بلبل / مطربه که بنشانست
کرد فخنیت تو روزی / باغ را باد صبا مهمانست
شاهد باغ ز مشاطه صنع / غنچه اندر کهر الوانست
چهرهٔ باغ ز نقاش هباب / بنکوئی چهره نگارستان است
آراستن در ترتیب کران / و ذکر انجش کهر ازانست
بکف خواجه نماند زانست / نه که این دعوی آن برهان است
مضمر اند رکها بی دینار است / مدغم اند ردل آن بازانست
کثرت این سبب استغنا است / کثرت آن بعده طوفانست
بذل آن که بکه و دشوار است / جود این مبدع و آسان است
گر چه بنیاد کنم کان کف کفت / گر چه نام که چه پنهانست
کف دستی است که بر نامه رزق / نام او تا ابد عنوان است
مجد بن بو الحسن عمرانی / که نظیرش دیر عمر انست
آنکه در معرکه سحر بیان / قلمش معجز عصا ثعبانست
طول عرض دلش از مکرمت است / بود و نار کعبش از احسانست
چرخ با قد رطید سرخ اند / کر براو اوج زحل ناد انست
اربا دست جوامع داند / که بر او نام سحاب نهان است
نظر شر مبلا صد اقبال است / سخطش علت صد خذلانست
تا وی خادم شکر دون دا / سایه حشمت او خذلانست

در اثر بهرام اغاث ولیش خار عقرب چو کل میرانیست
بر فلک بهر مکافات عدوش زخم زهره شل کیوانست
تیغ صور است صریر قلمش تیغ صوری نه که در قرانست
کان نشوری ز هلاک ارکه کش بر سر کوی اجل قربانست
وین حیات همه از اکر دش کشته خاد شد و دراز انست
ای تمامی که بر از ذات خدا چه کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی چرخ عمال تو را دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاکر ماه بر درکه تو دربانست
فتنه ارام تو در زنجیرست جور از عدل تو در زندانست
بالله ار با سر انصاف شوی عدل تو نایب نوشیروانست
جور از این درکه ریکلی کج جور عبد الملک مروانست
شیر با بارع بی چنکالست کرک با عدل تو بی دندانست
ان نه شیر است کون روباه وان نه کرک است کون چوپانست
هست حربی که در و شیر فلک همه پوشیده و او عریانست
ظلم نیست که چون کلک قضا ایمن از شبهت از طغیانست
از پی خدمت تو کوی فلک نه بصورت صفت چوکانست
دور بر شاید تو ذات عدوت نه بمعنی بصورت انسانست
در سرای امل از ان خوانت سفره در سفره و خوان در خوانست
ز اتش عزیز خوان تو مقیم بر فلک ثور و حمل بریانست
هر چه در مدح تو کویند ترا جز و وفا از عزل سبحانست
شعر جز مدحت تو تزویر است شغل جز طاعت تو عصیانست
در هر انی ز نطق تو صد قالیست سطرهای ز خط تو صد دیوانست
بس مقالات من مجلس تو زانست چون زهره و چون کرهانست
وصف احسان تو نتوان کردن مرکبم در بیهی احسانانست
مرجه دایم شرف رتبت تو عقل در ماهیتش حیرانست
از تو ان پایه ندارد خردم که ترا جز بتو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا حجن دریا و امل کانست

روز نوروز

روز نوروز و ذی مواید خرم ما همه هشیار نه از خرمانست
کرم کر باره در این موسم رسید بر محمود کر چه همه شعبانست
بخدا ار بحقیقت نکری مه شعبان صفر کتابانست
همه کتابا نکدا مین کهداست کر قرن از کرم بر دانست
تا کنه دایره کردون را حرکت کرد جهان ارکانست
در جهان خرم و ازادتری زانکه تا دجهان دوران است
از بد خاد و نهب یاد پناه اکر بر خاد و نهش پنهانست

باز امد انکه دولت و دین در پناه او دو سپهر بنده درکاه جاه اوست
بود و دشمن مؤید دین پهلوان شرق کامروز شرق و غرب جهان در پناه او
کرد و زغبار پایه تخت بلند او خورشید عکس کوهر بر کلاه اوست
سبز ستارکان فلک نیست در بروج بر کوشهای کنکره بارکاه اوست
چشم مجاهد از ظفر نیست بر رهد بر بیمنت ظل رایت کرد سپاه اوست
ای چرخهای بخت که بر و از مسکند در سایه کرد رعقب نیک خواه اوست
هم سبز خنک چرخ کمین بارکیر او هم دستگاه محرم کمین دستگاه اوست
بر استان چرخ همت قدم نهد کردی که مایه قدم خاک راه اوست
انصاف اکر کواه دوام است لاجرم انصاف و بد ولت دایم کواه اوست
روز برچنین که هست همیشه بکام باد کان ابمن شنجه روز بیکاه اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او کاین عافیت ز نصرت فتح و پیکاه او

زمانه کند از برحقیر مختصر است از این زمانه در و ن درکند ذکر درکند را
بجل وعقد جهان از زمانه است دکر کر بپیشکار قضا و مدبر قدر است
کف کفایت وزارتی صواب صد ز اجل بجل و عقد جهان از زمانه دکر است
صفی ملت اسلام و صد دین خدا عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
بلند همت صدری که در دست عزش را قضا بنام د هست و قدر بنام بر است
بجنب همت او برق کوشباز مر است بجای خاطر او بحر کوشبا بیمش است
بعقد ر هست چه کرد و ن اکر چه در جهت است برای هست چه خورشید اکر چه بر قدر است

بر عنایت او سعی چرخ نامشکور　　ز عظمت او ملک دهر بی خطر است
چو لطفش آید بیغاره زمانه هبا است　　چو قهر تو ابد اقبال آسمان هدر است
ز لطف او مکر اندیشه کرد کلک شکر　　از آن قبل که نهاد دلش همه شکر است
ز بهر خدمت اندیشه کرد در دل دوست　　ز پای تا سرش صد منان تا کمر است
ایا زمانه مثالی که از سیاست او　　چو غالی زمانه زمانه در خطر است
تویی که معده ای از عطات ممتلی است　　تویی که دیده بخل از سخات بی بصر است
سحاب دست تو را جود گشتن باران　　محیط طبع تو را علم گوهرین گوهر است
باتش آید ز آب عنایت تو یم است　　تاب در زمستان سیاست شرر است
چه جرم شمس همه عنصر نواز نور است　　چه زان عقل همه جوهر نواز هنر است
سپهر به شده راضی مدار نگردیش　　گر شد طلایه حزم تو را از آن خبر است
چرا اتصال سعود و نحوس چرخ کبود　　رضا و خشم تو زاد در جهان هزار اثر است
برآن خدنگ حوادث همی بریزد از آنکه　　همای قدر تو را روزگار زیر پر است
سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب　　کنون که پیش حوادث حمایتت سپر است
توان جهان امانی که در حمایت تو　　ندر دو باشه و در پناه مانده شیر نر است
جهان امر تو را چون حرم در صدر حرم است　　سپهر قدر تو را چون قمر در صدر است
ز خواب بخت تو در کون کس نشان ندهد　　که جز بدیده بخت تو اندرون سهر است
عدو ز خواب براستی از نهیب کین تو تیز　　بدان دلیل که بیدار و کلک و کور و کر است
اگرچه غایب خواب از رطوبت طبع است　　خلاف بخت که آن از حرارت جگر است
شب حسود تو را هست مکر انجام　　که روز حشر ز صبحش پگاه خیزتر است
همیشه تا همه چیزی بود پایه و سبق　　چهار عنصر و نه چرخ و ماه در رهگذر است
چو چار عنصر اند در جهان تصرف باد　　که این چهار چه نه چرخ همچنین بر است
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی　　که داد و دین در جهان ز تو سمر است
مباد جسم تو خالی ز جان که پی آن　　که جان زجان تو دارد هر آنچه جان تو داست
بکام کام تو باشد زمانه را بسیر د　　که پای همت تو چون فلک فلک سپر است

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست　　اسلام در حمایت و دین در پناه تست
پیروز شاه عادلی و هر دو دام ملک　　بهتر گواه عدل بود وان گواه تست

گردون غبار پایه تخت بلند تو　　خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست
همسایه از عطا و عنایت که منزلست　　در شان بدسگال تو و نیکخواه تست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج　　بر گوشهای کنگره بارگاه تواست
چشم مجاهد از ظفر نیست بر قدر　　ز همت تو دار آب و گرد سپاه تست
قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن　　نفرین خویش کرد که خاشاک راه تواست
رای تو گفت مهر را که چیست آن　　تقدیر گفت سایه گرد سپاه تست
ای خسروی که واسطه عقد روزگار　　تا سال و ماه در و رکند سال و ماه تست
تا نوبه فلک نصدام نقش شده　　تا نو بهی است گفته که خورشید ماه تواست
با خاک بارگاه تو من بنده انوری　　گفتم چه بنده خانه زاد قدیم بجاه تواست
قسم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد　　گفتا تو دوری ز نهایت چه ادی گاه تواست
گفتم گناه بیچون گفتا خزی مکن　　مکن دگر ز غالی همه آب و گاه تواست
گفتم بطالعم خللی هست گفت نیست　　عیب از خیالهای تباه دماغ تست
یوسف نشو و بیرون آیه بگفتمی　　کاندر ازای مجلس شه بلخ جاه تست
گفتم تو نقش من از انجمله هیچ نیست　　ای حضرتی که عرش نمودار گاه تست
زان اعتماد هاست که چون رو دروغ　　بر ملک کشتی و در زبنگاه تواست
گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزا　　گفتم که حفظ دولت خسرو پناه تست
ناگهان تا چه دست تصرف بر دیگاه　　از عدل شه خطاب رسید کاین گناه تواست
پیروز شاه باد ندا از زمانه این　　پیروز شاه احمد بوبکر شاه تواست

شهری فتنه و پر مشغله و پر غوغا است　　سید و صدر جهان بار بداده آنجا است
دو شده بر که خورشید فلک در وی بود　　حیث امر ز که خورشید جهان ناپیدا است
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد　　وز بر غادت خود روی جهان کرده چرا است
دوش گفتند که در خود تر لب بود آدمی　　بار باد ادفش امر ز بنان خول کواست
پرده دار از تو بگیرد و احوال ...　　تا چگونه است بهش هست که دلها دنا
ور تو را بار بود خدمت عام رسان　　مرحمی کن بکن ابتکار که ابتکار ...
در تواری که درهم بار زکجغرهی باشد　　تا برانم و سلامی کنیم ارتنها است
در جهان نیست که خالی ...　　خود مکو برک خورشید ابجاد کرا است

کردن

که توانند که مانند به [...] برآرد ز جهان / گر جهان آنکه جهان صاحب ملک ازان بود
وانکه باقی به عدد دادن جاهش بودی / نعمت بی‌منت او هر زر بزد در خیال بقا
وانکه در خواست از او سیم بدی چون [...] / چون چنین است بهین کاری تسلیم و رضا
او بدو حکمی که نکشد بار قضا / کاو بخش همه در سلسله بند قضا
والی ما که سپهر والاثر سوز است / ای که این والی سوزنده تعالی و الا
اجل از بار خدا ای اجل اند تکلف شست / گر تو گویی که زمین در رکن در این بود
ای اولاد بهمن وسط عقد مبرس / کز فراق تو بر اولاد بهمن چه عنا
ای در قرن از کرم تبرده چهار رکن نوا / توچه دانی که جهان بی تو چه دید از نوا
رد وفات تو جهان ماتم اولاد رسول / تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشورا
ار قفای چه تو بی‌کس مهر هر ما را / کز رخ و چشم جهان زاده سیلاب فنا
تا تو کیبی که جفا کرد وفا تا که کند / وین عجب نیست که خود عادت دنیا [...] خطا
تا ببرد هر [...] در کسی تا اگر نخورد / سبحان ای دوست که این [...] بیم و وفا
کرچه خلق ز جفاهای فلک عجز و چند / اند [...] شب حامل تو [...] بلا
دهر را هیچ جفائی چه وفات تو نبود / اثر ای [...] در فلک دقت بدان این چه خطا
رفتی و تا تو خیالی که جهان داشت بر / که جهان را پر از این ناقص خواهیم سزا
کی همه کار جهان بود ز تو غایب جهان / شب و خورشید بهم هر دو بکاه اند روا
شاد بودی ز برکت جهان زین معنی / داند آنکه که با اسباب چو کی [...] آباء
وین عجب که کنون بینوا از آن ننگر است / زانکه از درد تو خالی ز خلا و ز ملا
گرچه دهر جگری در دهمت بیخ زده است / که شبان در دوزی چون که بود در تو نما
ما چه دانیم که از ما چه سعادت بکده / وان تصور نشاید زه این دیده ما
کیست این همه کز نالد دلش همه شب / سقف کرمون [...] پرواز دولولو و صوت صدا
کیست این بوده چه در [...] گردد / کز فراقت [...] ابر و گادش دریا است
تا بخاک اند ارام نگیرد چه سپهر / هم چنان در طلب خدمت تو [...] سما
ای دریغا که ز تو درد دل ماند بدست / وای این درد [...] که دریغا [...]
وی دریغا که غم هجر و غم رفتن تو / نیست آن شب که در و هیچ امید وفا
وی دریغا که شاها بد عنا باز افتاد / چون چنین است در اینحال بهین کار دعا
تا دبن در کنف لطف و جوار خود داد / کان جنان لطف کان در خور آنست ترا

چون رها شدی

چون رها شدی از این تفرقها جمع کن / با کرم آل عبا زانکه هم از آل عبا است
و رگیتی نظری کرد برا و ننگ مکن / که جهان جمله شد و ما همه را انصاف است

صدری که از او دولت و دین جفت شبا است / ای خواجه شرع است که سلطان قضا است
از عقل مجرد که وجود بتمامش / هم قاعده جنبش وهم اصل ثبات است
از نسبت و دولت و دین هر دو چه بند / از ذات و از ذات که داند که چه ذات است
وصاف از رکنش چه اصلی و چه عالی است / کار از همه اسباب فلک نوع و زکوة
کرد و ز کفایت بکف او دو کالش / از حکم کسب شرف کار کفات است
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد / بر سده او باز که کشتی نجات است
ای آنکه جهت تا به تو جاه تو بپا شد / جاه تو جهان نیست که بیرون ز جهات است
ای قبله احرار جهان خدمت میمونت / بر ذمه احرار چه صوم و چه صلوة است
تو قبله آمالی و در قافله شکر / هر جا که رود ذکر تو کوکوکبه [...]
کردست شطرنج خلاف تو بر چرخ / در زبان ای اجل خدمت گوید ما است
در خدمت میمون تو کو نام وفا زد / از اکرم سبلی اجل بیم وفات است
ای کلک که هر بار تو موصوف بوصفی / کان معجزه جمله اوصاف صفات است
افتی که بر [...] شود چهره بمبرد / وین حکم نه حکمی است که محتاج ثقات است
کلک تو تنها بنیست که هر گز نبمیرد / گرچه فلکش دجله نیلست و فرات است
ز خدمت قدوم تو که کمتر اثری زان / تمکین زمین است و مراعات رعات است
اقبال جناب تو بر افشور بما داد / در راست قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده چنان کوفته حادثه بودم / گفتی که عظام ز لگدکوب رفات است
تو سنگ دستت تو برا و ردیم جان / در قلزم دست تو مگر آب حیات است
تا منقطع دوران فلک را بجهان در / هر روز به توقیع دگر گونه برات است
بادا همراه تو چه توقیع و چه فرمان / تا برا ثر نعش فلک دور بنات است
این چند منظوم که در جلوه انشا / دوشیزه شیرین حرکات و سکنات است
زان رای چو شیر جوانه بنهانید [...] / کز شعر عرض شعر ترا قادر ذات است

[...] ملک عفو چه تا محل و داشت / کرد از [...] چنان لشکر تا معقد [...]

دل تو ملک سلیمان بپیمبر دارد
چشم بد دور که این منتظم است از دولت
ای بهادر سخنی راست بخواهم گفتن
عقل داند که مهیا بوجود تو کس است
از نکو نامی تو دین اسلام همه ساله قوی است
کوه بر تیغ ظفر پیشه این از فتح است
مردی و مردمی از هر دو جهان منتشر اند
فضل مطلق ایشان چه بغا دارد بند
هر چه در ملک جهانست چه ظالم چه حجر
تیغشان گر ابو جبه شود غوطه خورد
خصم دولت را چو نمود سپر سوخته اند
بزمانی حسد خاسد اگر بید کن
نیست لعضه کمالی که نه حاصل دارند
با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان
کیست داند و خداوند بتعیین بتمام
گفت از هر دو یکی جز که شهاب الدین است
گفتم اغلوطه مده این چه دو نی باشد گفت
در بیان ای بکمالی که ز آغاز وجود
ملکی از حصر برون با دو عمری از حد
خالی از درد ثنای تو مبادا سخنی

چونه سلطان چه عجب گر نسب او داود است
ازدی این دولت را منتظمی معهود است
ز راستی هنر با فاستم اندر هود است
هر چه از نظم و ز نثر بنی داده موجود است
وز ذکر طالع دولت ابد مسعود است
هشت دست که هر کسری ان از جود است
که شعاع از مه و رنگ از گل و بو از عود است
کهف رضوان بر قاحیت همین موجود است
هر دو در رتبت از هر دو نظر مردود است
در زمین ظل زمین کان ابد ممدود است
کار دولت چه عجب سوخته گر چون عود است
چرخ را این بغا دان بعلو محسود است
جز قدم را که قدیمی صفت معبود است
نیست چیزی که بدین دولت توان مفقود است
گر فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
دو نی عقل که هم شاهد و هم مشهود است
بر وجود چه توئی راه دو نی مسدود است
گر چه در عالم محصور بقا محدود است
تا قلم را چه سخن ور دو زبان موجود است

ملک محفوظ و حصن ملک حصین است
شعله بار است هر چه عرصه ملک است
خنجر تشویش را بنام بصلح است
خواب سپهر او فتاده در ره سیم بخت
خوابگه در چشم فتنه است مرضی است
آبکه در جوی ملکها است تنهاست

منت از فر خدا را که چنین است
شاید فضلست هر چه ساحت این است
خامه انصاف تا قرار بکین است
ملک جهان گو که در وفا و معین است
بلکه بجو نامه سرشک عجین است
بل بدو رانی که در دو ام قرین است

غافل از آسمان که تند و غنودش
هر که نکو بند کرد اعتصام جهان را
دور زمان دارد آنکه وقت تمسک
شاه جهان سنجر آنکه نسبت امرش
شیر شکاری که کرد داغ طاعت فرضش
نام تو را در کار سکه صحیفه است
انکه زناشر بر عین نعل سمندش
انکه غبار رهش بر نیم چل کرامت
بحر بر از موج والرنب و از زره
تیغ جهاد تو کشیده دید ظفر گفت
راه حوادث برد رزانت رایش
باره نخواهد جهان همی که جهان را
عمر نیاید ستم همی که ستم را
فکرت او دیر برد بجانی اگر چه
نعمتش از مستحق گذر نه ندارد
با کرم او الف که هیچ ندارد
ای پسر اسایه خدای که دین را
قهر تو ارهبتی که در شب ظلمش
حکم ترا روزگار زیر رکاب است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد
خطبه ملک ترا که داند با رب
با قلم خود گرفت خازن حرمت
برترفه مهر مشرفان وقوف
مرد ملک چشم جود را مدد دارد
قدر تو جانی زده است خیمه که نقدی
تا چه قدر رفعتی که شیر علم را
عکس سنان هر کف تو معرکه سود است

سنبل و بید روزگار جمله یقین است
از ملکان رکبت انکه حل متین است
عروة وثقی خدایگان زمین است
قیصر و فغفور و خان و رای نگین است
شیر فلک را حروف لوح سرین است
نعت ترا در قرینه خطبه قرینست
طعمه بدخواه ملک دشنه چه سنین است
وانکه همی بر تیم حمله کرین است
گر غم اسب ان شمار دو همین است
انکه بید و قائم است ذات همین است
عقل چه داند که آن چه رای رزین است
امن کنون خود نگاهبان امین است
روز نخستین چه روز باز پسین است
در رحم مادر زمانه جنین است
که همه در طینتش بعنبر طین است
در سر شاه اکنون هوای ثرید تسین است
شاید چترت هزار حصن حصین است
دور نسبه را هزار گونه کمین است
رای تو را آفتاب زیر نگین است
نوش را نام را نمی ندین است
کیست خطیبش هر انکه عرش نشین است
هر چه قضا را ز ستر غیب نبین است
گم عدم را که نام غث و سمین است
تا که در ابروی احتیاط تو چین است
برد را چون لعاب خاک قرین است
در صفت رزم تو مسیر شیرین است
چشم زره در تو خاد شرین است

گوی تیاکی خود کمال تو کو دارا	سدهٔ ساحت برون زچرخ برین است
لازم این است خصم منهزم مر ترا	آنکه جنبش تقاتقا ز جنین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت	اثر خشم خدا و دیو لعین است
بنده در این مخمصه غرض که تو گفتی	ابر تحصیل آن چه روز مبین است
قاعدهٔ تهنیت نهند همی زانکه	خصم تو تعقفو دچین وعونه چین است
گرچه هنوز از غو لشکر خصمت	جمجمه کوه پر صدای انین است
ور چه ز تیغ مبارزان سپاهت	سنگ بجون مخالفان عجین است
با چه تو صاحبقران بذکر نبرد	وین سخن الهام آسمان زبین است
ذکر تو باد کردگار کنم زانکه	نام تو با نام کردگار قرین است
کو برو از خطبه باز بر سکه	هر که بتقبیل بنک و درب رهین است
تا که نامد شد شهور و سنین در	لمی شدن عمر شادمان و غمین است
شادی عمر تو باد کبر و سعادت	مصلحت کلی شهور و سنین است
ناصر خاصت خدای عز و جل باد	کوست که در خبر ناصر است معین است

گر چرخ راد راین حرکت هیچ مقصد است	از خدمت محمد بن نصر احمد است
فرزانه که نایب کا هست بالزاست	آزاده که در خور صدر است مسند است
با بذل دست بخشش او بر مخجل است	با سیر برق خاطر او بیرقی معقد است
از عزم او طلایه تقدیر منهزم	با رای او زمانه خورشید اسود است
چون حرف آخر است ز ابجد که مخ	وز راستی چه حرف نخستین ابجد است
تا ملک را اهتمام تو ممهد باقی است	شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
ای سروری که عزم تو شد بدملک را	هنگام دفع حادثه سد مسدد است
از عادت حمید تو هر دم بنازکی	رسمی است در جهان که جهان مجدد است
تا دست تو گشاده شد اندر مکارمه	از حجله تو دست عطارد مقید است
اصل جهان تویی دارا و پیش اینجا انکه	اصل عدم یکی و ولی نا معدد است
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود	گویی که چشم اعمی و پیش زمرد است
خصم ترا بفرق براست از زمانه تیغ	تا پای تیغ ز مرتبه برفرق فرقد است
اسب فلک چو از عنان تو شد چنانکه	شاه و مجره اسب ترا نعل و مقود است

تا شکل

تا شکل گنبد فلک و درع آفتاب	چون ورقه مکوکب و درع مزرد است
تیغ فلک بتیغ تواند و نیام باد	تا بر فلک مجره چه تیغ مهند است
چشم بد از تو دور و کرد در روزگار تو	چشم بلا و فتنه ایام ارمد است

ملک یوسف ای خانم الهی غلامت	ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی	از آن بندگی میکند خاص و عامت
جهان کعبه ای بر رده اصطناعت	فلک حجب دروازه احتشامت
نه جز بذل از شهریاری مرادت	نه جز عدل هر پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت	لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعلهای سنانت	ظفر ماهی چشمهای حسامت
و اطراف کرده ز غبار سنانت	در او باد عالم طناب خیامت
بزن برد رخسروی کوس کردی	گرز دی بی نیازی علم کرد نامت
زهی فتنه و عافیت را همیشه	قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامی که گیتی بسوی تو آید	نکه دار کند تا ابد دان سلامت
توان ابر دستی که گر همت دریا	همه قطره کرد د نیابد تمامت
عطا وام ندهی عجب آنکه دارم	جهانی است از شکر تو زیر وامت
کرم می نهند از کرام ملوکت	کرم می نهند از ملوک کرامت
من ایمانداتم همه ایم و دینی	گر زنجیر ابهان و ایمان غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی	صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در جهان تو برماند	دراست این ملک اهد بیل و امت
چه از نیست نفع مقیمان عالم	جهان تا مقیم است باشد مقامت
جهانی تو گویی که هرگز ندارد	جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چه در رزم ذاتی مراکب ترتیب	چه در بزم ساقی خرابن خطامت
بغر درین بزم تو کوثر درآمد	بر این سند زد رخون در آمد مدامت
چه از روزی معنی حشتی است بهشت	تو کری خودی می باشد حرامت
فلک ساغر از ماه تو پیش دارد	چه ساقی جرعه تاز دیزد بجامت
همی بینم ای آفتاب بسلاطین	اگر سوی کردون شود تب بیامت

که خاتم بهمانی شود در یمینت
تو خورشیدی که دون ملکی و چترت
عجب آنکه نبود تو هرگز نبوده شد
نه ممتنع زانکه امکان ندارد
کجا شد عنان نفاذ تو جنبان
کجا شد جهاد رکاب تو ساکن
بود هیچ ملکی که صیدت نگردد
الا تا که صبح است رطب شامی
مباد آنکه بیک لاله فتح دو بند

اگر گوهر ثنا شود بر ستامت
که خبر است از او خرمی همه عامت
اگرچه ز مساعی کبرد مدامت
چه خلق عدم علت انعامت
که خالی نشد توسن چرخ رامت
که خالی نشد کار ملکی بکامت
چه باشد سخا د انر و عدل امت
بدا در جهان باد در صبح و شامت
تن در سبزه خنجر سبز فامت

مباد اگر خورشید بضر نتابد
جز از سایه زرده شیر کامت

می باد که جشن دستور است
فتح کن نوای مطرب است
سور تو را اقتضای شهوت نیست
زنی خشکی مزا جش دا
آفتاب برج سقفش دا
ماه از اسب سقفش ادیر ازین
کرنج و ظل او همه سال
چشم بد دور باد ازو که بلطف
نی خطا گفتم ابد عازیچه دو
دست اف بد و چگونه رسد
ناصر دین حق که ثابت دین
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر
آنکه ملک بقاش ثابت دو
حلم او ز تحمل جو دی
جرم خنجر جلا فش دا
جبر فرمانش زانکه نافذ باد

جشن عالی سرای معمور است
کوه داد سر از صدا شور است
که کجش را مزاج کافور است
آب چون آفتاب مزدور است
تا بش آفتاب ماجور است
تکند در سپهر معذور است
خایف است ز خشوع و رنجور است
چشمه عرصه تماشا بور است
زانکه خود چشم بد از او دور است
تا در او دست بهم دستور است
تا که در فوج او است منصور است
بر مراد هواش مقصود است
از سواد و بیاض منشور است
رای وزا تجلی طور است
چون اجل صد هزار محبور است
چون قضا صد هزار مجبور است

قهر او قهرمان ان عالم
جود او که خدای ان کشور
عدل او زانکو که امر عدل
رای او نور افتابی نه
امر او مالک الرقابی نیست
آتش اندر تب سیاستا او
آب از آب رکابت او نیست
ای خدای رفق که تا عزمت
جرعه خام حکم تو دارد
عسل از غایت تفاخر گفت
کر خداوند دو ی شرف
سخره ترجمانی قلمت
ثنا اموات میکند مصر بر
کشف اسرار میکند رموز
وصف مکتوب و همیکرد مر
شهد گفت ان کرکه می سنجی
عجبا لا اله الا الله
تا که معقد و حل و عقد و قضا
دست فرسود حل و عقد تو باد
دو زکارت چنانکه نتوان گفت
هم زان سان که بو الفرج گوید

که در او روزگار مقهور است
که از او احتیاج مهجور است
بعد از او هرکه هست مامور است
که بتعقیب سایه مشهور است
که بملک نفاد مغرور است
طبع او زان همیشه محرور است
سخن زان همیشه مشکور است
زور بازوی آسمان زور است
باد از ان در مسیر محمور است
تا مرا وصف خط دستور است
سال و مه در میان زنبور است
هرچه در ضمن لوح مسطور است
مکر بیش از بیش صور است
برموزی که در منشور است
بحلاوت چنانکه مذکور است
زین سبب در میان زنبور است
کز کمالت چه حظ موفور است
در حجاب زمانه مستور است
هرچه در کلک هر معقود است
که در او هیچ دور مخدور است
دو زگاری عصیر انکور است

ملک هم بر ملک قرار گرفت
بخت اقبال باز نشو نمود
ملک ملک دیر ازل بود
ملک تاج بخش تاج ملوک
آنکه گنجی بیک سوال بداد

روزگار از اعتبار گرفت
شاخ انصاف باز بار
عاقبت به ملک قرار گرفت
کز یمین ملک دینار گرفت
وانکه ملکی بکسوا گرفت

قهراد تهران

صبح تیغش چو از نیام شکافت ... آفتاب آسمان حصار گرفت

عکس برقش چو بر سپهر افتاد ... خانهٔ زهره در نگار گرفت

بزم او را زمانه یاد آورد ... فکرتش رونق نوبهار گرفت

رزم او را فلک تصور کرد ... ساحتش تیغ آبدار گرفت

سایهٔ حلم بر زمین افکند ... کوه هر خاک آن از وقار گرفت

شعلهٔ باس بر اثیر کشید ... گنبد چرخ از او شرار گرفت

ملکا خسروا خداوندا ... این سه نام از تو افتخار گرفت

نه بانگشت حد حصر قضا ... چرخ جود ترا شمار گرفت

نه بمعیار کل و جزو قدر ... بار حلم ترا عیار گرفت

همه عالم شعار عدل تو داشت ... ملک عالم همان شعار گرفت

پای ملک استوار اکنون گشت ... که رکاب تو استوار گرفت

دور چند از سر خطا سپهی ... ملک از این خطبه بر کنار گرفت

خجل اینک بعذر باز آمد ... سر تخت تو در کنار گرفت

سایه بر کار خصم نفکندی ... گر چه زاندازه پیش کار گرفت

همتت بصدر و رفعت و شان ... انفرادی باختیار گرفت

گوشه از جهان نه بدو بگذاشت ... گوشهٔ تخت شهریار گرفت

تا بپای بر ستاره خار سپرد ... تا بدستش زمانه مار گرفت

روز هیجا که از طراده نعل ... موکبت شکل لاله زار گرفت

کارزار از ظهر آهن سپهت ... صورت قهر کرد کار گرفت

از هیبت تو شیر گردون را ... آب ناخورده بیشه‌زار گرفت

فتنه را داد روی خواب نبات ... هوس کوک و کوکنار گرفت

ای بخواری فتاده هر خصمی ... کار خصمی تو خوار گرفت

خصم اگر غره شد بسی ملک ... چون دعا عرش بی مدار گرفت

پای در دامن امل بنشست ... دامن ملک پایدار گرفت

ملک در خواب غفلتش بگذاشت ... ملکی چون تو هوشیار گرفت

جز و رای صبوح دولت کن ... هین که خصمانت را خمار گرفت

تا در امثال مردمان گویند ... دی چه بگذشت حکم پار گرفت

روزگار نو

روزگار نو باد در ملکی	که نه گیتی نبرد و زنگار گرفت

منصب از منصبت رفیع‌تر است ... هر زمانت بمنصب دگر است

این مناصب که دید جزو تو نیست ... کار کلی هنوز در قدر است

باش تا صبح دولتت بدمد ... کین هنوز از نتایج سحر است

پای تشریف صاحب عادل ... که جهان را بعدل چون عمر است

در زمانست خاک پایش را ... خاک بوسیده هر که تاجور است

ذکر تشریف شاه نتوان کرد ... که زمین سخن فراخ‌تر است

ور نه حقا که گفتمی به تو ... کافرینش بجمله مختصر است

والله ار کرد دامن تو سزد ... هر چه در دامن فلک گهر است

هر چه من بنده زین سخن گویم ... همه از نکته کز صواب‌تر است

سخن از لافی و خلافی نیست ... خود تو بنگر عنایت با خبر است

من نگویم آنچه می گویم ... تا تو گوئی هباست با هدر است

بر زبانم قضا همی راند ... پر قضا هم بدین حد مقدر است

ای جوادی که پیش دست و دلت ... ابر چون نود و بحر چون شمر است

استخوان ریزهای خوان تو اند ... هر چه بر خوان دهر ما حضر است

هر کجا از عنایت خصمی است ... مهر چون حلقه از بر در است

هر کجا از حمایت حرزی است ... در الم چون شفا هزار اثر است

پاس تو آنچنانکه گاه ربا ... از ملاقات کاه بر حذر است

حضرت ما بر اسب از رحمت ... گر چه در طی صورت بشر است

خط رایت زراستی که بود ... همه خطهای چند دل هنر است

وقت گفتار و گاه دیدارت ... سنگ را سمع و خاک را بصر است

هست با خامهٔ تو خام همه ... هر چه صد ساله پخته فکر است

ناوک روز انتقام بدی ... سپر روز فتنه و خطر است

در دو گیتی که دید ملک الک ... که هم او ناوک و هم او سپر است

با سر خامهٔ تو آمد کمر ... هر چه در قبضهٔ قضا ظفر است

گردش آفتاب سایه نواست ... زیر قبضی که آسمان زبر است

زانکه دایم همای قدر ترا
هرچه در گردش است زیر پر است

شوخ چشمی آسمان از اینکه
بر سر آفتاب اگر در است

ورنه از شرم تو محو خود است
گرچه در روی آفتاب تر است

گر کند دست دیگر با کوه
کمتر از پای تا به سر کمر است

بکمال وز انتقام تو جست
هر کجا در میان اکمر است

کرده هر خصم خواب خرگوشی
مصلحت نا بخر که عشوه گر است

چرخ داند که در خجند آن است
نز چنان دهر تا و کوه و کر است

بکره این دست سنبره بنمایش
تا به بیند آنکه چه کوه و کر است

که بسوراخ عور کین تو در
همثل موش باده شیر نر است

آمدم با حدیث شعر خوش
که همو دادر مردمان سمر است

بخدائی که در ده و وازده میل
هفت نیکش همه شه در سفر است

غنچه کارگاه صنعت اوست
که سواد هم از بیاض خور است

که مرا در وفای خدمت تو
نه شب خواب نه مرا خور است

چون بوستان نعمت ترا
خاطرم زان درخت بار ور است

که مدح و ثنا و شکر و دعا
دایمش شاخ و بیخ و برگ و بر است

شعر من در جهان سمر شدن
که شعار تو در جهان سمر است

کشته ام بی نظیر تا که تو را
بعنایت دگر تو هم نظر است

اثر عشق نسبت من را
سخنم لاجرم جهان اثر است

تا سر فرزندان ختجهان را
چار مادر چنانکه شهید در است

تا که زمانه باد بقات
تا ز چار و نه و سه درگذر است

پای قدر تو سپرده اوج فلک
تا جهان از افلاک سپر است

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت
که جهان زیر نگین ملک ادام گرفت

خسرو اعظم دارای عجم وارث جم
که از او دیهیم جم و ملک عجم نام گرفت

سایه یزدان که ز تابش خورشید بقهر
دامن عیبا و دامن هر کام گرفت

آنکه در معرکها ملک بشمشیر ستد
وانکه ز مهر زمان زاده با انعام گرفت

لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید
مهر [illegible] فلک خنجر [illegible] گرفت

سیم

ساقی همتش از جام کرم جرعه بنجف
از دستان کشان راه در و بام گرفت

داغ فرمانش چه تعشید شد از سر فقیر
نیم از اولاد او و شانه را نام گرفت

نامش از سکه چه زانبه چرخ افتاد
حرف حرفش همه در چهره احرام گرفت

کوره در رخ مرکز اتش از آن تیغ شد
کوره جنت جان ما بهر از انعام گرفت

حرم کعبه ملک چه بنا کرد قضا
شیر [illegible] احرام گرفت

ورق در خاره در آن نقش چو ازبهاره نبند
چون بکف تیغ زراند و دولت خام گرفت

ای سکندر اثری کانچه سکندر نگشاد
کار فرماهای [illegible] وسعنام گرفت

هرچه نا کرده عزم تو قضا فتح شمرد
هرچه نا بخته حزم تو [illegible] خام گرفت

باره عدل تو یلک لا به همی شد که جهان
کرک را در رمه از جمله اغنام گرفت

خامه خشک تو بکیه و همیکشت که خصم
ظفر را در رحم از جمله ایتام گرفت

حرف تیر تو الف وانچه آکرد قیام
که نه در عرصه الف خفقلی لام گرفت

برکه بکشاد دستان تو بیلک طعنه زنان
که نه از سکه جوانش همه درکام گرفت

صبح ملکی که نه دو شرق حزم تو دمید
تا مراد ملحد چه شفق [illegible] شام گرفت

تا چنین کسوه حفظ تو نپوشید بخت
کی تقاضای صبح دامن احکام گرفت

در چنین حضرت چه عقد آباد بت کذا
[illegible] سر ابهام گرفت

ای عجب ای احسان عطاء ام نداد
شکر احسان جهان چو نه همه در دام

هرچه در باغ سخن شاخ هنر طوطی [illegible]
همه ز اداعیه برتو دام گرفت

دست خصمت بجاز از ان نشود که بخل
دستها شان ز رحم در همه دخام گرفت

همه زین سوی سرا پرده تا ابد تواند
هرچه زان سوی فلک لشکر اوهام گرفت

تا ظفر با فتکان [illegible] ها را کو بند
که سر خویش [illegible] هنگام گرفت

غم باد اظفر بهمه کس رهمه وقت
که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خبر دیا حشم چه باد ام به بستان [illegible] خواهم
که همه شاخ بستان گل بادام گرفت

مستان کرد کار دادگر سبب
که تو را کام با نظام و فر است

سعد افاق و مکه در نکه زبید
قدمش جای تاد [illegible]

اینز ایت که کنون می [illegible]
از جزوی کلی [illegible] است

با تو تا صبح دولت [illegible]
کین هنوز از نتایج [illegible]

ای جوادی که دست لطف ترا / کان دریا گدای بحر بخشش بود
پیش دست و دل تو با چه زر است / هرچه در بحر و کان ز در و گهر
دم کلک تو در بیان و بیان / که چه زخم و چه دست نفع و ضرر
عزت روح عیسی است از تاب / خجلت چوب موسی از دگر است
هرچه در زیر چرخ دانائیست / راستی پرتوی از آن هنر است
داند او بر جهان تو از احکام / که جمال رخ زمانه تراست
پیش دست تو ابر چون دریا / ز طبع تو بحر چون شمر است
دهر با کلک تو با طوطی است / نوک کلک تو منشی قدر است
در حصار رکاب حرمت / مه چو حلقه ز بس بر زین است
مهر خورشید شوخ و تیر تند / تا چرا بر سر تو شان کند را
چون تو ان شنیده ام ز بدیع / مه مگر کور و آفتاب کر است
ما بقی را ز جوان خود بندا / هرچه بر خوان هر فرا حضر است
بحقیقت بدان که مثل تو نیست / زیر گردون مگر که بر زبر است
آمدند تا حد سخن خویش / که تو را در مرده ما نه سپر است
بخدائی که مرد و وازده منزل / هفت پیکر مدام در سفر است
عمر کارگاه صنع و سنت / که سواد همه ز بیاض خود است
بصفای صفی حق آدم / که سر انبیا و بو البشر است
بدعائی که کرد نوح نجی / گرد آفاق هنوز از او اثر است
برضای خلیل ابراهیم / که بتسلیم در جهان سمر است
بنماز و نیاز یعقوبی / در غم یوسفی کش او پسر است
حرمت موسی کلیم کریم / بدم عیسی که زنده گر است
حق داود و لطف نغمه او / که زداد و بهشت منظر است
بنبی مصطفی شریف قریش / که ز جمع رسل عزیزتر است
بوفا و صفای صدیق عتیق / که دل و جان فدای شرع حق است
بدلیری و هیبت عمری / که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذو النورین / که حقیقت مؤلف سور است
بکف ذوالفقار مرتضوی / که بحرب بدر و حنین شیر نر است

حرمت جبرئیل

حرمت جبرئیل روح امین / که بعصمت جهانش زیر پر است
حق میکال خواجه ملکوت / که ز کروبیان مهینه تر است
بصدا و ندای اسرافیل / که منادی و منهی حشر است
بکمال و جلال عزرائیل / که کمین دار جان جانور است
بصلوة و زکوة و حج جهاد / کاصل اسلام از این چهار در است
بحق کعبه و صفا و منی / حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خدای عز و جل / که هر آیت از او دو صد خبر است
حرمت روضه قیامت و خلد / حق حسنی که نام او سقر است
بعزیزی حق نعمت حق / که ز باده ز قطره مطر است
که مرا در وفای خدمت تو / نه ز بیت خواب نه ز خود خبر است
چمن بوستان نعمت تو را / خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا / دائمش شاخ و بیخ و برگ و بر است
وانچه گفتند حاسدان بغرض / پیش تو که جملگی همه در است
خاک نعل سمند تو بر من / بهتر از توتیای چشم تر است
زانکه دایم سر پیش همت تو / از بخش بجمله مختصر است
سبب خدمت تو از دل پاک / جان من خسته و بجان گر است
بیا کرا اعتماد در مستی / خائفی کو فتاده کان خطر است
تو پسندی که مرد کهن سخن / چون منی را چو من تو بی نظر است
حکم بار کرم از تو مدیح / بنده را آخر است مختصر است
چه حدیث است این تو بر کرم / الله الله چه قول مختصر است
چون بعالم مرا تو مقصودی / از در تو بگویی که کند در است
در بگو بنده بنده را حاشا / مرد کی بیش کار و کون خبر است
ای جوادی که خاک پایت را / بوسه ده کشته هر که تاجور است
عفو فرما اگر مثل گفتم / خون شیر و کشتن شیر است

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست / چین سر زلف تو قیمت عنبر شکست
نو به خوبی بزن همین که سیاه خط / کشور دل بگرفت لشکر دل بگر شکست

نصر زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح
طرهٔ مشکین شب ختم انجم اندر شکست

ره در واهید را عشوهٔ تو بی پر برید
خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست

لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست
جزع تو سرمست شد ساغر عنبر شکست

جرعهٔ جام لبت مردهٔ عیسی دمید
نقطهٔ تو خط خامه اندر شکست

خازن آدم چو دید بود دکر بخت
کبر تو بیکانه زوار لشکر یمن در شکست

منکر اکر خاک کشم بیش عرش خدمتی
شیر شکاری نبی آهوی لاغر شکست

با تو نباید کشاد مهر فلک مهر کان
کبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست

خسرو پیروز شاه آنکه بر بزم و برزم
بدانش لشکر فرید باشش لشکر شکست

تا عدو لشکر بزد رایت اردد قضا
از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست

کرد سیاهش بزیر پرده خورشید کشت
عکس سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست

تیزی تیغش ببرد کرمی آتش ببین
نوع چه جنس از عرض عرض چه جوهر

کرد بتیر علم خانهٔ خورشید در
کرچه بتمثال چتر فلد در دیکر شکست

کی بود از دم و جبین یلک ظفر در رسید
کان دو سپاه کران شاه مظفر شکست

جوشن چینی بتیر تیغ فغفور دوخت
مغفر رومی بکرز بر سر قیصر شکست

وقت هنر چه خصم سر زده از بیم جان
کرده بی ره بکم کر و کمر در شکست

کمتر فلک بر کشاد از نهان کفنی
زهره دران رزمکاه حقهٔ زیور شکست

شاه بدان لشکر ست کفت کرد و زخستن
مال مهاجر کرفت حیش پیمبر شکست

وهم نبارد شمرد آنکه شد از حمل خیل
در پی شتر سپرد در بیم استر شکست

اسب سکندر نبود در خشم چند آنکه در
در ظلمات مصاف کوهر انجم شکست

تا سلک فرمند کاذن وحشی بنا کرفت
تا الکنا باسنانش خنجر افسر شکست

آنکه بید وصد هزار بنده و بندی رسید
تا پی مومن کماشت نوبه کافر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت
سخنی دیوار دهر عاقبتش سر شکست

از ملکان عهد تو هر که بخشد تخت
مذهب باطل کرفت بعثهٔ او در شکست

خرم تو از برد زنک تیغ خطر پاک سوخت
عدل تو از بر شتاب شاخ ستم و شکست

ملهم زبان تو بود آنکه بر چشم ستم
در شد و چون دست با فتاب کی را در

ناصیهٔ سکه را نام تو مطلق کشت
تا کله خطبه را نعت تو بر تر شکست

پشت ظفر تیغ تست کز تکشی نشکند
شعله چه مستور کشت پشت سمند در شکست

کوس تو در

کوس تو در رزمکاه زهره آهنک زد
کر به خصم از نهیب در فر خنجر شکست

در ورق زمین بود اکر خصم بیرد از نبرد
زانکه تر انجام بخت بر لب کوثر شکست

از حسد فتح تو خصم تو بی کرد آب
همچو مجره کز خند ولی چرخ خفا در شکست

جید ز شرع کرم باز دری احسان انت
کین در دروزی کشاد وازن در خیبر شکست

خصم تو کر بدبی در پی پیکان زد
تیر تو در چشم و دل هردو محجر شکست

سده ه قدرت کجاست وای که سیمرغ وهم
در پی تو سیلابش جملهٔ شهر شکست

دست تو چون کی بسیدد و تو که از باس
تا که سخن بانک زد رنک سخنور شکست

در صف آن رزمکاه کرز تو کرد بستر
زلزلهٔ رزمکاه کوشهٔ محور شکست

شست تو بر پیغام تیر خطبه جان فتح کرد
دست بانیانی کز منبر بکر شکست

حدقهٔ دندان رمح زهره جوشن دریده
صدمهٔ اسب کرز تا رک مغفر شکست

کوهر خنجر چه شد لعل بجوش کهنتی
لعب هوا بر سر آب خکر آذر شکست

تشنکی خاک در زم دری آورده خون در
بر کهنه ادواح مسته اخبه ساغر شکست

حملهٔ تو لنک کرد جمله موقف حنا نکه
پهلوی خصمان چه نال بلب بلبلی اندر

هرچه از آن پس بر تیغ مشتی بر بهد
هرچه از آن پس شکست کرز بکر در شکست

بهبد جمرو نیابجز تو بیک چشم زد
لشکر چون کوه قاف کر بجد اکر شکست

نه بهم اند رکند با سخن خواجه ای
کر سخنش وحی را از پی شعر و شکست

خط حفظ از چون تو سلیمان ندید
کاصف او صف تو بیلک نه در شکست

باز در ایام تو از بی نشکنی ملک
خواجه چه صفهای دیو بلک علما اندر

دین بهم شد قوی کرچه بر از عهد او
با قی امور کهر خنجر جید ز شکست

خواجه بدیر برای هندی بکر کشید
رخنهٔ یاجوج بست سد سکندر شکست

معرکه مکر دبو ظل عمر نشکند
چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست

زینت خواجه کن زانکه نبارد زبیم
هیبت تدبیر او چرخ مدور شکست

ابجر بکلک او کند خنجر از آن عاجز است
از دو زد اکر بکلک صولت خنجر شکست

کرچه زبس موج جود بحر محیط کفش
هیبت جیحون کسست سیله و کشور

پاک رد افواه خلق هست که از جانب جمیع
اصل فساد جهان فرع دو کوهر شکست

آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند
کردن کفران نهاد سیلی صرصر شکست

یعنی شاه باد دست جهان کز جهان
دست ستم عدل شاه تا دم محشر شکست

هرچه ز آب و آتش و خاک و هوای عالم است — راستی باید طفیل آب و خاک آدم است
باز هم کاندر دوام جزو و کل دست او — بر بنی آدم فزونی بر همه بر عالم است
ور کسی تعبیر کند کان کیست کو با این صفت — معنی از معنی که مقصود همین مبهم است
عیسی اند ز آسمان هم دانا خواهی پرس — تا بگوید این سخن در صفوة الدین هم است
پادشاه شاه خداوندی که در بند همه ملک — هرچه رای اوست رای پادشاه عالم است
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دم — منشور بنهای تو آتش در خوش خاتم است
ای که از تدبیر که در بطن زمان آید ثبات — طوطی معنی همین است ز بان اکمل است
جو و را چون حلقه بر در بسته ای بر عجب — من چه گویم چون تو همتا از جهان مبهم
بعد بعثت تو حاصل زان ز پیرستان شود — کاو ستاد درس علم الانسان ما لم یعلم است
کز جهان در گنجد مدح تو شگفت از آن — هرچه عقل در نواند یافت ز غذ زنک
قدر تو اندیشه بر تو شکلی مشکل است — دید نخورشید خفاش کاری معظم است
مسند قدر تو تر چرخ دوران نداد — زان تا سقف آسمان اند رطارم است
خواستم گفت آسمان بعضی که شاه مگو — کاشتان از جمله اقطاع ما لک طارم است
بود زان اندازه از کبر یا کاندر وچو — هیچکس را دست بر نتوان نهادن کو هم
باد در شارع حکمت شاد و بکر آ — خاک را از فضله حلقت اساسی محکم است
ایمنی یافته خواهی چه دم سازی کرد — فتنه را گفتند ایمان تازه کن کاخر دم است
باد در انعام تو بر از بخشش باز شد — از ز اپیوستن تا بی نیازی دم بهم است
فتح باب دست تو شکلی است کز آبر آن — دود آتش را مثال چون بر نیستان بر هم
موج شادی مرد بخان جهان از گفت — نیست غم کرکان ورد بادا ز آن شادی غم
سعد اکبر کیست او کاندر و کو مقنع ترا — آن سعادتهای و بنیادی و بنیاد غم است
کرد و ای پیچ کردند ده یکی زان خاصیت — مشتری را در صدر یکی کز عمامه معلم است
تا که ازدوران ابر و زخم سقف فلک — با چراغ صبح اشهب و دو شام ادهم است
آتش جود تو آگر دود منت فارغ است — آن سعادت باد دایم کز به و زان تن خرم است
رایت عزم تو بر بام قضا تا در گذشت — طره شب برفوج نماز ابریشم است
مرتبا دم گفت خرم باد عهد تو چرا — زانکه خود عهد تو گیتی از وجود تو خرم است

تا در این بارگاه

تا در این بارگاه دستور است — تا نمودار جنت معمور است
تا سپهرست ماه مسرع آن — مسرع قیصر است فغفور است
تا بهشت است حوض کوثر او — خام زنبین ز آب انگور است
تا سپهر است کاندرو شب و روز — ماه و خورشید هست مجبور است
تا بهشت است کاندر و همه سال — باده کنز هم فرشته هم حور است
از صدای نوای مطرب او — دایم اندر سر فلک شور است
و ز ادات دوات شاعر او — گوش چون زهره پر ز دم شود
غایتی داد اعتدال هوایش — که از او چار فصل معمور است
فتنه را از هوا نمی‌سازد — زان بر بخت شاد مجبور است
مرده را زنده چون کند بصری — در او که نه تا بع صور است
بر تجلی چرا نباشد هیچ — صحن او که نه تا فی طور است
دامن شاه کشیده اوست — که از او راز روز مستور است
مسرع صبح اگر بدو برسید — شعله آفتاب معذور است
بر بساطش اگر چه بیم شب است — شب بهار اگذار به نور است
کرتباشیر صبح رای وزیر — دست آسیب از او دور است
صاحب عادل افتخار جهان — که جهانش بطبع مامور است
صدر اسلام و بدر دولت و دین — که به صدر ملک مقصور است
آنکه در کلک او مرتب شد — هرچه در سلک ملک معقود است
آنکه دارد دولت از ذاتش — هر کجا رایتی است منصور است
آنکه تا ذکر حلم و رافت او — خاک معروف و باد مذکور است
آنکه تا هست حرص جز با او — کیسه مرطوب کاسه محرور است
قلمش تا مهندس فلک است — فتح معمار و تیغ مزدور است
تا که در جلوه عروس هاب — سعی خورشید سعی مشکور است
شب در رخش هاروت باب — تا بخورشید در دور مشهور است

ای شاهی که ز همه شاهان فرد — مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب — مجلس و معرکه را مرد مرد

برجهان ای جهان تو پیش   دولت سایه ازان سان گسترد
که دران سایه کنون شاد بشاخ   همه بیچاره همی اید و زد
با زهت کان نه باندازه ما ست   تا هوای نوکران تست کند رد
بر توان امدن از در تا خشک   بر توان خواستن از دو رخ سرد
با ستا رسوی مغادن نکرد   لعل زادهٔ چه زرد کرد در زرد
مسرع حکم تو صد بار فزون   چرخ را گفته بر و از ده گرد
کو نه از عشق تکیست بودی   تا نگین موم تحاکشتی فرد
ای بجائی که کشد خاک درت   دامن اندر فلک باد نورد
مدتی بود که میکرد خراب   کشور تخص ما والی درد
مر محنت زده در شد عجز   تی بر من شوشده چون مهره نرد
تا بگوید که در برین جان   تن لب زو دم ما می از زد
وارد حضرت عالی برسید   چون در امد زده دم برد ابرد
تا سکالید ازان سان بکریخت   گر تو هم زهر هندش بکرد
بنده را برسش جان بر در تو   شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد تنش را خالی   وان بغارت شده را باز اورد
پس ازین در کنف خدمت تو   زنده کانی بد وجان خواهد کرد
تا که بر گرد زمین میگردد   کره گنبد دولابی گرد
در جهانداری و کشوربخشی   چون سکندر همه آفاق بگرد

از پی حضرت ستوده دستور باد   جاودان از چشم بد ان جاه و جلال دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای دولتش   تا که نور و سایه باشد سایه نا دو نور باد
رایت و رایش کرد نظم ممالک ابتی است   تا زوال ابر نصرت بود منصور باد
من نکویم کز پی تفویض ملک و دم حین   بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
کو هم از بهر نظام ملک سلطان سپهر   در رکابش زاختران پیوسته صد مذکور باد
تیغ زنگ از اب گیرد ملک نقصان از غرور   زین سبب ایمن ملک و جاه نامغرور باد
هر که همچون ذات انکور او شد دو دل   ریخته خونش چه چون دانه انکور باد
در زوایای عدم گر جلا و فرق وارد است   همچنان در طی سطر نیستی مستور باد

هرچه در الواح کرد و بست از اسرار غیب   در ورقهای توفیقش بر دوام مسطور باد
اسمان از نیک و بد هر ابتی کاملا کند   شان ان و بر اقتضای رای او مقصور باد
و در برای پاسبانی قدر او یعنی زحل   در نه اقلیم فلک تا در زهره شب سور باد
مشتری از شرف دولت سرای حضرتش   چون کلیم اهل الخلوت سرای طور باد
در کنار تا کاهش وصف حجاب ماه   وال عقرب کمر بر بسته چون زنبور باد
افتاب از کله بدخواه او روشن کند   دور زدوران از کسوف کل شب یجور باد
زهره کرد مجلس بزمش نباشد مطربی   در میان اختران چون زاد فی الطنبور باد
منشی ملک فلک در هرچه منشور نویسی   حکم رای صاحبش توقیع ان منشور باد
کرد و زیر افتاب خدمتش کردن کشد   از جمال کافتابش مسند هم مجور باد
ملک معمور است با معمار او تدبیر دست   تا جهان باقیست این معمار ان معمور باد
ای به تدبیر اصف ملک سلیمان و هم   جبر امر زاجرام انجم ملک مجبور باد
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام   هر کجا رایت مهندس اسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را همه نا نعمتی است   حظ بر خورداری عالم از او موفور باد
فتنه را بخت بد اندیشت نکو همخوابه است   هر بد و زا امکان بیداری تا نفخ صور باد
هر کجا گنجی نهند در کان و دریا افتاب   انکه بیت المال او در تا گنجور باد
گر بجز کام تو امید بشب پستان شود   شب عزیب درینه سقف فور کافور باد
هر کرا در سر بنا انجام وفاق مستی است   جانفزش از درد اجل تا جاودان مخمور باد
خواستم گفتن جهان ماموریت باد تا   گفتم ان مامور و انکه کو پش مامور باد
وهم من تا وصف تو خورشید خفاش امد   در چنین حضرت کز و شهوی و دمعد
خصم بدبخت که کهف ملک را اهشتم   گر کند خدمت همش جان باد و هم ساجور باد
ورنه در ابر چارچشمش در غم ملک استخوان   بر رقضا از اناند در سر برش سا المور باد
شاعران از د شعر ممدوح چون مدحی کند   وهم را گویند که قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید بپا دش مراتب اعمد ز   همچنان معزم رایت از العز در نور باد
لیکن از جاه تو هر دم زیبا رحصه   کاند را و راحت شمار و مرادی مجبور باد
باغ دولت را که اب و تعابث کالست   با تمامی عهد نشان خاصل با جور باد
وین جهان از اد سرورش را تعین شرط   از جمال هر یکی چشم و دولت مسرور باد
تا که بر هر هفت کشور سایه اش شامل بود   تشود دلبج وهر عمر وی بخشا بور باد

ور باد
سلطان

تا گشته منعقد و کابین شرط کار عالم است　　کلک تو رابط کار شان کابین عقد و زیاد
بدر صدر مسند غالب هر عهد چنین　　از قول شاعران صدا عرش مشهور باد
و آنکه از تیر اسیر عدل تو تا عهد دکر　　کردن دکوش جهان پر لؤلؤ منثور باد
بارگاهت کعبه آمال و درگاهت حرم　　مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
احتیاجی نیست خاصه بالسعی و درکار　　ور کند نوعی بود از سعی مشکور باد

ای عید بر دولت عهد خجسته باد　　یا ایمنت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که زهره دکش نبست　　در انتظار مجلس تو دسته دسته باد
تا زار مصر جامع ملک از مکان تو　　تا باره بهم ز جهان رسته رسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قلم در قضا　　بر هر نشانه که رسد بار جسته باد
کر نشو بیخ امن بود جز بباغ تو　　از شاخ جهان شعر و تیر رفته دسته باد
وز آب روی ملک بود جز بجوی تو　　ز آب فساد کل و ورق کون شسته باد
در هیچ کار فلک را مباد حوض　　پیرانه بود بخت رضای تو جسته باد
کیوان به عوا افقان تو را اگر جکر خورد　　تیر بی چرخ را جکر جدی مسته باد
ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند　　بیچاره مرغ از فلک خوشه رسته باد
مریخ اگر بجوز عدوی تو کشته نیست　　زنکار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
ور در شود بروز نه بخواهد آفتاب　　کرد کسوف کرد جانش نشسته باد
ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند　　جاویده قد ربابه و بربط شکسته باد
ور ناهید هدهد بیر وانه تو تیر　　شغلش فرو گشاده و دستش بر دسته باد
ماه ار بخواهد آنکه شود نعل مرکبت　　از ناخن نخاق ابد چهره خسته باد
ور غیر بجز رای تو گرد اقتضای آن　　تقدیر جز بعین رضا نکرسته باد
تا رسم هست بود اندر جهان بعید　　هر بامداد بر تو چه عید خجسته باد
باد ام زار چشم حسود تو ازده　　ور ناله باز مانده دهان محجه بسته باد

ایام زیر رایت رای امیر باد　　ایام تو همیشه چه دولت منیر باد
دور رشی بغیر خورشید رود کر دوربا　　نامش بمهر همه جهان ... باد
میزان آسمان ز اصلش عدل گشت　　سلطان اختران ز رایت نظیر باد

بتو

در بارگاه حضرت تش

در بارگاه حضرت تو از احترام و جاه　　مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
از آنکه دست حادثه از پای افکند　　دست عنایت و کرمش دستگیر باد
بار اگر راه در شب دیار کم شود　　خورشید رای و هدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی سوی و　　هر ساعتی ز عالم سفلی سفیر باد
وانجا که از احاطه علمش مثل زنند　　بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمان ده زمان　　کر هر چون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست　　از خانه جیب پیرهن چرخ پیر باد
کرمی ز همت تو پایه بلند گشت　　در پای همت تو فقیر و حقیر باد
جود تو فتح باب سخا و خشک سال آز　　زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم تو در جسم کهن ارکان بود قرار　　حکم تو را چه انجم که هر ونه سپهر باد
تراست کرم وعده وصلت چه روح می　　اسبه ... شهد و شیر باد
سر دست و خشک طبع سنانت چه طبع مرد　　در طبع بدسگال او ... زهر باد
باد بود و لبد بوان ملک در　　کلک تو دانراج شهاب اثیر باد
و از از فنا که در سر افلاک انجم است　　از سعد و نحس رای تو ... ضمیر باد
اخاصیت که از پی شتر خلاء بود است　　تا تیغ سوز کلک تو زاد دصیر باد
تا زه کمان ز در برخاست مثل زنند　　دایم ز چرخ ناله خصمت چه زیر باد
از رشک ایشک خاسد تو چون تیر شد　　اندر دیغ ز دو دشمن تو چون ز زه ربا
از جنبش سپهر کجی باد بی قرار　　وز نقوشت زمانه بکجی وا ... باد
بر تو بر نشانه اقبال و کار تو　　دایم براستی دولت چه تیر باد
ور باد تو چه تیر و کمان تو جان خصم　　دایم چه در کمان فلک جرم تیر باد
اکنون که ماه روزه سنقضا نه را وفا　　آه از حجاب پرده دل پیر را وفاد

هجران ماه روزه پیام وصال داد　　ایک هنیت و ... جهان اند را وفا
کوید عید در زد که نفس طبع را　　ده بهای که رسم تو به ز عالم را وفا
آن شد که از تقرب مصحف با حبا　　از دست و نای بر طرب ... وفا
ان بعد که با لو پر از شوق تو به تو　　هم با دل بحث از خلل هم پر او فتاد
عشق سرود ... رها در است　　سودای جام و باده مراد از سر او فتاد

انگشت کم از دو کون یکبار دل کسست   او را دو چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد
زو ماند نه زمین و زمان هیچ بر که مجد   بالمحبت مظهر او در خور اوفتاد
ای ملجأ ملوک سلاطین که شخص را   از کار رها عباد تا خوش‌تر اوفتاد
بر سعد ممالک و جاهش گواه شد   صیتی که کرد در زمانه ز خشک و تر اوفتاد
چون کرد او ز مرکز علوی سفر کند   از بیم لرزه بر فلک اختر اوفتاد
وز تا خبر شناسا چون کمان کشید   تیرش سپر سپهر شد و در خاور اوفتاد
ای صاحبی که صورت جان عکس ملک   از قهر تو دو زه سینه خنجر اوفتاد
دریا دلی که غرقه دریای نیستی   از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد
جانی که عرصه کرد جهان با تو نقد ملک   افسار در مقابل افسر اوفتاد
روزی که عنف خشم شد از باد چرخ را   آتش زکار و باد تو در خیبر اوفتاد
مرکبهای راد رخ او طبیب شد   بیمار هیبت تو چه بر بستر اوفتاد
در موضعی که جود تو بر وار کرد زود   در ریش زایران تو زر بر زر اوفتاد
در درج گوشها بنظاره عقود را   از لفظ تو نظم همه بر گوهر اوفتاد
قصد جبین ماه و رخ آفتاب کرد   حرفی که از مدیح تو بر دفتر اوفتاد
دریای انتقام تو آنجا که موج زد   از صد هزار سر بقریع مغفر اوفتاد
از بلعمی به کلک تو در نوبت خروج   از کشتی حیات و بقا لنگر اوفتاد
اقبال تو بچشم رضا در تکلف بد   خورشید بر سرادق نیکو فر اوفتاد
پیغام تو بکفر در افکند اضطراب   از مرتضی به زلزله در خیبر اوفتاد
از نسل آدم آنکه یقین بود مهر او   بر خدمت تو بر شکم مادر اوفتاد
از شاخ خدمت تو که طوبی نشست بیخ او   هر میوه با خاصیت دیگر اوفتاد
ایچو جمال نیست که بنیاد چه در دیگران   از عشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد
او را که شکرهای شکر در شعرهاست   زهری بدست از عقد در شکر اوفتاد
از حضرت حشر بدرش حاضر آمدند   تا دید مرا که در فزع محشر اوفتاد
شمارش از نعیم هر چه خبر رود   دستارش از عقبت صد محشر اوفتاد
بشنو که در عذاب چگونه رسید بر   بکرد ز خلاب چگونه خر اوفتاد
با منکران عقل در این خطه کار او   دانند همی خدای که در منکر اوفتاد
کافور در غذاش بانظار هر شبی   از جور او بچوبی و بر کافر اوفتاد

از بسکه بار داوری

از بسکه داوری این آن کشید   او را سخن بحضرت این داور اوفتاد
تا آنکه هست عقل که از خامه قضا   نقش وجود قابل نفع و ضرر اوفتاد
بادا همیشه طالب از دم تو سپهر   که چیز از او عدوی تو دور از در اوفتاد

ای نمودار سپهر لاجورد   کشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت قدرت خجل   هم هشت از غیرت صحنت بدرد
آستانت چون آب شنگرف تو سرخ   روی آن چون دلت ذرنج تو زرد
آسمان چون لاجوردی حل شده   در سرشت از غبن سنگ لاجورد
ساکنی در به چه ماهی است فرد   از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی و در خاصیت زان چون ملک   وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیهای تو بی سعی نما   حله‌ها بارک تمام از شاخ و برد
بلبلت زانیت استعداد نطق   ور نه دایم باشدی در درد و درد
باز و کبکت بی تحرک در شتاب   مینش و کبک بی عداوت در نبرد
پرده آهنگ طرب زاصدات   کرده زنیب از طرب بی عکس و طرد
آسمانی آفتاب و صاحب است   آفتابی کاسمانی چون تو کرد
آفتابی کاسمان ساکن شود   کز نفاذ احکم او گوید مکرد
آفتابی کز حدوث وز کسوف   دامن جاهش منزه و رفیع است کرد
کفتنش از پی در شب معراج جاه   آفتاب و ماه را از راه کرد
دست زادش کرده در اطلاق رزق   آب دوران همگی از پیش خورد
فاصل روزی بعقبی هم برد   هر گران دست باشد پا بمرد
تا نباشد آسمان از دور دور   تا نگردد آفتاب این نورد فرد
باد همچون آفتاب و آسمان   در نظام کل وجودش تا کند رد
کشته کرده مرکز تدبیر او   گاه تدبیر آسمان نیز کرد
بوده در بزم فرح نقشش بکام   تا فرح تا رفع این نقش است و نرد

باغ سرمایه دگر دارد   کان شد از بسکه سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست در او   که نه همراهی دگر دارد

بنماید کار در سبیل هنر	چون کرم مردمان خبر دارد
صبح بر کارگاه شاخ شکر	که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بداد نرگس مست	جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر	صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بیگوش رعد می بزند	تا گل اندر جهان خبر دارد
گرز بجاده تاج دارد گل	زیبدش ملک تاجور دارد
بود با چنین چابکی ملک آب	نه سر و کار مختصر دارد
بی کدام است از کجا نارنج	گر زبیرونه صد کمر دارد
هر زمانی چهار سوی فلک	بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعا و استسقا	ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل نسیم گشاد	هر شب از ناله دمه سپر دارد
تا بقا با سپاه لشکر سرما	گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید مجنون	ورزچه معنی زره ز شمر دارد
در چنین موسمی که باغ عنو	کس بدانند چه مدّخر دارد
یاسمین را ببین که نادیده	باد فقها ز بهر سفر دارد
دهر کالا چون تها صدف	ابر بیگونه پر گهر دارد
لاله کوفی که بر زبان همه روز	مدح دستور دادگر دارد
ناصرالدین که شاخ دولت دین	از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن مظفر آنکه خدای	همه فتحش با ظفر دارد
آنکه کجی ز شکر هستی او	نکبهان تا ابد شکر دارد
وانکه از عشق نام صحرای او	خاک شمع و هوا بصر دارد
زاینش اندر نظام کار جهان	از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر میان باطل و حق	کمترین مستمع قدر دارد
دستش از واهب جان شد	در جمادات چون اثر دارد
اثر بخش ازان بود که دراو	کلک نطق و یکین نظر دارد
کس قضا و سنان زکسوت	کز نهم چرخ استر دارد
ورنه اقلیم اسماء حکمش	کار دار ان خیر و شر دارد

زده پشت پای

زده پشت پای همت وی	هر چه ایام خشک و تر دارد
زانکش باس اوست آنکه هوایش	روز و شب شعله شرر دارد
سعد اکبر که از شعاع عام	خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش زاسمان بپرسیدم	کز چه این اختصاص و فر دارد
گفت شاگرد داب دستور است	بس بود که همین هنر دارد
ای بجائی که رای ازو خواهد	رسم سیاره زمان بر دارد
تا بدانند کر سپهر نظرت	هر چه تقدیر منتظر دارد
کلبه از جهان جاه تو نیست	فوق و تحتی که این دو در دارد
چشم بخت تو در جهان باقی	سال و مه سر مه سهر دارد
فتنه را سوی خوابگاه فنا	روز و شب شیوه حذر دارد
وعدهٔ شکلت تو چیست سپهر	کاختر و برج و ماه و خور دارد
در مجلس تو چیست هشت بهشت	که فنا از بر تو زر دارد
حشرت نفث تو چیز اصم	ملک جهان عقل کلک و کر دارد
مهر تو از بهشت دارد فلک	قهر تو صولت از سقر دارد
عقل ازاد در تو می بهبد	که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز	رشته در دست خواب خود
هم از این خوی سته در نفست	هر کلابه که این فکر دارد
بلکه اول آدم آنکه وجود	نه ز مادر نه از پدر دارد
قبله اسمانیان را خشت	که چه بود در زمین خبر دارد
درد دریای هر کتیب تو شی	وین سخن عقل معتبر دارد
کو گهر زانکه زبده دهر است	جای در جیب دیگر دارد
آفتاب رزم بر است چه سند	کار هر کو نه مستقر دارد
چرم خاشاک را ازان چه شرف	کاب رنگش پر بر دارد
دیو چندان علم زند که بجه	مگر بیش به عمر دارد
بتجمل چه تو نکرد خصم	خود ندارد هنوز کر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد	هر که چوب کلیم وخر دارد
خصم چندان هوس که در کرد	حلم و عفو تو مختصر دارد

با خلاف تو دست کینه کی / کرد نیک پای در سقر دارد
نوح پیغمبری که بر اعدا / نفرت از اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان که باز دگر / آنکه توفیق راهبر دارد
کار بر دعوی تو چرخ چه / دشمنان از الکه سپر دارد
تا نگار دو چنبر چرخ / بر جهان خیر و شر که در دارد
دور عمر تو باد کز پی تست / که نشیب جهان و جان خود دارد
بر گران باد بی خطر که جهان / نبود آن که اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب بنده که خصم / تاج چون لاله بر جگر دارد

تا ملک جهان را مدار باشد / وز دایره این سپهر یار باشد
سلطان سلاطین که باز چترش / در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرو نشان که نخلش / در مرتبه گردون غبار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را / از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان ز عشق نامش / زر در رقم انتظار باشد
در خطبه چو محمد او برآید / دین در طرب افتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد / خاشاک رهی دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد / کی گوهر آن شاهوار باشد
تا تیغ جهادش نموده کاری / از معجزه ذوالفقار باشد
کردی که برانگیخت موکب او / بر عارض عزه اعذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او / بر گوش فلک گوشوار باشد
در معرکه فراش مجلس او را / مکنون جبال و بحار باشد
ادعیه ابر نو بهاری / در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چه بیاراد خوش آدمی / در دیده خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را / این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم / وز خود همه گیتی سر خار باشد
چون سلک معانی نظام دادم / تا زان سخنم ابتدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا / ای ز اکر خرد هیچ یار باشد

چون سایه

چون شاه مرا زمدیح گوید / تا ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو و دبیر تازیانه بخشد / چون ملک عراق از هزار باشد
ای شاه آن پادشاه که ذاتش / آزاد ز هر عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا / صحرای فلک پر غبار باشد
از زلزله جمله سوار آن / او تا ده زمین بی قرار باشد
وز نوک سنان خضاب کشته / الطراف هو الاختیار باشد
یک پای علم بر سپهر پیچد / باران که آن بی بخار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد / آن فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غبار انجم / پر لؤلؤ شهوار باشد
چون شعله کشد آتش سنانش / پرچین ز خضاب شرار باشد
چون سایه رمح کشیده گردد / بر مهر نهان سایه دار باشد
چون لاله تیغ شکفته گردد / در عالم حضرت بهار باشد
در دست تو گوئی که خنجر تو / در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پلان بجوشد / گر رستم و اسفندیار باشد
تا خشم تو نفی بر شمر سمی / کاعلام ترا رهگذار باشد
از خشم شیر تا خصم سپنی / دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کشور ندارد / کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح که شاه / آنرا که مدد کردگار باشد
تا داده تقدیر آسمان را / فرزند جهان در کنار باشد
ملکی چه جهان پایدار بینی / خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدوام که امتدادش / چون عمر ابد بی کنار باشد
در دست بود زری که مملکت را / از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش / در دولت و دین وکیل و دار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش / تقدیر حجاب دار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی / از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آن گهر که تشویش / بر رده بر و ردکار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی / کت ملک بجان خواستار باشد

تدبیر تو چون کار ملک سازد   ور باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند   بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست تو بدست ستم ز عدلت   چون آنکه بدست چنار باشد
خود سنگ فتنه از شکوهت   چون آنکه دل اندر انار باشد
عفو تو ز جرم کرم رسد   نقش تو چنان بر دیار باشد
حزم تو ببر و بحر راز داند   رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا زیاد پر ببندد   نزد تو چه پرده و آشکار باشد
گردون سپند بر عنان قضا   تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فانی بیند   تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در او عزم ضبط کردی   گر باره بچرخ حصار باشد
در خاک بدو رکیها بجنبد   گر چونکه فاخش و قار باشد
دهلیز سرا پرده رفیعش   تا روسوی آن دیار باشد
جنبان شده سپهر سوی آن   چون مور چه کاند قطار باشد
گر سار ان وحش و طیر باشند   ور ساکن از مور و مار باشد
زان پس همه وقتی بار گاهت   وز بهر صغار و کبار باشد
دانی چه سخن در عراق مشنو   کان چشمه از ابر مرغزار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید   چون آنکه بر آن اعتبار باشد
تقدیر چنان کن که روز عرض   در ملک قندهار باشد
عزم تو قضا انگبست ...   شمار قضا استوار باشد
بی جنبش عزم تو در ممالک   پهلوی صالح زار باشد
هر چیز از تو کنی در ...   جنباسیر اضطرار باشد
کانجا که مراد ...   در سنجکه دو ... باشد
وانجا که قضا با تو عهد ...   بز ... بوفا خوکذار باشد
هرچند چنان خوب ...   آن باد اجل خاکسار باشد
مشتابدش از بهر عرض خوردن   کو ملک عمرش ... باشد
صد زاعجهان در عین ...   کاز ابر هما انبار باشد
گر میوه تلقین لفظ ...   بوستر چه باغ و بهار باشد

چو لمکه

چونکه لب تفکر بدست گیرد   بر دست عطارد نگار باشد
ور زه ولت تو هیچ ولیک تو   هر سال جوان نو بهار باشد
صاحب سخن روزگار مرا   مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کنف خاک باز گاهم   گر چرخ برین سوار باشد
در مدح و زری که جان آمد   از عزت او در نگار باشد
عمری سخن عذب بحز راند   صاحب سخن روزگار باشد
تا نه سپهر کبود کشوت   نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید   چون آنکه بدان اعتبار باشد
امکان زوالش مباد بر کس   الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا   تا ملک جهان را مدار باشد

خبر بده که هنگام صبوح دگر آمد   شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد
نزد لب جوی شیراز نی بیاد می مستان   در رفت که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نکوتر   چون لشکر خورشید با فاق بر آمد
از موج شرعی که در ادبم بمجلس   زندانیه چه بر خواب خماری خبر آمد
آغاز بهید از نی می بخبری را   گر شاد رگ بخت همه کس بخبر آمد
بر رخ لقمی انده که بختی خبر آرد   کبریت که گیتی همه یکسر دیگر آمد
بر بوک مکر عمر و گرامی که گذارید   خود بحث ما جمله ز بوک و مکر آمد
انباق همه دور راند از ... ده   زان می که درش باد در هوش بدر
بر مشکن بخت که من تو به شکستم   زان دست که صد قلزم از آن یک بشمر
از دست که هر که زد ستور جهان را   دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الدین واکرم زان آن   انشاخ که در باغ جلالت بر آمد
صد ره که ز رخ جهان ...   در گوشه خوان نعمتش ما حضر آمد
هر کس چه فلک ... نکند کم   از آنکه فلک سوی درش راهبر آمد
جز بر ره او قسمت روزی نکند بخت   از یحکمه چون در در زر دبر آمد
... نقا خشک لب افتاد   با همت او شاخ سخا بار آور آمد
... و شکل جهان بکشد ند   در دست او کل جهان مختصر آمد

ای شاه جهان که ز عدل تو جهان را	در وصف نشاید که چه فخری بسر آمد
عدل تو همانست که چون شاه بگیرد	خاصیت خورشید از آن بخط آمد
نام تو نبی ز ربیت نام عمر کرد	زان روی که عدل تو چه عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه بنا زوی دل تو	زان روی فقیرش ذکر آن بحر در آمد
کان در نظر رای تو اندر ز حقیری	کان رحیت کهر از رای تر اندر نظر
بد ست تو کر ز ابر ادمی شد دست	بوسید ز دست تو از آن معتبر آمد
در شان بنان ابر احسان بادت	چون پیرهن یوسف چشم پدر آمد
بر تو قدیم است چنان کز ره تقدیر	نزد همه در کوکبه خواب و خور آمد
عزم تو چه عجب است که وصف تدبیر	در هر چه بکوشید نصیب ظفر آمد
عالم که ز تو پرده بجنبد کلهی کرد	زان کله قدر تر استر آمد
گردون که ز تو هم مهندس تدبیرش	اندیشه تدبیر ترا بی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود انکه چه بر دشت	عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
آصف که ز تدبیر قلمش تیغ سکون یافت	خاتم که ز دست کرمش کان گهر آمد
اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان	وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
در امر تو امکان تغیر ننهفتند	گوئی که مثالی نه قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت ننهادند	گوئی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن که کین تو انهم تو برجست	ز تا زنچه حمله صرصر کر آمد
از آتش پاس تو مکر دو ندیده است	کز ساده دلیش ارزوی شور و شر
پاس تو شها نیست که در کام شب	با حرقتش آتش چه شراب کدر آمد
خصم تو چه پروانه شود صاعقه زا	کور از غلط دود و از اخر شرر آمد
تو شاکی و خصم تو جبانی چنین به	زیرا که سکون [illegible] سبز آمد
عنقا که ز نازک منشی جای نکرد	هر کز طوطی امنش از غارت آمد
در هر زه درو یه هر چه فرم کرد بجای	بکشاد دهن ماده و بکشاد بر آمد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو بر خواست	هر مرغ که در عرصه ملکی پر آمد
من بنده که بر بخش [illegible] زخم در ستی	کر دون که نه احوال من او زاستر آمد
در مدت ده سال که این گوشه و سکنه	در قبه اسلام مرا مستقر آمد
هر نور نظامی که در آمد ز در من	از چرخ تو آمد نه ز جای دگر آمد

کردون حکم

کردون ز کرم داد که احسان بر دل	احسان تو آن بود که آن بحر آمد
صد را تو خداوند قدیمی منظر ابن	از آنکه هنرهای من او را نظر آمد
اقران مرا در نظم ملش بود ادبی	زانرو که تو بخششان همه چون ابر آمد
از خدمت فرخنده تو باز نکشتند	هر کز که ز تشریف تو شان بهره ور آمد
انعام تو با اهل هنر که چه مجد نیست	کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد
نظمی که بر احوال من آمد همه و فنی	از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
خاتم که دراو نقش هوای تو گرفته است	تا بنده و از نقش حجر به حجر آمد
اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش	هر لحظه که بر عرضه سمع و بصر آمد
از تو نگریزد که تو در قالب عالم	جانی و یقین است که جان ناگذر آمد
تا در مثل آید که آمد و سفر عمر	جان هر که بسر زاد و جهان رهگذر آمد
بکام جهان جان تو خرسند بماند	کز کنکره [illegible] چنین صید سفر آمد
مقصود جهان کام تو باد که بر آمد	زان کز تو بر آمد همه کامی که بر آمد

خدا یگانا سال تو همایون باد	همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بکرد طالع سعد [illegible] کعبه فلک است	هزار سال طواف سعود گردون باد
چنانکه رایت تو بی عدل امن مقرون است	زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت تسکین برای عدل تو یافت	همیشه هم تو معمور باد و مسکون باد
چه باد کاه ترا بر شود ورق ز حروف	دران ورق الف قد حاسدان نون باد
نهال بخت که از باغ دولتت برسد	چه شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی که بر خدمتت ننهند	ز نعل اسب حوادث خراب هامون باد
اگر نه لاف ثنای [illegible] زنند در زبان	بجای در که [illegible] دل صدف خون باد
و را نه مراد تو بیاراید [illegible] گردون	با ضطراب چه کردون [illegible] گردون باد
زمام تو هر سکه که بینند چرخ	وجوه ساز معادن قرین قارون باد
زدکر تو در خطبه که بشنوید هر	سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
قد رهی دفتر تو چه در قها شکند	بحر ان ملک از کف تو همایون باد
بر زمین که سو المزاج نصرت را	ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
چهار چتر تو سبل ظفر بر انگیزد	از او کمینه بکای فرات و جیحون باد

بهار که نیست ز فوج تو فوج خاد نبرد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند
وگر قدر شب فکرت بروز در برد
همیشه تا بجهان نه رکن و چار فرو بنشست
زکردکار بهر طاعتی که قصد کنی
ندر وزکار بهر همی کرد وی نهی
خدایگانا ازغایت سمو علو
دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود
بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید

زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد
ترا چه عجز ز بادی بخت گلگون باد
از آنچه نبالت تا دو ز شب همایون باد
عدوی ملک تو کم باد و ملکت افزون باد
هزار اجرت و هر اجر غیر ممنون باد
هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
همی بدام کهن کرد دولت چون باد
که در دهانش سخن همچو در مکنون باد
همین زمان و همین ساعت هم اکنون باد

حصار بخت هم ایمن تو باد
خواص اختران غلام تو گشت
خاتم و خنجر قضا و قدر
آسمان و مجره و خورشید
چون قضا دید خادمانه تاج
چون قدر دید همچو کامرانی کند
در ره این ره وزیر ابر زد
دو نوع ملک استقامت دین
از جواد شکر که جهان
ابر باران فتح سیل و ظفر
سبز خنک سپهر بو سنه
آفتابی که خازن کانها آ
مشکلی کان حکیم حل نکند
معجزی کان مسیح پی نبرد
در وقایع کره کشای بود
تا کر این ازین سخن گوید
سعد مجمع مدبران فلک

مشتری در ازل تقرب تو باد
مهر آسمان رهین تو باد
در شمار تو و همین تو باد
تخت و تیغ تو و نگین تو باد
ناظر حزم پیش بین تو باد
دفتر شرح صحیفه یقین تو باد
بر بنی جبهی جبین تو باد
دایم از قوه متین تو باد
حصن اندیشه حصین تو باد
ارکان تو و نگین تو باد
تو بتیغ ار زمین تو باد
نایب خازن امین تو باد
سحر دست آستین تو باد
راه تحصیل از رهین تو باد
دانی انیر کش در زمین تو باد
حق خلق این تو باد
هر دم و موقوف مهر و کین تو باد

وچرخ زادر

چرخ زاد و مقام کون و فساد
نکند بی عنایت ابدی
همه توفیق خدای عز و جل

جاودان بر فوق جهان و همین تو باد
از شهور و قرون سنین تو باد
حافظ و ناصر و معین تو باد

خراب کرد بخل بیکبار کشور جود
وبال گشت همه فضل و علم و احترام
بهیچ باد مروت نگشت خاک وفا
تهی فتنه و بیجنس خفت شخص هنر
فلک بمهر نشد یکزمان مطیع خرد
دریغ گشته همین تا که کس دل لطف
بعهد عدو شام نسیم سنبل عدل
بصدق نخست در این عهد بخت ناصر جاه
هلال گشت عقاب اهل ذکر سنگی
چرا فروغ نیابد هوای نهال امید
وجود جود عدم گشت و نیست هیچ شکوه
کنون که صبح خواست نشر و نخل امید
سهیل عدل نتابید کرد قطب شرف
درین هوس که خرامان نگار من برسید
لبش بنوش پاکیزه لطف صانع لطف
بحشم گفت که چندین بهم برآید نان
امید جود و هنر در جهان که گونه کشام
بعون همت سلطان عصر شاه جهان
خدایگان سلاطین ستوده عز الدین
جهان گشای علی نعتی که همت او
لهی عکرمت و دست سوسن ملک
بنام حکمت او حاصل است مشکل علم
هفته در دل افتش بجز از کرم

نماند در صدف مکرمات گوهر جود
شرابک گشت همه شهد و نوش شکر جود
بر نیست آب فتوت بمرد آذر جود
نماند همت و بی شوی ماند دختر جود
جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود
ربیع گشت چشمش بمسکی پر جود
عبیر شد بد ما عم بخار عنبر جود
بطبع تشنه در این عهد ملک محور جود
مگر نماند برج شرف کبوتر جود
گر آفتاب هنر رفته زرد و بیکر جود
که در جهان کرم کس ندید منظر جود
درون پرده شود آفتاب خاور جود
سپهر جهان نگردد بگرد محور جود
شکل عریب بر مرکشید خنجر جود
وحش عشق نکار دیبه صنع داور جود
مکوی مرتبه جود در برابر جود
فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
شجاع دولت و سالار ملک صفدر جود
کمال ملک دیهیم و تاج و مفخر جود
همیشه هست ز انعام ربح پرور جود
قوی تقویت کلک اوست لشکر جود
بو هم همت او ظاهر است مضمر جود
سر نشسته در کف کافیش طبع جوهر جود

بیمن دولت تو گشت چرخ خادم ملک — بعون همت او گشت دور چاکر جود
زهی بعزم و فراست کمال رتبه و جاه — خهی بعزم و سیاست جمال در بود جود
توئی بطالع میمون همیشه نایب ملک — توئی برای همیون مدام درخور جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع عدل — باحترام تو درخشنده باد اختر جود
زعکس تیغ تو تابنده باد روی مجد — بنوک کلک تو توقیع باد محضر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف — عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
ندید مثل تو هنگام عقل چشم خرد — نزاد شبه تو هنگام لطف مادر جود
نثار مسند او در کنار بر سر تخت — بپرورید ترا افتخار در بر جود
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد — مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
زهول گرز تو لاغر شده است فربه بخل — زامن تیغ تو فربه شده است لاغر جود
شده است نام تو مجموعه وجود کرم — لقب بنصفات شده در زمانه سرور جود

خدای جل جلاله زمن چنین داند — که هر که نام خداوند بر زبان راند
چه از دو مجمر کوثر اند ز ادم بدماغ — دم بهشت نثار از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که مهمان دانند — یکی بجمله هم دو کره نو اسند
که پیش خدمت او زدو پای بجنبند — ز دل نیارد و بر جای خالش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار از وی — بمجنبون اجل خاک هم سر بر اند
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا — برات عمر بتوقیع او همی راند
خضاب صبح که هوای تراست و اقبال — خرد بتجربه دران همی فرو ماند
بخواه حکیم رساند بحث موجب این — کرد روزگار مراتبه تو بمجواند
کجا نماند که اقبال تو بدست قبول — طرایف سخنم را همی نپیراند
چه مدحت تو بر انگیز ناسب فکرت من — زجوی قدر تک ادراک عقل بجهاند
چه پای من بود اندر رکاب خدمت تو — عنان مدحت من چرخ بر نگرداند
بنعمت تو که کرد در قضاگاه اجل — قضا بزه دنهاد ز ذرین بجنباند
مراد که هنری نیست این چه صنعت خاصیت — که هر کرا بود از مرد مانش کرداند
نبرد مناصب او ان حسد نیاز دو — نبرد رصد و بر بد کان طمع برهاند
خرد چه کان هنر دید خاطر برسید — کدار که کرد دل دخترا سنینه رهاند

چه نام دولت الکهف الکفات بر هم گفت — بکار دولت الکهف الکفات مهمانند
توئی که از زمانه فتح باب گفت — توانداز همه اسباب حیات بازاند
بسیم نام نکو مجرای زبان نکنی — بدین نیاز که در کرهم همین همه ماند
عنان بابلق ایام ده که زیرابض او — سعادت نشست کرد در موکب تو میراند
غبار موکب میمونت از بسط زمین — سوی محیط فلک چون عنان بپیچاند
زبهر تکیه او کرند عزم فتح کند — سپهر کوشش مسند زماه بفشاند
تو نامدار ملکی شکوه تدبیرت — زنام کیخ تقد برید همی زاند
جهان تاب و فاروق عهد تو بد — فلک بدست ظفر جعبه ملک
زمانه مهره نشو دبرت باز چه بد — کرفته با تو همی باز دو همی راند
تو در زمانه چنان از زمانه افزونی — اکر زمانه ندانند خدای می داند
همیشه تا که زتاثیر چرخ وکریه ابر — دهان غنچه گل را صبا بخنداند
لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد — که خصم را ابر اخنده تو گریاند

در دین چه اعتصام بحبل متین کنند — از بهر که مطلع سخن از دکن دین کنند
دین پروری که داغ ستورش مهربان — از بهر کسب مرتبه نقش نکین کنند
ارواح انبیا بمقام مفاخرت — بر دست و کلک راقی او آفرین کنند
از شرم رای او رخ خورشید خوی کند — هر که که بر سپهر حدیث زمین کنند
اطراف مدرسش زبان صد اجتهاد بد — هر شب صد کرتش سهو و سستی کنند
خورشید گشت چاکر رایش از این سبب — هر تا مدادش ابلق ایام زین کنند
نقد نسب نگهدار که زارد عنبار در — در کنج خانها خردش یاد متین کنند
ای تاج تاکی که صدا رشر نعت است — در سنج از طریق نهاون کمین کنند
صاحبقران شرع بجای تو ان شد ن — کاجان تا نخست و مطرب قرین کنند
عطری بدو کریه شکار انجا سوی — چون نسبت خدمت شعر متین کنند
لب الفات او ذکر مقطع شود — ز ان الفات نها که صوت حزین کنند
منکر مشو از انکه دراین بوستان — کازاد کان بحجره ترا بوسه بین کنند
ای نایب محمد سهل در امد او — تا بامن این مکادحت ان را کمین کنند
چندان نقاب باد که تاثیر صنع لطف — از برانا طلس هر کجا انگبین کنند

شرح از تو سرخ روی چو گل باد هر دو بار … تشبیه چهره‌ها بگل و یاسمین کنند

صاحبا جشن تو همیون باد … عید نو روز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت … زبده شکلهای کردون باد
صولت و سر عزّ زمین و زمان … با رکاب و عنانت مقرون باد
در رزو ایای ظل رایت تو … فتنه در خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولتها … لطف تدبیرهات معجون باد
خاک و خاشاک منزلت ز شرف … طور سینا و بیر ذیتون باد
از نکرد غبار موکب تو … حصن سکان ربع مسکون باد
وز پی عون حوادث را … موج فوج جیش چو موج جیحون باد
کرد حیثیت که متصل مدد است … مدد سمک و کوه هامون باد
دو خصمت که منفصل عقد است … منکسف بر در شبیخون باد
تن که بلاغ طاعت ذلیل … از مراعات تو بیرون باد
ذرکه بسپهر خارجت دو بین … قسم میراث خواب خاکدون باد
کرز لا از ذلک زنده کردی … کوهرش در دل صدف خون باد
بر خواشی لوح بار کهف … الف قد خرقان نون باد
ور نه بر امر تو درود زبان … هیچ کرد و ن بار کرش دون باد
دست مهر وارد دعای توکند … الف استقامتش نون باد
ور کمر جز بخدمت بندد … نیشکر ابش اب افیون باد
وقت توجیه رزق ادمیان … اسمان ز کف تو قانون باد
جاوه ان از نزاد وعی عداوت … حل و عقد زمانه موزون باد
در مضاف قضا بخون عدوت … تا بشمشیر بید کلگون باد
در کمین عدم کرد خصم است … دهر در استقامتش کنون باد
در جهان تا کمی و افزونی است … کی دشمنت در افزون باد
بضمان غزینه دار امید … عز و عمرت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده … از ابادیت عمر ممنون باد
وز قبول تو بیش اب سخن … خاک در چشم در مکنون باد

و زشرف تو

ور مشرف شود بنشر بهجی … قصبش با یی مزد اکنون باد
صاحبا بنده را اجازت ده … تا بگوید که دشمنت چون باد
خار در چشم و کلک در ناخن … نیز در ریش و کیر در کون باد

صاحبا عدّت تو حزم باد … کل کیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم در بازکشت … بتو آباد عدل محکم باد
حزم و عزمت چه بر جواب دمند … بر قضا و قدر مقدم باد
خدمتم چرخ چو بدرکه تو … چون بنیم دیا حل بم باد
خطبه تعظیم با قضا نامت … همچنین سال تو معظم باد
از بلندی سرای قدر ترا … بام افلاک سقف طارم باد
وز بلندی بحشم بدخواهت … اشهب و زکار ادهم باد
دایم از فتح باب بر کهفت … خشک سال نیاز در انم باد
در یمین تو خامه اصف … در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک صفت زمینت … همه زیر نگین خاتم باد
اسمان گفت اگر منجم چرکیست … اند ران رضعه نام من هم باد
انجم در ملک جم شود ترا … همه زیر نگین مسلم باد
موکبت را اگر بهفته روی … اشهب و زکار ادهم باد
دست ملک با تو چون غلام … سپر کردون سلک معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو بود … تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیا کرت اگر نکند … تا ابد سور زهره ماتم باد
فتنه بیش از بنان خامه تو … چون زبانهای سوسن ابکم
پر شکر تو باد بانسان … شاه راه حروف معجم باد
کر حجیش بود رد ملخ ظفر … چو دم اسبش مرهم اکباد
حبش خصم تو باز و اخلاص … چون نهانخانه جهنم باد
چتر میمون همت غالب … سایه دار سپهر اعظم باد
بر بیخ کز تو خال عرصه … همه کار شرح زلف و رقم باد
در میان جز بخدمت بندد … نیشکر در مزاج او سم باد

کشد

تا کر ونش در شمار اید   دولت بتو و دشمنت کم باد
شهرهان تو موسوی دست   از جان تو عیسوی دم باد
همه سوی تو چون قران سعود   در ... نظم عالم باد
همه عون تو چو عنایت حق   در ... اسل ادم باد
بنده از مکرمات وافر تو   هم چنین سال و مه مکرم باد
قصه بر سر ... تو   الملک در ... معلم باد
از همه فعلهای باطل دور   با همه ابتهاج خرم باد
در خلاف و رضای تو همه سال   سعد و نحس زمانه مدغم باد
در نحار جنس معجز موسی   مرکب از نوع رخش رستم باد
دست بر دار دفای تو نکند   قامتش چون بنفشه پرخم باد
ملک بار زمانه هم از او   راست چون تاکه زیر پا بم باد
دل تای صد هزار دل بو شاد   تا ملاح زیر است سیم باد
جان تای صد هزار جان فدی   تا دعوی ... خرم باد
خاسته راحت پای در گل ماند   از غم و درد دست برهم باد
جنبش فتح وار مید ملک   همه در جنبش تو مدغم باد
عدل تو شب بهر روز دو کرد   روز تو همچو عید خرم باد
کر دسم سمند تو ماده ام   در دو چشم عدو تو نم باد

طبع بعرصه کردن دریا و کان رسید   نظم منجز دادن کون و مکان رسید
هم و هم من بمقصد خود ... نافت   هم کام من بمقصد پیر و جوان رسید
این دو دعوه شکر که خاست مجرمش   ... اسمان و بر اسمان رسید
... بمرد و مقصد او زدل گذشت   شادی بداد و منفعت او بجان رسید
مجبور باد به بفضای ارم کر بخت   مقهور ... بهوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چه بوی بهار یافت   گل تازگی گرفت چه در بوستان رسید
بر او کرد باز هوای ثنا و مدح   از فر او اثر بزمین و زمان رسید
معمور شد جهان که در اقلیم راعیش   در حجره سخا و سخن کاروان رسید
محنت رود چه ملک ضعف از زمانه رفت   دولت رسید چه تو بلطف جهان رسید

غالی سخن

غالی سخن بحضرت غالی نسب شناخت   صاحب نظر بدر که صاحبقران رسید
دستور شهریار جهان مجد دین که در   از جاه او بمنفعت جاودان رسید
محمود جاودان علی بن عمر که عدل   از رای او بر رونق نوشیروان رسید
آن شیر نشان که قدر شمشیر فشان   در عهد او بخامه عنبر فشان رسید
نقش بقا چه جلوه گری یافت از ازل   منشور بخت او بابد آن زمان رسید
در کار کرم کلک تو خسرو چه فتح کرد   حالی حساب علم کاردان رسید
بر خواست چرخ در طلب کبریای تو   مپنوش این کمان که مدح در توان رسید
از کبریای تو خبری هم بمهر رسد   انجا که مرغ وهم و قیاس و گمان رسید
در منزلی که خصم تو از لذت زمانه خورد   از ضعف عضو خصم تو بلب استخوان رسید
دولت وصال عمر ابد جست سالها   دیدی که از قبول تو آخر همان رسید
در اضطراب بود شکر گشاده شد   چون التفات تو بجهان جهان رسید
در کرده خدای عباد و رحمت شد   کام تو لاجرم بچنین خاکدان رسید
ای جزو بارگاه بلا از کام تو   اینک ز صد هزار زراکی نشان رسید
سلطانی از بنازد خواجگی زند   چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
نقد وجود چرخ عیار از در تو برد   چون در علو بیارکه امتحان رسید
نقد ... زوق اگرچه بحکم خدای بود   تو جبه رزق از تو با کرم و نجان رسید
در عشق مال از دو از آن شد بسوی تو   هم در بخت کام بدریا و کان رسید
مرغ قضا چه بر در حکم تو راه یافت   چشمش بلک نظر بهمین آشیان رسید
صد زابرم زکار خزان دست جمع من   در باغ مدح تو بگل و ارغوان رسید
گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود   در ... محقر من کر ز ارغوان رسید
خصم بجد و جهد بغرمان از جان   از اسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال کرد نظر بوی تجرد در ساخت   اکنون ز خدمت در تو بر کران رسید
اخر فلک ز معقدم من درد باد تو   اوازه در فکند که جای زبان رسید
زین پس بسوی من کرد هم از لطف کرد کار   امد ندا که بار دگر قلتبان رسید
کر با ز سرکشان زمانه نگاه کن   تا خام قلتبان ز ادب مدح خوان رسید
اینست چو که از قبل بخت کشت   وز باده محبت تو سر گران رسید
تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق   زد بلب هر ضعیف قوی با اما رسید

در فضای جاه باش که از حضرتی مکرمت | از باختر بپای تو تا قیروان رسند
در بهره زمانه تو بادی که در شاه زاد | از دولت تو بهره دل شادمان رسند

عید بر بدر دین مبارک باد | سنجر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را | چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را | دهر از دست او کند آباد
بر فنا تیغش چه بحر و چه بر | از وجودش چه از معطی و زاد
هنگ حلمش ببرده هنگ از ارض | سپر حکمتش ربوده کوه از باد
در شجاعت برو ز حرب مصاف | آنکه شاگرد اوست هفت استاد
همتش آنچنانکه از سر عجز | امرا از زمانه کرد نژاد
پای چون بر فلک نهاد قدر | عدل او از زمانه دست گشاد
ای ترا رام گشته هر توسن | وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گر نه حشمت بودی | کاندرین حادثه شفیع افتاد
کز گشادش دو زمانه زنند | کز رسیدش ز دور زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران از دی | همچنین ماهی نباید یاد
کو نه عدل تو داد او دادی | آه تا کی بهشتی از بیداد
حکم از شب جهان بجهان | این نخستین جفا نبود که زاد
همتت چون گشاد دست بعدل | قدر تو بر سپهر پای نهاد
تا بود زاختلاف جنبش چرخ | بیکی اندوه هست و دیگر شاد
روز شادیت را مباد زوال | شب اندوه هست ز زمانه مباد

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که در وقتش | بجهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید | هر که زاینای انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش زاید | هرچه در جاس بحر و کان باشد
عدلش از بار زمین بحشم شود | امن بیرون آسمان باشد

قهرش ار سایه در جهان فکند | زندگانی و از جهان باشد
مرگ را دایم از سیاست او | تب لرزه اندر استخوان باشد
هر کجا خطبه شد بنام سخاش | ظلم و راد دست به دهان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش | بخل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدری که با حرمت | کوه بی آب و بی توان باشد
وانکه آبی که در حرم قدس | فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی | حال گردان و غیب دان
گویم از رای و رایتش شب و روز | دائره در جهان عنان باشد
رای تو از نهان کند پیدا | گر ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان | گرچه اندیشه بیکران باشد
لطف اگر مایه وجود شود | جسم را صورت روان باشد
باس اگر مایه فنا زند | گرگ را استر شبان باشد
نبود خط دوزخی مجری | گر نه در دست نوالش ضمان باشد
نرسد کار عالمی بنظام | گر نه رای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی | همچه معنی که در بیان باشد
ای زبر برتو کاو بخش | هرچه گوئی چنین چنان باشد
روز هیجا که از دو خوش سنان | گرد را کسوت دخان باشد
در تن از دهای ابنها | باد را اعتدال لعان باشد
شیر گردون چه عکس شیر دو آ | بیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد | هم رکاب اجل گران باشد
هر سو کز اجل شکسته شود | بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود | از بر قبضه کمان باشد
استاده بر جهای شهابی | خنجر راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت | انتقامت که از زمان باشد
هر کرا شد یقین که حارث | راه هشتم در کمان باشد
روح روح الامین در آسمان | نرمها که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت | گرد می با تو هم عنان باشد

هر مصافی که رانده و دو نفس
تیغ را تا که هفت قران باشد

صدق فرانده حرش طعن دران
فلک از کشته مهرزبان باشد

قبضه خنجرت جهانگیرست
گر چه یک مشت استخوان باشد

خود اینه راحت و ساکنست
گر همی اژدر دهن باشد

کرد از منان محلس ار شود
از مقیمان آسمان باشد

تحریر پیش از آن که تحریر
وانکه هفت زاینکان گران باشد

چه شود گر زاد در این شوم
دست تو سبک زبان باشد

تا چه باشد که درد ملک شاه
شاعر خام قلتبان باشد

لیکن اندیشان صلح عزل
موی مو در زبان زبان باشد

تا شود سر همچو بخت عهد
هم درین دولت جوان باشد

تا هوای خزان چمن دی
زرد گر باغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد
بخزان گر بنفشه خزان باشد

خطبها از زبان بدگو تو
تا هم سخن زبان باشد

سکه زاد دهان بنام تو باد
تا زر در دهان فشان باشد

مدت لازم زمان مکان
تا زمان لازم مکان باشد

همه ملک بحر و ملک ...
تا که گیتی به دوستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

ملکا مملکت بکام تو باد
ملک هم نام تو بنام تو باد

خاک آسمان زمین تو گشت
خواجه اختران غلام تو باد

حشمت از حشمت تو محتشم است
همه حشمت ز احتشام تو باد

هر چه نام بد جز او ک...
همه را قوت از قوام تو باد

مشرق آفتاب ملک و ملک
شرف قصر طرف بام تو باد

دور محبوردن تو بند هلال
خوان نقل تو باد و جام تو باد

تیر چون تیر در هوای تو راست
طرفه چون طرفه بسام تو باد

اشهب تیغ رو اد هم شبرا
بپشیر لبید بکام تو باد

گره هر کان قضا نکشاید
سخن دست اهتمام تو باد

زرهی کان

زر همی کان زفه رفته بساکند
خوش تر انتقام تو باد

هر چه در تخت از ازل حسب
همه پردفتر کلام تو باد

ای چه عنقا ز دام دهر برون
شیر گردون شکار دام تو باد

ای چه کیوان ز کام خصم برون
اوج کیوان زیر گام تو باد

و زپی آنکه تا نگردد کند
فضل تقدیر در حسام تو باد

و زپی آنکه تا نگردد زلک
تیغ مریخ در نیام تو باد

چشم ایام را بشارت تو
گوش افلاک بر پیام تو باد

در جهان گر مقیم نیست مقام
در ره قدر تو مقام تو باد

تا که در جام صبح و شام بود
صبح بدخواه تو چو شام تو باد

و ز حطام زمانه باقی نیست
همه فضل تو حطام تو باد

در همه کارها ز رفتار شتاب
بحذر در کار خام تو باد

هر چه در خنجر اجل قهر است
همه بر قبضه حسام تو باد

هزار سال زیادت بقای جان تو باد
همه مبارک در وزه را و همایون باد

جهان رفعت و عز جلال و عظمت بین
که عزم و عصمت بر خاندش همه میمون باد

ز آسمان کمالش بهر قران که کند
هزار سال طواف سعود گردون باد

ز آستان جلالش بهر قدم که نهد
هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد

هزار سال بمیزان عدل و انصافش
امور دولت و اشغال خلق موزون باد

ز شرم فکرت او دور چرخ گلگونست
ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد

اگر تصرف گردون بکام او نبود
در انتظام وجود از وجود بیرون باد

اگر نفاذ خرد بابد هست او نبود
بجای در دو گوهر در دل صدف خون باد

ز بانجانی توجیه در زفاف قانون
برج مزید بناشد همیش قانون باد

ز روشنی و سعت دریای کهرت
کنار دریا از آب دیده جیحون باد

مبارکباد نو در شهر فرش ایوان را
بجا صبت شرف و فر شهر گردون باد

ز کار تو گر هست فتنه مخوا
برج چه بخت حسوت همیشه مفتون باد

زمانه جمله چه پیما روهم خاد شد اند
ز باس دامن تو شان باده باد معجون باد

خزانهای تو از تیغ عهد دولت تو
ز دستهای تو بر در درج مکنون باد

همی که با اقبال دولت کار دست هست — در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
تا ابد بهست تو در کوه سخا نصیبین — بنای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد
که بنا از شکر شکر تو همیشه براست — مذاق دشمن لعابش چه آب افیون باد
خرابه که ضرر و رسیده در بسیط زمین — ز دست عمارت عدلت چه ربع مسکون باد
بدشمنان تو در هر شب از کمین قضا — سپاه حادثه چو خوار شبیخون باد
بجسم تو دم دور روزکار میمون گشت — ز جود جاه تو گشت روزکار میمون باد
ز خوی که در علمش تو همی خواهد — بدان همی برسد فکرم که انچون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست — حسود جاه تو کم باد و جاه افزون باد

هر که را درد و درکه دوست که مقصد برود — تا سخن در سیران صرح ممتد میرود
تا حدیث آن بهشتی چهره کز بد و چو — همچو خاتونان در آن فیروزه مرقد میرود
تا در آن حور انسب کوده لشروع میکند — کز نصیح که مخطط کاه امرد میرود
تا همیشه بچرا برکل انسان برد وام — از عطارد مثل بحر لب مجلد میرود
در زبان در کرده دون در جواب هرکه هست — ذکر دولت علاء الدین محمد میرود
انکه پیش تا بر او تا به خورشید زا — در نشستن گفتگوی صدر و مسند میرود
انکه چتر موکب انش زاید افتاب — زانکش بر چرخ منصور و موید میرود
که چنان تا اثر نه کرده ون به دست روزکار — تا کاه چرخ را انعام بیحد میرود
هرچه رفته است ز عطیهای ایشان گو — خاطر الله ذو احسان مفرد میرود
عقل کل کو تا برنید بغیر خاکی گوهری — کرد و غالم کوهر افشان و مجرد میرود
طبعش استقبال حاجتها بدان عزم کند — کاندران ذی زمان کوی معبد میرود
دست او داد سخا تشبیه میکردم با بحر — عقل گفت این اصل بادی تا ممهد میرود
پیش دست او همو زانده برستان جو — بر زبان رعد او تکرار احمد میرود
خاک تا پیش از غرت اسمان بسند — تا بکاه چرخ موزون نامعدد میرود
گفت صراف قضا ای شیخ اگر نا منم — در دنیا و خاب صرف و زر محمد میرود
وصف میکردم سمندش ز اسمان — گفت این رفتار ببین کان اسمان میرود
گفت ای یرتیغ کو همی تو تو بازی هست — افتابستی که سوی سعد اسعد میرود
ماه شب نیلاین بحر است بند و منطقه — گفتش ابا یا حدیث نعل و معقود میرود

ای جوان پر

ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمتت — دولتش هم میرود و با سیمین خنجر میرود
خاتم از پیوند بکام هم تو علمش بانه است — کز کمالش طعنه بر عدلش مخلد میرود
ختم شد بر کوهر تو همچو مردمی مرد می — در تو اسم معنی بصد برهان موکد میرود
دور تو کین زمان در مجلس حکم قضا — بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود
نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر — راستی باید سخن در صد مجلد میرود
خشم بد و راز تو خود دور است اگر با تو — فتنه اکنون همچو یاجوج از پی که سد میرود
داتی ز بهر تو با خشم بد کردون چه رفت — انجه او با خشم افعی از زمرد میرود
تا عروس روزکار اند شبستان سپهر — در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف بادا بر جمال و جاه و عمرت روزکار — زانکه در راه قضا احکام موبد میرود
حاجب بار سپهدار که در — خرم رایت بسته با تیغ مهند میرود
زمن سمن ناقی که در بزم سپهر — هو زا بیوسته با ظرف مورد میرود

خسروا دو روز همه نوروز باد — در طرب شبهای عمرت روز باد
افسر پیروز شاهی بر سرت — افتاب اسمان افروز باد
چون قضای گنبد پیروزه گون — همتت بر کارها پیروز باد
پیش قدرت پشت و روی افتاب — همچو اشکال هلالی کوز باد
شیر گردون پیش شیر ثبت — سخره چون اهوی شب اموز باد
بلکی کز شست میمونت رود — چون اجل جوشن کسل و دلدوز باد
کز نعل بکرانت رود — چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
بود تا بان را وقت شکار — جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را بر گنبد کردون قرار — همچو بر گنبد قرار کوز باد
تا شب و روز جهان اینده اند — روزگارت روز و شب نوروز باد

طغرل تکین بتیغ جهان را نظام داد — زو بخت کرف و بکمینه غلام داد
جیشش خراج خطه چین و خطا ستد — امنش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جود و کینه مخنجر قوی شکست — ارام ملک و دین چو سپاست تمام داد
چون کفافی عمر بخوبی به سپرد — عدلش جناب بخاص و بعام داد

از خنجر از تیغ و بطانه جواز یافت   در هر مقام بهر که از ایشان پیام داد
کوسش بجرگاه چو تکبیر فتح گفت   خصمش نماز خیر و سلامش سلام داد
چون سد اهمنی بکد چرخ رخنه کرد   آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش وبال گشت   وز نور رای تو بخورشید وام داد
در بدایتمان که عزم هر شاه جشن اوست   زین بزم دیشاه بکشیر ز اشکال خام تام
یا رب مدام دولت و ملک بقاش باد   چونانکه اهمنی نهاد و درش مدام باد
ای خوب نغمه مطرب خوش خوان بخوان   لطف لیکن بتیغ جهان را نظام داد

ای هر زمن برد حید زکار روزگار   دی کرده راست تیغ کجت کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان   معمار عدل تو ده رو ده بوار روزگار
واضح بهر بپیش رای تو امکان خاد نات   انسان بنزد عزم تو دشوار روزگار
رای تو از و رای همه رقیبان روزگار   تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زانسوی آسمان بتصرف بپرون شدی   کر قدر و قدرت تو نشدی بار روزگار
قدرت بپرون نماند چه بنای روزگار   بنهاد اساس همه پاره کرد اد روزگار
ور در درون دایره ماندی ز دهشت   بر هم نهاد مدی خط پرگار روزگار
هفت از قبای عدل تو ترکیب کرده اند   این هفت هشت پاره کلزار روزگار
جز و نرخ ملک و جاه تو اقطاع اختران   تو هیچ رسم جود تو آثار روزگار
با خرج جود تو نه همانا وفا کنند   این مختصر خزانه انبار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا   هر چه او ره ز اندک و بسیار روزگار
زانها نزکر همه تو چون ملوک دهر   تن در ده هد بجشش ادار روزگار
ای حق کرده دولت موروث و مکتسب   بر تو قضا و بسته اقرار روزگار
نذر برای زانزه هما نابد د کند   اقرار روزگار بانکار روزگار
زیرا کرد روزگار تو را بنده الست   احسنت ای خدای بکردار روزگار
تا بنده کت تمام شد آزاد کر نماند   الاکه سرو سوسن آزاد روزگار
جود تو چرده ضمان بهبهای وجود شد   بکشاد کار زان قدر بار روزگار
لطف تو بجاد شهو غاضر چه در گذشت   او بحث مجمل ساعدم از ادروزگار
ای در جلال عشق و علی دار نا شده   از خرمی انکه بکهنار روزگار

تیغ جهاد تا ز پی تمهید مدافش   این جرد ذوالفقار زرنگار روزگار
رو در پی کند لعنه هر چه ز اسب معرکه   پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد نه بیم شیر علم شیر بیشه را   دل قطره قطره کشته در اقطار روزگار
از کوه فرهه غایب تعجیل گشته خاک   زانگشت پای تا چه شلوار روزگار
و بند دگر کاه هر یک بپای تو   از بیم سرکشان شده دستور روزگار
تو چون تمام باب فرو برده از ملوک   بکدشت خصم را بتمام زار روزگار
ترجیح داده کفه امال خلق را   از دانت سنان خرج تو معیار روزگار
ز در تو در کشاکش اگر فلک خورد   ز اسب و کسسته شود تار روزگار
بر و نکند چه تیغ تو کلکو نشو بخون   دست فدا زیای ظفر خار روزگار
در نظم این قصیده ادب زانکه نه ام   الفاب ای خلاصه اخبار روزگار
هر چند کنیه و لقبت نیست اند رو   ای پد نکرده نام تو را غار روزگار
دانی که جز بجاه تو لایق نباشد این   کای هر زمن برد حید در کار روزگار
کز ره بود زحد را صم کر بپرسیش   کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مرحمت که رسید و کوید بصد زبان   تاج الملوک صفدر وصفدار روزگار
تا از اخلاف بیع و شرای فنا و کون   باشد همیشه رونق بازار روزگار
باد از همیشه رونق بازار ملک تو   تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو در خشه   برد امن سپهر بسیار روزگار
در عرصه گاه موکب میمون کبریات   کمتر جنیبه ابلق رهوار روزگار
در رزمگاه عدل تو ایام و لیل تو را   حفظ خدای داده بزنهار روزگار
چون با دحمله نو بدشمن خبر هکد   کان جان و تن سپرده بزنهار روزگار
کس را بروزکار دکر یاد کی بود   و ذکرم و سرد شادی و تیمار روزگار

ای برنو یا اهل بشار دجاه الکبیر   کاند را مد موکب میمون منصور زبر
موکبی کز نور او فردوس دیکر شد زمین   موکبی کز کرد او گردون دیکر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع کرد کار   موکبی کز موج نوخش منهزم کرد ضمیر
موکب صد جهان اتش هدی رو دی ظفر   صاحب خبر نشان دستور سلطان داد کبیر
ناصر بنا دین بو الفتح کز بدو جود   را ایتش را فتح لازم کشت و نصرت ناگزیر

ظاهر اجرام رسید صدری که حکم شرع را   در ازای عرق پاک او محیط آمد غدیر
انکه آمد در زمانش رابض ایام شد   وانکه شد مجنب جوانی خامی کرد وزیر
هر کجا خرمن کند خلوت زمانش بوده در   هر کجا عرش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هر چیزان بر رفعت حکم کشف جز ستم   یافته هر چیز از امکان اندر آید جز نظیر
ان کند تا عاقبت عدلش که از ان نبات   وانکه ند یافته انصافش کز آن اثر تا حریر
جلسه فخر و شرف کار دو صفت آن جنس   وان ندو اید که نظام فخر دارد خود مکبر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قدر   بر جهان بنوشت الحق بود قطاعی حقیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا   بر ابد بنوشت و الحق تو فضل دعی قصیر
کرد دست او بیفکند بر فلک یکقبضه تاب   دی اثر همچنان باران دهد که ار مطیر
ای ترا در جبلت اعظم وضع و هر تربیت   ای ترا در تحت حشم صغیر و هم کبیر
ساحت عدل تو شامل بر ر از دیر کشیب   منهی حزم تو اگاه از قلیل و از کثیر
در جهان لطیفت ایام بقوت ما به بود   عنصر تو ور نه تا اکنون نماندی فطیر
زاده هیبت بجنز شد تا از وجود تو لاجرم   صانع از خاکش برون اورد چون موم از خمیر
هر زمیدان بوده هر تو بنا آمد چو بنیاد   انتقام روزگارش داد در لون سبیر
تخت کرد آسمان چار ارکان تکیه زد   تا ابدالی فرهنگ تا باد تا باشد سریر
چون نکردی اتفاقی در سفر شد تا لو ماه   تا ابد ار الملک وجدت نو کرد تا ذی سفیر
بیشتر کرد صرصر قهرت بکردون مکدر   افتاب از شدت او همچو آب از زمهریر
دو دهر ندان تان قهرتا اغمید ایم بخواب   مرکز اد سار د کردن همی دیو ابر
کفتم انچه کفتنی در نزد حساب کرده اید   ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر
شکل درکاه رفیعت داد عالم آسمان   شکل او شد افضل الاشکال هو المستدیر
رنگ رخسار ضمیرت داشت افتاب   رنگ او شد احسن الالوان و هو المستنیر
صاحبا من بنده را الله تا شد سخن   ای بود ستد در زار تعجب چون سپهر زمهریر
کز تواند در ثنای تو بنا شاید دمی   خاطرم از تفکر خامه من از صریر
اینکه رحمت کم کنی نوعی ز تشویرات از انکه   نقدهای بی بقا بستاندت تا اقدلی بصیر
که چند شکر تو چون بو فاریم نی   دادم از انعام تو کاری تمام ار دچیر
عشق این خدمت مرا همراه باشد تا بحشر   زانکه آمد رابند تا کو هم همراه شیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار   تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک

در بد و نیک آسمان از باد در کام ضماد   در کم و بیش اختران باد فرمانت مشیر
اشک بدخواهانت دور از آسمان هر زمان   روی بدکو نیز زرد از اختران همچون زریر
چشم ابر نم ایم سپید از اب حسرت همچو قار   روی زرد اهم سیاه از کرد محنت همچو قیر
قامت ابناز حوادث کوژ چون نالای جنک   ناله ان از نوائب از چون اواز زیر

ای بخوبی خرم چو بهار   کشته در بد بهانها نکار
عرصه صحن تو بهشت هوا   ذروه سقف تو سپهر مدار
از سپهر برین امده تنک   وز بهشت برین امده عار
کشته نا اهل زعکس دیوارت   از نه و دو رنگی کبر داشته لیل و نهار
در نوازش کلا موسیقی   هر چه تقدیر کرده سوسفار
در دماغ فلک صدای خوشت   کرده تا الف خوش سوسفار
کرده ز ابر شکر و از صدا   هم در ازدر ده تا الهانکر
معتدل غالی که در تو طبع بود   همه هم تا کنند هم طبار
بوالعجب حصه کرده در تو بخور   همه هم تا فکند هم سیار
کل تو بلکه کشته بر نار   تا ز تو کلب غنیه در منقار
شیر کار تو بی نزاع و غضب   ابد الله هر خانه در پیکار
جام ساقی بزمکاه تو را   آسمان کرده ایمن از زنکار
موج در جوی تو فلک رعشت   مرغ در باغ تو ملک هنجار
بانور صنوان هاه بپیز هست   چند کرد عضاو تا افزاد
عمرها در عمارت بوده   دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نمود سجود   مردم دیده را اهل هزار
بزمکاه ترا هلال قدح   همه شفقی با افتاب عقار
دیلم زلف رزمکاه ترا   خاطر بی اضطراب ادوار
رمح از چون شهاب اثر سوز   تیغ از چون مجره کوهر دار
وحش و طیر شکارگاه ترا   همه کاری که نیز پیکار
تا بهر تو چنان کشیده شده   که افتابش بمهر سید بکار
تا بهر تو چنان رفیع شده   که آسمان افرود اوست مدار

آسمان زیر دست پایهٔ رفعت ... ورنه کردی ستاره بر تو نثار
باغ میمون‌ات ای نشسته مدام ... همچو مرغان نوشته بر دیوار
رستنیهاش چون نبات بهشت ... فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل پا لغزش خالی ... تا ابر شبرا نبوده کار
پنجهٔ سرو را مجمر بسته ... بشکند برد رنده سبز نار
سایه بید او بجهود در ... بی حجب برکشیده طار بار
سوسنش همچو منهیان گویا ... نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افکنده موج بر کرانه ... هم بر اطراف جویش از بار
قطره سرخ سیه در خان ... لؤلؤ سنگ ریزه در شهوار
پوشش طارمش چه کرد ونه ... چمن باغ حضرتش چه ارکان خار
در نعالیش بر زبان نصر ... مرحبا گوی باران هموار
نا لبشوه در اوز بارو زبر ... سر زلف بنفشه دست چنار
ناصر دین که شاخ نصرت او ... ندهد جز بهار عکس آثار
طاهر بن مظفر آنکه ظفر ... همه در کهفش کرده کار
آنکه بفزود کلک او رونق ... وانکه بشکست تیغ او بازار
آنکه چرخ پاس او بدان زر ... فتنهای جسیم را رخسار
دست آبش بکوه خلق عجیب ... برکشیده ندا زبر شمار
از نفر رقدت قضا پیمان ... از ملک سیرت علو آثار
آنکه امرش دهد نجات صبر ... وانکه هیبتش دهد بنیاد قرار
آنکه هرگز بهیچ جبر بند ... فلکش خرد زاب ابر نثار
دولتش را چه چرخ استیلا ... همتش را چه بحر استظهار
کار عزمش بتاختن آسان ... عود حزمش به یافتن دشوار
کرده چرخش بجز دری تسلیم ... داده دهرش به بندگی اقرار
نرمغالبش با تمثال اقیانس ... تیز بادش برو دست شمار
دست جودش همیشه بر جلو ... پای خصمش مدام بر دم مار
رایت و بخشش اندک ... خانه بر دل زفتنه بنیاد
رتبتش کلک سماوی نفر ... تا جهان از امیر گشته شاد

ای عجب آنکه خود مرتهی نسبت ... کمال زاد جهان چه در بانا
روزگارش بطوع گفته بکن ... هر چه رایش بحکم گفته بیار
داشته شیر چرخ را دایم ... شاهد شیر رایتش شکار
بیزرگیش که نامز کان ... داده باج عزم و بکر بنان اقرار
کرده دو وش بهوی الهدید ... احتساب سپاستن بعنار
تا جهان لا ابد گیش زده ... سرخ ما اندهاست سوسن ازاجرا
ای عجب کلا اله الا الله ... چون کند افغار انکار
ای قضا بر در تو جویان خیابا ... وی قدر بر در تو خواهان بار
مسرع حکم نور نامه نورد ... شعله بانس ستاره شمار
کوه را با ظلاییه حلمت ... گشته قائم خز یلهانی یار
جنش غرت طبل بوده بی ... خنزراد مصیفها بعثار
دو بنیت ابی است خوکستر ... طلعت معجز نسب تا طلخوا
طاجانی چرا از انکه فلک ... دارد از من پایمن سخن ازاد
اند بند و زهانعات خویش ... مکر اند میان خواب خمار
یکی چند مهتر اشده ... زین شنو کر به شعرها هموار
منشی فکرتم چه ازد طرف ... کشتی معنی شان و لفظ سپار
کفتم صاحبا فلک دشنید ... گفت ها ان ای سلیم دل از نها
این ندا هیچ در سخن هشان ... وین سخن بیش بر زبان مکذار
انکه توقیع او کند تعیین ... خسرو صاحب و سپهسالار
وانکه او ارنده مرام طلات ... سبند کاندش ملوک را تیمار
انکه از وی کبر باد نسب ... سر بجوش سپاه وعرض سوار
تخت خاقان نکوشه بابش ... تاج قیصر رو بشته دستار
صاحبش خوانی ای کدا و کدا ... خان کرشمه نجار و استغفار
ای زبان با بر کر بلندی هست ... از در دایم کلاه بر گهنار
نیست از سر چرخ ناطق ... دست از نطق عمر و زید برار
نجدای در مقام رسد ... که شود تیز پای نیز از رفتار
مرنح لبری کنم همی درنه ... بر بساط نوا زصفار کنار

چه عجز انکه

هیچ حجاب سخن نهاد کرد — این چنین بر سخنوری اصرار
تا بود بزم زهره پی اکلیل — تا بود نیر عقرب پی اخاد
فلک مجلس زهره خان — باد چو با نکر دلشکفند کار
در وفا ند هیبت محجر ابد — پای بر دو زنهاده از مقعد
تا عیان ز دوام دولت تو — ابر و جان بالعشی والابکار
خواهش از حرز و حفظ مستغنی — جانت از عمر و فال زجور دار

ای ز رای تو ملک دین معمور — وز رسوم تو مکرمت مشهور
خامل حرز نامه امرت — ضاد رو و داد رصبا [illegible]
دولت توحید ذکر تو باقی — وانبرا توحید نام تو منصور
کلک تو ملک شرع را مفتی — دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست او ورده — در جهان رسم رادی معقود
سد حزم ترا امانت قاف — نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ شاه عدلت — ساکن و سایر وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود — کز مفرح بود ز سایه دور
هر کجا صوت فتنه شد معدوم — نور با نور پی اسمان [illegible]
داده از روزگار دشمن دست — روز و شب جهان [illegible]
قند دار ز کلاه گوشه جاه — کرده در دام [illegible]
پیش رای تو روزن [illegible] — با وقوف تو راز نامستور
بود انجا که ذکر [illegible] — همه ابیات شان تو مشهور
آسمانی که در [illegible] — هیچ خصم تو [illegible] مقهور
افتابی که در نظام جهان — هیچ سعی تو [illegible] مشکور
در قضا و در مصالح ملک — مفتی [illegible] تو [illegible]
عزم تو [illegible] — کر [illegible] مجال [illegible]
کرد [illegible] — [illegible] عدل تو [illegible]
جوش کینه [illegible] — کر [illegible] بنود
هر چه در سلک [illegible] — کلک [illegible] معمور

تا بود کنه فکرت خسرو — تا بود سر سپند دستور
موقف حشر جنت [illegible] — در او و د حصر [illegible] صور
کر عدم گشتگان [illegible] را — بلبل همی کند مخمور
دامنت کر سپهر بوسه دهد — [illegible] غرور
بجا که [illegible] کون [illegible] — قلزم همت تو موج سرور
کر چه معمار عالم [illegible] — کرد از ملک بو دد [illegible]
کر چه اندر [illegible] حضرت تو — باد و د بوند [illegible]
شود هوش تو سلیمان [illegible] — [illegible] مغرور
شو طوطی [illegible] از هوا دار — کر [illegible] جور
طبع غوره است [illegible] — [illegible] انکور
نفس تو [illegible] — کر [illegible] عرور
دو که کاملتر از تو [illegible] — [illegible] نور
لاف [illegible] — نام [illegible] بود [illegible]
معتدل [illegible] — بقا اعتدال [illegible]
ای نهاد ترا خواص [illegible] — [illegible] دور
وانکه [illegible] امر [illegible] — [illegible] سعادت دور
ونکرد [illegible] کلمه امر [illegible] — [illegible] چه سنگ [illegible]
تا نداند که [illegible] — هیچ [illegible] محجور
بجان [illegible] — رنج [illegible] نادی [illegible]
کر [illegible] جهان [illegible] — وان [illegible] رنجور
از چنین مجلسی [illegible] — تا چرا دارم [illegible]
ای [illegible] — عیب [illegible]
تا از [illegible] — خط [illegible] موجود
تا [illegible] — کنجی [illegible] مقصود
کر چه [illegible] — بنشنم [illegible]
حکیم [illegible] — ای [illegible]
سخنم [illegible] — [illegible] حضور

حال من بنده در زمانه درشت
حال آن مرغ فروش بخشا بود

چون قفص تنگ تا که کفش زینم
با کلاه و جبه تو مشهود

از جبه برپا شدم حباب مراد
کان نشد چون حباب محو

هر دو بی حسنم چه کره بر دوش
شاید ار نیست چون بکم جای

سلک قصاب جرمن را ارزد
استخوان دیده بقفا سالی

جرم جامم خون اگر مجوزم
نکند هر دو مشتم رنجور

ور نباشد ای حبیب فارغ
خاک خود ای حبیب ارزد

پادشاهم بنظم و در منثور
دو بیر را ز قصاید منشور

امدیم با سخن که نوان کرد
از جوال شتر برون ز حنو

دختران خاطر مرا بنگر
همه با شکل و با شمایل حور

در شبستان درونکار عجیب
وز ملاقات ایشان احمد دور

همه را عرض نست تو جهان
همه بر نقش شاید تو غیور

دیگر کرگرانی خطبه کنند
مکن از التفات ایشان مهجور

ای جهانی که هر چه گفتی تو
شده باور از اسمان مسطور

نظری کن بمن چنانکه کنند
تا بدان زرنیب شوم منظور

تا فلان طواع هر بیماه بکند
بروایع سنین وشهر شهور

از شهور و سنین درون تو باد
طول ایام وامتداد دهور

دور اقبال تو چو دو سپهر
جاودان فارغ از حجاب قصور

شب خصم تو تا بصبح اید
چون شب نیم گشتگان دیجور

سخت مجحف و قضا ملازم
قلمت امر جهان مامور

کور

ای همت ورای چرخ اثیر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر

ای بقدر و شرف عدیم شبیه
ای بجود و سخا عدیم نظیر

پیش وهم تو کند تیر شهاب
پیش قدر تو نیست چرخ اثیر

تیز بحر بود دکان بر جیس
نه بطبع تو ورد و پیکر تیر

قلمت را ز چرخ شد تا و بک
سخت علم غیب را تفسیر

برق بارق فکرت تو صبود
بحر با بحر خاطر تو غدیر

بکشائی که سو آل

بکشائی که سوال تو جواب
مشکلات فلک بنیت ضمیر

خدمت حرفت وضیع و شریف
در کهش قبله صغیر و کبیر

ای جوان بخت شهره ای که بدید
چون تو نوری از چشم عالم پیر

بنده را خصم اگر بحیش تو کرد
نقش عنوان خامه تدبیر

قالش از جرم کرد ناخجر بماند
بشکند مست شرب خشو پر

مبر مبیدش از عطای بزرگ
ای بزرگ جهان بجرم حقیر

زانکه جز دست جود تو نکشد
پای ظلم و نیاز در بند و بیر

زنجیر

خاد رسید دارد و دو سر طفل
از جهان نفور جفت نفیر

همه کرتا بها را امید
همه عریان خامه از ند شیر

کرده از حرص تیز دیده
دیده خالی وقف و زبان تقدیر

غم دل کرده بر رخ همه رنگ
صورت حال هر یکی تصویر

دست اقبال از ره یکشاید
بنداد بار از معتل تقصیر

کار دو شاخ نهد
زینچنین تخته ال جائز

شیر

تا ای من بنده چون زنجای رفت
کارم از دست رفت بر دگر

من چگونه که حال من بنده
حال من بنده مسکین فقیر

تا تو چرخ را جنوب و شمال
تا تو ماه را مهد در مسیر

تخت بادت همیشه چرخ بلند
تاج بادت همیشه بدر منیر

اشک بدخواهت از حسد جیحون
دودی بدگوی تو از غصه زیر

قامت خصمت چه خامه چنگ
ناله خاست چه نغمه زیر

ای هنرمند مقدم اعیان روزگار
در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار

تا فلکت چون تو اختری در برج شرف
نابوده چون تو کوهری در کان روزگار

اسان بیفتاد تو دشوار احزان
پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار

حلم تراکه کمتر همسر کرد تا کهان
بکسست هر دو پله میزان روزگار

اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو
بر هند پناه ضمیر و ده بوان روزگار

با عقل تر زبان زبان که کفتم که کرد رتا
از آنکه هست بنده اعیان روزگار

لقمان روزگار ترکفتم همه که کفت
جز انوری که نیست لقمان روزگار

گفتم که چیست نام عدو گفت یکی بگوی　　گفتا اگر بدانی گردان روزگار
چشم زمانه گر هنر مثل تو دید دید　　ای گشته در فصاحت سحبان روزگار
با آنکه مهر نوح تواند بر غیبر شد　　ایمن شود ز غرق طوفان روزگار
دست قضا ز کاسه جان لقمه چاشت　　کرده مخالفت ز امیمان روزگار
طفلان نطق صورت معنیت میکنند　　چون سفته شهرتی به دبستان روزگار
سلطان زاد و دین که ز عکس قدر است　　در حل و عقد و قدرت امکان روزگار
چون سر نبود بدانچه که هرگز ندیده　　زان صد یکی جمله سلطان روزگار
کردت بجود کرامتی از دی همین بسر زد　　خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
بر بیز کرد دست حوادث ز آستین　　چون دامن نبود به گریبان روزگار
در پیش دست باز بکند بدندان چرخ　　تا چوخ جوش آمد ای تو بدندان روزگار
تا روزگار از آن تو شد هر که بخت را　　گفت آن گیسوی تو بگفت آن روزگار
با اینهمه نگشتی هرگز زبیغ　　چون دیگران بگر بر درابان روزگار
ای هر دم فم سحر فرعون جهل را　　کلکت عصای موسی عمران روزگار
در دزدی عمر بود و نی کند آشتم　　پنهان ز چشم و گوش بدوران روزگار
اخربدن بود گم کرده شادمان　　ای صد هزار رحمت به جان روزگار
ای بر تراخر دخوانده از انتهای لطف　　در باغ لطف سنبل ریحان روزگار
از روزگار عدو مرا یار خواه از آنکه　　گشتم غریق رحمت احسان روزگار
زاحسان روزگار غریبم و لیک نیست　　بر من جوی منت قران روزگار
آن را که نیست همت تو از طفیلی　　کو سر گران شده است بمهمان روزگار
زین دوی روزگار همان آدم رهی　　هستند بر سپهر ثناخوان روزگار
دادند مهتران لقمتم بودی لیک　　چرخم همی چه خواند خاقان روزگار
ای خرسواره پیش کسی ... فی　　کو شد سوار فضل بمیدان روزگار
زین بدیع باز شود چه بگویی رد　　کای تابد از وجود تو ارکان روزگار
گرد کمیت وهم تو رادر نیافتند　　تا البرز ماند تنگران روزگار
در چشم همت تو نسنجد به نیم جو　　تنگ هنر سپهر خلفان روزگار
جز دی ز رای تست چه نیکو نظر کنند　　این در شتی که هست دایوان روزگار
در جوهر وجود نبود رسته وجود　　معلوم بود ز بخت که کان روزگار

بر چار سوی

بر چار سوی بخت هر دم عدو ترا　　از دور قضا بفوت دستان روزگار
گشتم خموش از آنکه در گر نفس ناطقه　　ماند مصون همیشه ز جرمان روزگار
صد بار ز مدح تو نتوانم تمام گفت　　صد بار اگر بگردم تا پایان روزگار

۱

ای منجنیب با تو همچو اند ضمیر بد　　پایه فشت انکه نامه زیلندی ز ضمیر
ای در نزار اجمال ز افرینش کمال　　ای جهان را صلح و دین امجد بدر الجهیر
زانسی به مینهم پادشاهی با در زبر　　رفق امید افکند خواهند کار ایام بزد
نجب صاحب نشانی خواجه سلطان نشین　　چون عاجز پر در است افتاده کار از دستگیر
کهربایک امده اند ریشه قهر بعم　　از عنوان گون امده اند باغ انصاف زدیر
در زمین دولت وز طول و عرض آسمان　　در اساس طول عمر و شوادی قصیر
داده سرهنگان انصاد و بکر را کمر　　کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر
لهو و خاجت ابر از کوی تو گوهر گهی　　گشت دوری ای بجز دست تو گوهر مطیر
با دل و دست تو اند عرض او گشته اند　　آب از فوج سراب بحار خجل عذر پذیر
آسمان دیگری کز قبله عالم شود　　در جهان تا مرحبا گویان در نشسته ضریر
بر بود در معرض آدم ز آشوب جهان　　کار داران نفادت هم بشیر و هم نذیر
گرچه خوبی از نظام کار صاحب گشت　　کاسمان فرمان کذا راست و ضمیر فرمان　　پذیر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار　　کار کن بخت جوان گشته کرده در پیر
زیر قهر منهیان حزم تو امر رهست　　هر چه در روز ازانها گشت از قلیل و از کثیر
نام امکان گرچه معنی و جهان ز اقسام شود　　کان بیابی گر بخواهی جز یکی بی نظیر
خصم اگر گوید که من همچو تو ام گو ابد　　بر گره بند و چون هواجیان شود نقش حریر
ملک را تا هیبت کرد و نهر بر شاهرود　　هیچ تار عنکبوت اندر لطیمی باشد حریر
کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان　　گرچه گویند در بیگار از دخیال افتد منیر
چهره صبح حسود تو ز شام افتن است　　گر نه هرگز خود برآمد هیچ روشن همچو قیر
بختی بخت تو ماند زبرا ان کبر با　　کوه هر چند انکه خواهی میکن از جنبش نفیر
آفتاب آسمان زعم هر کوکب حشم　　از سپاه دیجی اند جنبد تیر و زمهریر
صاحب صد اصد او نذکر نماند ه را　　تا کر تا باشد هست ان چند چیز جهان　　ناگزیر
احتیاج او که هرگز جز بدرگاه هست مباد　　در رضا فزهست با انعام تو چون طفل و شیر

ز کمال العقل از ره فزون کبریش وا است   در هوای تو محمد الله دل آدم حیدر
مقصد قاصد و سنابد ز خدمت تکو عباب   چند بر سنگش زنی خود نا فقد نجی بی بصیر
عرضه کن بردای خود تا هیچ عشق تابی از او   بعد از آن گر کیمیا داری مخیلی مکبر
دهر بان چون سوسن و ده دل پیرم کرش بند   از مم تا کی دهی پیچ و دو لوزینه سبز
کر فطرت دخوری تسیم ان و دوار فرینه   چرخ از انبوهم بر زن او ده جو موی اخضر
تا که باشد اسمان اکحال الصک رست   شکل ذاتی احسن الادوار وهو المستدیر
تا که باشد افتاب اکه عکس رای فنست   لون ذاتی احسن الالوان وهو المستنیر
تابع رای تو باد اسمان اندر مدار   مسرع حکم تو باد افتاب اندر مسیر
طاعت اسخیا نهم وضیع و هم شریف   خدمتت را زم کردن هم صغیر هم کبیر

ای بخت زاسمان برتر   بوده ای تو افتاب دگر
ای تو مقصود چیز نوع جهان   دی تو مختار خاص و عام بشر
کمتر از انسان هر کرد نیست   برتر از نام گنبد اخضر
دهر در ملک چون گشاد زبان   چرخ در خدمتت ببسته کمر
ز بعدل تو ای بجو مثل   دور باد تو ای جاه سمر
توان برد نام نوشروان   نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عقل خویش مدغم   در خلاف تو عجب مضمر
بلبل شیم است در رضای تو خبر   باد سموم است از خلاف تو شرر
ای جهان لفظ تو و دار معنی   هم از او بیش و هم بدو اندر
چرخ در جیب فقر تو قصیر   بحر در نزد خاطر تو شمر
دست داد تو او بر نقصان   طبع پاک تو بحر معتبر
و هم ابعد زاز چرخ نشان   کلک تاورد ز سر غیب خبر
کار بند و مسخر و منقاد   امر و نهی تر اقضا و قدر
چون بخوابی خلاف چرخ هوا   چون بر ابی قبول بخت هدر
پاسبان سرای قدر تو اند   نه فلک چار طبع و هفت اختر
تو به ملک هیچ کر کشند است   دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو کرد بقعه حضمت اگر   شب بر تو لوشو عرض چو هنر

ای زمین حلم

مجلس شورای ملی
کتابخانه
قاسمی ۱۳۰۲

ای زمین حلم افتاب لقا   ای فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی و جاه   هر که بر خصم تو یافت ظفر
کرد بیرون ز ردگست محنت تا پی   بود از دولت بکیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه انکه   کرد روزی بدرگه تو گذر
بنده بیزار عکم امید بی   خدمتی گفت از عجب مشمر
عاجزی بود کرد تا تو شاه   از بد روزگار بد گوهر
مهملی بود دامن تو گرفت   از جفای سپهر دون پرور
طمعش تو کز خزانه جود   بی نیاز تر کنی بجامه و زر
کرد دار دست بخشش تو غنی   تا بد از فر دولت تو خطر
بر هد از نحوست انجم   بجهد از مصلحت کشور
ملتجی شد که تا بدان اسید   چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام انکه بازکند   بر سر او همای چتر تو پر
حلقه بر گوش چرخ کرد انکه   کرد بر وی عنایت تو کند
بنده را گوشمال داد دمی   بعنایت کنی بر او بنکر
صله دادن ترا سزاوارست   زانکه زان به بد زجد و پدر
نخ کاز انشا انده ست قضا   شاخ انجر کرم نبارد بر
تا نباد در جهان کرم   دانش و رادی و ذکا و هنر
نور باد در بنا شد از خورشید   بوی باد در بنا شد از عنبر
تا بود تیره خاک و صاف سپهر   تا بود باد تند و تیز اذر
عالمت بنده باد و دهر غلام   آسمانت تخت افتاب افسر
عبد فرخنده و قرین اقبال   ملک پاینده و معین اختر
چو منت صد هزار مدح گوی   چون جهان صد هزار فرمانبر
در بزی شاد و نماو همت یاب   کامران و ملک ادی و دولت جوی

برون امد خورشید نکوان شنکبر   بقد چه سرو بلند هیچ چه بدر منیر
هزار جان ز لب لعلش نهاده بر اتش   هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طره او بر کمین جانها دست   کشیده غمزه او در کمان ناوک تیر

بدین صفت بوثاق من اندر آمد بود / چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نزد ز موافقتش رحمت قریب ز می / نزد ز مقعد رنج رسول و گنج سفیر
مرا ز خواب و مستی بحالتی که در او / خبر نبودم از این عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد / مرا چه در کف خواب خمار در بد اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات و بی معنی / ز غفلت تو فغان و ز غادهٔ تو نفیر
مراد توبه بکردی و می همی نوزدی / زهی جدا نشوی هیچ تا نگرداری شیر
چه جای خواب خمار است چند خسپی خیز / بنیه شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل محمود و احمد عصمی / که عدل اوست همه ملک و دین بشیر و نذیر
بر کجا جدائی که گرفتار کنند / همه جهان ز بهر دگری نیست عشر عشیر
ز آستانه قدرش قضا نهاد گفت / که جست باد کمان و شست کرد ضمیر
هر آنچه خواسته در دهر کرده جز که ستم / هر آنچه جسته ز اقبال دید جز که نظیر
مدبر جست بملک اندر و ز جان صاف / کرد رحیب تدبیر آورد نقد
تا ابد از جاه تو در سپهر نهان / و تا ابد به جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک راه را به مهر / نوشته کلک تو زاب جوی ابتر تیر
کند لطایف طبع تو بحر را احزان / دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشک فلک چه بارید هم / ز بیم قهر تو در تن اجل چه برکند زره
اگرچه دشمن جاه تو بخواب عز و در / همیشه هیچ نبیند بجز بزیر و زبیر
هزار باره برفته است بر زبان قضا / که بر زبان کسان تو را بدین تعبیر
که بود با تو همه پوست در رو با چه سان / کرده و زکات دلو زبیر در بد از سیر
صریر کلک تو در دفتر گشتگان زبان / ز نفخ صور ز باده همی کند تاثیر
حکمت خاصیت نفخ صور و قصه آن / مسلم است و در انبیا این تعبیر
قیاس باشد از این راست و زان بیمعنی / دلیل باشد از این خوبتر در آن تاثیر
که گشتگان ز جفای بتان را قلمت / مقابله نه خیر زنده میکند بصریر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی / حنین بیان تو انسان جود را تفسیر
اگر معصرم اندیشه ات معقد و دم / که خاطر تو سبب پوشان و فکر نیست قصیر
سخن بپاسه قدرت نمی رسد ورنه / بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر
هزار بار بهر بیت بیش گفت مرا / خرد که کل جهان را مدیح اوست مشیر

که نغمهای تو این شعر بیش خدمت او / که نقدهای نفایه است و ناقد است بصیر
برو که فکرت تو نیست در این معنی / مکن که خاطر تو نیست مرغ این الخبیر
ولیکن ارچه چنین بود نامی شو قم / همی کرد ضبط چون نکر چه ابر مطیر
که این شرف که این بار از تو نیست شود / بجان تو که درین خانه ام ز زحیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة / بر بی نیازی خود منکر این من بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار نقد سخن / بدین وسیله از این شعر هیچ خورده مگیر
ولیکن از توچه تشریف یافته ام / دگرچه بایدم نعمت همی همی برخیز
مرا نگوی چه باقی بود در تو شغل / چه در معامله از اشکال بکند در تو فقیر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست / که ساعتی بر باشد شرف بجیح امیر
بشرح حال بیان تا که هیچ حاجت نیست / زبان تحال بر از من همی کند تقریر
همیشه تا بود برد رقاص جوان / بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز آتش دیده بدخواه تو سیف نار / ز رشک دوزید اندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت این کوژ همچو قامت چنگ / ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر
گرفته موی بموی زده نیار نکند اجل / حسود جاه ترا همچو موی زار و حقیر

شاد

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار / ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار
این چه پیکان شد که باز این شانه ها برهوا / وانچه سیلان جواهر گشت از آمار قطار
که معطر خاک دشت باد کافوری چنیم / که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از زگرد سودن چه مشک تبتی / روی باغ از لاله و نسرین چه نقش قندهار
مرحبا بوی که عطارش نباشد درمیان / حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی / باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار

بس خراب

مست اگر بلبل نشد استاد خوردن مل / چهره گل با فروغ چشم نرگس پر خمار
دو نو بار از دگل و باز شده بر اکبر دو / بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله زار
باده خور کاین لاله و گل آنکه اند زکوه و دشت / لاله میره بد زخار و گل همی روید ز خار
باده خوردن خوش بود در گل هنگام صبوح / توبه کردن بد بود از می هنگام بهار
بر گل سوری بخ صاحب الست و صباح / خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاءالدین که از دست سخاش / زر و زر نکار خواهد امان و در زرد زرد زار

خاصه اکنون که طرب هر عیشی کند — در میان باغ و بستان افتخار
عالم علم و جهان جود همو آنکه هست — افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان از دست جودش یافت جود — نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کرد عیار
عقل پرورده است گویی روح او در ازل — روح پرورداست گویی شخص او در [illegible]
راستکاری پیشه کرده است از ازل ای [illegible] — در قیامت همچنین چون راستکاران در [illegible]
کی بود عالم از او خالی که از بهر معاش — کرد ایزد روز و شب بودش قرار [illegible]
زآب آتش بر روح و رای او پاکی و نور — چون ز باد و خاک طبع و حلم و لطف و وقار
خواستند از حلم و رای او زمین و آسمان — هر یکی [illegible] خود چیزی در وی افتخار
بجواد چون زان سوال اکنون شد الله [illegible] — کوه این را خلعت و خورشید آن را یادگار
بر وجودش کرد بخشان نقطه باد زمین — تا قیامت باد دم [illegible]
ای عجب همت تو با به اجرام ثبت — وی به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار
دارد از لطف تو چرخ و ز قهر تو [illegible] — این سعادت مستفاد و زان نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و ایام قدر [illegible] — هفت کوکب در سپهر و نه سپهر اندر مدار
کی همی گوید [illegible] تو که گوهر [illegible] — این نه زان آبا که استادان هفت [illegible]
فضل یزدان هست شامل و [illegible] — رای سلطان هست در وی [illegible]
هر کجا گر شرف بوسد شخص دولت — [illegible] بوده است تو و عصمتش بوده [illegible]
گر شود در سنگ پنهان [illegible] همچون [illegible] — ور شود در خاک متواری [illegible]
گرم تو از سنگ بیرون آورد او را [illegible] — عزم تو او را چه چهره برکشد از خاک زار
هست گویی مضمر اندر طاعت و عصیان تو — نام و ننگ و خیر و شر و قهر و لطف [illegible]
تا حدیث ذکر معنا است و الفاظ [illegible] — زاهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار
هر که در دین صواب باشد به معنی رسد — مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار
تا ابد دیگری ز در درگاه تو باشد پای — تا بگاهی پابد از [illegible]
طبع کن [illegible] که با شوخی کمال تو — گر چه کمال تو [illegible]
گر چه زهیچ دنیا این زمان معقول نیست — گرد از اقبال تو صاحب قبول [illegible]
سبقت او باشد [illegible] زانکه منکر [illegible] — [illegible] انکه عصیان کرد [illegible]
تا ز بند تا بخزان بر شاخها [illegible] — تا نکند باد صبا در باغها نقش و نگار
شاخ اقبالت چنین بالغ از [illegible] — شخص بدخواه تو چون برگ [illegible] از باد [illegible]

چهره بدخواه است

چهره بدخواه از انده چو برگ باد زرد — سینه بدگوی پر خون از غم چون انار
شادمان در دولت عالی و جاه بیکران — کامران از نعمت باقی و عمر بیکنار

بفال نیک نزد آمد بشیر موکب — بطالع و کوکب سعود همی [illegible]
بپایگاه بزرگ نشست [illegible] بکام — جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
جمال ملت اسلام محمد [illegible] — که داد فخر جهان ملک را [illegible]
جهان جاه نظام الملک آنکه بخوی — نکو کاردان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ظلم در زنجیر
[illegible] — [illegible] مخالف [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز سنگ خاره [illegible] — ز شیر [illegible]
زمانه [illegible] زمین — سپهر [illegible] قصیر
از او زمانه [illegible] — از او سپهر [illegible]
زمانه [illegible] — سپهر [illegible]
[illegible] — وزیر جود و کرم در زمین [illegible] نظیر
نموده در نظر [illegible] — نموده در بصر [illegible]
دهد ز رنگ رکاب تو خاک را [illegible] — دهد شتاب عنان تو باد را [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — اگر وجود ترا بر زمین [illegible]
[illegible] — [illegible] عطارد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چنانکه سایه عدل تو [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
مگر بجوهر صورت [illegible] — [illegible] عطارد [illegible]
سپهر کمال [illegible] — [illegible]

دستور

نصیر

شهاب کلک تو بادا بدولت تو دبیر | همیشه تا که بدیوان شهاب چرخ اثیر
ز تف آتش خشم تو بدسگالان گر | بآب عفو نیابند مخلصی بپذیر
کمر درگاه تو اگر بپای بزمین آرد | شفیع هم تو خواهند شدن که دستم گیر
رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه | عتاب خصم ترا طبع آتش است و حریر
علی بجوب عدو راند داستی چرخ بدان | که بر زبان سنان تو ماند رشک عنبر
بزرگوارا گفتم چه مشتری بر جوع | ز اوج او الفخر ان شود بجانه شیر
بعون بخت بجوی دل ادعیه ران مباز | براستی همه کارت شود چه قامت تیر
بفر دولت تو لا اله الا الله | چگونه لابد تقدیر امداد تدبیر
از آن ضمیر تو تابنده همی شبنم | که مثل آن نکند تشنه است هر کریم بضمیر
بشرح حال اجلال صبح حاجت نیست | زبان حال بر از من همی کند تقریر
همیشه تا که بود آسمان و انجم را | بر مانعی عهدار ویر قاطعی مسیر
زسیر انجم و اقبال آسمان بادت | بجاه و دولت تو هر زمان زمانه مشیر
مطیع رای منیرت همیشه چرخ بلند | غلام بخت جوانت مدام عالم پیر
ز رشک شاه بماندش تو بر بلند نعیم | ز رنج روی بداند تو نظیر ز دیر
موافقت ز سعود سپهر جیب تو را | مخالفت ز جهان بغور حیث نفیر

بسمرقند اگر بگذری ای باد سحر | نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامهٔ مطلع آن رنج تن و آفت جان | نامهٔ مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا | نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک | سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر
ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع | خون شود مردمک دیده از او گاه نظر
تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است | بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبودست که پوشیده نباشد بر وی | ذرهٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بیشک در وقت و کنون | وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد | پادشاهست جهاندار بهفتاد پدر
دایمش فخر بدانست که در پیش ملوک | پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد | خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد | کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل | وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف | چون شنیدی ز سر رحم بایشان بنگر
این دل افگار جگرسوختگان میگویند | کای دل و دولت و دین از تو بشادی ظفر
خبرت هست که از زیر و زبر شوم غز | نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار | بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران | در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم | بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را | پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
نکنند خطبه بهر شهر بنام غز از آنک | در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان | بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه را صد ره غز بدوشند و باز فروخت | دارد آن جنس که گوئیش خریدست بزر
بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف | که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را | نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد | ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدائی که بیاراست بنامت دینار | بخدائی که برافراخت بفرقت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای | زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت یاد آن | گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
زن و فرزند و زر جمله بیکبار ببرد | بردی اشکال و در ایشان بیکجمله بسیر
از ایران که از او بودی فردوس برشک | وقف خواهد بود تا حشر بر این شوم حشر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست بهشت | دور از این جای که از ظلم غزان شد چو سقر
هر که پائی و خری داشت بجمله بگریخت | چکند مسکین آنکه نه پا دارد نه خر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین | از پس آنکه بخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد | از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز | در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند | از پس آنکه بمستوری بودند سمر
کرد آفاق چو اسکندر بر گرد از آنکه | توئی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو در زم ای شه وار بخت هوا تو نصرت
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان
ای سرافراز جهانبان که غایت فضل
بهره یابد ز عدل تو نیز ازان در ا
تو خورد و شیخ هست خراسان اطلال
هست باز عدل شود و تواری اثر
بر ضعیف و قوی این ز تو بود او در حق
کشور ایران چون کشور توران چیز آب
که بیاراید پای تو بار عزم رکاب
کی بود کی تا فضای خراسان آسید
پادشاه فضلا صدر جهان خواجه عصر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین
آنکه از مهر تو تازه است چه از دانش جمع
باد رستی باد آخر عز و جلال در همه کار
چون قلم کرد این کار گران صد رزان
از نوای شاخ خلق جگر سوخته را
خلق را زین حشر سوم اگر برهانی
پیش سلطان جهان سنجر کو چیره آب
دیده خواجه آفاق کمال الدین را
بنده آن کهچه و تا بکجا داشت بر
هست ظاهر که برادر همه کین تو شده بود
دو پیش است بیکس را آنکه نه چه خود کرد فرا
وند ران ملک و سلطنت و اند و لب
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند
چون کند بیش خدا وند جهان از سر سوز
از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها
زو شنو حال خراسان چو ادای شرف

از تو عزم ای ملک داد ملک العرش ظفر
همه خواهند امان چون تو بخواهی معفر
خوش سپرده است بفضل تو جهان انگیز
که چه ویران شده بیرون ز جهان گر شر
نیز اطلال بتابد چه زاباد ای خود
هم بیفشاند بشوره چه بر باغ مطر
هست او حبیم خوش ضعفا بر داد و ز
از چه مهر و هست از داف تو این کشور
خوش همه بکشید باز عنان تا خاور
از فتوح تو بشارت به خورشید بشر
تا به قدر و شرف قاعده فضل هنر
آنکه مولا اش بود شمس و فلک و زمان بر
وانکه چهره تو فتنه است چه بر شمس قمر
تا دراین کار بود با تو همت یاور
بنده کرد ار ببیند پی اینکار کمر
او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر
کرد کار تو بها ماند زخطر د محشر
این چنین پادشه داد کرم حق پرور
که نباشد بجهان خواجه از آنکه ظفر
اعتماد الشه دین بر در شکو محضر
هیچ را سرادها الله چه زخبر و چه زبر
بود از از ان همه عمر اند وجود
چه اثر بود از وهم نشر هم محضر
قصه اهل خداوند جهان خاقان بر
حضرت این قصه دریغ دل دانند جگر
کز کمال الدین داد ای بحر ما تا باور
که مرا هر زاست همه حال چه الحمد زبر

تا گشته رای

تا کشد نامی تو چون نیر انفوم کمان
انجم را گویند بمحض شفقت نا شد از آنکه
خسرو داد همه انواع هنر دست همشد
کمکر بود و اعطای تو را این قاسم
هم را آنکه استاد سخن عمق گفت
بیکمان خلق جگر سوخته را داد رسید
تا جهان را اهمد و زد خورکرد درون پیمای

خویشتن پیش چنین خادم کرده است سپر
لطف ملک تو بیخواهد بخاطر خطر
خاصه در شیوه نظم خوش اشعار غرر
جو ضمیر در حسن شمها پرده این نظم ملک
حال خون بود ای باد با صفاها بر
چون زر زرد دلشان تا بدار از انجا خبر
از جهاندار دعا بحر و غادل بر خود

چون بر مرکب چرخ مه و قدر
مه عبد از فلک خسارت بنمود
چه تیغ تا خنی برلوج عنبا
در اجسام زمین شیر فنود
دیبری بود از او بر زنگره
بنواسر از چه بر کرده معلوم
هر از این سکه چنین داری
بخیر عهد دیگر خراسان
زور قریب تا قدم در نار کشی
بدست نش بر بطی تا صنومود
راز دی صحن دیگر تو خالی
کمان مه را اعجا کی نصیب
خود گفتا بر بحر یم پادشاهی
چنین کامل که شرکت ورتبه
زعدل او همی بارد هوا نم
ولیکن بدا و نصیب همکن
وزو بر بود دیوانی دیری
یجمع جنک پادشان دستیم
در آرد از عدم عقابان او

همان شد چرخ خورشید بود
شبدای عالم و بر مسیر
چه نشست تا مبینی بحر خضر
در اجرام فلک الثری بر
چه فکرت بی نیاز از کلک و قلم
بنی احکام کلی کرده از بر
ز نور بیکر او دو بیکر
چه شب در زبان چنین زیبا
زباپیش تا بسر در دو دو بود
بدیکر ساغری چه بر احمر
چه لشکر گاه بسلطان لشکر
نظام از بساط تا انجا در
شاهی تر از خاقان و قیصر
چنان قادر که نه خشک و تر
ز فیض او همی ابلهی در
که شب عکس نباشد بیجهو
دلاور قهرمانی را لشکر
بر پیش خصم تا بیکار جنگ
بیر خاصیت از شبا نجنجر

دلبر

برازدی خواجه جوان بمکین — که غمکین بوش از غمکین غم
زعون و عنایت نظام عضد — زسیر ش نابش شعاعهف کشو
غنی و نعمت او داد از دو دین — سخی و بخشش او چشم نو فز
وزور بپرورد دیگر نو هند — بزرلنا اندیشه چونان معمر
کرد اقتدار داشت آرام شیخ — کرداش بود با جنبش و ابر
وفاق او و صلاح اهل عالم — نفاق او وفا کون جوهر
خلالات نواب و خنابل — جهان امد همی جهد و بهر
کراند چرخ کحلی کرده زیب — هزاران روم رایدکوهر
شهابیر دو چون بسته این — کنار کرده از بیرون معغر
مجره کفتی و تیغ کهنه داد — ها دستی بنکار بیرون
بناخ نو در شکل نو تا — چه مرها بد کون با دو نو
بنات النعش کرده نظ کرده — که بی انجم نیر کاه از نو
چه کردم که ذات خداوند — قضای ابر دی داد داد
وزیر ملک سلطان معظم — مصیر دو نیزه دان پیمبر
جهان جد محمود انکه از جاه — جهان حدش کرفتا ناکی
موخر عهد دو ذات مقدم — مقدم عقل دو در ربتبه موخر
بجنب ابر اجرام سماوی — چه با خود سباه اجسام کدر
مدارج فلک او را هیچ پستی — نه بحر طبع او را هیچ معبر
مدار عقل بعد از هر هند — نکرده با زنی سعیش کو نز
بقبنی چون کمان و ستاید — بنا سند بیج الحو حر اعور
بو همتش قد از هر یک در هم — بکرداند بد بنیاد مقدر
بقدر شوه از هر یک سهم — کند بحر قضا استه کند
کفش بحر بسته موج نجو بحر — خطش نازد بسته نوش شد
اگر نه نهی کسی انس فش — جدا از نهی او نهی ابست منکر
زالطاف همایون شد دستی — جهان از دوش بود رو دی اکر
سمو فهرست اند بحر بحر — صبا لطفش اند نشو بر
برارد از هنام همای اتش — برارد از غبار بتره عرعر

نه با آرام

نه با ارام حلمش خاک اصغر — نه با فضل امرش باد زابر
بجنب بر خفیف اثقال کر — بر چیزی از کسل اعجاز اصغر
کرش هنان هد خصم ابد — و دیش عصیان کند چرخ ستمکر
لعاب این شو چو اب افیون — نجوم ان شو جو جرم اخکر
اکرنه کلک او شد ناف اهو — وکر نه طبع او شد ابر ازد
چرا ابرد سبطو ابر دو دریا — چرا دیر بتولد ان شد اکبر
درین جنبش اکر چه نو نفس — فلک را علو با بند نکر
نظام کار او باشد کار ا — همی ان با خبر ارد بجا در
ابا الطبیع نو را حشام وافق — و با بخت نو را اعدا مظفر
نوئی انکس کرکر خواهی ز دی — بقهر از صبح عالم شام محشر
نوئی انکس کر کر خواهی ابی — بلطف از جو و ورنج اب کوثر
نباود داشت فرزندی ار نو — جهان از بند یک و رنج ار دار
نو عقلی بوده در بحر ابداع — هدا ابر را جان لا بد جوهر
کرجز نو رنو نا اکنون بوده است — هیولا را صورت هیچ پیکر
زمین بخشش و قار نو مخفف — جهانجش کمال نو مخمر
خود جزد رد ماغ نو سمید — سخن جزد رشای نو مزور
نو بخش از غالی کر چه روی — چه علم معنوی زلفظ ابر
کند با الطاف او دو ان کرده — چنان چون با سمند طبع ازو
بو با نو هکد سواس سطلع — چنان چون با دبیر تعلیم ادر
حوادث چون بد کاهش — ندیدی کر ازدشان تفیر
کدشت با بر کجند ان نماند — کرد رخ بید اکند خو زاد هر
جهان از فتنه طوفانست دوری — پناه حلم نو کشتی لنکر
اکر بر زده بسوی خود دان — بر زد دود این بیرون زه جا
وکر من بیج زاحرمان همیدن — دو در وزان خدمت بمحو
چه دارم حلقه عهد تو در — بکجر مر زچون حلقه بر در
نو مخدوم قدیمی ابو دی زا — چنان چون بو الفتح را مظفر
مراد کاه نو قبلا است دو دی — اکر کفران کنم چیزی که کافر

سر

مضطر

همی گویم که تقصیری رفته است   درین معنی که نتوان کرد ثابت
ولیکن اختیار من نبوده است   که مجبور فلک بودم مجبر
از این جنبش نیاوردم که گردم   خبر کردانی بودم اندر
که گر تقصیر آن بودی ز املاک   ز نا کام اندکی کردمی مفرد
بارامی که کردم ادم عفو کن آنگه   تو کستاخ تر در نیز خاکر
همیشه تا نبودی پس از مرگ   همیشه تا نبودی بعد از آن
همه از روی شادی تا معذرین   همه از رو زنده ای نادی خور
حسابم تو چون نه در کرد   ستکاری که بر تابد مکرد
چنان چون جمع اخوانی تو   ذکا تا دست ... دنج
نکو خواهی نکو نام نکو   بدانند ... بدانند

همه دو وقت جیره و زعیم جم
همه سال نشاط و جام کام

چه از دود و ازین پس لی دراو   زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چه سپهر از دیر ابداع   جزان شد جوهها از دیر نوادر
درخت مقبل ازین کوکب طبیعت   توانگر شد با نواع جواهر
چنان شد باغ کز نظاره او   همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانه تا دکهنه ده   بر چنین دو دل او همه سر
نکو کوی بر دو سبب الوان   سپهر آسیمه از اجرام زاهر
ز شکل بربط و از دسته عود   اگر فکرت کند مرد متفکر
فهمان بیند که از امرود شاخ   بخاطر اندر ابدان بخاطر
اگر شد بیچ نو در و شاخ انگور   در موجود ندا زبان باتر قصار
چرا بر خوشه پروین انگور   یکی صورت ببذیرد ازو صور
و گر زشاخ بهار انجام رکش   بباغ اندر شرابی را دمیکر
چرا چو انگور مستان سیانه   نکو نو سر نکو نوشا رند خاطر
چمن زاشاخ خندان ز کرساد   ز داد الضرب ی نهان ظاهر
که هر غنچه چمن کو بدکه شاخ   که خواجه است تا ابن نجم ...
ظهیر دین زبان بو المناقب   نصیر ملت و اسلام ناصر

کمال فضل

کمال فضل او ز افضل کامل   ز نور علم او ز اعلم و افر
بتقدیم قضا از بس مقدم   شده بر فلک حکمش مدبر
بود در پیش حلمش خاک قلاجل   بود در جنب امرش باد صاحر
بکلک تر فزون از خزاین   بطبعش در کناست تا ذخایر
امور شرع را عدلش مرتب   رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی   کرنیز در هنر از دهر خاطر
خطابش مبهم اما لیکاقب   عطایش راعی احوال فاخر
ببارد چون تو کرم و رضده وی   نرا بد چون تو ایام مسافر
نفر خانده در زانده شرع ماموی   نفر مانده در زانده همه امر
عمارت یافت از عدلش زمانه   زمانه هست مجبور و تو عامر
فرو خورد از عدلش اثر ظلم   چنانچه شد امور شرع ز باهر
اگر مسعود ناصر نسب زاد   عباضی را بطلعتهای فاخر
مرا از خاطر هم کار بدآمد   عباضی را دو صد مسعود ناصر
اگر چند اندرین مکث ندیده است   کرم در خدمت الا ... باد
بنا داشت حقوق مکرمات   زبان بنهادم از حلو تو شاکر
دگر عمر مرا مقصود دارم   بلطف هم عمرم جز مقصر
بشعر اندر مقامی کس توانکرد   ولیکن شعر نکو برز شاعر فر
چه خاموشی تو کمر از سخن   در این معنی چه خاموشی چه کار
همیشه تا بود ارکان موثر   همیشه تا بود کردون موثر
چه ارکانه مباد ازهیچ نقصان   چه کردون مباد از هیچ اخر
ز چرخ تا دهر نه در زاید   ز بخت تا دهری در نواز
در احکام قضا حکم تو نافذ   بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادتهم نشسته در مجالس   هدا ابنر هم جز نفته مبار
مراد و شرع امری باد جاری   مراد شرع طبعی باد ماهر
چه عید بکذرد تا عید دیگر   بعید بکر تهنه و زاد بشر

حل السبر مولانا ثم کردون کالد   اقبال ابو صلاه وفا کرد نزرگانی

در بوستان ملک هلال نشان چرخ
وان زاویه نشو و نما کرد روزگار
هر شادیی که فتنه زمانه فوت کرده بود
از اسباب لطیفه قضا کرد روزگار
باز چمن ممالک و ملت که تازه باد
سوی جناب لطف صبا کرد روزگار
محتاج تو ملک به پیرایه چنین
از مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی بیش از این محل
از طرف محل [illegible] کرد روزگار
ای مجد دین که صبا ایام شرق و غرب
در [illegible] خدمتی ثنا کرد روزگار
این ابنیه که زبده آیات صنع اوست
در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وین گوهری که واسطه عقد عالم او
از دست عیب سلب جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه تهی کرده آسمان
تا خاک [illegible] و نوا کرد روزگار
سوی نوال رضای تو سر چشمه حیات
دائم نظر به عین رضا کرد روزگار
انجا که حکم چرخ نفاذ تو کرد شد
بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
وانجا که درد کرد صاحب ری رفت ذکر تو
بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
هر سر که از عنایت تو بهره مند شد
کل مهره نقشهای بلا کرد روزگار
هر تن که از حمایت تو سایه یافت
مو قوت [illegible] عنا کرد روزگار
در سعی خدمت تو که امد که بعد از این
در [illegible] فتنه ها کرد روزگار
در بندگیت صادق و صافی [illegible]
وان بندگی [illegible] صفا کرد روزگار
ای تو دیده [illegible] سر چون کمی
این سعی که نمود [illegible] کرد روزگار
خضر و عماد دولت و دین را شناس دو کی
کز خدمت خلا و ملا کرد روزگار
این کام دل [illegible] تا شد خواه اوست
[illegible] خواه او چه خطا کرد روزگار
[illegible] که بر ظفر [illegible]
پیشانی ملوک [illegible] کرد روزگار
این آسمان محل که زبر چرخ جود او
خورشید را چه سایه که کرد روزگار
آن کز برای خدمت [illegible]
بهرام را [illegible] کرد روزگار
آن کز برای خطبه ایام [illegible]
[illegible] کرد روزگار
پشت بنفشه [illegible]
زان [illegible] کرد روزگار
شاهی که در اضافه [illegible] عقل
از قالب سپهر [illegible] کرد روزگار
در موضعی که [illegible]
بر شیر بیشه [illegible] کرد روزگار
[illegible]
در دست خصم [illegible] کرد روزگار

ای خسروی که

ای خسروی که فضل از ختم خلق تو
انجا که اصل خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی که در نفسی [illegible]
از نعمت تو عرش سما کرد روزگار
در دولتی که بیش و زانش خجل شود
دوران که [illegible] بقا کرد روزگار
نامی تو کرده ای [illegible] خواندش خرد
وان [illegible] دغا نه [illegible] کرد روزگار
در خدمت تو صد رهی [illegible]
زین [illegible] نامی از چه جفا کرد روزگار
ای نایب کمال تو جائی که از علو
اول حجاب و زسما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو
تا اختر [illegible] الجبا کرد روزگار
دست ذکای من [illegible] رسد
کبرم که گوهر زذکا کرد روزگار
ذکر تا [illegible] نام فزاید ثنای من
خود نام تو زحمد و ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم در زمان تو
کان [illegible] صواب خطا کرد روزگار
اندر نفاذ [illegible] خسرو نهاده باد
هر امر کان زبن قضا کرد روزگار

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون بهار [illegible] رنگ
هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
[illegible] همه سنگش عقیق و لؤلؤ
[illegible] همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا [illegible] خاکش [illegible] طوبی
هوا [illegible] حلاوه کوثر
کنار دجله [illegible] خلخ
[illegible] رخ خوبان [illegible] ماه رخ کشمر
هزار [illegible] خورشید شکل [illegible]
ز [illegible] که [illegible] سپهر اختر
بوقت انکه برج شرف رسد خورشید
بگاه انکه [illegible] کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ
کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
[illegible] باغ شود آسمان بوقت غروب
[illegible] چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی [illegible] گل
بگاه بام همی [illegible] اختر
به رنگ عارض خوبان [illegible] در باغ
میان سبزه درفشان شود گل احمر
شکفته نرگس [illegible] لاله
چنانکه [illegible] کوهر [illegible] اصفر
[illegible] لاله [illegible] زان [illegible] گر
ز مشک و غالیه [illegible] مجمر
نوای بلبل و قمری [illegible]
همی کند [illegible] کر
در این [illegible] جای من [illegible]
[illegible] سفر [illegible] اخضر

نماز شام ز صحن فلک نمود مرا   عروس چرخ که بنهفته دی رخسار
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین   بطرف دریا چون بگسلد از او لنگر
بگرد کشتی خضرا چنان نمود شفق   که کرد خیمه مینا کشیده شقه زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام   نبود مهر برافکنده نیلگون معجر
بیان نغز همی گشت کرد قطب چنان   کمر کرد حلقه ببر و زه گوهر زیور
بدان مثال همی تافت راه کاهکشان   که بر بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید شمس پروین   چنانکه در قدح لاجورد هفت در
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت   که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج حمل بتابید پیکر کیوان   بشکل شمع فروزنده در میان شمر
همی نمود درخشنده مشتری ز حوت   چنانکه دیده خوبان ز عنبر و زعفر
ز طرفه بهرام مبتافت پیکر مریخ   بدان صفت که بهم لعل پیک در ثاقر
چنانکه عاشق معشوق در نقاب کما   بتافت نیر درافشان و زهره ازهر
برسم لعبت بازان سپهر ابتر رنگ   زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلک بلعبت مشغول و من بتوشته راه   جهان ببازی مشغول و من بچرخ سفر
در این هوس که خرامان نگار من برسید   بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خود
ز و گسسته نقاب عنبرین سنبل   ز و شکسته بمجو شاب حب شکر
همی گرفت بلولو عقیق و یاقوت   همی نهفت بقند و بنفشه در مرمر
سرشک نرگس او همچو بر زلفش   چنانکه دجله بر سبزه دانهای گهر
ز بسکه بر رخ خورشید دود سنبل   گلش چه شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد وفای عاشق بین   بطنز گفت که مهر و وفای دوست نگر
نبود هیچ گمانی مرا که دشمن وار   بدین مثال بچندی بهجر دوست گر
بجوی هجر من و شاخ خرمی شکن   مثابه زمین جهان خوش داشکر
بجای ملحم چینی هوا بالین   بجای اطلس ودی مکن زمین بستر
خدای گفت که حضر هست مثال هجر   رسول گفت سفر هست مثال سقر
کجا شوی تو که بردی ز من بنای شباب   کجا دروغ که بردی ز من نه بینی خود
در این بار گفت نشستن همه جا   در این سواد بدانش نیابی همسر
کمینه خاک علمش هزار افلاطون   کهینه بنده فضلش هزار اسکندر

زنگلهای

ز شکلهای تو عاجز هزار بطلیموس   ز حکمهای تو قاصر دو از تو عشر
توانگری که ز فضل تو فاضلان عراق   بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب آدم کای ماه روی غالیه موی   تابید ز من بر دل همی اذر
وار دگر و ز ستاهان دو روزگار مکرد   صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نکرد ز من در این فراق و داع   رضا نداد دل من باین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان   ز حکم او نتوان تافت هیچ گونه مفر
نصیر باد فلک در حضر ترا ناصر   بعون باد خدا در سفر ترا یاور
وداع کرد برانگونه چون برفت جهان   بپیم خام بجنبد و دگنبد اخضر
بشکل غاضر کلیرک او همی تابید   فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
غلام وار که هنگام کوچ قافله بود   سوار گشتم بر کره همچون پیکر
بلنگ هیئت و خرغاد وم و گوزن سرین   عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
بگاه پویه هوا در دو پای و مدغم   بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
قوی قوایم و باریک خم فراخ کفل   دراز گردن و کوتاه سم و مانند غر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار   بگاه راهبری چون کلاغ جلب کر
خروش رعد و جستن بسی ز ودم ناکابل   مثال اهوی بد بدوی هند و ششتر
برین نوید رسیدم در این دیار و دمن   بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقرب فرمود   برای شاه ببرد ازخر یکی دفتر
هزار فضل و درا و لفظها همه دلکش   هزار عقد و درا و نکتها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان ترش دید   شوم بدولت او نیکبخت نیک اختر
بهر دو ماه ثنا از زعلم تصنیفی   برای ولد منصور حسن و میعد
برینمثال بود تازه باد تا عقبی   برین هناد بود زنده نام تا محشر
نماند نام سکندر هزار و هفتصد سال   مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهانبخواسته ز اعجب و شاعری   که هیچ عقل نکرد احتمال آن بدر
ز بهر خاطر من صد طوبی در رسید   بمدح شاه جهان چون نشانم سخن بر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد کو   بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر
بدان خدای که از صنع خویش بنا بر   بیاز بد بدین گونه چرخ هفتاد و در
بدان حلم که مردم بدو گرفت شرف   بجو علم که دانا از او گرفت خطر

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر | بلطف نفس مفارق که اوست مبدع شر
بنفس ناطقه کو راست میل کردن نه | بروح غافله کو راست شیر فرمان بر
بامهات وجودات و لین ترکیب | بابتدای معقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید | بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر
باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق | بر هسکاری عثمان و هیبت حیدر
بزم و رستم دستان بعدل نوشروان | بجاه خسرو ساسان تمام بود ذر
بخاکپای جهان شهریار قطب الدین | که هست مفخر هو کند نامها اکبر
که در زمانه ندانم کسی که وقت سخن | بجای خصم مناظر نشیندم همبر
ز فضل خود بنهد راه فضل مدح مرا ام | هر آنکسی که ندارد همی زمن باور
اگر چنانکه درستی و راستی نکند | خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا پادشاه عالم را | که هست کردش کرده ز دور ملک محور
برید وقت سحر چون نسیم باد شمال | عبیر ساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد بمن نمود هوس | خیال آن بت شمشاد قد شیرین بر
بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد | نبود گوش دلت را نصیحت که بهر
نگفتمت که مکن بد بجای وصل من | که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر
جواب دادم کی ماه روی عنبر موی | مرا بحضرت شه هست میچه بکوثر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است | نمیکند بر سندکان خویش نظر
جواب داد که چون طاقت فراق نیست | در این هوس منشین در رکاب خود
بیک قصیده غرا بخواه دستوری | ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بترم گفتم طبعم نمیکند یاری | ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت محمود شاه بن زنگی | بپارسی مدح درستی بجای آورد
بمدح شاه بخواندا این قصیده غرا | ز نظم خویشتن آن دم که شد بعنبر اندر
زهی بقای تو دوران ملک را مفخر | حمی لقای تو بستان عدل را زیور
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان | ببزم گاه تو خادم هزار چون قیصر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو | سنان رمح تو پیوسته در دل کافر
ز امن داشته عزم تو پیش خود پیمان | ز حزم ساخته عدل تو پیش ظلم سپر
باحتشام تو بنیاد جود آبادان | باحترام تو آباد مجلس زبر و زبر

گشته

گشته رخ تو خورشید بر طاق سپهر | نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر
ز وصف عدل تو باشد زبان من قاصر | ز نفت حکم تو گردد زبان من مضطر
ز تاج تو شود گاه خشم شیر ژیان | ز خنجر تو کند وقت کینه بهر جگر
شرف بلطف همی چه دو نژاد در ملک | هنر بیار همی چه دو نژاد در بحر
دو شاهزاده که هستند از این دو خسرو | مبارک و هنری کامران و نام آور
گزیده سیف الدین از اخیار ملک شرف | ستوده عز الدین آن افتخار عدل و هنر
اسیر تاج این گشته پیل مست | ذلیل خنجر آن گشته شرزه شیر نر
سزد ز پیکر خورشید چتر ابر الحوف | رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن را پر
عطای این شده ایام جود را قانون | عطای آن شده فرزند عدل را مادر
رفیع همت این پاسداره کرده قران | بدیع دولت آن در زمانه گشته سمر
مثال المملکت از تاج دولت سلجوق | نشان دولت از فخر مملکت سنجر
کمال یافت بدو دار الملک از تهیم | شرف گرفت با اقبال العدل از افسر
بوقت کینه قضا داد قلاع این تاج | بگاه حمله فکندی بنام آن خنجر
همیشه در شرف ملک شادمان بادند | غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی | کند رشای تو بر دیگران شود سرور
ببارگاه تو هر روز باشد اسد | کنون بر سم رسن تاب عجب شود بنشتر
ز دخل بخت عالی درج او بجد | ز نفع بخت نشان وام او بیمر
اگر چنانچه هلال شهریار دستوری | غلام وار ده بوسه آستانه در
بسوی خانه کراید زبانها پر شکر | ثنا و مدح خداوند کرده دایم بر

دو چشم در هجران بت عیار | تا بر بزم شود خواب قرار
همه با ماه و زهره بوده ام افسر | همه با آه و با ناله بوده ام کار
نه کسی یکنفس مرا مونس | نه کسی یکزمان مرا غمخوار
همه شب زانشک من رنگین | همه کشور ز آه من پر نار
دم از خون جگر لاله خود رنگ | اشکم از غم چه لولوی شهوار
بر رخم زخم دست گردد | دل ز دستم ز تیر هجر فکار
دم از درد بخون زرد چون نارنج | دل از درد پاره همچو انار

نغمه‌ی سرو سهی بنواختی گاه — دهنم خشک ز بی طوفان باد
گاه چون شمع تو ناخن تیز — گاه چون ذره جفت ناله زاد
دست بر سر زنان همی گفتم — کای فلک دست از این ضعیف بدار
تو بفرسود چند از این محنت — دل بنالید چند از این فریاد
تا کی این جور کردن بیهوده — تا کی این محنت بی‌هوا داد
بر کنار از ره جفا و مرا — دوزخی چند بیغم بکشاد
طالعم نیست زحمت هیچ کس — چشم از اینم بکش غم کشاد
این همی گفتم و همی کردم — خاک بر سر کنید و باد
باد چون ناله‌های من بشنید — گفت با من بهرزه زان فریاد
مکن ای انوری خروش و جزع — که شد بخت جفت دولت باد
باز آید مگر که بار دگر — برهاند از غم ابد ناشاد
بند بگشود چرخ شد هباش — راه بنمود بخت تا که مداد
بنواود سعد کرد زود — رو بی ز ی درگه خداوند داد
شمس دین پهلوان لشکرگاه — پشت اسلام و قبله احراد
خاص سلطان الغ بک آنکه گهر — در سخا هست همچو ابر که داد
همچو رشا بلان زبان خواه — طبعش از بحر بخشش بنیاد
نظر لطف او بر آن کافتاد — تا ز دست از زمانه غداد
زیر پر همای دولت او — چرخ کی ز چه صد هزار اجداد
روز هیجا بر است گه بیکر — چون برون آید از پی پیکار
مرکب همه طبع مر نعلش — گرچه باد صباست جو بن ز نفاد
گر زمین را کند تو هموار — گر هوار اکند زمین زغبار
برهانند تها تا وک او — انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او خاد مرغ در صف جنگ — نعره و ها به از برای شکار
مهره اردکر فتن در دندان — دیده از دکرفتن در منقار
شاهد رمح و عکس شمشیرش — گر شفق بر ز جبال و بحار
سنگ این خاک کرد از اندوه — آب این تیره کرد از تیمار
ای ملکی بحر و ارث داود — وی بمردی چه چند کرار

ای چه چرخ هزار چنگ

ای چرخ چرخ هزار چنگ — ای چه دهر هزار چنگ
تا چه تیر است کار دولت تو — تیز تا نست خصم چون سوفار
تو نشادی دشمن کرد و فلک — خود ز آرد زد دشمن تو دمار
بس برانیش نصرت نیزه ان — بس برانا دولت داد ار
آنکه در درد به تو دادند — وانکه بر درد که تو ناید بار
دغا این را همه به جهد آرد — دولت این را همی به جهد آرد
بنده بنزار حکم است — خدمتی کفت از او عجب مدار
غالبم را چه از تو شاکر دید — گشت در دام همه تو شکار
روز اقبال تو یقین با بد — پیش بخت تو چون صفا کار
جستن از جور طالم خالی — رستن از مکر کینه غدار
کرده ز منزل مقبول تو — گشته بر مرکبی باد سوار
تا نباشد بسر نک رعد چرخ — تا نباشد به عقل تو جز تار
شب عید الم باد گران — روز شاد بیزار باد کار
پای بد گوی خاسد در بند — سر بدخواه دشمنت بر دار

دی چه شکست شهنشاه فلک تو باد — وز سرا پرده شب کرد جهان کرده حصار
روی بنمود مه عید بشکلی که کشند — نوسی از زر و طلا بر که از زنگار
جرم او گاه بر آینه زانجم تا شبر — سپر او گاه نمانده ز تازه گان اشاد
کاه همی از دو روی خور شد همی شد — گه زیر که بکی و باز همی گشت نزار
سپر او فاعل و مفعولش از این دو تا بیر — جرم او قابل و مقبولش از اقسام انار
راز و بود سبک روح دبیری که نگار — معنی اندر دو روح همی کرد نگار
مضمر اندر سخنش هر چه قضا امقد — مدغم اندر قلمش هر چه قدر را اسرار
سفه غایب چون بخت لئیمان خفته — خردش کامل و چون چشم ز تیمار بیدار
کرده در دو لورش منظوم همه اسنان — کرده در جوش بان ابجد هوز دشوار
تا ز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام — بکفی بر طجنگی بدبگر جام عقار
از نبستم لب نوشینش همه شد خسته — و ز اشارت رخ نیکوش همه گشت فگار
حضرتی بود بر از طارم او بخت بدیع — سقف او ز آنه ستون تو بزد بود نگار

ملکی همچو خرد غافل و هشیار دراو / نیک مستظهر و زو یافته خالی استظهار
کم نگو کرد همی دامن ایران کوه هند / گاه پر کرد همی کیسه خالی از دینار
بر زمیدان فلک بود دو شیر دلی / کز او شیر فلک خیره شدی مریخ نگار
خنجرش کردن اداء واح زند در مصاف / تا وکش نامه اجال در روز شمار
بیکنه بسته همی داشت بکیر او در جلش / بی سبب چیره همی کرد بکین ازداد
صد ده هیلز سزا برده او اوج حضیض / اشهب ادهم کرد او دو ابلق و هاد
تا بدزاد دخل همی داد بوجهی زد خان / ابر اخرج همی کرد بنوعی ز بخار
خواجه بودا زابنا همه پر ز شرف / مرد موسی کف و عیسی دم و یوسف بدار
سایه عدل پراکنده و نور احسان / دایه زا ابنا ز هفت و شش و پنج و چهار
عالم غیب همی دید بنودش دیده / املی حی همی کرد و نبودش گفتار
رازدار صومعه بود و در و هند و بتی / مکه عمرش بر ... شده از حد شمار
در همه شغلی چو نصیر شانش ندلک / در همه کاری چو علم در یکی دیبار
گاه هید و خنجی ... بر عسلی / گاه می ... بکی ... بر زنار
علم انجم ... سپهر هشتم / بود چندانکه بر و چهره بنی شد مقدار
زاست کوئی که ز ... انجم بنی / در که خواجه ز ... شاهان بکار
محمد بن بو الحسن عزانی انکه بجود / دل او ابر محیط است و کفش ابر بهار
انکه در هرش ذو ... خلق نار و مثل / وانکه جز حضرت ... جهان نارد بار
چرخ زا با شرفش سنگ قدر ... موزه / کوه را با ... کلک قدر ... وار
کشت بر محضر اقبال ... کبش گواه / هر دو ... قضا و قدر را ...
تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش / بود ... طبیعت نفکند ابد ...
هست زا ... عدلش ... اگر کون / باز ... طعنه زند بر ...
زانکه ماننده شتر مرغ ندارد مخلب / زانکه ماننده خفاش ندارد منقار
تا زبان قلمش بر فلک ... / عقل در کام کشیده است زبان چون سوفار
قلمش انکه ... راه ... طغیان / خود ... انکه ... غیب ... سواد
هست کتب اشغال جهان امر او / هست کیفیت احکام فلک را معیار
شاد ... باشد ... مهر با استحقاق / چشم بد ... خواجه ... استکبار
دخل مدح تو ... بوضیع و شریف / خرج جود تو ... بصغار و کبار

در کهف معتصم داران برای غیاث / مجلست مرجع اجال ... در احرار
تا بدر موکب حکم تو درتی وقت نفاذ / خالد در سایه حلم تو بود تکیه و قرار
تا بترای تو بیرون نبرد از مه محاق / گوشش عدل تو را ... برخار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند / در جهان جز خرد و بخت تو کس بیدار
بتیار تو یمین خورد فلک که مگر / بیمین تو دهم هر چه مرا هست دینار
همت پایه تو زد که نکند از ادب / کان یمین از ... تو همی ... عار
تا ز او ورده فلک مرد کریمان وجود / جز که بر دامن بخت تو نکرده است مدار
هر کجا تیغ تو بکشاد در خون و جران / بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
جز فلک با کف پای تو نشوده است بجا / جز عنان ... تو ... اسب قرار
که صبا از کف دست تو وزد تا باید / در دم افشاند مداد از شاخ ... جنار
خواستم گفت که خورشید برابر ماند / کفت خورشید که با او ... مکدار
در بساط همه اجرام فلک چون افتد / گر فلک را بمثل حکم تو گوید که بدار
کس از تقویم لطف تو جز ... جوهر / کس از ... مهر ... از ابینا دیدار
ای روان کرده به بهر هفت فلک بر فرمان / در ... شش ... اند ...
در بر یکی تو بلب نکته بخواهم گفتن / کا ... ورنه بجدام ...
عقل اگر از سر انصاف بخواهد چه بود / در دو بار ... تو ... بخند ...
نام من بنده به یکباره به هفت اقلیم / کشت مشهور صغار از تو و معروف کبار
که نبرد سخن زحمت من دار و زد / هم بحر ... بود کل ناخار
خاطرم ادم منقاد چنان کاندر حال / کبر گو ... که گو ... بار
در ادب گرچه بیاده است چو خشم گرم عفو / در سخن ... چه عدالت که ادراک ...
ز نیابد که همان نیست ... او / کم از او گو ... سفته ... انکار
همه کسب جواهر کند از عالم غیب / تا د کرد ... کف پای تو نثار
شعر را ابنت و ... از ... اند ... / گو ... شاد ... و ... دینار
خاصه الله که من بنده همی گویم از آنکه / خود چرا ابن سخن یاد نبود با ...
اینهم اقبال تو میگوید اگر نه تو مگوی / گرچه من شاخ چنین میوه چنان از دیار
همه کرم الله از ان تو ان شد منکر / روز را بار خدا ... کرد انکار
تا کسسته نشود رشته امر و زدی / تا بریع ... اول ال... از ...

باد هر سال اقبال ده کرت صاحب عمر / باد هر روز و زیر روز ده کرت بید رفتار
دایم از دو چیز یکی شرف و زافزون / وزن و جان و جوانی و جهان برخوردار
زامن عمر نواز کرد اجل دو عصمت / پایه جاه تو ز اسب فلک در زنهار
هر دم اقبال بوقت تا بدر کرد و زنکهن / سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد بتایید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم / تا بنگرم و اشتاتم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می / در خاطر هوای صاحب در دل وفای یار
اسبی چنانکه دانی در زیر من نه زیر / از کاهلی که بود نه سبک نه راهوار
در جست و خیز مانده همه راه عیدگاه / گه گاه از او پیاده و گاهی بر او سوار
راضی نشد بدان که پیاده شوم از او / از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
خواست از غبار خواسته بیرون نشد بزور / تا از زمین خسته برانگیختی غبار
کو طعنه از آنکه رکابش دراز کن / که بندله از آن که عنانش فرو گذار
مرد ادب و خجل متحیر فرو شده / چشمی سوی عمیم و گوشی سوی سوار
تا طعنه کم بعدم تا ز طیرگی / تا بند له که میکندم باز شرمسار
شاگردکی که داشتم انجم همه و پند / گفتم که خیر هست مرا گفت بار دار
تو کرم کرده استطاره کا عید / عید بود و وثاق نشسته در انتظار
عید حکونه عیدی چون نیکها شکر / چه نیکها شکر که بخور از ما نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین / در پرده و بیاب از تو با هستگی بیار
القصه بازگشتم و آمد بخانه زود / در باز کرد و باز به دست از پی استوار
بر عادت گذشته بنزدیک او شدم / آغوش باز کرده که هین بوس بعد نگار
در من نظر نکرد چه گفتم چه کرده ام / گفت ای بدامنت که چگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده / وبار از احکوبد مستود شهر باد
بعد مهی اسپ شهر هادی تو تا خلف / کردند کی به بنده کرمی تو با بکار
گفتم چه گوئیمت که در این حو بگشت است / ای آنکه برغاشق و معشوق خوی کرده ار
لکن از آنچه کرد در این هفته بیشتر / شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ز نیت چند مهی که مباید نکرده ام / کمتر بوده نه تهنیتی بنکی بسر خبار

کفتا منت زکفته

گفتا منت ز گفته خود قطعه دهم / مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم کز این نخست خداوندگار تو بشنست / ای انوری بیا چون انوری هزار
پس گفتمش که بیتک چندی بمن بخوان / تا چیست وزن و قافیه چون بود به کار
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید / وانگاه چه دو آب چون در شاهوار

کای کامیاب را تو وجود تو افتخار / ای بیش از آفرینش و کم زآفریدگار
ای صاحب ملک ملل و صدر ملک نشان / دستور مجد دست و خداوند کامکار
امر تو همچو میل فلک باعث مسیر / نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو افلاک یافته طول و عرض / در ملک تو یافته ایام بود و نار
از سیر حکم تو همه آفاق در سکون / باشد ز حزم تو همه ایام در حصار
بگجند بیشانی حزم تو بوده اند / گرگ ستم سمین و بره غافیت نزار
بهلوی ملک بستر امن انگهی بتو / کاقبال کرد با لگز غالب استکار
خالی بسینه پاس تو کز بهر خوابتعن / بگرفته فتنه راه و هوس کوک و کوکنار
از خواب امن و مستی چو تو در وجود / کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو شاید آنکه خورشید بعجز / امکان بسته کردن او نیست در شمار
تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر / ابدیه بر سایه عدلت بر بنهاد
رای تو بر محیط فلک شعله کشید / در سقف او هنوز سفر میکند شرار
حلم تو بر بساط زمین سایه فکند / در طبع او هنوز دفین میبنهد وقار
قهر تو گر طلا بر بدر پاکشد شود / دُرد در رحم چون صدف از انار
در یک نسیم خلق تو بر دشت بگذرد / از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جایی که از حقیقت باران سخن رود / تقلید بان مختصر از دوی اقتصار
گویند ابر آب زده بار او رود / وانگه مدبت باد کند بر جهان نثار
این خود فسانه است همین بیش نیست / گر بخل کف تو عرق میکند بحار
بی آبروی تو هم گر که آب یافت / از دست عرق بود چنان کان زخجار
ای آفتاب غاطفت ای آسمان محل / ای هم ز آفتاب هم از آسمان شعار
از گفتهای بنده سه بیت از قصیده / کانها نه معتبر بود آنجا نه مستعار
آورده ام بصورت تضمین مرا بهیچ / تو بهر آنکه بر سخنم نیست افتخار

لیکن چه سنگی است که بهیچ روا بود / احیای سنت شعرای پر دکواد
کای فکرت تو مشکل امروز زد بگذری / دی همت تو حاصل امسال داده باد
نادر بحکم برهمه کس آسمان صفت / فایض بجود برهمه کس آفتاب وار
دریا اگر ز دست تو یکجا صفت نهند / دست تهی چو ز تو نهد دیگران خبار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان / چون چرخ پر ستاره کند باغ را نهاد
تا داور فند تو اجرام را مسیر / واند در وفا و عهد تو افلاک را مداد
دست وزارت تو بود بر دست آسمان / وین پایگاه رتبه تا حشر پاید اد
در گوشمال خصم تو مولع سپهر پیر / در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار
برجو نبات قد تو نشو نهال دهر / تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

دوش از در آمد سرمست شهرار / همچو ثمه دو هفته و هر هفت کرده یاد
چشم ز جادوی چو نرگس و بید و سلام کرد / وا در دهش چو تنگ شکر تنگ در گشاد
تا زلف تابدار کلاه پر شکن / تا چشم شهسوار جهان سوز پر خمار
گفت ای نکات بوسم و تو کی رسیده / چونی بمانده کی و چگونه است حال و کار
گفتم که حال از غم تو تاکنون تباه / لیکن ز شادی تو کنون کار چون نگار
تا هیچ جنگ تو بکام نیامدی / بودم جهد ز هر جنگ تو با تا نهای زار
بنشست و ماجرای فراق تو بی عزیز / آغاز کرد قصه دلسوز آشکار
میگفت و میگرفت گه آخر چو برکه شد / بشنو زحد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یکنفس / دیدار بد یار دگرمان در این دیار
القصه از سخن بسخن شد چه یکزمان / گفتیم از این حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری / بر رو زبانهای مشکل والفاظ مستعار
گفتا اگرچه مست و خرابم سوال کن / در هیچ دبیر غط نه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنکه ز ... و چرخ از تو / کز زیر و زبر چرخ بمیر است تا بشار
در زیر مهر و شکل ... بر و شاخ در ... / در ریزد سم خورده از او آورده نهار
اصل وجود اوست که بر بیخ و فرع او / دارد همان نظام که از هفت ازجهار
گفتا که دستار سلطان شرق و غرب / از جهان گزیده دستور شهریار
مؤید احمد عصمی که نفاذ امر / دارد زمام کیش در دست اختیار

گفتم که چیست آن

گفتم که چیست آن ز بنجار که در صبی / بوده صبا زیر پایه و مادر جویبار
ز موج فتنه ساکن داور دوز شب زان / ز ملک شاه و بد و اوسال عمر زار
که در مزاج حرف بهد بغیر تا تحفه / که در کار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک نایب شو بحر و بر / از تحفه گاه برد سپاس سپهر و کار
مؤید احمد عصمی که مکان از دست / بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده اگر است امتحان کنم / در مدح این خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان تمام تواند نمود گفت / گر گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار
برخواستم دوات و قلم پیش او نهادم / آن بار تا گر برود رفیق سخن گذار
برداشت کلک و کاغذ و فرزانه و فیروز / فی الفور این قصیده مطبوع ابتدار

کای دور روزگار دولت تو دور روزگار / دیگر نماند سایه فضل تو کردگار
نادر بحکم برهمه کس آسمان صفت / فایض بجود برهمه کس آفتاب وار
حزم تو دام و دانه امروز بد دی / جود تو نقد و نسیه امسال و پار
از آب تیغ هیبت تو بر کشد دخان / وز سنگ حلم همت تو بر کشد غبار
تا است حزم تو نکشد بد در وجود / عالم بیافت غایب امن از احضار
عطا کند کار و سخاوت که سحاب / بحری که کان و کوه که وقار
هم عقل پیش نطق تو شخصی است پر دانا / هم نطق پیش کلک تو نقد ... عیار
دریا اگر ز دست تو یکجا صفت نهند / دست تهی چو من نه ... بگوار خجار
اندکی اگر ز مهر جلال تو اهتزاز / ایام را بجاه و جلال تو اعتبار
تا در ضمان در زد خلاف تو شد گفت / ترکیب ... بوده و تار
امر تو هیچ نادر هد خاک را صبر / نهی تو هیچ خاک ندهد باد را قرار
فی چرخ را ... بوده نور دو / فی وهم را ... رتو ... ار
از خاک زر و باز ... شکیب / زانعل مرکب عزت کند غبار
... پیاده فرو کرد عزم تو / ملکی توان گرفت ... یکسوار
مهر تو دوست از دل شکفته گل / کین تو دشمن از دل شکسته خار
چون بو دهر که باگر خدمت تو نخست / بیرون کند قضای بد از تو ... هم
هم غور احتیاط تو داده هر در خوار / هم اوج بارگاه تو از چرخ در جوار

چند بن سوا بوا ز پی کام تو آفرید
وزین چه ذات کامل تو کل عالم است
تا نیست اختران اسا جز از مسیر
تا ذا مسیر ام تو چون چرخ بی قصود
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال
تو بر سپهر رفعت و اعدا چه خاک پست

از نور رخشک عالم خاک اوزید کار
کردی تا ز بحر ذات تو اختصا اد
تا نیست اسمان از ارامش از مدار
تا ذا امداد هر تو چون دور بی شماد
هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو در مقام عزت و حاسد چه خاک خوار

زهی دست وزارت از تو دستور
زهی معنا ز انصاف تو کرده
قضا در موکب تقدیر افراشت
قدر در سکه ایام نگداشت
تو از علم اولی از عمل اخر
تو بیش از عالمی کرچه درونی
حقیقت مردم چشم وجودی
سموم قهرت از فرط حرارت
نسیم لطفت ار با او نکوشد
تو انده ادبیش از روز محشر
بسعی کلک تو کر خاصیت هست
اگر جاه رفعت خود نکرده است
که بر گردون بجنبت سایه افکند
تمام است اینکه تا صبح ابد شد
ز این جای فاهر قهرها نخبست
حسوت را ز بهر طعمه بچند
همان ایام دولت روز روشن
جهانداری کجا ابد ز نا اهل
خداوندا ز حال بنده بشنو
اگر این بنده را حرمان همیداشت

چنان کز پای موسی پایه طور
در و دیوار دین و داد معمور
ز عزت رایت الاکرم منصور
ز عدلت فتنه الاکرم مستور
چه جای خاجیست وصف وجود مشهور
چه زهر معنوی در کوت ز نود
بنام ایزد تو چشم بد ان دور
مزاج مرک را کرده است محرور
نهد در نیش کژدم نوش زنبور
قضاد و حشر نشر خلق منشور
صریرش را مزاج صد منصور
بعمر خود جز این بکسی مشکور
از او بس خدمتی تا دیده مسرور
هم او معروف و هم خورشید مشهور
که قهرش مرک را کرده است محرور
اگر ایام فیه کرد و معذور
برو کرد از تعب شبهای دیجور
سقفوری کجا ابد ز کافور
بجست بنده منظوم و منثور
دود و ز از خدمت محروم و مهجور

تو دانی که فرود دور گردون
ببک بد خدمتی عاصی بد اهر
چه مرجع یار رضا و خاص است
کرم غفران تو در سایه کیرد
و گر نامی بکردم که کار
بیا تا کج نسیم ز است کوهر
مرا الحق ز شوق خدمت تو
بکیر ان کار کران کف میدان
چه الله ز موکب عالی سر فتح
بگیر کف قلم سرحال و نازان
صفی الدین موفق هم رفته است
مرا از فتح ایشان فتح شد عزم
الا تا صبح معقد و راست و کابن
مبادا کابن از تاثیر دوران
سپهر از پایه قصر تو قاصر
تر ا ملک سلیمان باد و خصمت

مخبر نیست کر الاکرم مهجور
که در اخلاص دارم حظ موفور
بهر عهدم که خواهی داد معذور
خوذان کار دی بود نور علی نور
بطبعت بنده ام و ز جان مامور
که بیچ ما فرا ارد راستی سور
دل غمناک بود و جان رنجور
که بجز تا بدور راست زتنا بور
مرا و را هست به رکان نجو جود
بکیر کف قدح سرمست و مخمور
و ز اخا د حریفان چند مذکور
چه انگوری که کرد در تاک از انگور
که اندر لوح محفوظ است مسطور
بکیتی هر ادت هیچ مقدور
زمان بر مدت عمر تو مقصور
چه هد هد و طیان چون بود بور مور

زیمن مشرق و مغرب صبا و دبور منصور
باستناد بنا راست دستگاه وجود
سپهر قدری که اندر ادای خدمت او
کرفته مکنه او عرصه صباح و مسا
نوایب فلکی در خلاف او مضمر
قضا فتنا در کار دی بعزم او پنهان
قضا سطحش بخیر کشته بر کردم
توان کر عجبا کر خاجنا و قند مثلا
زهی موافق احکام تو زمین و زمان
مسافران نفاذ تو هجر باد معجول

که هست مشرق و مغرب ز بان امعمور
با حشام بیفزود پایکاه صدور
شکوه کرد و دوقت و زور نجوم
بجسته طاعت او کردن صبا و دبور
سعادات ابدی به هوای او مقصور
قدر زمان در داری بحزم او مستور
حلاوت کرمش نوش کشته بر زنبور
بر دشتی چو حر مقش سایر و نور
خنی صانع فرمان تو سنین و شهور
مجاهدان و فاد تو هجر خاک صبور

بجود کرچه کفت همچو ابر معروفست — بلاف همره چه رعدت زبان نشد
بجنس جنس هنر در جهان توئی معروف — بنوع نوع شرف در جهان توئی مشهور
توانکسی کرکند باس دولت تکرم — زچشم خانه تا ز اشیانه عصفور
بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق — به پیش رای منیر تو سایه کرده نور
صفای طبع تو بفزوده آب بدان — صبا اکر نه تو بهره بود کوی باد دبور
اکر نه طبع تو شد در نطق راد زبان — اکر نه کلک تو شد کنج علم را کنجور
عبارت تو چرا شد چه کوهر منظوم — کتابت تو چرا شد چه لؤلؤ منثور
بتیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل — خدای زنده نکرد اندش بنفخ صور
کف تو قدرت آن دارد ار بجز بنیت — که خلق را برهاند ز رد و ری مقدور
چه چشمها است کز آن نجسته مکارم تو — زهی کریم جوادی که چشم بد تو دور
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا — چه جن و انس نیابد بنفخ صور نشور
باب لطف تو آنرا که تشنه کرد قدر — سپهر شد بنمایدش شراب طهور
بزرکوارا من خادم و توابع من — همیشه حفظ نعیم ز جهان نفور
مرا بنزد خود احوال عادتی قدیم — همی نکشودن نباشدم دستور
مرا بنزد خود انام همت است بلند — همی ببرده در دیدن نباشدم مقدور
زمانه هر چه بیابد بعرصه نتوان کرد — که مباد در سبب فلک بر بنا بخوش عور
مرا فلک عملی داد در ولایت عمر — که دخل او نشد بر دهم چه جز قصور
بجیره خوار چه چوم که میرسد شب و روز — بدست خادم مخمورم ازین مخمور
مرا ز فلک بنوا لکر کداز تو دشمن تو دور — چرا ز فلک بمصیبت همی رسد دستور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک — زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
شب چه روز جهان باد دشمن تو — ز کرد خادم تاریک چون شب دیجور

زهی بیاد که ملک تو سعی سفیر — زمان زمان سوی این بنده غریب اسیر
زهی بیان تو توجیه رزق را قانون — خهی بیان تو ابیات جود را تفسیر
بظل رای تو در سایه سپهر امان — بچشم جود تو در سایه وجود حقیر
نوال دست تو بطلان نص خورشید — فسیح کلک تو عنوان نامه تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود — زعکس رای تو شد جرم آفتاب منیر

که نفاذ زهی خصم بند و قلعه کشای — که وقار زهی جرم بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد را حیران — دهد متانت حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه ملک خدای — هر آنچه جست ز ایام یافت جز که نظیر
ز آستانه قدرت قضا نیارد کفت — که جست باد کان و نشست کرد ضمیر
سموم خاطر از خصم ار بکرداند — بتانچه چرخ کرد جنب قد نشست قصیر
ز انتقام تو تشکف اکر قضا ورد ز — بهانه جوی بلوزینه در دهند شیر
فکند پای تو در خاک راه زانبه سر — نوشته کلک تو را بجوی آب شیر
صریر کلک تو در کشتکان نباید — ز نفخ صور نیاید ز هیچکدام اثیر
بزرکوارا در حسب حال آن وعده — که شد زعون تو بپردن ز عهده تاخیر
بو چهره ز رمز این شعر بیکی چند است — که از تامل او بخت هیچکونه کزیر
سزد ز لطف تو کر استماع فرمائی — مباد قبضه کز آن پشیمان کنم تقریر
ز دستان بلو فتح کرزیر تغریف — ردیف کفتنا و شد ز اهنداد و امیر
بمن رسید ز هم نام چشم و چشمه مهر — بعد بجز بخشانه ز حرف لفظ صغیر
چنین نمود که جز دو دو نیم همی ارزند — ز بن دو هفته بفرمان شاه وا ایرد ز
باهتمام خداوند کرعنایت او ست — هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعا کفتیم و جای دعا نبود الحق — در این مصنوعی که از اجزای این نبذ تدبیر
بلی توقع من بنده خود همین بوده است — چه در قدیم حدیث و چه در قلیل کثیر
ز لطف تو کر سید رفت کرد نقصان — بسعی تو که مبا بوده است تقصیر
همیشه تا نبود پیر در جهان جوان — مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز اشکسته بد بدخواه تو سپید فاد — ز رشک روی بد اندیش تو سیاه چو قیر

شب و شمع شکر و بوی کل و باد بهار — می و معشوق و نی و رود و دف و بربط و تار
سبزه و باده کل افشان و صبوح در باغ — ناله بلبل و آواز نسیم عدا
خوش بود خاصه کسی را که بنوا باشد هست — وای بر آنکه دلی دارد اینهم افکار
نوبهار آمد و هنکام طرب رکلزار — چه بهاری که زند لها پر در صحن قرار
سازبانا خبر که کل شکر رخ خود — بوستان جنت روی کوثر و طوبی انهار
بره خواهد که بحیند بحنین فصل ازجا — کشته خواهد که زنخان لاله کند با کلزار

کار مینا زکرد چمن نوان رفت بباغ … مست و سوی چمن تات کند باغ بناغ
بلبل شیفته مست است گل سرو چمن … نرسپند ندکه او مست بود ما هشیار
تا بد نبود و ز سحر که چه ببستان بگذشت … گل صد برگ [illegible] ز نسیم بر اخگار
جرئت سوخطاب بیرنگه بجامه و رنگ … کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
نقشبندی هوا بازنگه کن بر گل … کرد و صد ابره برد ابره زد بی پرکار
شکل غنچه است چه پیکان که بود ز اتش … برگ سبز است چه تیغی که برآرد زنگار
گل نار است درخشنده چه یاقوت جام … دانه نار چه لؤلؤ و چه در حقه انار
طفل غنچه عرقناک و رده زنسیم رخ ازان … ما در او بر [illegible] همی بارد زار
دی گل سرخ و [illegible] رسید ندانم … در میان امد [illegible] کهن و شنید [illegible]
گل همی گفت [illegible] من [illegible] … سرو میگفت [illegible] مقدار
گل ازاو طیره شده گفت که ای [illegible] … دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار
کوتی از ادم و بر یک قدمی پیوسته … دعوی [illegible] و نداری [illegible]
سرو لرزان شد از ان طعنه بگل گفت که من … پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار
سالها بودم در باغ و ندیدم [illegible] … تو کرد [illegible] زنی [illegible]
گل دگر بار بر اشفت و بدو گفت که من … هر یکسال بیکجا [illegible] دیدار
نه چنان زاده [illegible] بودن من و دیر ده … که کنون نیز ببوسم رخ و بخشیم [illegible]
سوی شهر از پی ان رفتم تا در بازار … بزم خورشید [illegible] بر چرخ نگار
نازش ملک و ملل ناصر دین قلغشاه … که بر و فخر کند بخت [illegible] صد بار
بخوان بخت شه پاک دل پاک سرشت … ان نکو صورت نیکو سیر نیکو کار
ان خردمند هنرور و [illegible] کرده [illegible] … هر که را تکیه [illegible]
کفا و [illegible] از ذاتی چو [illegible] طهور … در او [illegible] ارکان [illegible] دست و ربار
حد خدای قدر ترا طادم کردون [illegible] … زه زهی بخت ترا صبح منیر [illegible]
هرچه گویم بدیع نبود گو بنده کسان … [illegible] نکار
منکران همه عالم چه رسید ند بتو … [illegible] فزار
احتشام تو [illegible] است بغایت عالی … که نشاط و طرب و ناز و نعم اورد بار
تو سلیمان [illegible] و بتوفیق بخت روان … تحفه معجزه [illegible] چه غبار
چه کند خصم تو گر [illegible] … هم نوایش [illegible]

با همه سرکشی

با همه سرکشی تو سرکرده خوشترین … دست حکم تو بر بینش درون کرده نهان
نیست جز کلک تو کز کلک تو مشک فشا … نیست جز طبع تو کز طبع بود گوهر بار
همچو باران بخشش ابر بخواهی تو بناز … گر بنالد [illegible] کشتی چرخ [illegible] بخار
دشمنت را چه خود نیست اگر گنج نهد … نشود مالک [illegible] بملک دینار
نشود مسلک اگرچه فراوان باشد … جگر سوخته دریا فرا موی نثار
علم و دولت تو هیچ زمین است و زمان … عزت ذات شریف شرف لیل و نهار
[illegible] شب [illegible] است صبح … که تو بی واسطه هفت و شش و پنج و چهار
[illegible] لعین خصم تو [illegible] شود … موکب [illegible] کرد برازد ز بخار
تاز عکس تو هرجا که بپرواز اسد … سر [illegible] بدخواه تو چون تو بیمار
گرنه بنده [illegible] عدوت … ز [illegible] نام چهار
تو جهانی که درا فاق ترا نیست نظیر … نصفا و [illegible] و بقا
[illegible] هنرمند ترا [illegible] گفت … زیرک و فاضل و [illegible] کارگذار
[illegible] سرو پای … زنده کانی همی کشت بغایت دشوار
نقد [illegible] صد چیز … نقد [illegible] خالی [illegible] دستار
[illegible] فراوان ز تو در نعمت و ناز … [illegible] باشد هم از ایشان [illegible]
وقت انست که خواهی [illegible] کلک دوات … [illegible] کاغذ [illegible] طومار
[illegible] سبد … بکمال الدین [illegible] نهار
زانکه [illegible] ندا د … زان [illegible]
ان کمال که چه نقصان [illegible] … زان [illegible] شاهی [illegible]
همچو [illegible] گفت [illegible] … گرنه [illegible] ملک ذات [illegible]
[illegible] اگرچه که او خاطر بود … [illegible] کار
تا جهان [illegible] وجود [illegible] جهان … [illegible] جهان [illegible]
در [illegible] جمع [illegible] … سر تو سبز و دل شاد و تن [illegible] ازاد
عید [illegible] خوانده و در عید [illegible] زمان … سر [illegible]

شبی که [illegible] … بیان [illegible]
چنان شبی [illegible] هردم … سپهر [illegible]

[illegible]

هوا شبا که کرد از فکر کون خفقان / فلک کبود بکرد از نیلگون مجمر
چرا اگر که اخگر نه اختر از فلک رخشان / و زان همه اختر بر جان من مرا اخگر
ز نجم زانده نجار دو بحار خانمان / ز بس که آتش من زو بحشک ده لب تر
براد زد همی شکر با و همه شب / بدم ز آتش دل همچو ابر اشکر
کهی که من نزع شد کنی که بدن / کهی ز ناله من چرخ شد کر
دم زده به براز خالها شکر / براد ز طبا همچو براز ستاره گهها
ز زخم ناوک من چشم علو ز شده / زبانه ناله من گوش بحلقان کر
بنود همه عالم مرا کسی مونس / بنود همه کسی مرا بی غم خواد
فلک نه که خان کرده مرا نامهربان / جهان ز آتش دل کرده مرا اخگر
شب دراز دو چشم همی نبود آمرده / عقوبتا نه که باید محنت زر
نه بر فلک زنان سپیده صبح دمان / نه در جهان ز خورشید خبر همی اثر
نبید عشق که فنا مید امر زید / که آفتاب گویند ز ناید از خاور
دم یک روز شکایت از این فلک کنم / برین زین ز فلک رفعت و سپهر هنر
نظام ملک کز سلطان و سکه بر حکمی / خدایگان همه زمان نور بر خورشید سر
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت / چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
زمام خویش بتوقیع او سپرد قضا / عنان خویش بقبضه او بداده قدر
سپهر تیر و زمین جسم و آفتاب لقا / سخا چو ابر و فلک همت و ملک مخبر
نه از موافقت او کند بنا ایام / نه از قضا بغیر امر او بپیچد سر
جهان مسخر احکام او چنانک سپید / فلک متابع فرمان او چو مهر و قمر
یکی چه جنبد او دو روز شبا و زبان / یکی چه هفته او سال و مه بیند کر
نعال مرکب او در لعل جهان شرف / غبار موکب او در دل محل و خطر
کز آنکه کند همه شان خلد تا باره / ولیکن کند که کان ملک افسر
اگر سپهر خلاف کند کند دو محیط / اگر نه رضا کند کند در بر
شود ز دحشت بر خاک او بجو دو خیر / شود ز هیبت او آب بحار در بر
اگر تو بهر خطا خوانی همی بخیر / کر الفاظ او همه در زاید و گهر نکو
اگر سخای تو بود بهر گز / کر عطا بکف زاد او کجی بکر
زسیم و زر ز روی که همچو کهکشان آید / همیشه سایل او از زمین آهنگ

ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون / و یا برفعت و همت ز آسمان برتر
تراسزد که بود گاه طاعت فرمان / فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو / بناخن سر زد و بساهی شب و نظم گهر
مدار جهان جهان بود اگر کسی بادست / توان کسی که از او بخشش همی ماند اثر
تو آنکسی که ترا اصل ناورید بزرد / تو آنکسی که ترا شبه ناورید آ حشر
سخا بنام تو باید همی بچشم رنج / جهان بمهر تو نازد همی صباح سحر
دو جو جود سخا بکف تو ممکن نیست / نه ممکن است کسی چون تو جود دریا
اگر ز آتش خصم تو بیند بکال ترا / نیابی عفو تو جان خصم بی سپر
تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی / ز بیم خشم تو شیر نر زند باسور زر
چه غم خوری که اگر بکار کار خورد / ز آسمان شود از هیبت قهر تو بچپر
همی کند بهمه تیغ او که بر چرخ / بیان آسمان بکشتن گرد بیمبر
همیشه تا که بود بنیاد جهان و بختیار / نوال عالم کون و فساد در جو
بقا نباید چه چه خاک وجود چون / ندیم بحیث قرین بهاره و معیش او
کرد دولت ز رای صواب قوام عالم را / همیشه تا ز بان و زمانه و زماند

مست شبانه بود افتاده بیخبر / دی صبح دوستان خوش کرد دلبرکم فرید بدر
چون اصطکاک فوج هوا از طرف صبوح / داد از ره صباح دماغ مرا خبر
بیفتادنی که باشد گفتم که گفت آن / گفت آنکه در غم و شادیت ز تو کند
جستم چنان ز جای که جام خبر نداشت / کاندم بپای صبر وم از شوق با اثر
در باز کرد و دست بوسیدم در کشید / تنگش چه خرمن گل و تنگ شکر ببر
الفصل اندر آمد و جستم هر سخن / گفت و شنید از آنده و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کاین حیث مکنی / بر داشت بر کار ذکر کردا ست خود ببر
باده خمار خفته از صبح تا بشام / با در شراب بوده از شام تا سحر
تو سر بسبای نوشی فروبرده و من / خاموش و سرفکنده که نهان تو و عیان مکر
دل گرم کرده نتف عشق من بدست / سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری نباده چو دست عشق چه چاره بس / در صدر هر نشاط حد او بد خواجه خود
صدر زمانه ناصر بن طاهر آنکه هست / در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر

تا حضرتی بهشتی بر چرخ کرده فخر   تا مجلسی بهشتی از خلد برده فر
بر بسته پیش خدمت استاد بخشش   رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم   گفتا که کیست جز کرم او کسی دگر
زود آنکه تا فضفضه و دو رسد شنیدنست   روزی که هست از شب قدری نشانه تر
تا او چه علت ایام سر فراز   او فتاده چه صورت اجرام بر کند در
روزی چنانکه گوئی بهشت عنبرست   بلک خاسته بجاه در و دیگر با خبر
و هیچ نشد نشاط صبوحی کند بگاه   دانی چرا که اگر چه بود این چنین قدر
کارد گر نداری بخشش وجد منی   ترتیب کرده ام امشب فراکه ببر
دوش آنچنانکه از لب اندیشه جوهر حکم   نظمی چنانکه در آن فن است مختصر
گر زحمتی نباشد ازان تا ادا کنم   اهسته هم چنین نهاد صورت پرده در

کای در زمانه عدل تو معموری بحر و بر   وی در مسیر کمال تو انواع نفع و ضر
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز   وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور
عدل تو بود اگر نه جهان را بماندی   با خشک در فلک چو هیچ خشک تر
در دور روزگار عدل تو با جبر خاصیت   سجاده از بغض کاهشت بر حذر
گیتی ز فضله دل و دست تو ساخته است   در آب ساده گوهر و در خاک سیم و زر
و زمانه بهی خوان تو ترتیب کرده اند   بر خوان دهر هر چه فلک راست ما حضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش   بر دوخته است زابره افلاک آستر
گردون بر نتابد کلک بود عقیم   در بار بر لطایف طبعت بود ثمر
بر ملک پرده کلک تو داد همی نگاه   از راز دهر اگر چه کرفت است پرده بر
در ملک دهر کیست که بود است شاهها   زین سوی پرده دار و از آن سوی پرده در
ایچرخ آسمان و مریخ انتقام   وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت   کرد در هوای تو نامه پیدا کند اثر
این در زبان بخامه سوسن دهد کلام   وان در طباع بدیع بهرند بصر
از عشق نقش خاتم تست انکه طبع موم   تا انگبین همی برد از دست نیشکر
شکفت اگر نکین زاد قبول مهر   چون موم نرم سجده طاعت برد حجر
قهر تو آتشیست چنان اختیار سوز   کاسیب آن خار کند اندیشه در جگر

از شر دشمنی

از شر دشمنی ایمنی از مهر آنکه هست   هستی و بخشش بکار چون شرر
بر کشتن حسود تو مولع چرا آسمان   کر در جهان نه بدو بخشنده چو خنجر
طوفان چرخ خان بکبر آنچه و طوفی داد   زنار زاجزا اثر ار امکند کز لا اند در
نکذارد ار بچرخ رسد باد قهر تو   تا آرجس غادی بر چرخ قمر
در سایه تغیر تو بر جهان رسد   در طبع کوکنار مرکب کند سهر
ببند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه   هم سوی تو بدیده احول کند نظر
چون زاب تیغ دیده سلجوقی بیخ ملک   کرد از ظهر تو نشو بهشت چهار سفر
امد نظام شاخ و صد رشته به برک   وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
دست زوال تا ابد از بهر چون تو باغ   در بیخ آن درخت نخواهد زدن تبر
در خفیه با زمانه قضا گفت خاملی   ای شاد در جهان نجهان همه هنر
گفتا چگونه گفت با خر زمان ترا   زاینده و زنده عالم و عادل بکی پسر
هم در نهاد اربود پادشاهان   هم در نهاد خویش بود پادشاه سیر
باسیر حکم او بمثل چرخ کند سیر   با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر
عقل مجرد آمده در حیز جهت   دوم مقدس آمده در صورت بشر
مسبود تا بعهد تو بیچاره منتظر   کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
وامروز چون بکام رسید از نشاط   کامد از قضا شنید همانند بدا ز قدر
کردان بکرد کوی زمانه زمانه آب   تا ابد همان ز شکر قضا تا ابد شکر
وان چه خود همای نهاد ز علوی همه در   از بهر همت تو کشاده است بال و پر
در وزن از پی رشت قیاسست روزگار   کو روزگار خویش همی کرد کند هدر
خود خاک در کنار تو حکایت همی کند   چونانکه سطح آب حکایت کند صور
کرد دوی سبق بهند بجمع وجود   ذات تو اول آمده پیر مهر آخر
من انبهمه ندانم و دانم که چون تو نیست   در زیر چرخ دیگر سیم است زیر
در حیز چرخ اگر نشود دست امتحان   در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا ترتیب کند سه فرزند کون را   ترکیب چار مادر و هفت به پدر
از طوق طوع کردن این چار زن مدر   در پای هفت مادرک آن نه فرو سپر
تا واحد است اصل شمار و نیز از شمار   دوران بی‌شمار بشادی همی شمر
بر هر که مراد تو آمدن ز آمدا د   تا چرخ را مدار بود کرد این مدد

جوینده رضای تو سلطان تو بخش دارنده بقای تو یزدان داد گر

نماز شام چه کردم بسیج راه سفر در آمد از در من آن سرو قد سیمین بر
ز تفتائش دل و ز سرشک دیده شد لبی چه قند ز خشک رخ چه ماه تر
در آب دیده همی کشت زلف مشکینش چه شاخ سنبل سیراب در بر احمر
مراد لب نغز بوسش چه اند ز آتش عود مرا بتی نزد اعراض چه اند ز آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده بتم که هر کس از خط عشق تو بر نیاید در سر
هنوز مدت یک ماه نا رسیده بپای هنوز وعده یک وصل نا رسیده خبر
نهاده سفر و عزم رفتن آوردی دلم ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چه وقت رفت و هنگام رفتن سفر آمد سفر مکن که جهان بر کسی چه سقر
مراد این غم و تیمار و درد دل مگذار ز عهد بیعت و پیمان خویشتن مگذر
و گر بعزم دل من همی نخواهی رفت از آن دیار خبر ده مرا و زان کشور
کجاست مقصد تا چند خواهی انجامش کجا رسیم دگر تا بکی سپید دگر
چه این بگفت ببرد دگر فتمش گفتم که جان نجان و قرار دلی تو ز صبر
سفر رقیمه است آستانه جاه سفر خزانه ما است او ستاد هنر
در این زمین که بود چشم خلق خار شوی سبک سفر کن از اینجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی بجای بجای نه جور اره کشیدی نه جفای تبر
نه مهر چرخ درون خطر بود مردم بکان خویش درون نی همانا بود گوهر
بجرم خاک و فلک نگاه باید کرد که این کجاست آرام و آن کجاست سفر
ز دست فتنه این اختران و معنی ز دام عشوه این آسمان دون پرور
همی صعب آن صدر روزگار شوم کرد روزگار او با قضاست خاه و خطر
نظام ملک سلطان و صکه بن خدا خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه نخواهش کرده ملک و ملک همان نظام که دین را سبد بعدل عمر
بزرگوار که آمده برج طاعت او دست مدبران فلک امداد کرد مدد
چه دست او بنیاد و چه ابر بی نقصان چه طبع او نجنی در چه بحر بی معبر
شمر ز تربیت جود او شود دریا عرض ز تقویت جاه او شود جوهر
رشحابل حلمش نموده کوه سبک ز بساط طبعش نموده بحر شمر

ز بیم او بخشد

ز بیم او بخشد شیر شرزه طعم و سن ز عدل او ببرد شود فتنه ریخ سهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم نوایب فلکی در خلاف او مضمر
بار ببین اگر دست جود بنماید عرق دود نماش بجای قطره مطر
اگر بچشم عتاب کند بسوره نگاه و گر کند در وی سیاست کند بخاره نظر
شود بدولت او خاک شوره مهر گیاه شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر
چه دست دولت او در زمانه بگشادند گشاده پای بدامن در آن قضا و قدر
بود بحضرت او تیر کلک منشور بود بمجلس او زهره ساز خنیاگر
چه باز او شکر دهد او چه کلب چه کرک چه اسب او کند در راه او چه بحر و چه بر
اتابجاه و سرفه ستاره شود عیان و پا بجود و سخا در زمانه کشته سمر
ببرده نام ز خورشید و مه فقد ز جاه ربوده گوی ز ستارگان بمجد و بفر
بر زبان زانمهر البرز و مسند بر زحشن ز ماه مشتری ساغر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا هر آنچه دیده که کرد از حمایت تو سپر
ز بر بنا بر عدل تو نیست چون عنا ورای پایه تو نیست چرخ زیر زبر
حسام قهر تو اجل را شان زند بد و بیم چنانکه ماه فلک ز آسمان پیغمبر
بر نیش کز دم محنت اگر قضا بزند عدوت زانکه سبه روی باد و شوم اختر
بهیچ ذاروی تریاک بر نخواهد خواست ز خاک حرکه تا آواز صور در محشر
بجز ز آینه خاطر تو نتوان دید ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند قرار یابد از آن همچه کشتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد ب آتش تیز ز شعلهاش کشاید بجا صبا کوثر
قد ز شست تو بر اختران رساند تیر قضا بدست تو در آسمان کشاید در
چه پاره ابر تو از بردان مسام ابر که منزلتش بود تا اختر کرد و ز
هلال نعل و فلک قامت و ستاره سپر زمین بحمل و دریا کذا و کمر بیکر
بزهره چرخ و بارام خاک جستن برق نفید کوه و تن پیل و پوی به صرصر
کرد و رنگ از او طبره خورده پای جبال که شتابنده و جنره مانده مرغ نصر
که بحر لبا و منقطع صبا و دبور بر تحمل او مضطرب حد بد و بحر
درخش نعلش سندان و سنگ و اخچال فروغ و شعله دهد همچه اختر و اخگر

بزرگوارا دریادلا خداوندا
ز آسمان سپهر برآست آفتاب ضمیر

ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من
چه شکر اندر آب خیره بود در آذر

بدان عزیمت و اندیشه ام که تا بجهد
قضا بدست اجل بر محجر خنجر

بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان
بجز ثنای تو ام بر نیاید از دفتر

ز نظم و نثر مدیح تو اندر آید بزم
ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر

همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم
همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور

علو رفعت تو همچو ماه تابد و چهر
سر شاخ بد خصمت چه سیم باد چه زر

تو و زمان کرم ملک بستر خود را
بر بخت طالع سعدت همی بگستر کنز

جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم
زمانه غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت بخت ترا خوش کن شاخ و بیخ
چه شاخ دولت خصم ترا نه بار و نه بر

هندویی کز مژگان کرد مرا لاله قطار
سوخت از آتش غم جان مرا هندو وار

لاله را اندر دیدم و سوختم اندر آتش
هندوان دست برد ند به بر هر دو نگار

هندوانه دو عمل پیش گرفت او یارب
داری از مهر دو عمل تا به مزار خود دار

هندوانه را چه اگر گرم مزاج آمده اند
عاشقان را دل از آن گرم تر آمد بسیار

عشق هندو همه خال بود و سودای بتر
کرد رنگینت بی عادت سودائی یار

اتفاق فلکی بود و قضای ازلی
عشق را بر سر من رفت بکابل سرکار

دیدم از حجره حرم نخاس او را
او بکاشانه بد و من بمیان بازار

هم بر آنگونه که از حجره ابر شب
رخ درخشنده مه چند مرد نظار

کشتی و جا بکشش دیدم و با خود گفتم
این افسونگر هندو بنشاند و بیار

بفسون بین که بدان گونه منزه کرده
هم بیالای خود از عنبر و از مشک دو مار

آنکه لاله و گلبرگ ز عطر و حبیب
نیست لاله ای برابر تر نه بهشت او عطار

زنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک
ابرویش چیست دو چوگان سبز کرده نقار

دو بچه چشم کدامست دو دم او ند کدام
حلقه زلف کدامست و کدامست نثار

اینت آن حور که او دل احرار هشت
وینک آن بت که و اخلاق عزیزان فرخار

کو بیاری که ببین اینک آنکه بد و دشت
شو نگه دار دل و دین خود ای معز دار

مر درا ز صورت او عاجز و حیران مانده
دیده دردی نگران و دل از اندیشه فکار

هندوانه

هندوانه عملی کرد و بی من غافل
دل مرا از سینه برآورده و از مغز دمار

جادوی کردن جادو بجز آسان نباشد
بود بطی بجز آن اشتر دو پا دشوار

چون بناگاه فرود آمد از آن حجره شب
همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار

پای من خشک فرو ماند ز رفتار مرا
پای بر خشک زمین و ز دلم رفت قرار

گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادم
که گرفتم غم عشق تو بصد مهر کنار

خنده می آمدش و بست همی اشک و کف
که چنان خنده شیرین گل هیچ بهار

گفت اگر زر نبود عشق مبارک نبود
که ز زر پای رسد بر سر نجم سیار

از خداوند مرا گر بخری زر داشت
بر خوری از من و از وصل من اندر مقدار

گفتم از زر نبود بس چه بود تدبیرم
گفت اگر سیم نبه و درین بخوار

دل مرا از جای بشد تا که و بخروشیدم
جامه بدریدم و اشک از مژگان کردم بار

قطار

نوحه زار همی کردم و می گفتم وای
اینت بی سیم و بسیم همی آید یار

دلش از نوحه و بر زاری من زار بسوخت
بنوازش بگشاد آن دو لب شکر بار

گفت بخروش تو از آه تمام که چه کن
در بر خواجه خود شعر بر رسم بیار

خواجه عالم غیاث الخلف حاتم طی
معطی در همه جلال الوزرا شمع دیار

آنکه اسباب کرم از تو مثلا داده بود
ده برابر ز من به یکی آه تراند صد بار

نه بسته جهل از من بجوی و چشمش
نزد بهای چه منی بکند و از جل دینار

دو بنده اش کر ان بهر تو ام بخر بدهی
بمثل قیمت من گر بکند شتی زهرا را

گفتم ایدوست نکو زاه نمودی اما
یا خداوند کر از بهر ندیمان گفتار

گفت لا حول و لا قوة الا بالله
از چه کم بود که بشکفت فغان از بر حوار

او چه برگشته و ای شد از انجای دو داع
که بخوبست نکند چرخ از انجای دوار

در دل سحم بورد بسوی خانه
چون که کاری بغا شاکر بنوش سوار

دار

در ببستم بد و زنجیر هم از اول شب
پشت کردم سوی خلق و دگر برسوی دیوار

گفتم امشب ببر ایر سر در سیم خویش
تا که صبح همی ناله کنم زار و نزار

اشک راندم که همی غرقه شود کشتی نوح
آه کردم که همی خیمه بیفکندی بار

هر شراری که برانداخته لا زدوی عجز
و فلک دیدم رخشان شده انجم کردار

من دارای مدحت کار که سیمرغ بحر
بکی جوی بر از شیر فرو ده مقدار

کرو زر ترا ز شیر همانا کم مرا
بر سر و مغز تو کوبی که بر آورد بخار

تا زدم چشم ولی نعمت خود زاده شدم / پنهانی اندر دو طرف صفر نباد
گفت ای بوده تو آخر چه فتاد است ترا / کرفر و فرفتنه عمر ده چون تو نماد
پیشتر رفتم و تا خواجه بکار دبیرچ / قصه عشق کنیزک همه کردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت صبر کار کجی / گفتم ای خواجه بسر بنود رنگ نگار
هم در آن لحظه بفرمود بکی اکر برو / بجز این برده بیاور بر شاکوی سپار
رفت و بخرید و بیاورد بمن بنده سپرد / دست لله ار کرفتم شدم انگه بیدار
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه من / راستی با تن خود گفتم چه سلطان تبغا
در همه یاد ده ترا که عطا خواست عطا / تا بر خواب که از بنده کرم شد دشوار
و عجب بچرخ منم مانده سری بسود آ / از جهان این هر سو ابر ارزانی دار
دو وداد باد تو تا چند بیا پایان آدم / دو در اقبال اگر هست بیادانی بیار
ای کریمی و حلیمی که زنسل آدم / کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
کرچه از قصه درازی ببرد شبر نجی / نعره زاغ و زغن چون نغم موسیقار
از کریمی و حلیمی است که می مینوسی / کر بود از پی هفتاد ترش الغفار
هم بفقد تو که کوتاه نخواهم کردن / تا نخواهم کرد هی تا شه قدرم دیدار
بار بنده که کشد جز که خداوند کریم / بار جانان که کشد جز که دل شوخ نخار
من برانم که مدیح تو برانم بر خاک / تا شوی خاک سپهر کن فیکون تو زغبار
دانکه من بند هم کار چه از خوب کنم / پیش چون زر نکم در طلب دنیا
تا زکویم چو کفی زاد که هر بار بر تو هست / منت زر شده خاک سپاهم بچه کار
آفتاب فلک آرای چه بر جای بود / جای دارد که جهان را زچراغ آید عار
تا نبرد یک سر و صلی الحیا است شفا / عشق بیماری می‌آمد غاشق بیمار
دل این تا بد کرفتاد چنین بیماری / تو خداوند مراد است دایم بیمار

زنده کافی ولی نعمت من باد دراز / در مزید شرف و دولت دبیر و زیر باز
باد معلوم خداوند که من بنده همی / بنستم جمله حقیقت چه بنیم جمله مجاز
از موالید جهانم من و در کل جهان / چیست آن کو متغیر نکند عمر دراز
در خلاف حرکه مختلف آمد همه چیز / الله رب منزل شادی و غم و ناز و نیاز
در بنی آدم چو بانکه صواب است خطا / کوزه خاک است همه خاک کشت است فراز

این معانی

این معانی همه معلوم خداوند من است / چون چنین است ز مقصود حکایت ام باز
ز نبیداد رمزه دل و سترهوای لخوش / پیش تو باز نمایم بطریق اعجاز
اولا تا که ز خدام توام نتوان گفت / که در کنار هلالی مثلا کردم ساز
خدمه تو چه نماز است نه لازم فرض / مجدا ای که جزا و دانتوان سرد عیاز
تا بیم از خدمت و فرمان تو بیچون نزدی / سرم ار پیش تو چون شمع ببرند بگاز
در همه ملک تو انگشت بکاهی نبرم / تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز
بنشسته ای تو بو شبه که من خدمت تو / از برای تو کنم ز بی تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا / بهر ازاد و ولی از ره عقوم بنماز
در خیال تو نه بر فوق مرادت خواهم / صوت ساحت من قاعده کعبه مساز
کبرم از دو عنایت نتوان کرد عیان / آخر از وجه نصیحت نتوان گفت براز
دو ز تو وقت که بر دلی زنند بگذشت / که فلان باز چه شعر گفت کرد آغاز
کر هو کشته ام ار دی شریف سید / از سیاست شده با معقده کرد و انباز
نه مرا زهره آن کز تو بپرسم آن چیست / نه کسانی که کند کرد ضمیر سپرد راز
ساعتی بودم و واقف شدم رفته بود دل / در کف غم چه تذروی شده در چنگل باز
کر بفرمود بفرم جوابم بکی اگر ازان / دهر به خامه عمرم کشد از مرک طراز
تا بود بیش و کم و سبک و بداند دی و هم / تا بود سال و مه و روز و شب انجمن تاز
روز و شب جز سبب اف و نقصان / سال و مه جز بد و لت و اقبال ممتاز
داده بر باد رضای غم فلک عمر دهر / شسته از آب بقای تو جهان نخجیر از
نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب / زنده کافی ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز / بسعادت بفرشرف و عزت و ناز
جاودان در کنف خیر و سعادت بادا / موکبش تا بسعادت شود و آید باز
صاحب و صدر زمین ناصر دین آنکه قضا / کرد بر در که عالیش بر فتنه فراز
باز کرد در آباد و تو ملک محمود / دهر شور یده زر و ممتره ز زلفا تا باز
راستین داد کر تا ره کند سیری دون / فتنه در خواب کند گر تا ره دست دراز
شعله خون و خطر با بنهد تیغ بر خشب / دانه امن و امان باز کشد بهر بغراز
کرک تا مدبر تعدی نکند در صحرا / تیهوان تا بلند تماشی نکند در پرواز

چنانکه در سر کشند از بیم سیاست چرخ کیف   چه کرد در پنجه شیر و چه کرد در مخلب باز
داعی شر که همی نعره بعیوق کشید   چرا از این زهره ندارد که برآورد آواز
ای شده دست ممالک ز آبادی تو نوبر   وی شده چشم معالی به بزرگی تو باز
دست تا عهد تو کرد است قضا در گردن   گرد زاد مر سر چندانکه بخواهی بفراز
دامن جاه تو را جیب فلک برده سجود   قبله حکم تو را حکم قضا برده نماز
برده پاس تو از روی اجل گونه رنگ   بند در وهم تو بر گم عدم پرده راز
شده حزم تو اگر گرد زمانه بکشد   مرغ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز
از رسوم تو فلک ساخته پیرایه حکم   در زوال تو جهان یافته سرمایه ساز
تا بشد قدر تو خالی است که از حضرت او   چو خرد عقل برون کرد بصد شست نیاز
تا که نهای تو در خالق و نا آمده چرخ   تا که نه دست تو در جود و سخا آمد باز
تا چنین دست مراد گشته و دلگیر از آن   کر قناعت نکند ستمگر ز بخش نیاز
هر که از دست تو برداشت بفرق دون عز   جز که دست نیاز که در عمر نکرد دیش احراز
در کفت نامده از بیم ندانک بجهد   همچو کز بیم قطیعت بجهد از سرکار
فلکی نه چه فلک باش که از پیک سخنم   لشکر را مانند و من بنده سپاسم لحاظ
زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه   ماه تمام نداری تو و مهر غماز
عرض تو هست همه مغز چه بخون عفت ماغ   حزم او نار همه پوست چه ترکیب پیاز
ای لطف تو نسیمی ز زمین تا تار   وی مهر تو نشانی ز زمین اهواز
خاست با تو اگر زد عداوت سازد   ای بندان راز و کس نتوان یافت نیاز
اجلش در دنبال او لحود گوید خیز   دست چون باخته شد جای بیاران نیراز
عقل عاجز شود از مدح تو با قوه جود   کر چه اندر همه کاری نماید اعجاز
نیز من قاصر از مدح تو در رنج چند   عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز
یارب اینست چه شبی بود که در حضرت تو   میمی حزم حدیث گرد آغاز
جان ناتیره از طره خوبان ختن   دل ما شکسته از چشم ترکان طراز
عقد اتمری قضا از بی شکن شعب   گشته با عقده کردون لبهان اساز
چون رکاب تو گران گشت عنان تو سبک   شد سبک دل ز نهیب عالی ز کرم وکداز
حفظ یزدان زمین تو همه نگر آنهی   فتح گردون ز تبار تو همه داد آواز
این همه گفته که من پاسوم کرم مران   وان همه گفته که من درخیم کرم ممتاز

ابن اقبال

ابن اقبال که باز آمد اندر اقبال   تا جهان تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد بود در وجه سبب   تا بهر وجه که باشد بود حق مجاز
در جهان گر چه مجاز سببت و زبایل   همچو تقدیر بجو همه کس حکم جواز
تا ابد نامه عمر تو معقد سد وام   وز ازل جامه عمر تو مزین بطراز
ساخته عمر ترا نسبت کاذی بحرام   عرصه جاه ترا نسبت گرانی بگراز

چونکه مرا خود بلی و نانمامک ببرکت دم قیاس   در خراسان تازه بنهادم اقامه در اساس
چون غنیمت استقبال کرده شد با همی   عقل ببین وز طمع ماهی تو را شیاراس
ای طمع از خاک النذ بن که همی داری تو کبس   ای طرب از آب نکن کز همی داری تو کاس
ای دل از دعوی نکرد ند از تو نابد اندر جبل   دور نبود زانکه از اطوار نشناسند پاس
تا خداوندی چه مجد بن و دولت بخش   خوشناس گر نکان باشد چه غم از ناشناس
انکه از کنه کمالش قاصر است رای عقل   راست چونان کز کمال عقل او رای حواس
انکه تا جوش سبکساری نیابد انتظار   و انکه تا بدانش گرانباری بباشد از سپاس
تا ابد با بت النفاقش ملک استغنا بناز   همچنان کز کیمیا کبت نیابد نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع و بحر است و کان   عقل گفت این مدح باشد نیز با مشهم مدارک
دست او دریا چو نخوانی انجامد عقیده   طبع او را کان چرا گویی اینجا احتباس
دهر بود دوران رنهاد خویش از زمانی بد   کر سپهر همت مجمشان برپیمایند طاس
در لباس سنا بود و بود زمان عقلش بدید   گفتنا خوبی بنعم البدن بئس اللباس
ای نهاده چرخ جوت تن درآن دوی شما   دی نهاده دخل تا هتیابی زان سوی قیاس
ای سپهر خدمت از آغاز دوران تا شده   خادم قدرت تراهست ای هفتم چرخ پاس
عالم قدرت محیم نیست و نه باشدی   اند رون سطح او بیرون ز عالم التماس
مرات بیرون تماند عالم چه تقدیر محال   کرده وسعتی کشتی از خاک حزم آب یابس
نی تو حاجت نیست کر را عرض کردن احتیاج   زانکه تا باشد ز همه کس التماسات التماس
انظرو تا نعتد من تو بکر کی گفت چرخ   کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن   این سخن دردری گوهر و نهم نگویم بی هراس
دور خود تا نیز تماز بر فرق اسبه توی که درب   در دماغش خود شها دتراهمکر بر غطاس
شاعری را کی کامن توم کرد ند انکر توی   ابتدا شان از ثر العنبر انتها شان بوی

بنگر من خادم همی برد از دم اکنون ناخن بت — ساری کو تا بیاید کو شما الا احساس
زچه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع — از چه خیزد پرده برده بیاز تا حذف لاس
تا تو سیر السلوکی در سفر دور فلک — وند ز انده و ز آن نظر کار و کار جراس
کاو کرده و ز هر گزانده خرم ز عمر تو شاد — نام تو گشته ز آسمان و آهسته ز آس
تا که باشد بعقل کالباس احدی الاخبر — بادی انده ز راحتی کار تا باشد نیم پاس
دامن عمر تو پاک از گرد آس آسمان — و ز جفای آسمان خصم تو سرگردان چه آس
ای سپیده دم شب خذلان بدخواهت خاکم — تا بحر زحشر میگوید اخادم سده آس

ای شادی جان افزبخش — وی گوهر کان افزبخش
ای محرم خلوتی که آنجا — محو است نشان افزبخش
وی بلبل بوستان تجرید — در شیوه بستان افزبخش
در جلوه کشف نطقه — اسرار نهان افزبخش
در بیخ وجود کهنه سرت — کای بخت جوان افزبخش
تا جسته ز فکرت روان تو — تیری ز کمان افزبخش
آزاد مراتب بقیمت — ز اسپ کمان افزبخش
بی فاتحه ثنا سرده — نام تو زبان افزبخش
در شیوه اختراع و ابداع — با تاب و توان افزبخش
کم کرده کران رکابی تو — تیری عنان افزبخش
در وصف علو نعتت — برتر ز بیان افزبخش
تا بسته بود تا که بوده — بیش تو میان افزبخش
صیت تو گرفته صد کلابه — ز آن سوی جهان افزبخش
ده بازده قبول داری — بر کل مکان افزبخش
بیش است ز کوة ما بر تو — از سود و زیان افزبخش
سوگند بجان تو خود عقل — معنی که بیان افزبخش
ای بازده افزبخشت را — عبادی میان افزبخش
هر یع بر مجلست هادی — در فصل خزان افزبخش
سرگشته نغره فقیر است — نواب فغان افزبخش

افتاده بر آستانه

افتاده بر آستانه شمع — مشک ازان نور وران افزبخش
او زینه استعاره کشت — از آتش جوان افزبخش
نقد سخنت چه بی افتاد — در داد و ستان افزبخش
صراف سخن که نقد گشت — بر طرفه دکان افزبخش
پرسید ز عقل کل کران چه — کفتا تو مدان افزبخش
تا البلوغ هر تند دام است — اندر خم زان افزبخش
در رخت دو دولت تاب — دوران زبان افزبخش
شیرین بد ز زبان شکر بیت — تا حشر دهان افزبخش

ای هان کشنده ز رنگی خویش — و ز بیزدگی ز آسمان شده بیش
آفتاب اینچنین بود که توئی — آشکار و نهان ز تابش خویش
نور ز اندیشه آن سوی جهان — همه ز بن سوی عقل و دانش خویش
تا د برسد و تو هم نرسد — تا د فکرت نه ناد خاک پریش
وهم را بین که طره برکشنه است — و سفکنده پای بر ابله دریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین — و ز نظر تو آسمان درویش
چون تو رفته است و نرد در ز بود — در پی توش کی فشتی بیش
لطفت را پای رهند بمیان — کرک را آشتی دهد با میش
آسمان کو سلاح سر بندد — تیر بند بر تو نهد در کیش
خان تو داده جهانی را — زرق تا کرده اهل مذهب کیش
این خلق است تو خورشید است — کز به بیگانگان رسد چه بخویش
شاد باش ای معجزات کرم — مرهمی زهر را ز عیسی بیش
ماهتاب ز مزاج بر گردد — که بخلق تو بسر بمالد خویش
در کند چو بستان تو حکم — شحنه چو بهاش تو آذریش
جلای دکس این توافق را — بیخ در فشاندی بیر بیش
تا نگوئی که شعر مختصر است — مختصر نیست چون تو در معنیش

زهی سنت تو بر بر افزبخش — وجود تو سرد فرا افزبخش

قضا خطبها کرده در ملک ملکت	بنام تو بر منبر افزایش
چهل سال مشاطه کون کرده	رسوم ترا زیور افزایش
طرازی بچون طاهر ابن مظفر	بعهد تو در شرع دین افزایش
اگر فضله گوهر تو نبودی	حقیر آمدی گوهر افزایش
گشاد نفاذ تو گر در نظر ت	ببرد از زد دفتر افزایش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد	خلاف تو سردفتر افزایش
شکوه تو در پای انکار اگرنه	بگردی فساد رخ خور افزایش
بدیوان نخواهد که دارند انجم	خراج تهم کشور افزایش
ور انطاع جودت رسانند ارکان	وجوب همه لشکر افزایش
اگر اختر تو نبودی نگشتی	سعادت رسان اختر افزایش
توئی سرور افزایش ار نه بینی	که هر دم قضا مادر افزایش
بزجر تمام از طبیعت بپرسید	که هم به نشد سرور افزایش
ترا کرد کار از برای تحفظ	موکل کند بر سر افزایش
نکند چه باید که تا چون تو سخته	بگردد بگردد در افزایش
حوادث چرا بستری گسترد کان	بمعنی بود بستر افزایش
کوا مسکنم بر تو فهان ای طبیعت	در این داوری داور افزایش
که تا گرم و سردی برویش نبادی	که ایست خشک و تر افزایش
الا تا مزاج عناصر بر نسبت	زیادت کند پیکر افزایش
تو بادی که جز تا تو نیکو نباید	قبای بقا در بر افزایش
دوام ترا یخ در خاک و آب	کزو دست برگ و بر افزایش
بقای تو چندان که در طول عرش	نشاید بجز محور افزایش

دوش سرمست آمدم بوثاق	با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باده پر بید و سبن	شب شده تیره در کناره طاق
مه چون عهده و شتان صفا	تلخ چون عیش عاشقان بفراق
هر دو در باب خانه رفتیم	که نبود آشنا هوای وثاق
بنشستیم بر در بجگی	که همی دید بوسی از آفاق

در بیتم

در بیتم ز منطقی اجزا	در دستام ز هند سوی وثاق
همه اطراف خانه لمعه رف	زان رخ لامع و می براق
شکر بر مها ز شکر وصال	جرعه جام ما ز خون فراق
بر مرا مصریان چابک دست	بر مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم	در نهاوند و زاهوی عراق
ماه تا که برآمد از مشرق	مشرقی کرد خانه از اشراق
نبض در رشد بهم هر سه بهم	چون سه یار موافق مشتاق
ماه را نیکوی همی گفتم	که در بقا از اجتماع محاق
دو سه چون شد مجلس و در دادم	قصه چرخ از دق ز درد آق
گفتم آیا کسی تواند بود	در بسیط زمین علی الاطلاق
منع نقد بر او باستقلال	کنف اسرار او باستحقاق
زان آن طایفه که خیشناسند	معنی احتراق از احراق
زان از دایره که در رشد و سر	نتوانند زدن بطوق نطاق
ماه گفتا که برق و همی بود	که برون کند آمدی ببراق
در خراسان ز زامش در کبث	که بر و عاشق است ملک عراق
عصمت ایزدی رکاب عنانش	مدد سرمدی سنام حناق
ذات آن کیست وحدة الدنیا	از ملک خلقت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کن	گفت مجد و دم و منم اسحق
آسمان رستنی که سجده برند	آسمانهاش خاضع الاعناق
مکتنز لکنه باقصا بیان	قدرتش کرده با قدر میثاق
خلقا لصدق و فهد او سبقت قدم	چون شود در نفاذ حکم مشاق
فکرتش نیخه وجود آمد	زاذکر دوق در وحط الحاق
زائد از افتاب نیست چراش	سفر آسمان نباشد شاق
بوی کبریت احمر صدفش	از عطارد ببرده رنگ نفاق
لعوشبع المثانی سخنش	نعت منهبان سبع طباق
خرقه بوسی است چرخ اگر نزد حرم	رفعت بارگاه او مخراق
زای غالبش فالق الاصباح	دستش معطی ضامن الارزاق

تو بازی عیال نعمت اوست
رغبتش درهم کان ودر بازار
کرمش از ز اکر فافر زد است
خون کان بها بر نجف کان سخاش
بکرم رغبتش بدان درجه است
کر نبارد که کم نخواهد شد
تا زمان همچه روز باشد شب
روز وشب جفت کبریا باد ا
عز او در ادای عز وجود

صدف او در سخا بجای صدا ق
خار تکبر کرده وسه طلاق
زا مثلا انه را فکند بعواق
کوه از ان ناف ابمی زحاق
که بنظاره رغبت احدا ق
طوق وحرص هوا باشند شاق
تا عدو همچو جفت باشد طاق
در چنین کاخ و باغ و طارم طاق
تا ز معشوق و ناله عشا ق

معقدی نه بالک بقدر مطلوب
نه خشت ورشته معمار داد او باز ا
محکمی که خلل ابد راو نیاید راه
حصار رشته ی ز آب و کل وقد بصنع
نه از فراز توان یافت جمله سر کوب
نه منجنیق بسقفش رسد که تکبیر
در او بحکم روان کرده هفت ستاره
مباکنند بر در زه راند بحر محیط
بدانکه مبدع ابداع اوست فی الا فاق
چه طرزی که بجود رشد اسمان الممتد
نه بی نمادش خلاق شده مهیا خلوق
جز او بصنع که ارجه عیسی ز آدم
که بر فراز دهر بلمعه ادر زاینده صبح
که تا شد از دهن ابر صدف لولو
تبارک الله از ان قادری که قدرت آ
کهی ز آب کند تازه چهره کل ز آب
کهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر

کند زشکل بحاری چه کنبد از رق
نه چوب تخته بجار داد راو رونق
ز ماه و مهر کشاید دران مکان بیرق
بکرد او زده از بحر بیکران خندق
نه از نشیب توان جست جایکاه بطوق
نه تیر چرخ و نه سامان برشدن بهوق
ز لطف داده نقشان ز دوازده برج
مباب اب چنین خاک توده معلق
کواه بس بود ای شور بخت خالم خلق
کهی ز کردش او در دستی و کاه عسق
نه بی نکارش او زاو شد نکار ورق
جز او بلطف که از ره چه موسی نعلق
که بر کشاید هر شب بصد صبح شفق
که بو شد از اثر صنع در حجر طوق
دهان ودبه نماید ز عبهر وفستق
کهی ز باد کند تازه لاله را بلبق
کهی هلاک نمرود را کارد بق

زرست ملک

تراست ملک تو بی ملک داز ملک بحق
ز دست داد تو بوسی به بوستان شنک
بحکم مار دهان را برادی از سوراخ
بدفع زهر دهانا نموده سرناق
بباغ بلبل بر باد تو کشاده زبان
دوان بهر طلب اب لطف تو دخون
نه درکام خرد بی امان تو ا هو
زمار مهره برادی ز ابر مروارید
تو نام سید سادات بکن را ابدی
بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق
نه در پیام تو لا کرده ام هیچ طریق
نه در خلافت بو بکر دم زدم بخلاف
نه در نشستن عثمان چه ز افضی بد کو
سر خوارج خواهم شکافتن چرانا د
ز زخم خنجر صمصام فعل اسنه کون
مهیما چه سو حید تو کشادم لب
سواد نظم مرا کر شود در اب کند
اکرچه حاجت تو نیست ای خدا الهد
جهد ز مدح امیر وزیر عمر کذشت
منم سواد سخن کرچه نیستم بر زبر
بکی جریده اعمال خود نکردم کشف
کنون که عذر کناهان خودش خواهم کرد

تراست راست خدای هر زمان الحق
ز چشم ز بوادی به شتا شتر کوق
ز بهر طعمه زاسو و همه لق لق
بدفع طمع به بیمار داده سرموق
بشاخ فاخته از ذوق تو کرفته تسبق
قلم ز هیبت نام بزرک تو سر شق
نه در هوا کند ره بهوای تو عقعق
ز کار هنبر سارا از اب و کل ز بنوق
ز هفت کشور هفت اسمان هفت طبق
بهرچه از تو رسیده است کفته ام صدق
نه در رسالت تو منکرم هیچ نسق
نه در امامت فاروق در بحال نطق
نه در شجاعت حیدر چه خارجی احمق
دل درافض خواهم کهنه بجوجوق
ز تیر ناوک زهر اب داده جسته درق
شدار ز هذا ابن فضل تو کفته ام معلق
کنند بجز رشیدی ضار و عمعق
بدرکه تو کند بار رب رشا بدرق
چه سو خوانده اخبار بلغه منطق
برافکنم ملکا خلک برش وابلق
هزار کس نا کردم بمدح مستغرق
زدیده خون عجب مید بجای عرق

ای کشته نوک کلک تو صورت نکار ملک
بارت چکونه در سر کلکی توان نهاد
تا کلک در عین تو خادی بناز شد
الا از ان لعاب که منسوج کلک شد

او سقر ارداده بسیرش قرار ملک
چندین هزار نعمت درکار بار ملک
مهر نکین زمانه زده در نثار ملک
دیبا چه قضا که بود و نثار ملک

علم خدای بر و قلم رحمت حل و عقد
ان بود ازل بکرد بیکار ثبت حکم
کلک تراکه غافله نسل ادم است
ذات تراکه واسطه عقد عالم است
عرشیت تاکه خوشنات فنا نسبت
الانوای شکر نزد عندلیب ذکر
بر چار سوی ماس تو فلاک معقد
و شیر مرغزار فلک شب کمین کند
ایام امتداد نفاد تو را بدید
تقدیر کرد تا ره حزم تو طوف کرد
از سایه وقوف تو بیرون نیافتند
دایم چه خلق ساعتی از امداد سعی تو
ای بارگاه تو افق اسمان عدل
چون تخت ثمت و زیر که صد پادشاه نشاند
یا مستحق نماند که انصاف تو نیافت
فاروق حق و باطل و دین مبین توئی
خورشید دور زکی و مه پیش از ورد
یعنی که ملک را بود از رب سرا مهم
چون بود سواد ملک بجنبید یا بخت
تقدیر گفت حیر مکن بین که امد انکه
یاری کسی که ملک بر او انتظار است
ای ملک در بسط زمین خواستار تو
تا روزگار دست تصرف همی کند
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد
عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد
ملکی که خصم از خم کردون برون زده
بر درگهت رکوع وضع و شریعت عصر

ان دار ز دار غیب شد این دار ز دار ملک
دین تا ابد شناخت بیکار کار ملک
اورده تا فلک طرب از جویبار ملک
پرورده تا بر شرف اندر کنار ملک
تا افتاب رای تو شد نو بهار ملک
از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
دستت بهر دو بار کشید از عیار ملک
کز کید رد بعهد تو در مرغزار ملک
کفتا زهی دوام که کرد از مدار ملک
کفتا زهی اساس که کرد از حصار ملک
کر چه ز نور و سایه برین شد کنار ملک
تو تو همی ز ابد خوش و شمار ملک
دی اسمان تو در بیض استوار ملک
توقیع نور تا جوزا نه ره بپا ر ملک
معراج تخت دولت و معلاق بار ملک
احسنت شاد باش زهی جو کذار ملک
بر پای کرد تو تیغ در جوار ملک
بر پا کرفت چون همه طفلان شمار ملک
شد در سواد سایه او تیغ و تار ملک
هست از هزار کونه شرف یادکار ملک
زنجیر تو حلقه کرد همه بر در انتظار ملک
وند در بسط او همه کس خواستار ملک
اندر جهان ملک دم از اشکار ملک
بکرد زهره روزکار تو خوش روزکار ملک
بار خدای باد و شکوه تو یار ملک
در نو بهار تو نه بود در نهار ملک
در مجلس تو چو صغار و کبار ملک

ای سپاس تو را لحفرات کرش و بزرک
بسر کرده موکب حمد بر به بر و بر حمالک
هر کجا عزم تو شناکن موج فوج از ملوک
چون رکاب تو کران کرد عنان تو سبک
فالی که بشیر فتح از اسمان کو بد که همین
شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کنان
چشمه تیغ تو هم پر اب هم پر اتش است
خان و خاک خصم سوزان انکه از ان تو رد شت
فتنه را ز اب نکون کن همین که او را قضا
کر تو را یزدان نبرهکی از راضی نصب خصم
عالم را دم نبو دستند کاند ریده کار
در میزان افکند اکر داست سلطان و احباب
حمد و ثنا رسیدکان شکو شناسید پادشا
تاپر قدر تخشان مجمع نواخت کرد و ان قضا
ملک بخشا بنده در حرمان همچو خدمت
اسمان از مجلس تو تعکند تیر از دو حسد
او بساراج قضاد چون غنیمت در مصاف
پای چون در بزم شکسته دل حیا افتر عراد
دوستان تا پیش عکس جو کنار یک مدحی
اشنا باشند خود دا بر چنین دستار کند
شکر زبان را کم این باب کشت بوش …
تا نباشد همچو عنقا خاصه در صنوبر غراب
جان خصم از تیر سیمرغ و افکند بر شاخ عمر
ساخت از شاعران بر اخطل و فضل …

تیر هنبر کر لحول و هرض لشکرت وانفقه شاه
کرده مغل مرکب صد چند کرد ثبت حمالک
هر کجا عزم تو جنبان جوشن حبشی از ملک
روز هیجا ای سپاه انجم و مسند از فلک
القنا الا ای حیدر ثانی که النصر معک
کالاهمان ای فخر دین تا تیغ بلکا خاصک
چشمه در بدی و مهان از اب اتش و شیرک
چون با اتش در حشیش چون باب اندر نمک
ایمنی تا اقبال کرد بر تیغ تو حک
خصم را کوده فتر تقدیر با ابد کرد حک
زیبا از اصل برنج شد عمر از اهل درک
شاه الابر هند چون جو کو کرده است دک
خود تفاوت ره عباد ز رکر دانه بر محک
کهکشان ایتدا ز او بیش تا به ز اختر بزرک
جو خلاف قدر قضا بود اه است بی هراهنک
تا زنا کامی نفس در حلق او شد چو خنک
ز ولطایع در مید لیکن عطوی ز او حضور ک
ماند در المواد ود دم چه ملحمی شک
دشمنان تا یکبهان چو خنده کابنک همک
درد بیش تا حیش از درد ز غور بیش تا فلک
تا که نخار سپهر از پای بر فرق ابن سک
تا نباشد همچو شاهین خاصه در تک زرک
باد از زبان دو بیش چون جان کحل البعد
مجلس از شاعران بر اخطل و راجی بک

حبذا کارخانه ارتنک

ای بهار از تو رشک بر … بزرک

ای سپاس تو را

صحن از صحن خلد داده عطا   سقف از سقف چرخ داده رنگ
داده رنگش ز اقتضاء کتب   زده نقشش ز افتد نیرنگ
صورۀ قندهار پیش تو زشت   عرصه و رنگ کار پیش تو تنگ
وحش طیرش بصورۀ و بصفت   هم هواره در گشتاسب رنگ
تیر زکانت خار غسات زتاب   تیغ کرد انتقام است از تنگ
ناطق از ان زبان بصر تیر   هم زبان نطوه هم زبان ورسنگ
خاک طرفان خشت بصدا   هم در ان پرده هم در ان اهنگ
لب نابیت منبر ایک نای   دلکش چنگ نیز هم آواز چنگ
بوده برنا بد خواجه سکه کاه   خام شاقنیر شرابیچ رنگ
محمد بن بو الحسن که زو هکش   خاک او دهد هوا ز اهنگ
انکه جهد لمزه در انتظام امور   شکل چهره هد هفت اورنگ
وانکه سعی در انتقام حسود   ناف اهو کند چه کام نهنگ
تا بود ثبت روی کار جهان   که شکر در مزاج کاه شرنگ
باد سوسنان زسر شاخ حسود   روی بدخواه تو چیرب پلنگ

ای بهشتی فزاده کنج کمال   ملکی از خنده هر روز از تو زوال
صلد سنانی هر ساعت ز تو   هست سنان کمال بر کمال
چون زار اسمان رفعت شود   هر که زا جاه تو او ابد جلال
بخت بیدار تو حی لا ینام   ملک تابند تو ملک لا یزال
در مراتب افتاب زیر بیست   در معالی اسمانت پایمال
اوج جاهت ز انوابت برجوال   عو رحمت ز انوابت بر جوال
ملک ز الحزم تو دم خم چشم زخم   فتنه زاده ور نبود ور کوشمال
اصل او نیاد رزمین شد خلم تو   زان چنین ثابت است ان اجبال
چه چه کوش از نطق تو در تمن   دیده چشم از کمال تو سحر حلال
نالد ار کلک بد عو شد خصم   کلک را کو کار خو کردی مثال
هر کجا آمرت سبک دارد عنان   چرخ خسپاد در رکاب امثال
هر کجا همت گران دارد رکاب   کوه برتابد عنان احتمال

چون کره برابر روی فهم تو بود   اسمان کفتی کفی الله القتال
نیست جز زان چرا هست عجب   مثل تو مانند تو از هستی محال
عفو تو شیر کند عذر کناه   جود تو لطف کند ختم سؤال
از جوادی تو کرم زایام تو   هست کم از رحمتا ما الطال
از دل از کثرت بحرت کرف   در طباع اکنون از استغنا ملال
کر شود محسوس زیباش لطف   اخترش کوهر شود طوبیش نال
اختران زا سعیت اجلی شود   فارغ ابد از هبوط و از وبال
اسمان از هیبتت رضوی کند   منفصل کردد ز مدار انفصال
ور کند خورشید بی رای تو شست   شو خارج چرخ روی انتقال
از سواد شب نماند کرد روی   انقد کابد حسن از زلف جمال
اختران که علشان خارج نخست   بر جهان تا دی کران تو بی مجال
جمله کون چون بدینکار هست رسند   ابر از ان می بیرد با حبت حال
ای مطابق کز تمجر وصف تو   طوطی نطق مرا کردست لال
چون فلک شکال الدهر بنکوی   بد سکان زابد کوی سکال
چون روان بر اوزنی تو زشت   طبل وحید لنکر خواهی زار فال
طبل راکی شود ارد دولت   چون بلال او بند شد وال
ذره کرسیها زکند رو شعاع   نام هستی هم برو ابد زوال
صاحبا تا شمع تا بروانه هست   ابر جز وانکیز وان صاحب کمال
برنجیز ز کفتکوی و جستجوی   کر چه سود خود تیزن برابال
کوش را از انفعال ابن سخن   باز خر کو لیتها الشانی تعال
خام ما الامال نوش از دست   کو دیمار است نماید کمال
چرخ جره خسار او از روی تنگ   برمی تکبر کند خام هلال
تا که باشد همت مقبل افتاب   کر جنوب ازد روی تو رکه
سال مه دوران الخر ملک   ای طفیل دور عمرت ماه سال

ای کده در کرد عشق تو اشکم بخون دل   وی ایم سر زعشق تو دو دار ازل
ای بچه بد لعبه جان بدی بنبستی تو ام   بر بند لعبکو نه کز بند کسی بدل

چون کره

کشتی به نکوئی مثل اندر جهان بحسن
تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل

رسم کرد و ز وصل تو نادیده تا کهان
سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل

کرد او حسرتا و دریغا کرد و ز شب
تا صبح برفع حسرت و دردم از این قبل

صدری که چون سخن ز سخنهای او رود
ادراک منهزم شود و عقل مبتذل

سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف
نطقی بود معاینه بی جوهر و بی علل

روح از تهیب تکیه مکرم منزلت
اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل

زاین فروکشاده سراپرده فلک
قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل

در روح دمیده قضا صدق چون یقین
در ذات او سرشته قدر علم چون عمل

تا جزم او طریقت به فارغ از فنون
تا عزم او ببانکر و ذاد ایمن از خلل

خورشید علم زافلاک شرح و ضبط او
بیت الشرف شده است چو خورشید را حمل

ای روزگار خلق و اخلاق تو زمین
ای در ثبات نادره افعال تو جبل

کز زیج حسن تو بود بی فاد نو
برداشتی ز روی زمین فاد تعدل

صافی تر است جوهرت از روح در صفا
عالی تر است منزلت از چرخ در محل

در بحر علم کشتی نطق تو میبرد
بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل

در برگ فکرتت نرسد ناوک عقول
در سمع خاطرت نشود عشوه امل

بی راه همتت نزند رشته خطا
بی ... عصمتت ببرد آتش زلل

انکه که بحساب عقل از کمال جهل
نشناخت جز مجمل که ای اگر ازا فل

کشته عنایت تو همه به چون بصر
زین پیش اگرچه بود همه گرد به صل

نثرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح
قولش همه مثل شد و درجش همه غزل

ارج بقوت مدح و زیب شود کد
باران و برگ گل که رود والحلل عسل

تا باد گل فشان کند بر چنار و سرو
تا ابر در فشان کند بر حضیض و تل

ابر بهار خاک خرامان و تیز رود
چون مرغ زخم یافته در رخالف و جدل

از بر چسط باغ کذاران و خوش خرام
چون بر زمین نشسته کون ناخوده جبل

گاه از نسیم ابر همی خاک پر عبیر
گاه از نثار ابر چمن و باغ پر حلل

در باغ علم همچو گل تو شکفته باد
دشمنت چون ببرگ گل ... جعل

تا پای فانده در شمع تابع تو لنگ
دست سپهر در مدد حاسد تو شل

حمل

خدای خواست

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال
جمال داد جهان را بچو خواجه کمال

سپهر معنی مسعود کز قران سعود
زاده مادر گیتی چه تو ستوده خصال

قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل
زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال

بر نوک خامه ببندد ره قضا و قدر
به تیر نکته ببندد لب صواب مجال

کابر خاطر او قطره بر زمین بارد
بجای سبزه زبان بر دمد ز شاخ نهال

چه رای روشن او باشد آفتاب سپهر
کز آفتاب گمان تا ابد از کسوف زوال

هلال چرخ معالیش منخسف نشود
از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال

سپهر پرشده از رای و بخشش خوانکه
کریم بخت سبحو را چه بندگان بدال

ز حرص خدمت او سر نکون همی اید
بوقت مولد از ارحام مادر ان اطفال

ز شاخ باد دم اید کف چنار برون
کز از مهب کف او و زد نسیم شمال

ز از وی کریان باد رفد راد بسنجد
سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال

ز حرص انکه بر او سائلان سوال کنند
همی سوال بخواهد ز سائلان بسوال

ایا مدایح تو نقش گشته در اوهام
وبا محامد تو وقف گشته بر افوال

خطر نیاید همه انکو نه بد از تو قبول
شرف نیافت هر انکو نجست از تو وصال

تو انکسی که سپهرت ندید نظیر
تو انکسی که خدا ... بنا و بی مثال

زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام
ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو ادیم همه دشمنان تو ابلیس
تو مهدی و همه حاسدان تو دجال

بدست حزم بمالی همه مخالف را
زمانه تیز نبیند چه تو مخالف مال

اگر نه کین تو کفر است پس چرا ادو
سپهر خصم تو را خون مباح کرد حلال

عدو چرا زیم تو دارد اندوه و ...
بدست ... ملک به ... زنده فعال

بزرگوارا سعد فلک که من خادم
بجد شنیده سپهرم ز گردش احوال

نه زانکه از دل و جان مخلص تو ده سیم
گواه دارم و آن کعبه المعز معنا ل

ز مجلس تو کزان ام دور داشته ام
نه از فراغ من بود بل ز بیم ملال

اگر نه در ... مو سم ز طبع چون آتش
حضیض ... دمی چو آب زلال

بجای ... که ... کرد هم
بد بدم ... خواب خیال

خدای داند و کس چون خدای نیست گر من
همی خوشی ... از این صبح زوال

ثناء قول همی کند اهل ثنا
بلی که مرد ... مرغ ببال

بدین بدل توئی خواجه با استحقاق / وزین شناس توئی مهتری با استقلال
نه هر کسی بلقب تا کسی شاهنشاهست / شبیه اوست چنان چون یمین بشبه شمال
کرد الذی جبه ذال الست هر کابن لنک / بر شش صد و نود و شش گذشت ال زنا
ببین که مهر معزی چه خوب میگوید / حدیث هیبت مینو و شکل کعبه عراک
در این معامله بیت از رفیع شنو / نه بر جریده انجم بود چه استدلال
زمرد و که سبز هر دو یک رنگند / ولی از این به نگین تو ارکند از انجوال
همیشه تا که بود نعت زلف مه رابان / همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چه زلف / دلی که از تو بگردد سیاه باد چه خال
هزار سال تو مخدوم و هر خداه منکا / هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

بر شاه طالع و فرخنده روز فرخ سال / خجسته اختر و میمون زمان و خرم حال
بنای کاه وزارت بفرخی بنشست / خدایگان وزیران و قبله اقبال
نظام ملکت و صدر دین و صاحب عصر / سپهر رفعت و قدر جهان جاه و جلال
محمد انکه باقبال او همه سوکند / دوازده ال محمد با رزد منعال
زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر / کریم طبع و چند به فضل و خوب خصال
به سبز از پی حکمش کر زمان و مین / گشاده از پی حمدش زبان ثنا و جال
بحجب قدر بلندش مدار انجم ثبت / بجای رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه بجنبد ره قضا و قدر / به نیر نکند بد ورود لب جواب سوال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد / بجای بر که زبان بر همه ز شاخ نهال
بکام عقل مساحت کند محیط فلک / بنود رای تصور کند خیال الخیال
چه رای روشن او تا شد آفتاب فلک / گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
بکینش اندر مضمر عناد محنت و رنج / بمهر او اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر کینش مکر / خدای نامه اد ولح و قسمت آجال
بحشمتش ببرد دیو شهوار شاهیر / بفو شوکت کند بخبرد و ببار دو بال
بفر دولة او شیر فرش الوانش / تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال
ز بیم او همه شب استخوان دشمن هست / چرا ز خطار و خالی نمیبن که ز زال
سپهر بر شده را رای او همه خواند / میان بر بست ز جوز امیه سکان بدال

زحرص خدمت او سر نکون همی اسبد / بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز دست بخشش او خاک است سنگ نخاس / ز حزم محکم او زاد پی گست سنگ جبال
دلش ملال ندارد همی ز بخشش وجود / مگر ز بخشش و جودش ملال گشت ملال
ملول
عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو / نو زادن عنایت محضی ادم از صلصال
بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی / درست شد که کمالیت از زوال کمال
اگر نکوه بر نداز عنایت تو نشان / دگر بحر بر ندارد سباست تو مثال
درین نهفته بروید زدی و ی خاره صلب / در آن کشیده بر بزد ز پشت ماهی دال
فلک خرام سمندت را سزد که بود / جهان بزیر رکاب و هلال زیر نعال
ز نعل مرکب از طبل باز تو کر نند / هلال و بدر چرخ بلند بر اشکال
مه نوی تو بملک اند از خسوف مترس / از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه باید بدخواه با تو دست حسد / چگونه دارد بدگوی با تو نای جدال
که شیر را بقهر چه کام بگشاید / فرو شوند هزبران بگوش ها چه شکال
بدست عهد بنالی همی مخالف را / زمانه نیز نباید چه تو مخالف مال
هر چه در اندیشه ام تو دارد اندر دل / ز دست مرغ ملک به دزان زند شغال
نهان از او بنماید ضمیر او کرد لش / ز نقف هیبت بتر که چه قشر سفال
چه باده در قفس انکار کار دولت خصم / از آنکه بر نیاید چه آب دغ نال
ل
شد آنکه دشمن او داشت کریه را ایا / کنون کمی است که باسال فرو شود محو
بزرگوارا من بنده که چه مکد د بر / بخدمت نه بسیکد ز گردش احوال
بخیر بود دعا کرده ام شب و روز / بطبع تر تو ثنا گفته ام همه و سال
بخت تیره و سر گشته گفتم آخر هم / بکام تا زبکرد سپهر خیره مثال
جمال و جاه تو از پرده بر کشاید روی / قفای قدر تو بر بنده گستراند بال
بحضرت تو چنان تشنه بوده ام بخدا / که هیچ تشنه نباشد چنان تا آب زلال
مجوع خامه و کلک تو بر شمال و یمین / کرفی تو یا زندا فته ام یمین ز شمال
به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد / خدای بر من در بر دیکران در اقبال
با ایمنی و خوشی در سرای عمر عیان / بفرخی و فرح بر سر بر ملک بنال
ز رشک چهره بدخواه تو چه زر عیار / ز اسلک بنده بدگوی تو چه سیم حلال
مبادا اختر خصم تو را سعود و شرف / مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار / هزار رحمت تو عمر کند و مدح و سینه مدح سگال

مرحبا ای که جانت احسان / عصمة الله منبع داد و دول
آنکه بود دست هلیر ساید / وانکه بود راست بدانند بازل
از بخاء و بهتر مهر زفلک / وان بعقد و دبیر قهر زدخل
تا وفاقش الم دهر شفا / تا خلافش اسیر چرخ حمل
ای باجناس هنر گشته سمر / وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتوانست آورد نظیر / چرخ نتواند آورد بدل
عصر با جود تو ایمن ز نشان / دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم / در نطقت همه وحی منزل
تا کمال تو فلک بگذرد است / تا وقار تو زمین یک خردل
دست انصاف اگر قصد کند / دور دارد ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند / مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر ز تو نیست / جز خداوند جهان عز و جل
ای بهان گوهر آدم بشرف / وی به ارکان اعظم بمحل
بنده هر چند بجاست ز نهد که / متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشته از او / آنکه شد است گران لایاد
بندها داشت و هیچ گناه / عز بیها یافته بی هیچ عمل
این همه مغز جهد تحو بغ ماغ / وین همه پوست جبر ترکیب بصل
ور بغا هی نبود بیش هنوز / تا بر سستی از آن دیل وحل
تا باول نرسد هیچ آخر / تا چه آخر نبود هیچ اول
تا بی اول و آخر همه عمر / شب و روز تو چه شب روز ازل
نوش در کام حسود تو شرنگ / زهر در طبع مطیعت چو عسل
تا بپی گرد فلک و دست قضا / فلک مه در نشیب خصمت شل

سایه افکنده مه روزه و روز نحو بل / روز مسعود مبارکه مه میمون جلیل
سایه نرفی که شود در رخ خورشید محل / سایه نرفی که بود در بر خورشید بدل

سایهٔ گزند

سایهٔ گزند مدح مدح سواد شرح داده است / دست کمال قضا دیده دین را کحل
سایه که ظل تو دامن قدرش داد / دوش خورشید ردا تا ابد کرده زحل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند / چه مه روزه میمون و چه روز تحویل
برکه بر ناصر دین صاحب عادل که خدای / همه چیزیش بداده است مگر عیب و بدیل
صاحبان سایه یزدان که تعالی عنه اش / نور خورشید قدم در نهد بی تقلیل
ای صلاح غلط آگاه تو ضمان / روز رنج ز نیز آدم ز اکنف تو کفیل
سایه عدل تو واصل بوجود و بعدم / منتهی عزم تو اگر ز کثیر و ز قلیل
تیر سر امر تو بود ریش ز شرم تعبیر / نه رخ تهی تو بی رنگ ز تنگ تبدیل
جز حزم تو چو نان باصابه مملو است / کرد در وهم خلایق نشاید تعطیل
خامه خاه تو را نقش همی گشت قضا / و آسمان خامه خود رنگ همی داد دلیل
تیر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان / بدم جود رسد عدل تو بی هیچ دلیل
توشه از صرح حکم تو کند تا د خفیف / خوشه از خرمن حلم تو چند خال کفیل
خجلت حلم تو داده است مبین اکسیر / عبرت حکم تو داده است ما را تعجیل
کوه که حلم تو را نام برد بی تعظیم / ابر اگر دست تر را نا بکند بی تحجیل
کوه از زلزله چون کلک فتد در موزه / ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
قبض ارواح کند تف سموم سخطت / بی جواز اجل و واسطه عزرائیل
نثر امواج کند صوت صریر قلمت / فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل
چون زمین اشرف مولد تو حاصل شد / آسمان راه نظیرت بزد اند تحصیل
خود وجود چه تو نیارد که ممتنع است / ور نه فی فرض گشته است بر قیام محیل
ای شه موهبه کون از تو جاه تو عرض / از پی مدح عمر تو اید گشته طویل
ای زجا القدرت خانه بار عنا / دوش خورشید ردا نارک کرد تو اکلیل
خصم اگر در چرخ بنواخت کلافی زد / زان شغابه چه ترا کم مکن از سعی جمیل
کبر مغز و چراگاه بهشت است هنوز / باش تا زاغ فتاد رنهد شن اسمعیل
کاصطناع تو دهد شخص کار قدم / نور خورشید همه کاینش اجرام ثقیل
خواب خرگوش بد اندیش تو خوش خندیدا / کاین سپر تیغ قضا دم زند و در تاویل
مومیائی همه داند که زاخرج شود / هر کجا پیشه پهلو زند ابد بابیل
انتقام تو نیدار اخگر آخر سوز است / کرده را مه‌نمای شتر مرغ پدید تحلیل

مسند بنشست بجو باز زامعانی وجود / وین بدن کرها همه بر نقش عدم زان تفضیل
تا نواند کرد ترتیب دو وجه هند / ابجوان زابر آتش دو دوزخ تفضیل
باد تا باشد حوادث با صفا فنا بانو / اسمه را با و کلیم آتش نمرود خلیل
خاسد است زنوایب همه با نارجیر تا / کوش بر لوله طبل و بل الطبل رحیل
در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر / در ممالک ظفرت بدر فرد و ملک عجیل

جرم خورشید چو از حوت بر آمد بحمل / اشهب روز کند ادهم شب را از جل
کوه را از مدد سایه ابر دم شب / پر طرایف شود اطراف چمنها موج بزل
سبزه چون کشت بهم بر زند اندر صحرا / لاله را تا پی گل بر شود اندر محفل
ساعد و ساق عروسان چمن تا بینی / همه بر بسته حلی همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل دخنجر بید از پی آنکه / تا نیابند نگین و تیکا اند جدل
بر محیط فلک از ژاله سپر سازد ماه / بر جنیبط که از خیره زره پوشد ظل
و زپی آنکه مزاجش نکند فاسد خون / سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
هر کرا فصل دی از شغل بماند غزل زاد / تخته نقش نبات بیش بزاید بعمل
باد تا آب شمران کند اندر صحرا / کم کند تا رخ آینه نبود همان مشعل
واز کند عکس گل و لاله بکردش کرد شب / عکس آتش نکند کرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک ابر در او / دست چون تا که تو گوئی همه تا آب چل
میل اطفال نبات از جهت قوت نمو / کرده بکره بی با علی و دگر سوی اسفل
هر نبازده کریه از قوس قزح / در کهی سبزی او اشتر باوج زحل
بمثالی که بعلو برش مثل نتوان زد / جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه / مدد تربیت بر شد و تربیت دول
آنکه زالبرش حد اجرام کواکب انور / و آنکه کلکش بکند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر خطش صد تو مرو / همه اند کلمات عربی نحو و علل
آنکه خارج بود از مکرمتش وی با / همه از معجزهای نبوی نرف و جدل
طبع نامیز دبیر حصنش الوان حدوث / عقل نشناسد بید فرش اکثر زاقل
زاید از دست عنانش همی اعجال صبا / خیزد از پای کابش همی ارام جبل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس / عقل پیش نظر او بکند چون احول

روز مولود موالید

روز مولود موالید وجودش کهن شد / مرحبا ای زعمل آخر و در علم اول
ای با جناس شرف در همه اطراف سمر / وی با نواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آیینه ذات تو نتوان دید نظیر / جز در آثار تو به خواب نتوان دید بدل
تا خدائی و دهد دست نبود زتو مقید / نه رسولی بود نطق تو وحی منزل
هر چه بر گو وصف تو گویم همه آن که دروغ / حیف است که آن بر تو روا نیست مکر غزل
مدحتی کان نه تراکویم بهتان و خطاست / طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل
شعر نیکو نبود جز بمجمل کامل / شرع کامل نشود جز بنبی مرسل
نتوانم کرجهان ذکرت کویم از آنکه / این جهان نیست مفصل تو جهان مجمل
سبب از سعی تو دانند نه زاسباب وجود / مدد از عون تو یابند نه ز افلاک دول
تا مکان تو زمین مهد بود از هفت فلک / تا کمال تو جهان کم بود از ملک خردل
هست تا چو تو این همه عالم نساز / هست تا عدل تو کیتی همه خالی ز خلل
کهربا چو که ابر وی عدل تو سد بید / خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل
دست عدل تو کشاده است چنان بر عالم / کز فرو بنده اگر قصد کند دست اجل
بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ خواص / در تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل
بود بیبا اثر تو صلد ز آزت خالی / بود بی حشمت تو کار ممالک مختل
خصم اگر دولتی یافت بصد جهد از آن / روز کی چند که هم داشت بند و بر جل
آخر الامر در آمد ببر اسب حبلش / نادر افتاد ببلک واقعه چون تیر بوحل
بر بقائی نبود خصم ترا در دولت / چه عجب باشد که نبود دوحه جبل
ای رغانی و سخا بکف دست تا حل / وی چو این سخن بی سر کلک محل
بنده سال بیست که تا در کنف دولت تو / غم ایام نخورد است اگر چه اقل
ورنه تا او غلطان کرد از این پیش همی / کار نو و آب کند با شکر و موم و عسل
گاه تا ضربه همی ز سماک رامح / گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل
روز برز از غصه ایام بر دشمن و دوست / داشتی چون کل خود رو از خوف خجل
گوش کاره شود از قصه او لا اتسمع / هوش واله شود از غصه او لا تسل
الحمد که تا حشر همی تا بد بخت / در قطار نعمتش نیز نه نافه نه جمل
شد ز تقریر تو همه مغز چو بغ باغ / گرچه ز بی بود همه پوست چو بیر کسل
بخت بیدار تو بنو آنکه ز انگیخت چنین / دولت خفته او را ز چنان خواب کسل

تا محل همه چیز از شرف او خیزد / تا ز دوران بر همه چیز شرف باد و محل
تا بود فاعل اول ز سموات اعلی / تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
باد خصم تو گر از قابل آخر بیتها / باد قدر تو بر از فاعل اول بمحل
صدر و بالش تو آراسته در هر مجلس / دست مسند تو افراشته در هر محفل
در کهف مقصد ارکان و برین بار حجاب / مجلست ملجا اعیان و در مدح و غزل
پایه اقبال جهان سوی بد اندیش تو لنگ / دست اسب فلک سوی نکوخواه تو شل
دو زه بند رفته و دو روزت همه فرخنده چو عید / و در قضا بسته تا دخل ابد و خرج ازل

مؤتمن اسعد بن اسمعیل / ای بقدر و شرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال / هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام / وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چه باد خفیف / باد با طبع او چه خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ / بر طبعش غدیر قلزم و نیل
سخنش علم غیب را تفسیر / قلمش راز چرخ را تأویل
نیست با طول و عرض همت او / پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیه همتش کشیده همی / بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت / نبود در کفایتش تعطیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر / برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک / ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بخاصیت ز ازل / قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رفعت شرفت / در ازل جامه رنگ داده بنیل
ملک از بهر نامه عملت / خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اند رجهان و کون و فساد / دزد را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اند ربیان باطل و حق / عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از رخ تو گیرد نور / همچو از آفتاب جرم ثقیل
ای نزاده ترا زمانه بدل / دیده ترا ستاره بدیل
توئی آنکس که در سخا استاد / بنده تو بچشم کردگون پیل

منم آنکس

منم آنکس که در سخن شاید / موزه من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه بشنو شد / گوش خاطرش چه محکم تنزیل
گرچه در دهر هنر نهد فلکم / بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس همزا / سنگها زد زمانه بر قندیل
عیب را این بیش نه که مرا بوده است / دخلم از خرج دبه و زنبیل
کشتند هر دم و صد بر قلم / هست آواز صور اسرافیل
بشنودم رسان کرد بد شتم / تا رها کو شمال عزرائیل
گفته بودم که کند بنه سنگم / اند بن خدمت از کثیر و قلیل
گر من گفت از آن چه عیب آید / چون بود شعر بکر و مرد بخیل
تا کند آسمان همی حرکت / تا کند اختران همی تحویل
حاسد را آسمان مباد غرض / تا بعین اختران مباد ذلیل
باد طبع تو با لهو و طرب / باد خصمت همیشه جفت عویل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر / گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
خانه را فتراز دل تو بنای / دیده بخشش از کف تو کحیل
زنده اسلاف تو بتو چه عجب / خادم اسحق و جدت اسمعیل

ای باستحقاق شاه شرع را قائم مقام / وز قدیم الدهر شاهان بشنوایی خاص و عام
فاعل تو کیوان و اورا مشتری در کوکبه / رای تو خورشید و اورا آسمان در اهتمام
فتنه‌ها از بخت بیدار تو در زندان خواب / تیغها از عهده کلک تو در چنگ نیام
کلک تو جبار را صم را بشنواند از صریر / هرچه بر شاخ خواطر از سخن نخبه احلام
گوش کر دیدی بر صریر کلک تو دانی چراست / زانکه در ترتیب عالم کلک تو است امام
راستی به با کف و کلک تو بیرون برده اند / نام حاتم از کفت و نام حاتم از کرام
ملک را حبل المتین جز دامن جاهت نبود / لاجرم بخت افتاد و بند و کرد اعتصام
تا چه فضلی کز چرخ مسند هر که بنداری / در نکوفرمان عباس امر و نهی الشام
رتبت قدر تو مقصود است چون خود بود / چون توی از نو زادت کی زاید احتشام
زانکه قرآن تمام آمد هم از بدو وجود / تا نپنداری که از مذهب مصحف گشته تمام
ای تو مرسل کبعث لم ضعف هم تو / وی ترا در داغ طاعت هم خواص و هم عوام

معیل

لطف تو از قهر پیدا همچو آب اندر زجاج عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظام
هست نیکو گوهر قایم بذات امد ولیست عقل از این تسلیم هرگز باز دین ننهاد کام
ملک و ملت چون عرض شد باری اندر جوار زانکه هست این هر دو دایم بدان قایم مدام
مدح در اصل لغت ماه تمام امد ولیک تو نه آن مهی که گویم تو کدامی این کدام
تو تمامی تا تمامی [illegible] را اسمان [illegible] و نقصان در تحیر این ز خلعت [illegible]
تا به قدر برتر از مه نشان هیچ و استند گفتا [illegible] در این خلقان [illegible]
سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست تازیانه‌اش [illegible] کرده و زیر زین [illegible]
دلبر جود ترا گفتم اگر خواهی وضع گفت باری [illegible] امکان نظام
ابر را گفتم چه گویی با محیط دست او گفت [illegible] بابت را بکام
گفتمش چون گفت هر که [illegible] ابداده دل قوی از محض کرم معنی ابنای لیام
رعد را معنی [illegible] الا قهقهه بر [illegible] بر غمام
تا چه کردست بحر و کان [illegible] او اینچنین کو [illegible] انتقام
صاحبا صد [illegible] خداوند آنچه خواهم [illegible] گر علو نایبه وصف [illegible] کلام
من نیارم [illegible] فکرت [illegible] تو والی زانکه بر [illegible] آسمان از راه بام
خسروا صاحبقران طوطی [illegible] باز را [illegible] خواهد شاهین احتمام
ملک او [illegible] ابر چون [illegible] تیغ او [illegible] کلک [illegible] انتظام
هرکجا کلک چنان تیغ چنین باشد [illegible] فتنه [illegible] الله اکبر [illegible] مقام
هرکجا تیغ چنین کلکی چنان [illegible] چرخ در فرمانبری [illegible] لگام
تیغ او هر ساعتی [illegible] کار من کشور گشادن کار تو داد نظام
از حشم کز اختیار آسمان [illegible] داده اند اکنون [illegible] اختیار [illegible]
وان سپه کابناء شاهان [illegible] غلامی کرده اند کشته اند اکنون [illegible] غلام
انکه [illegible] رسم [illegible] هیچکه [illegible]
وانکه [illegible] ابتی [illegible] مهر [illegible] مظلوم [illegible]
دلبرا [illegible] بارگاه من همی [illegible] مدام
شکر [illegible] شادی [illegible] خطبه را [illegible] لعل فام
ملک را [illegible] کند [illegible] صید [illegible] مستظهر بود از [illegible]
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه عفو تو [illegible] خرابی از عدام

صاحبا من بنده را چه هست همچون تو هیچ شب خالی نشد الا بصبحی همچو شام
گرچه انعام تو عام امد ادای شکر او خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم وام
زانکه بر من همچو روزی [illegible] خورد باشد اینچنین انعام وانکه [illegible]
گرچه سوی صد زبان گردم چه بلبل صد نعت هم نیارم کرد تا باشم ز شکران [illegible]
از فلک تا [illegible] خدمت مدتی تا [illegible] بکام
گر نه از این سخن پیدا کنم سحر حلال از مدیحت [illegible] جهان تا [illegible]
ای حروف [illegible] تو الف [illegible]
ای [illegible] کرد [illegible] هرچه [illegible] این مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره هر کز بعد را از اتصال تا نباشد جا هر که جسم را از انقسام
منقسم خاطر مبادا هر که از کرم [illegible] متصل اجرام بادی تا بود از اجرام نام
از بهشت تا بود [illegible] وز سپهر تا بود [illegible] و ز هلال تا بود جام
از [illegible] تو [illegible] واز گلستان بقای تو [illegible] از کام
از وجود [illegible] علو تا بنده [illegible] [illegible] سعود [illegible] بنده نام

اخبار ملوک هفت اقلیم تاج دین خدای ابراهیم
باز [illegible] کرده مقام باز [illegible] ملک [illegible]
[illegible] کرد تا جهان [illegible] تسلیم
[illegible] بمشام فلک برند نسیم
[illegible] فلک ملک [illegible] رحیم
[illegible] وانکه [illegible]
[illegible] درست از جوانبش [illegible] احترام [illegible]
جودش ار [illegible] جهان کرد [illegible] [illegible]
[illegible] خون شود [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] عظام رمیم
عقل خواندش حکیم [illegible] حکمت [illegible] حکیم
دهر گفتش کریم [illegible] کرم محض [illegible] کریم

کلک او داد فضل انشی را | انچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او داد عقل کلی را | انچه مفهوم کس نشد تفهیم

درکفد از طلایه عزمش | کوه و دریا بود بعکبره سلیم
بار وفا رسیا ستش و ملک | ای ز اتش بود چو زر حلیم
ای برابر با افتاب مزید | وی بقدرت بر اسمان تقدیم
خرد در کفایت او دانش | فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف | روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای رکیک | نه بطبع اندرت خصال ذمیم
ربقای تو گشت تیغ اجل | با کمال تو خورده عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن | که جهان از فتنه گشته حریم
وعده فضل تو چنان صادق | که فلک را بو عده خواند غنیم
همت برتر از حد و قدم | فکرتت اگر از حد بود قدیم
نظرت وارث دعای مسیح | قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلکت چه بحر مشحون است | واند ازو صدهزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است | وند ازو سعد بحر فضل و تعلیم
هر با نکته ذهن فطنت تو | نقطه نقطه قابل تقسیم
برد اگر کف تو مایه فهد | بشکند بحر با اخبار درسیم
هر چه معلوم تو فرود تو اند | کیست بهتر ازان خدای عظیم
معدن از را بوقت سؤال | نعم اهلا دهد ز نعیم
جان بدخواه تو برد ز اجل | عنف تو سر نکون کشیده جحیم
اب تو بود شراب طهور | ذاتش کین تو عذاب الیم
تیغ کین تعوذ بالله ازو | روح را در بلا نهد بدو نیم
تا که از روی وضع نقش کند | بود بر ابراهیم و حاز و درد از جیم
دولتت را کمال باد قرین | مدد از رضا مرشاد ندیم
پشت خصمت چو جیم باد دو تا | بر دلش نکر ز حلقه میم
کوس ملک تو بر فلک زده بخت | طبل خصمت بمانده زیر گلیم
اختیارات تو چنان مسعود | که تو لا بدو کند تقویم

زندکانی

زندکانی مجلس شاهی بر اقبال بقوام | چون بدین تنها نباید و چه دولت بر دوام
از زر و مندی خدمت بخش ازان دارد دلم | کاندرین خدمت بشرح ان نواکرد نظام
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه | کاتصالی باشدم با مجلس شاهی بکام
تا بمعلوم شد که من خادم بشعر بوالفرج | تا بدید ستم ولوع و اشتغالم بر دوام
شعر جید الحق بدست اورده ام فیما مضی | قصه از زید و عمرو و نکته از خاص و عام
چون بدان قانع نبودستم طلب میکرده ام | در سفر گاه میبرد و حضر گاه مقام
در همین معنی مکرر لفظ من خادم برفت | تا کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم ولی از انتخاب شعر او | نسخه در صحت نظیر و شیوه چون با نظام
عزم ان دارم که دو وز بی حد بود بیم که بر جنس | شعرها بر عمر کز اسمان اندرون نا قدید کرم
لیکن از بی کاغذی کپی نکردستم سواد | هست امیدم که این خدمت چو کرد احتشام
خالی او در خانه دارد سلک و بد یکدسته | نزد من خادم فرستد با عنبت با نوام
از سر کستاخی رفت این سخن با ان بزرگ | تا بدین بی خردکی معذور دارد والسلام

مرحبا نو شد ز نو املاک ما | حبذا اواسط عهد تو شهو بانام
خرم و فرخ و میمون مبارک باد ازا | رعد او دیدند ز انکار کرم فخر نام
مجلس بو الحسن عمرانی انکه مجو | کف دستش بود بیضا نما بدر تمام
انکه در مشرب بر ذات کار بحیس | و انکه همتش بر دریای زری
صاحب عقا باطاکرم دخترش بود ز کار | اشهب دامهم کیش بو سند بکام
صد مثل در بود مجلس اخش ز حوابی | موضع حشر بود در کار بار
دل بوع او دطفل و بحر در دی ارد بیم | شرف ارد خاص کرد او دعام
دو جانب جهان از کرم او کرد | عامل انعام و طبع کند اسام
ملک از جرخ تیغ سخطش کرد هلاک | نظم صنو نور دیش نهکده فام
هر کرا از نعمت کیش عطیه داد صنا | حکم ریز کند چرخ ز اجسام
ای تا کرده ش بر کنید دار مطیع | وی تا خواجه هف اخر اسلام
تا به فلک کمال تو عز از خسش | تا بجاه و فخار تو عز از ازام
کند از رای مصیب تو خرده ناید کتب | خواهد از فلک رفیع تو فلک تنعمه
نی تو انکس که کشیده است بدارد فلک | خطوات قلمت خط خطا را احکام

بهرام

وام

نرزد ورد فلکی بر فلک راست چنانکه   معنی به زکلام آمده در نعت کلام
نیست بتر زکلام تو معانی معلوم   بلی از پرده ابداع برون نیست مقام
مستفاد از نظر تست بقای ارواح   مستفاد از کرم تست نمای اجسام
دست حکم تو کشاده است قضا رشته ور   داغ طوع تو نهاده است قدر برد دلم
حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک   جرم در مسلک رضای تو کشیدند اجرام
شرح رسم تو کند بر چه بدارد کلک   باد بزم تو خورد زهر چه بردارد جام
مرغ در سایه امن تو برد کرد هوا   وحش از نعمت فضل تو چرد کرد کنام
اگر از جود تو گیتی عمل دام نهند   طایر و واقع کرد و فرش صرا صید مدام
هرکجا غاشیه منهی پاس تو برند   باز بر دوش کشد غاشیه کبک و حمام
هرکجا خاصیت مهدی عدل تو رسد   کشتکار از دیه از گرگ بخواهند اغنام
تا دوام تو دلیل است قوی عدل تو را که   برنگردند زهم تا ابد عدل و دوام
امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور   چرخ زاد ابض اقبال تو میدارد زمام
چون همی بیم پاس تو در تیغ چرخ   تیغ مریخ آمده اند در حبس نیام
در جهان صبح ذاری معجز از جیب   نعمة اندک و آفاق زمین را انعام
چرخ را کوکبه بعد کرمت هستی ده   چراغان ناز بیاد از تو دل را مود اکرام
بارسول لب مراز تو خداوند مران   راستی بنیم اند خود بنهند بسلام
از پی کثرت خدام تو بخشند قوی   ظفر الصورة الانسی همه اندر ادغام
ونبی شرح اثرهای تو پوشند نفوس   حرف الکنوه اصوات همی در او تمام
نه کند در حکم فلک ملک جهان ماند فرس   وان پی بد است که خیلاست در او حیث حطام
کبرم امروز بنودا چه شب بد هی   بهر فردات جهاد کرش کو و کند اقدام
ای فلک را سبقای تو تولای بزرک   وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
سبع را دردو سه مه زبخت نکرانی   کارها شد همه را رونق و ترتیب نظام
کشت در مجلس ارکان جهان از اعیان   تا که در خدمت درگاه تو هست از خدام
چون کران ماهیه شد از شکر ستاند تشریف   چون کر الفاظ شد از شکر غایتا برام
ظاهر باطن احسان تو بکرفت چنانکه   عرف از جود تو میرا آمدش اکنون زمام
عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد   تا از او در همه آفاق نشان ماند و نام
کرجهان انتها بد بسخن سحر حلال   در مدیح تو و عمر جهان سازد رام

بیرزبان

بزم ما بار کشش وی بخشد بر از این   نه همی لطف کان وی نیارد بسلام
مدد لطف مراین از پی آن سود ابخت   لاجرم ماند همه هاش بآخر همه حام
دیده در جیب تو امر زکه هستند همه   رنگ حلوای سرکوی تو کاه لب بام
حور صد فحه صد لذت به از سور سماع   مثل راست چه قوة دهد از قوت تمام
تا زمام حدثان در کف دوراست معظم   تا عنان دوران در کف حکمت بعدام
باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان   فلک تیز عنان تا ابد سرم لکام
در دستکام دو جهان تا ابدی کاید دو جهان   دشمنان از امر پیمانها تا دقضاء تو بکام
از پی جاه مکر سوی مراد تو عنان   وان مثابا دمکر سوی رضای تو زمام
بخت خصم تو چون دور فلک تا پایان   مدت عمر تو چون عمر ابدی فرجام
بخت بیدار همه کار مهمت بمراد   عیش بیدار و همه مقبل مدامت بمدام

ای کمال تو شده ملک عالم   وی ورد تو عهد عهد آدم
هرچه آمده زیر امر بخش   اندازه کبریای تو کم
وی نیکه هنوز آسمان طفل   آدم بطفیل تو مکرم
در سلسله زمان تو خسرو   برهند سه جهان معظم
عدل تو شبی چه بود و روزی   روز تو چه بود و ز ... خرم
بادا ی چرخ در مصالح   الحاح کان که رهان نکلم
تا عزم تو دهر در مسالک   اصرار کان که رهان تقدم
صدر تو سپاه تخت جمشید   خلق تو بیه رخش رستم
در موکب تو عنبر پروین   مه برسم مرکبانت محکم
در کوکبه تو طره شب   بر نیزه بند کانت پرچم
وز عکس طراز رایت تو   آن رفعت و نصرت مجسم
برده وش فلک قبای محجب   در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کار نامه جود   با جاه تو بار نامه جم
در شوره رشح ناب شکفت   با نامه همعنان رود نم
برابر وان نکاه دارد   حفظ تو نشان نقش خاتم
در کرد جنیبت نفاذت   هرگز نرسد قضای مبرم

در خشم تو غورهای رحمت
با زخم تو سفتهای مرهم

سبحان الله کرده با هر کز
در آتش دوزخ آب زمزم

نو لوح قلم ز راه پابی
خاک قدم تو زاده آدم

اعجاز کف کلیم عمران
آثار دم مسیح مریم

اسرار قضا نهاده کلکت
در خال رخ خط حروف معجم

آنجا که جوهر او مقرّر
در معرض او عطارد ابکم

توقیع تو در دیار دولت
تفویض همی کند مسلّم

هر صید بصاحبی تو تأیید
هر تحفه بحری معظم

در عدل تو اوج از مودی
معماری کاشانه مدغم

زیرا که نحوس کشتی
هر هفت فلک شکسته لازم

باطل شده قضای قهرت
حاصل نشود بحشر اعظم

گر نیم ملامت نشورش
در منفذ صور بگسلد دم

گر قهر تو بر فلک نهد پای
در محور عالم افکند خم

تاب سخطت زمین ندارد
چه جای زمین که آسمان هم

تا عرصه عالم عناصر
خالی نبود ز شادی و غم

عمرت همه ملک ملک باقی
روزت همه عید عید خرم

شادی و سعادتت نو بادا
ای عنصر انتظام عالم

وندر دو جهان مخالفت را
با عجز و عنا و نجد و رهم

با سخره و سبلی حوادث
با کوره آتش جهنم

نازان ز تو در صد و فر و جرس
جان تو بدیر از درد و غم

ای فر بداد بر چه تو محسود
ای نکو سیرت خجسته رسوم

ای بصورت فرود دو فلک
وی بمعنی ورای سیر نجوم

دخل مدح تو از خواص و عوام
خرج جود تو بر خصوص و عموم

چرخ نادیده در حیلت تو
هیچ سیرت که آن بود مذموم

زانت استاد کار زن بوان
کرده هند آفتاب را مرسوم

همت پیش دست زد کانرا
زر شد از بهر خاتمش مختوم

گر نبودی ز عشق نقش نگینت
زانکه بر کاغذ کرده‌ای مرقوم

تا عدم در وجود تنها بی
معنی مکرمت نشد مفهوم

ای محب لا اله الا الله
این چه خاصیت است این چه قدوم

پاک برداشتی بقوت جود
از جهان رسم روزی مقسوم

دست تو سود جود تو شده گنج
حشو کردون دون عالم شوم

پیش ورست دلت جهل پاکست
کابرد ریا معانیت ملوم

تو شناسی دقیقهای سخا
ذوق داند لطیفهای طعوم

بخششت گاه بیستی بیش است
صفر هستی دهد بلی بر قوم

ای سپهر بلند کان مطیع
وی جهانت ز حادثات خدوم

گر حسودت جبی است تا کی بیت
حمله با زبین و حیله بوم

خصم را در ازای قدرت او
شک مکن جز هبا بود موهوم

تا تو چو تکند دفع بوی بیاز
در موزات قهر باد سموم

آمدم با حدیث خویش مباد
کز هزاران یکی شود معلوم

نحلای کم قامتست بذات
نه چه ما بلکه قاهر و قیوم

که مراد رفراق خدمت تو
جان ز غم مظلم است تن مظلوم

تا ز مرحوم روزگار شدم
تا که از خدمتت شدم محروم

هر که محروم شد ز خدمت تو
روزگارش چنین کند مرحوم

ظلم کردم ز جهل بر تن خویش
بدرم همه جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن بنماند
زان همه کارها یکی منظوم

هین که معلوم از جهان جانیست
وانچه معلوم صوفیان شد شوم

تا زخون بین غم چه مسکوم
خاش لله امعین چه غم که عموم

گرچه در فوج بند کانت نه ایم
جز به این بند کی نه ام موسوم

زوابنت کز خراسانم
تا دلی نه هند بود می از روم

تا بود در قرینه ثبات
تا قضای فلک قضای بدوم

جانت بادا از قضای بد محفوظ
مجلست از قرین بد معصوم

گل عز تو بر درخت بقا
روز و شب تازه و فنا زکوم

شاخ عمر تو در بهار وجود
سال و مه سبز و مهرگان معدوم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم — گر زوبت تو لاف زمین بوس میزنم
تا دامن بساط تو را بوسه داده ام — بر جیب چرخ می سپرد پای دامنم
تا پای بر مساکن صحبت نهاده ام — چون سنبر بر تجلی طور است مسکنم
دور از سعادت تو در این دو رها دلم — گرد و دری بساط تو خون بود در تنم
بارگه تو رای نباشد بگو شوم — باد و ضمیر تو باد نباید ز گلشنم
با خاندل شکسته که در عهد من مباد — گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
میگفت بر بساط همیون چگونه — گفتم چنانکه دانی خاقانی همی کنم
لیکن ز هجر خدمت میمون صاحبست — نی از فراق بارکه اشک اشتیو نم
اندر وستکام خواجه دنیا کرا اعتمام — بر بند کبر دشمن خویشم چه دشمنم
ای صدکار پیش از اقبال از نیست — بالطمع بر لطیفه چه دریا و معدنم
با این همه کمال تو در همرها جسته — ان لکنتم دهد که تو پنداری الکنم
زا بندگی خاطر ان ستم چه سود — چون از نتیجه خلف ابنجاستر و فن
اندرون در دوش و شب تیره همغنه — اندازه کمال تو و بین هست روشنم
چون تیر فکرتم ببشانه نمیرسد — معذور باشم ار سپر عجز بفکنم
با خاندان اگر نه هوای تو از کجست — چون خشک باد در رخ خان عجوزینم
طوطی فکرتم نکند فکر این و آن — کنجشک خسته ام که بدام ارادن زنم
یکذره جوز صدف گفتم در هوای تو — بار نجیب مرغ اجل هم چه ار زنم
چون بشکر همه کرم ند کجت دا — از ادچند باشم فی سرو و سوسنم
در حرم قبول تو گاهی اگر شوم — گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم
کامی شمر ز خرمن اقبال خود مرا — تا در زکار خوشه چند کرد خرمنم
گرسایه عنایت تو بر سرم فتد — خورشید و مه بهنت ابد در زنم
زین بیش با عناصر می وسیر داشتی — دستان ابی دو غن ایام توسنم
وامر زد رهایت خاصت بخدمتی — اندر چراغ میکند از بیم رو غنم
در بوستان لهو تو از خار حی — چون در میان سرو و سمن سرو در تنم
تا باد در لطافه از این مری کنم — گر خاک در که تو نمایند نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زرکان شوم — گرچه کنون نمیزلد سنک واهنم

گر از سر مدیح تو اند رگذشته ام — زین صد هزار خون معانی بگردنم
تو بر تر از ثنای منی لاجرم سخن — همچون لعاب کرم بخود برهمی تنم
در نظم این قصیده جگر در رنج کرده ام — تعویذ حدیث خویش کز بنان زدن فنم
در ردیف این قصیده که فتوی همی دهند — ابیات او بجمع مباهات کردنم
هر چند شرح حال خودم بیشتر فتاد — از راه قافیت نه ز ان کبن بود فنم
وصف تو از چنانکه تو بی هیچکس نگفت — من گفته ام چه دانم اخر نه من منم
این در زمین قافیه اعقاب خویش را — تحفیست کز برای شرف می پراکنم
تا کرد باد زانبود انمکان که او — گوید که من بمنصب یاران نمیمنم
با دارمکان و منصب تو هر که در رخ چو — در منصبی که باشد گویند ممکنم

من کر این صفه همایونم — دایه خاک و طفل گردونم
در نهاد از فلک بمود ار دم — در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کهسارم — در شرف پادشاه هامونم
نه ز سعی جمال محزونم — نه ز یقوت کمال مغبونم
تا قیامت بصد زبان همه شکر — تا بی مرد سد بد جد و نم
انکه ان دارد از زمانه منم — که بقامت الف بجم نونم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال — گرچه لیلی لبیست مجنونم
چه شود گر ز نیکوادی شد — زاین ستاره همایونم
تا بفر و دکرد دامن او — اب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام دو ال دانش را — حوت کرد و ن وحوت ذالنونم
انکه باد دست گوهر افشانش — قسمت در ز قراحه قانونم
با دلا و عدبل در با یم — تاکف او عدیل جیحونم
انکه ز اقبال او هراسبه من — صد فن چند در مکنونم
از بکی کان حسن احلاق تم — و زد کرم بطوق موزونم
در حوم من کان قصیده مکش — گر تو در انتقام افزونم
کنج قادرون بکیر هم بنده هم — تا اشد جلیر جابی قاد ونم
دعوی میکیم که در برهان — نشود زرد روی کلکونم

گر از سر

خود خلاف از میانه برداریم — تو بنزکرکی و من بز شمعونم
تا که گوید سرا اگر مردنی — تا که گوید مرا که مطعونم
باچه من دوستان چه بو العجبی است — اشنا شو بتر تا که روح دونم
من چنان بوده ام که اکنونی — تو چنان بوده که اکنونم
گر برین ما به اختصار کنیم — هم تو بینی که در وفا چونم
ور نه میدان که تا بروز فنا — معتکف بر در شبخونم
یکزمان ساکت رها نکنیم — تا ز سکان ربع مسکونم
باز عزت هدر کنیم خونت — با طوفان ثلث تو دخونم

ای فخر همه نژاد آدم — وی سید دودمان عالم
روح القدس از تو یقنا — مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطان کریم الفتوحی — شد ذات شریف تو مکرم
راضی تو ای نصیر الدین — جبار تو ذو الجلال اکرم
در همت طالع تو دارد — سعد فلکی و سیر هم
رخشی نیاز همدان — پیوسته ز لطف شبنم
اسپی که عنان کش تو باشد — زاقبال شود چرخ رستم
همت نکند هزار گردد — زاد فلک از زند در هم
روح الله اگر چه بود عیسی — نور احمد روح ان دم هم
اقبال تو بر فرق و نت هر رنی — از دولت خسرو معظم
ان پادشهی که خسروانرا — از همت او فزون شود دم
از ورد دعای تو سحرگاه — بنیاد بقای اوست محکم
از خاک در تو زایران را — بر چهره صفای ابر زمزم
در مدح و ثنات شاعرانرا — تشریف وصال آخر معلم
ارواح فلک بنا الله امد — شو تو که رفت چون ترتم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن — باشد چه نیتم ولب
احباب ترا ز بیرا اشکن — زاقبال تو بارگی درهم
اعدای ترا زه کریبان — طوفیت بشکل مادرم

ای عزت تو سرور شادی — و ز ذوق تو مراست ماتم
کرده فلک ار بجشن دیشم — من درد همه بجو شستن جشم

تو بی بدرم بمجلس تو — تا دارسره و حریف محرم
نوشاد بزی که رفت زمانه — مزاحت بماند کان او غم
از جو که دهی شو بحدت — را غلب عماد خان مقدم
تا هفت سپهر چار طبعند — امیخته زامتزاج با هم
تا دارد بقای عز و اقبال — بیش از رقم حروف معجم
ماه رمضان بجشن بادت — تا پیش صفر تو محرم

ای ایت رفعت بنیاد نظم عالم — وی گوهر شریفت مقصود نسل ادم
برنامه وجودت شد چار حرف عنوان — کان چار حرف امد چهار طبع عالم
هم نام فرخت راز این نام بود عجبی — کین بود از ان که فضلش فزون ز علم
بر پنج عمده بودی بنیاد اسلام اکنون — تا نو عماد دین شد هفت شش معظم
ای افتاب رایت بر افتاب غالب — دین اسمان قدرت بر اسمان مقدم
برنامه وجودت نام رسول عنوان — بر طینت نهادت حفظ خدای محکم
در عرصه ممالک بیش نهاد فهرت — هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
باسه فروکشاید از ضبر خاک صولت — حفظت نگاه دارد بر اب نقش خاتم
خال جمال دولت بر نامه هلال نقطه — زلف عروس نصرت بر زهان تیر پرچم
در شیر رایت تو باد هوای هیجا — روح الله است گویی ز استین بر کرم
لطف سلک عنانت کوثر کند ز دوزخ — قهر گران رکابت الرکه زرمزم
تکبیر فتح گوید هر باره چون سر انی — با فکرت مصور نا نصرت مجسم
از حرفهای تیغت ایات فتح خیزد — تا الف ایت از هم گشت از حروف معجم
بی رونقا که باشد بی پاس تو سباست — بی همزه تا که باشد بی تیغ تو جهنم
از بوستان نزهت شاخی درخت طوبی — بر استان جاهت کردی سپهر اعظم
بیش شمال امرت بابی شمال در گل — بیش سحاب دست دست سحاب درهم
انگا کند ره اردی دست کمان بخشش — ابر از حسد بدره بر کان رسیم
دست چنار هرگز بی سر برون نیابد — کان محیط دست بر دارد اسمان نم

ار قریحه تو

در شاه زاده دوران با عزم تیز کامک
در مشکلات گیتی ای رای پیش بینت
صایب تر از کمانت بگراه رد نشود پی
از خلوت ضمیرش بوئی نبرد هرگز
در هر سخن که گوئی گوید قضا بپای
روزی اگر دماغ حکمت خواهد کردن تکبر
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن
سوی تو کرد اشاره گفتا اگر دست حکمش
از عقد رشته دارد بر حل و عقد گیتی
گفتم نفاذ حکمش در تو مؤثر اسد
تا در زحیبی سکانش بر نهاده
ای داد کار دولت دولت بتو مشرف
در مدتی که بودی غایب دار دولت
آن ورطه دید خاشا دولکه کتر ازتا
نظر بحال دولت چند آنکه گر کنی سه
در روی سه حوادث از بیخ و بن بر آمد
انکو بود درخور این چنان دو دفعه
خالی که در رخ طالع آند چهره و زد و شن
در جمله ملک و دین را بان در زخم مهلک
یا رب کجا رسیدی پایان کار ایشان
گنج خراب کشتی کرده سراب دنیا
همواره تا اگر باشد در جلوه گاه بستان
در باغ او بنفش از جرم خدمت تو
همخانه با سعادت بخت جوان باد لک
دست کهر فشانت تا صبح حشر باقی
دو زنجیر عبد فرخ عیدت چو روز میمون

کرم و ز چه گفت گفتا من تا بعم نقدم
اخر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم
صادق تر از کلامت یک صبحدم نزد دم
جاسوس وهم کانجا ره وهم کر شود دشم
ای ملک طفل اسمع ای چرخ پیر اعلم
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
دستی و رای دستت بر کارهای عالم
حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم
کان تا ابد نگردد هرگز ترا مسلم
گفتا اگر چه گوئی درمان در ای مرهم
شیر مرا فلاده همچون سگ معلم
وی حوکه را ملک ملک بتو مکرم
ای در حضور عکیب شان تو شان معظم
غایب خدای داند والله جل و اعلم
زان امر ده ما دم وافتنه دمادم
ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم
ان نیمه رجب او از اخر محرم
مرتبه چند گویم چند هیچ و مبهم
هر روز تازه کشتی بکر جراحتی ضم
کو شاه تو نگردی از سود مند مرهم
سودی چنان نبودی بعد از چنان دو ماه
بشر جهان بلبل سوسن زبان ابکم
همچون بنفشه هر که پشتی مبادی خم
همکاسه باز ماند عمرت چه نیز با هم
جان خرد نگارت تا شام دهر مبهم
در دور نقش بر حسب خصم دائم

ای خنجر

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
ای در زبان رمحت تکبیر فتح مضمر
زخمت بطرحه چه رای کند برقضا مسلط
اورده بیم رزم تو مریخ را بتوبه
در شیر رایت تو تا بد هوای هیجا
هم جور کرده دست از آوازه تو کوته
دستی چنان قوی پشت ابر نفاد قرآن
در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر
تالیف کرده از کف تو کارنامها کان
انجا که در زه آرد دستت کمان بخشش
دست چنار هر که بنجی بر بن نیابد
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن
گفتا اگر دست قدرت رخش ملک سلیمان
تا پای بود دولت اوج رسانه هم
گفتم کرانه دارد تا بر جهات زابش
تا در زچه بینی سکانش بر نهاده
ای یاد پای مرکب تو فکرت مصور
وی طعنه سنان تو در بیکاه کرده
در هر تکی بیلک تو چرخ کرده تضمین
من بنده از مکارم اخلاق تو که هر کن
زانم که بوسه دادم بر آستان تو غایب
عزمی بکرده ام که ز دل بنده تو باشم
کز بنده کجک کم نکنم تا کر کم نکرده مر
زبرچم مباد چشم سطلعت تو روشن
همواره تا که دارد گشا کشی بهر نهان
تا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده
تا افتاب سایر دوران تا دامر مهیت

وی گوهر مطهر تو فخر نسل ادم
وی در ظهر بر کلک اسرار چرخ مدغم
عزمت بهر چه روی خندید قدر مقدم
افکند رشته بیم تو ناهید را بماتم
روح الله است گوئی در آستین مریم
هم عدل کرده تا پی بر اندازه تو محکم
کر دست تو قبول کند سکه نقش خاتم
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
مد دوس کرده تا ابد تو بار نامها بر
ابر از حسد بیرد زه از کمان رستم
ابر ار بیاد دستت تا برد ز آسمان نم
دستی و رای دستت بر کارهای عالم
از خسرو مظفر شاهنشه معظم
پیوسته از سیاست تا داور است برهم
گفتا اگر چه گوئی تقدیر هام را هم
شیر مرا فلاده همچون سگ معلم
وی آب رنگ خنجر تو مضرب مجسم
بر خصم طول و عرض جهان کرده جهنم
از بخت و سعد دولت و دین کارها معظم
در چشم روزگار مبادی مکرم
در هیچ محفلی نزدم جز بشکر تو دم
عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم
اخر وفای بندگی چون تو نیز از این کم
زبرچم مباد عشم رخ خدمت تو خرم
رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پرخم
خصم تو تا چه لاله خون رقص شش از غم
تا افتاب سایر موافق تو گشت با هم

مجز

بستان

مملکت را بکمال تو داد نظام — تا ابد ایمن چنو کرد ازل نظام
هم چنین جاودان نگه کند با — ملک گیتی به تو رسید نظام
صدر دنیا ضیاء دین خدا — سید دولت مؤید الاسلام
مر محمود و احمد عصمی — ای به از جنبش سپهر آرام
آنکه در بحر همتش افلاک — وانکه در جنب طاعتش اجرام
نظر لطف همچو طبع کرده خاص — کرمش همچو جود کرده عام
سخنش را امتزاج سحر حلال — درگهش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید — حاجب بارگاه او بهرام
روضه خلد مجلسش ز خواص — موقف حشر درگهش ز عوام
تا کفش ابر می‌نهاد پای — تا دلش بحر می‌نگیرد مسام
دست حکمش گشاد بر شب و روز — داغ طوعش نهاده بر دد و دام
کشتکار از کرانه بستاند — دبستان بدو حمایتش اغنام
ای ز حکم گردش زمانه مطیع — وی ز حکم خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل — توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم — هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات نام برند — دیگر طایر سپند اندر دام
ور ز یاد ذکات می نوشند — جام گیتی نمای گردد جام
دود از سهم در مظالم تو — راز بدخواه تا عرق ز مسام
چکد از شرم تا انامل تو — ور خجل از مسام غمام
عادل و عالمی بلی چه عجب — عدل بی علم بر ندارد گام
بر دوام تو عدل است دلیل — عدل باشد بلی دلیل دوام
این تمامی که بعد ذات خدای — هیچ موجود نیست جز تو تمام
کرد کیفیت کز پی بستند — پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص — جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلای تو عالی این — گر خرد نیست بارگهش نام
شاید اندیشه را ز تیغ — بل نیاید بجز ز راه از خام

کیفیت

بتو باشد قوام

بتو باشد قوام این منصب — که عرض را بجوهر است قوام
این که امروز به بود چندانست — باش تا فرق هست بر اتمام
باش تا صبح دولتش از این — تیغ خورشید بر کشد ز نیام
تا کنون از نقاب صبح طناب — تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از خطه — که باوصافشان رسید اوهام
بنده شاد همی کرد ز حدث — که بهنگام و که بناهنگام
دهد از جنس مکرمت زحمت — از در نوع و بکرمت ابرام
این همی بندد از مکارم تو — که بنثر حش توان نمود قیام
وان همی پالید ز بهانه او — کز بدان نیست مستحق ملام
بکرم لطف عفو می‌فرمای — کز بزرگان چنین کنند کرام
تا که از خیام صبح و شام بود — تا دو صبح مخالف تو چه شام
عنقه شمس تو بی پایان — ملکه دولت تو بی انجام
برسرت سایه ملوک مقیم — بر کفت ساغر مدام مدام
دولت تو مستکام تا دم باد — هیچ دشمن جز که دشمن کام

ای گرفته عالم از عدلت نظام — ای نظام ابن النظام ابن النظام
ملک اقبال تو ملک لایزال — بخت بیدار تو چو لا ینام
دوری تقدیر از شکوه تو جدا — تیغ مریخ از هیبت در نیام
ملک ابد کمال تو یاد کند — عقل از رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا — حشر تا ممکن بود نبود قیام
چرخ برتابد عنان اختیار — هر کجا عزم تو برتابد زمام
رایض اقبال تو کردست تن — توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو — ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر تو از دان سلطان بر کشید — بر جهانی تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود — تا که را پوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط خالی تو — تا که را بخشد سرای احترام
روز هیجا گر خروش کوس تو — آب کرده مغز گردان عظام

زهره هاروت بیچو شد از نهیب   تا عرق بیرون نیاید از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا   از اجل آرند خصمان را پیام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق   تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد کرده روی چرخ نیلگون   سرخ کرده روی تیغ سبزفام
در سپهر فلک شیر علم   از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل   تیغ ریحان خون شراب و خود جام
هرکجا نصرت همی خواهد ز چرخ   ور تو نصرت چرخ میخواهد بوام
رایتت تا فتح چون همبر شود   کر بداند این کدامست آن کدام
ای جهان را حزم تو حصن حصین   ملک و دین را رای تو پشتی تمام
دی بزان چندان تهاون کرده ام   کان بدین خدمت پزیرد التیام
هستم از تشویر آن ملک خارجی   تا ابد با خویشتن در انتقام
تا لبی بوم برخورد و بزر لـ   تا سری در پیش پیش خاص و عام
حق همی داند کز آن بیم تا کنون   تیر برناورده ام یک دم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال   هست عمرم زان سبب بر من حرام
از که کارم که نتواند نمود   آسمان در بعد جرم من قیام
کرم الله ربنا بد عفو تو   مانده ام با این ندا امتهام دام
گرچه گشتستم زخذلانی کرفت   در خور صد نوع تادیب ملام
چون همه دانی کرم میکرد این بمن   عفو فرما و کرم کن چون کرام
من چه کردم انچه زان امد ز من   تو همان کن کز تو اید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح   تا ندارد صبح بدخواهت چه شام
بخت را دست نکوخواهت بدست   چرخ را ایام بداندیشت بدام
قدرت از گردون گردان برده قدر   رایت از خورشید تابان برده نام

جرم خورشید دوش چون کرد شام   سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمه سپهر بتافت   ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق بهم بکسست   شبه و هشت پرده های ظلام
گفتی چرخ پرده تجلی است   از پس لعبتان سیم اندام

بتیجه نظر

بتعجب نظر همیکردم   من و معشوق من بگوشه بام
گاه در دور و جنبش افلاک   گاه در سیر و تابش اجرام
گفتمی مهرهای سیمابی است   بر سرم حقهای مینافام
این ثنا شبران عوده اثر   وان بتبعیر این سپرده زمام
حدث صد هزار از امش   لیکن ابد رنهاد بی ارام
نه پدیدش انتها بر از آغاز   نه بکوی ابدایت از انجام
تیر در پیش چهره زهره   از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسروانه بهو   گفتی بربط و بید بکر جام
تیغ مریخ در دم عقرب   تیغ خورشید بهر ضرغام
تو امان کشند در بر اثر قوس   سپر یکدیگر بتیغ خصام
حجب معفون خوش کندم   بره مذبوح خنجر بهرام
دلو کیوان فروفتاده بچاه   ماهی مشتری بچنبر دام
اسد اندر بختر از پی ثور   کام بگشاده تا بیابد کام
حمل از یکدگر بسنبله سپند   کفهای ترازوی اقسام
کز بجوی بحره از سرطان   خارج از دیگران همی زد گام
کرد کالک و شهاب شد اثر   بفلک بر همی کشید رقام
گفتی کالک خواجه گردون   ملک تا ابد بهد قرار و نظام
خواجه خواجکان زهف اقلیم   ناصر دین حق وصی امام
بوالمظفر که رایت ظفرش   ابنی بشد بنصرت اسلام
انکه با حکم او قضا و قدر   خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از مهر او شهور و سنین   داغ طاعت نهاده بر ایام
خواهد از رای روشنش مهر ور   جرم خورشید روشنائی وام
کبرد از کلک و دفترش هر روز   قلم و دفتر عطارد نام
زنید شمع مهر چرخ نگین   شاید ار جرم ماه ظرف بسام
صلح کرد از توسط عدلش   باز با کبک و کرک با اغنام
عدل او ابنی است از رحمت   جود او عالمی است از انعام
بیش دستش بهای قطره مطر   از خجالت عرق همیکند غمام

بخل بر سفرهٔ سخاوت او — معده را پر کند همی ز طعام
زهره در سایهٔ عنایت او — تیغ مریخ بر کشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش — بجهد چرخ پیش علم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش — توسن دهر پیش بردن تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف — زایرد رگهت خواص و عوام
بشرف برگذشتی از افلاک — بهنر برگذشتی از اوهام
در کلام تو لا فتست صواب — گوش با هست حرف و صوت کلام
گر بگوئی کفایت تو کشد — بر سر توسن سپهر لگام
ور بجوئی سیاست تو کند — دیدهٔ باشد اشیا زحام
در حسام تو مضمرست اجل — گوش با هست و چیر جرم حسام
رود از سهم در مظالم تو — زان خصم تو با عرق ز مسام
از پی خدمت تو بندد طبع — نقش تصویر نطفه در ارحام
ور پی مدحت تو زاید عقل — گوهر نظم و نثر در ارحام
کرد از امن در حوالی تو — مرغ و ماهی چو در حرم آرام
نکند با عمارت عدلت — این خرابی که بیش کرد مدام
نور رایت نجوم کرد و سنا — از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را — بر سعادت همی کند اعلام
نیست ممکن ورای همت تو — که کند هیچ از بدیع مقام
چونکه اندر وجود ممکن نیست — در معالی بزرگ در وجود کدام
تشنگان شراب لطف ترا — باز تلخی نیاید اندر کام
کشتگان سنان قهر ترا — حشر نا ممکن است روز قیام
ای طبع تو طبعها خرم — وی ز عیش تو عیشها بدوام
شده سالست تا در آن خدمت — که بهنگام و گاه بی هنگام
دهد از جشن و بکرت رحمت — از ره از نوع دیگرت ابرام
آن همی بند از عطا و نخوش — که بدان بخت مستحق ملام
وان همی بند از مکارم تو — که دگر جز توان نمود قیام
شده مکرم ز عطایت کرمت — کرم الحق چنین کنند کرام

تا اجسام باقی انه

تا با اجسام باقی اند اعراض — تا با اعراض باقی اند اجسام
چو اجسام را مباد بقا — چو اعراض را مباد قوام
ساحت سمائت باد زمین — خواجه اختران باد غلام
چرخ پرور که تو از او باشی — بخته در حضرت تو از خدام
بر سریر شاه ملوک اسلام — بر کف شاه و همه دام مدام
تا عید بفرخی شده نو — وز تو خوش شود وقت ما همه

دوش سلطان چرخ آینه فام — آنکه دستور شاه راست غلام
از کار بیرد کاه افق — چون سپید ست عرو صباد زمام
دم بدم اند رسواد طره شب — گوشوار فلک زگوشهٔ بام

گفتم ان نعل خنگ دستور است — قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی — که بهد خنگ او بیار کام
گفتم شرح چیست پیکر بهمان — آسمان باد ریغ و درد و تمام
گفت بیرمی زبان لله گوی — گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری هلال تو ان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند با اجتناب شراب — روزکی چند اجتماع طعام
همچو انعام نا کی از خور و خواب — تو بنه فانها است والانعام
طیره گشتم از او و الحق بود — جای صد طیره گی زان هنگام
ماه چون زو حجاب عنو شد — از کنام سپهر با قنام
خیمه زد بدم از زمانه برون — ونبد و ران حجره ریح کرد خیام
همچو انجمدرات در آو — همه آتش لباس و آب اندام
سکنه شان ز اعداد بی اعاد — شاکرانه امر شرف و رخام
نیز در همچو چهره زهره — گشته از اشتیاق پنجه نام
زهره از مهر جشن بهمن و دی — نکهی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح — تخت خورشید زیر پای تمام
دلو کیوان در او فتاده بچاه — ماهی مشتری بصید زدام
تو کمان در او تا ناوک قوس — منع را خصم دار کرده قیام

حمل مضمون خوشه گندم | بره مذبوح خنجر بهرام
اسد افکنده زکین کینه ثور | کام بگشاده تا بیابد کام
در زاندی چرخ چیزی نه | جز ازو نام و غیر کرام
جویبار مجره را سرطان | زیر پی در کشیده بود خرام
هر زمانی مسیر کلک شهاب | بر زبان رقم بو جبر بسام
ساکنان سواد مسکون را | دادی اندر زاند و زکار اعلام
راست همچو مسیر کلک دبیر | کرده هر دو کمال تا فراز و نظام
صاحب دین ذوالجلال الدین که گفت | باز اوند ذوالجلال والاکرام
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر | را بنقش به اطلاع است مدام
آنکه از بهر خدمتش بندد | نفس تصویر نطفه در ارحام
وانکه از بهر مدحتش زاید | گوهر نظم و نثر از اوهام
آن تمامی که بدر زو استیفاش | نرز نقصان نشان کند نه تمام
متصل مدحتی که تا بی شد | بطفیل بقای او ایتام
آنکه لطفش طلا به رحمت | وانکه عفوش رهاند از انعام
آنکه خورشید آسمان بگذارد | سایه ها از نور زاید دوام
ناله خورشید شعله بارد اگر | بر جهد برق خاطرش بغمام
آسمان زاده ای حکم روانش | خط باطل کشیده بر احکام
دور داد آنکه آسمان را حکم | آسمان بارگی نگار و کدام
ای نه پاس تو تیر داب ستم | وز شکوه تو نان حادثه خام
تیغ پاس تو تا کشیده شد است | حادثه خنجر است و چشم نیام
چون جلال الخدا پناه تو خاص | چون عطای خدای جود تو عام
اصطناع چرا پنا نبرد | انتقام چه خالی خون آشام
شاکر نعمت وضیع و شریف | غاشیه خدمت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز | لوح داغ تو شانه دد و دام
ای زمین بوس بود و شانه داد | سده شاه تو را آرام
گر بود هر که بو سنگ خاک | چکند چرخ گر نباشد رام
جنگ عدلت بخاصیت بکشد | تا عرق راز بحران ز مسام

بر دوام تو عدل ذات دلیل | عدل باشد بلی نشان دوام
تا بنفاذت زکرک بستانند | دنبه کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف تو را | نکند لطف نا امیدی کام
کشتگان سموم قهر تو را | حشر تا ممکن است دور قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ | ور بود در حریم بیت حرام
خاضع ابد کلاه گوشه عرش | گوشه بالش تو را ابرام
فیض عقلت نفوس انجم را | بسعادت همی کند الهام
غالبا پایه مدیح تو و همی | گرچه پرها بر بجنبد افهام
من که هم تا به آسمانت رسد | دست طبعت در آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی | پر لبری مکن لکل مقام
سخن چون الف ندارد هیچ | هیچ کشتی از پی قبولش لام
ای جوادی که از دحام ثواب | تا کهن هست التیام ایام
تا با جساد قائم اند اعراض | تا با عراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
کل عمر تو در بهار وجود | تازه باد وعده و کرده ز کام
با مرادت سپهر هست مهاد | با حسودت زمانه سخت لگام
درگهت را ستانست از حجاب | حضرتت را سپاه دست از خدام

شرف گوهر او که داد نظام | ملک را باز شرف داد نظام
خواجه مملکت و حاکم عصر | ناصر دین و نصیر اسلام
بوالمظفر که بعون ظفرش | عدل بستد ظلم اتنبا گشت ظلام
از پی انجمن صنع بپرس از ابداع | از پی از جنبش و پیراز آرام
سیر امرش ببرد گوی صبا | ابر جودش ببرد آب غمام
خواهد از رای ضمیرش هر روز | جرم خورشید فلک تا بر دوام
کاید از کلک بنانش هر دم | دفتر و کلک عطارد را نام
نهد از قصد گزند همت او | بر محیط فلک اعظم گام
عدلش از چیره شود بر عالم | دبه تا شد شود خانی خام

کند ار جهد کند و کرک او | بر سر توسن افلاک لگام
امنش ار چه زند بر صحرا | گرک را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا | وی قدر داده بدست تو زمام
والی حکم تو دور افلاک | تابع رای تو سیر اجرام
وید قاف ز امیع طناب | اوج خورشید را سقف خیام
تیک با فلک تو قدر کیوان | کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا بدا زدوی حسام تو ظفر | راست همچون کمر اندر دو حسام
پیش حکم تو کشد کلک قضا | خط طغیان و خطا بر احکام
دور جیش تو دهد کشت فتح | بر کف خان تو زر خام مدام
زیب کند دور تماشاو شراب | زهره خنیاگر و ماه تو جام
رنست دور سوار تی شکار | اسمان مرکب و مه طرف ستام
کر با تکشت کا بمنا ف | نقطه چون جسم تو در پر اقسام
در برابر خاطر بنگری | دهد از رای سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد | خامل نطفه طباع ارحام
وز پی شرع رسوم سیرت | قابل وزن دعوه صنت کلام
دور کین نقش نقیض تو کند | هیولا و مقام عمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم | هفت اقلیم را هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع | وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خداوند انند | تا کند حضرت تست از خدام
مقبولی که ز اقبال تو دید | مفصلی خاص شد مبلغ عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو | که تشکرش نتوان کرد تمام
که چه از خدمت تو بر بنده او | حاصلی نیست ز اجر ابرام
کر بدرگاه ثوابی بودش | نان و سخنی کند حکمت خام
علم شعر برد بر شعری | در مدیح تو ز نظم بنظام
چون براعت ز تو باید شکفد | توسن طبعش اگر کرد مدام
هم در ایام تو خاقانی برسد | گر انصاف تو باید ذ ایام
کر بحر نیش تو نا دور اجل | بر کشد تیغ فصاحت ز نیام

کشته تیغ اجل باد چنان | که نشورش بود روز قیام
تا بود از چرخ هر شام صبح | شاد بد خواه ترا صبح چو شام
کشته بر خصم تو چرخ کام نهاد | همه افاق بتو یافته کام
هر چه تقدیر بتحریر مهلت | وانچه آغاز کنی نیک انجام
مسند صدر مقام تو مقیم | شربت عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی ربح و گواهی تقویم | شب چهارم ذی الحجه سنه ثامیم
شبی که بود شب هفدهم زاباز ماه | شبی که بود تمام شب بتر ماه قدیم
نماز خفتن یکشنبه از مه بهمن | که یابد اقبال سعد از مه بلا تقویم
چه در گذشت ز شب هفت ساعت و صد | بر آن قیاس که رای منجمست حکیم
بجز و اصل رسید آفتاب بر کرم و بت | بخانه نهمی آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای | نیافت هیچ شرف بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابو الفتح طاهر انکه شرف | ابد نزاد ز امثال او شدست عقیم
نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش | کمینه گلشن و کلبه چو جنت است نعیم
برو زد ردی لطفش جسد شراب صبوح | کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی | که غصه ها خورد از کبریا شرع عظیم
بعاصبت حرم عدل او چنان ایمن | که طعنها کشد از رکنهاش رکن حطیم
بند کیش رضا داده کا بنامی کان | بطوع و رغبت حس تمام و عقل سلیم
زهی ز روی بعاد ریدایت اقبال | زهی ز روی شرف در دها به تعظیم
اگر خیال تو در خواب بیند تندی | شبیه تو چه شریک خدای بی تعلیم
تو فیکه خشم تو بر حلم قاهر است مصیب | تو فی که عفو تو بر خشم قادر است رحیم
کریم ذات تو در طی صورة بشری | تبارک الله کوئی که معنی است جسیم
تو مغتنم ترا ز جرا انکه در همه عمر | خلاف تو بدل اگر کند زنگر از بیم
نه باب سوال تو ابید در استقام دوست | نه باب جواب تو باشد در احتشام مقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید | حیات و نطق پدید آید از عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند | بتیره داغ شود بر مسام ماهی شیم
بتیغ قهر تو باز دوی و زگار بحکم | نعوذ بالله خان زامیان زند بدو نیم

ز استقامت رای تو گر قضا کند دعوی … دقیقه‌ای ز فلک المستقیم را تفهیم
تمامی الف استوائش نباید … ز شرم رای تو سر پیش درفکنده جحیم
کل قضا و قدر را نداد ربع عنبر هنوز … نتیجه‌ای ز نهانش خبر دهد بجسیم
بعهد نطق تو بر خاصیت نهان صدف … نفس همی نزند دل ز تنگ در تبسیم
ملامت نفس صبر دهد دعای مسیح … غرامت قلم مکشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در نسبت غمزه خصم … مثال رجم شهابست و رجم دیو رجیم
چه قابلست جریرش که از فصاحت او … سخن برد چه او صم بگوش صمیم
نشست خلعت الفش باب خلق تو دیگر … کند در اضافه ز طبع تو نامه کشت نعیم
ببست باد خزان تا دم حسود تو عهد … کند برابر بهار باد کشت نسیم
صبا نیابد دست تو گر بدست آرد … کار در عرض کند بر کف حاسد از نسیم
بزرگوارا تا آنکه آب گفته من … ز لطف می برد آب کوثر و تسنیم
بجای کای تو گر فکرتم بقوت عقل … نطوق تدهکرش جاه تو کند تعلیم
ثنای تو بتحیر نکند وهم مرا … اگرچه نقطه موهوم را کند تقسیم
لطیفه شنود ز کمال خود کرد زان … ملوک ذی کرم ابراهیم ملک کند تسلیم
ز رای لفظ خداوند جیب لفظ نکه … زبانه زان نکنم کان بجای سر ز نیم
اگر برسم خداوند گوئیت مثلا … چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب شود خاصه در مقام ثنا … حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم
که بر زبان صد از طریق طیره گری … مداهنت نکند بار گو بدیم که حلیم
خدای داند اگر چون خدای نیز کجی … کسی بوصف تو عالم ز خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام … بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
بعرض عرصه عز تو اسپهر نظیر … طویل مدت عمر تو را زمانه ندیم
بیان ز اثر غوغای خاد تا مضمون … چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم … مخالفان تو الطبل مانده زیر گلیم
مبارک آمده تحویل و انتهای خانه … کرا فداء تو لابد و کند تقدیم

مبارک باد و میمون باد و خرم	همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان جرکاه	مبارک باشد و میمون و خرم

زا برون ز تشریف شهنشاه … کر حادثه از کار دست معظم
بنا ز دو دا که کرد ز جهیج دلت … که سفید رش بود از فید تو کم
اباد از امر تو بتعجیل مضمر … و یاد زمی تو تا آخر ید عظیم
مقدم عقل در رتبه مؤخر … مؤخر عهد که در زمان مقدم
فلک از قدر والای تو عالی … جهان از حزم بنیاد تو محکم
کند امن تو آب فتنه تیره … کند سهم تو سور دهر ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد … چه جای ابر حیث است آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میان آمد … نهادست از تحیر دست برهم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر … دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذالله مگو این … که بارد الله این حکمی است ملزم
دلت را گفته ام عقل مجرد … کفت را خوانده ام بحر مجسم
بقدرة آسمان را زان زمین بسته … تصرفهای کلکت زاعلم
ز کلکت بنفراز کو پی … قرار ملکت سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلک تو ملک … حکیمی مستم است جز من
بکلکت و رای نیر ملک از کجی نو … کند عمران بکرد از دست عزم
باعجاز عصا موسی عمران … باعجاز عیسی مریم
جز آنکه چه صد نود بوان طغرا … چه در انگشت بود آن خاتم جم
تو آن کز فتح باب دست تو هست … همیشه خشک سال الازرا نم
جراحتهای اسب فلک را … ز دار و خانه خلق تو مرهم
همه اسلام زاده در احمر و در نخ … همه آفاق آباد ز شادی غم
برد تمیز از عیب تو لک خامه … دهد جبرائیل بشارت نقش خاتم
چه بود در وزادم گر ش بداشت … کریم این اکر تیجی تا باشد آدم
غرض ذات تو بود از آفرینش … بنی آدم بکرمنا مکرم
بنام هست از وصف تو قاصر … زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد کوزاست خواهی … تو آن مانند تو والله اعلم
الا تا در هم گردند برون شب … نه صبح اشهب نه شام ادهم
مبادا صبح تا بینند تو شام … مبادا گشت اقبال تو را خم

ابتدا بعدت عمرت همه آواز — چه از روی تناسب بربایم
کینه پاسبانان تخت بیدار — که به بندارگاه چرخ اعظم

ای خنجر بر نعل تو آهنین سم — وی سوسن کوثر خرزان دم
ای پای صبا گرفته در گل — با آتش تو چه سان رهی رم
سبز تو بگرد خط ناورد — چون کرد سپهر سبز انجم
بر نام کوکب تهمت — بر بسته قضا خواص مردم
تا زین جنبشهای شایان — بر کنده مه از بروت قاقم
مضطر نشوی ز جستن نعل — دزدی نکنی از او زخم
ره گم نکنی و در تحرک — چون گوی نه پای شیر گیری گم
وقت جو اگر ز عجله طبع — بر گوشه آسمان زنی سم
از بهر تنعم تو شود جو — در سنبله سپهر گندم
در خدمت اشهب تو صاحب — بر تخت جهان بی تعلم
ان عالم کبریا که عام است — چون رحمت ایزدش ترحم
وهم از پی کبریاش صرف — تا غایت این روند طارم
چون عاجز شد بطیره برگشت — یعنی که عمی کنم تبرم
زان پس خبرش تا فزاری — اینجا که بود پی قسیم
ای تا پیژ کبریات فارغ — از تنگ تصرف توهم
ای حکم تو را قضا پیاپی — وی امر تو را قدر رها دم
صد ره تو سپاه بر تخم جمشید — اسب تو ببایه رخش رستم
بادای تو ذره ایست خورشید — با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون ز شیر تو خورده سوگند — سر سبزی تو فدا ان را کم
بیدار شده سپیده دم تاش — زای تو نگفت لا اتم قسم
فرمان تو را اگر باد نافذ — جابر شده بر قضا تقدم
عهد تو در زمانه تقدیم — اب مدح آنکهی تبسم
تا دست تو از تشنج اکبر — دایم لب برق ما تلثم
از لطف تو زاده نو بهار نو — وز کین تو دشمن کژدم

فتنه نکند

فتنه نکند همی نجا سر — تا عدل تو میکند تجسم
از جمله کائنات کانست — کردست تو مهر در تنظم
خالی نکند اسناد اسم ز کن — ای عزم تو خالی از تشعم
مدح تو ضمیری از تفکر — شکر تو ز بانی از ترنم
تا شکر نهد بعمت اورد — بادی همه سال در تنعم
تا حکم نه آسمان روانست — بر هفت زمین تراتحکم

گیتی ببر سنان گشادیم — بر انسر تاز ما نه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم — سد همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود — از عدل جهان نو گشادیم
قایم بوجود ماست گیتی — بر آتش و خاک و آب و بادیم
شادند بعدل ما جهانی — ما لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی — امروز بنازکی نهادیم
کز مادر خویشتن و زاول — شایسته تخت و تاج زادیم
سهر که جهان سراسر اوداد — از ماست و ما از آن نژادیم
مسمار سر ملک بر کشیدیم — خالی کرد و دم بایستادیم
گر عادل و داد بود سنجر — شکر است که عادلیم و رادیم
پیدا دو سیم بنام دار زما — کاخر پسران مهر دادیم

چون مهر زفلک بر آورد لشکر از مکمن — فرو کشید سراپرده باد شاه ختن
چه بر کشید شفق دامن از بسیط هوا — شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک — منیر چون رخ یار و نحیف چون قامت من
نهان و پیدا گهی که معنی است در فنون — ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم و گردون همی عجب و جمال — چنان نمود که از کشت زار در اسمن
یکی چو زر و و سیمین یکی چو مهره زر — یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بچرخ بر به تعجب همی سفر کردم — بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که در او — مجاوری نشد از اهل اندیار و دمن

معنیم منزل هفتم مهندسی ندیم ... دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
بر بینش خود برای حساب کون و فساد ... نهاده تخته مینا و خامهٔ آهن
ور از وفور و یکی خواجه ممکن بود ... بروی ز دایی منبر و خلاق و خلق حسن
خصال خویش چون روی دلبران نیکو ... ضمیر پاکش چون رای نیکان روشن
بر خم اهل دانش زمام کش بزرگی ... که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
بگرز آهن سای ببر شیر صخره گداز ... ببرد موی شکاف و به تیغ شیر اوژن
فرود آوید و منزل کنیزکی ندیم ... بنفشه زلف سمن عارض و سیم ذقن
رخش ز می شده چون لعل بربطی بگشاد ... کنار نوای خنیش همی نماند حزن
وز آن سپس بجوانی فرو کند گردم ... که بود در همه فن محبه مردم یکفن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم ... بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران نشسته گون ... روان چه بود در روان اهریمن
نجوم کرگس واقع مجدی در کهنی ... که پیش یک صنمی چهره در دو شمن
ز بس تزاحم انجم چنانکه بود همی ... مجره از بر این گوی پشت پشت شکن
کرد و زیار دبیران و مهتران بزرگ ... در سرای دره بارگاه صدر زمن
جلال دین پیمبر عماد ملت و ملک ... مدار داد و دیانت قرار فرض سنن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست ... نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری که نامده زمین دولت او ... شکال شیر شکار است پیچه پیل افکن
بپای همت و نارسیده دست فلک ... بشاخ دولت او تا که شد نباز فتن
نه نور دهر زعدلش کشیده رنج سپهر ... نه شیر چرخ ز سهمش چشیده طعم وسن
نسیم او نتوان دید در مظالم او ... ضمیر دشمن او از برون پیراهن
رنق هیبت او در تحش بجنده خون ... چنانکه بر رخ عناب در دل دوین
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد ... بجای قند در دفعش فرود ... برن
بر پیش سخاوت و طبعش کز سخاوت سخن ... دهن کان نهار تف و جان عقل ا لکن
از این جهان توان کرد جود را ابهام ... بر آن که بتوان جست بخل را ابر سن
حکایتی است از آن طبع آب دو دریا ... روا بود است از آن دست ابر دو بهمن
هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف ... که بر صحبت آن دست باغ شد است ثمن
ایا به بیش بود رستنه کردش ایام ... ولیا بمدح تو بگشاده گیتی نوسن

یکی هزار کرو بی طمع چه کان شکر ... یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
جهان بخشش تو خان جهان که زنده بجشش ... جهان چنانکه بجانست زنده کالبد تن
ز بهر جشن تو دایم قیش شیخ خوب ... ز فر بخت تو ایمن است شش مسکن
صلاح بکوه هم نافه عنبک و فی شکر ... شجر عیوه و خار ابر د و خار بهمن
از آن سبب که چه اعدا و اولیای تو اند ... بر یک ز رعنا و یعنی سر و چمن
ز نظر آن بود این سر فراز و رخشان ... ز شرم این بود آن زرد روی و مغمن
ز بهر بنت درگاه تو است زاینده ... ز بهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز خاکی بکو بکو کهر ... محیط گنبد گردون بکو بکو محن
اگر چه قارن و قارون شود بقوة مال ... مخالف تو گزاف زمانه شد در بهمن
بجاه در کندش هم زمانه چون قارون ... بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن
و گر ز غبطت و غیرت بشکر تو ز نیت ... زبان لاله بپرسد بجهد در دشمن
از آن چه نقص تواند بدن کمال ثنا ... چه سال و ماه ثنو فزو ابزد و الحزن
بمدحت تو زبان زمانه تر بوده است ... از آن زمان که تر ارشد است لب ملبن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام ... همارة تا که کند ابر گریه و شیون
بار جود تو در بیاد خلق داد و زهی ... بباد بذل تو سر باد ملک را خرمن
موافقان تو سوسته باد نعمت و ناز ... مخالفان تو همواره جفت محنت و زن
هزار عید چنین در سرای عمر بمان ... هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن
چه طبل رحلت در وزه همی زند مه عید ... بشکر روزه او را زاب نشاط بسزن

ابن مجد ابن است مبین ... منزل اندر نهاد مجد الدین
سند صدر و روزگار بگرهن ... زال یاسین چه از بنی یاسین
مهر بو طالب انکه مطلوبش ... نیست جز ملک آسمان و زمین
انکه در تاز او ثنا منزل ... و آنکه در ذات او کرم تضمین
آنکه سیداغ طوع او نکشد ... توسن روزگار با رسرین
و آنکه با چرخ جود او بکشت ... خازن روزگار مهر دفین
خاه او مرکب در رز آید ... جو او ... عهد بعلیتین
حلم او جوهر است خانه عرض ... قدر او شاه آسمان فرزین

بسته دست خلافتی منظار
رای او دامن از سبغشانند
امر او با عناد کردن طمع
نهی او باستیزه کردن چرخ
برکشد نور بازوی سخطش

باس او بر خلیفه منظین
بر توان چید از زمین پروین
کلک پر در بر او دو شاهین
دو زبید زاکند غفار چنین
کو ثبوت صورت از نهاد چنین

بمقاصد همیشه پیش رو شد
قدرتش با قدر مقارن شد
خود چه ممزوج شد چگونه کند
رای او زاستین ستاره کم گفت
زانکه لب بار جلبس این گفتم
اندرین دو زمانه کم شد آدم
نکته را ماندم از درازت رای
گفت خامش چه جای این سخن است
آفتابت که آسمان نکند
آسمانی که در اثر پیش است
ای جهانی که در هزار قران
اوج قدرت و رای تست بلند
محر طبع تو کرده ما لا مال
نخل وهم تو کرده البستان
طوطی کلک راست گوی تو کرد
زابجد بخت کامران تو کرد
ای تو دار رحمت و سخط
وانکه در خدمت نشاط وزیر
عیش من بسته تازه عیشی بود
گفتم از غایت شغلم هست
کار بر گشت و غم تنگ گرفت
چرخ بر بخت من کشیده کمان

مرهمش از مسرع شهور سنین
خردان را جدا نکرد از این
شیر و می را ز لب دگر بغبین
خامش لله نور آنکه نیست مبین
ادب آن سیانم در چنین
شعر خود را بمدح او تزیین
عقل را اسخف شد به او چنین
وصف آن رای این بود که دزین
پیش او آفتاب را تمکین
سعیش از آفتاب و ورد دین
چرخ و طبعش نه پیر و رند درین
زا درخمت نهان شک و یقین
درج نطق تو را ابد رهین
نول کلک تو را ابحر مبین
عقل با در مضیقها تلقین
ادهم اشهب جهان را زین
آب حیوان را تش بر زین
که خدا بیش مغنت باد و معین
چه جوانی خوش و چه جان شیرین
دولتم را زمانه زیر نگین
گوشه مسکن من مسکین
دهر بر عیش من گشاده کمین

رخنه داد نظم حال مرا
لکه فتنه که رخنه کند
دارم اکنون چنانکه دارم حال
چه توان کرد اگر چنان بماند
خالی از جور آسمان بودی
از همی بیم از حوادث سخت
نشناسم همین بمین ز یسار
عرصه تنگ شد سخت مرا
مکرمی نیست در همه عالم
گوییا از نوالد احرار
نو کرا احسان کرده بکران نکنند
خود کرم کنند بنز نهند
بهر انگشت کابدانند و سنگ
خوشتن پیش ناکسان کسان
گربه بوس نتوان بود
شعر من بنده در مدیح و ملیح
تا عروس هنار جلوه کند
تا بی اند بهار دولت خوش
آب آتش نمای در جام است
خواهم اند زمان ز حفظ خدا

در جهان نه ار وکبر و هیبت همین
حصن ملکی چه حصن چرخ حصین
نتوان گفتنت بیا و ببین
بماند همیشه سبز چنین
گرنه مهرش بموضع است نگین
گرند بد است هیچ حادثه بین
تا نهی آدم از یسار یمین
در همه خاندان شرف و ثمین
کاضطراب مزاد هد تسکین
شب صحرون شد آسمان عجین
سر انگشت حرف را محسنین
ای بر آیته الوف و مائتین
از سبک سنگم از گران کابین
همچه هنگامه گبر راه نشین
هم در این پیشه بود شعر عرین
آن لختستین شناس باز پسین
زلف شمشاد و عارض نسرین
تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
طرب انگیزتر ز ماء معین
که خداوند حافظ است و معین

سه ماهه فراق بر اهل خراسان
بجانت که گر بخبرهای خبرت
زبان بود در کام نهانی تو خنجر
بکی آن تف سینه در فغر دوزخ
ز دیر خار هجر تو در دیده و دل
جان دوز بر ماسبه گشته از غم

بسی سال بود است آسان آسان
خبر داشت کز آتش از دل دل از جان
نظر بود در دیدها بی تو پیکان
بکی آن نم دیده در موج طوفان
بجون نا به رخسارها چون گلستان
که کشمان ندیدی سبیدی ندان

ازاینم کز کافر بهای کرکدون
نباید که کم کاری و رد ناتوانان

دعاگوی جان تو جمع موحد
مدد خواه جاه تو شهری مسلمان

که امین سعادة بود بیشتر زین
که باز آمدی در سعادات ایمان

مگر طاعتی کرده بوده است خالص
زمین سمرقند در حق یزدان

وگر این نبوده است آلوده کشتست
زمین خراسان بنوعی ز عصیان

که مستوجب فرقت شد سه ماه این
که مستبعد و لیک شد شه ماه آن

اما چرخ در پیش هند تو والله
وبال آید در پیش دست تو حیران

تویی آنکه در مجلس شاه فیست
تویی آنکه در دیدگه چرخ دربان

بگوی کمال تو در عقل ناقص
بخوان عطای تو بر جود مهمان

کند حل و عقد تو بر چرخ پیشی
دهد امر و نهی تو برده که فرمان

زمین هر کجا امر تو بنهد فتنه
جهان هر کجا عدل تو بنشیند ویران

که پیش حکم تو بر بسته جوزا
کله پیش قدر تو بنهاده کیوان

اژدهای کین تو چون نحس عقرب
نظرهای لطف تو چون سعد میزان

ز مسطور کلکت شود مرده زنده
مگر در دوات تو هست آب حیوان

زهی فکرت اختران را امد بر
زهی خرامت آسمان را گریبان

بتر بیضا اقبال اگر بر کشیدت
چه سلطان عالم چه گردون گردان

ز عالم تویی اهل اقبال و گردون
ز گیتی تویی اهل تشریف و سلطان

منزه بود حکم گردون ز شبهت
مجرد بود رای خسرو ز طغیان

کامم بلطف همین بود کاری
مرا پیش خدمت باعزاز و احسان

کام از این به نتیجت شد نشانی
امیدی از این به وفا کرد نتوان

نگر تا بدانی که تا خیر بنده
در این آمدن بود جز محض حرمان

بتقصیر منسوب گرادی ولیکن
چنین اقتضا کرد تا بر دوران

بذات خداوند و ذات محمد
بتعظیم اسلام و اجلال ایمان

بتایید هر حکمی از شرع ایزد
بتفسیر هر حرفی از نص قرآن

بمعجوم پاک عیسی مریم
بمعجز کف دست موسی عمران

بتیمار یعقوب و دیدار یوسف
بتقوی یحیی و ملک سلیمان

بجود کف راد دینار بخشت
که بر نامهٔ رزق خلقست عنوان

بنور دل پاک اسرار بینت
که بر دعوی افتابست برهان

که در مدتی کز تو محروم بودم
جهان بود بر جان من بند و زندان

نفس کرد بر درد و بیم اشکم فسرده
اسف کرد در جانم اندیشه بریان

ولی بر مواعید تایید ایزد
سری بی‌مدار اجیف و سواس شیطان

نه از ایستادن بجانه شکسته
دل از باز گشتن ز خدمت پریشان

نه دانی که با آنک نفسی بتو باشم
دلی با مید از سنگ و جانی ز سندان

کنون نذر عهدی بکردم بکلی
که باطل نگردد بتاویل و دستان

که گر دست مرگم گریبان نگیرد
من و دامن خدمت و دست پیمان

حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن
بشعر اندرون باز بردن بدیوان

طریقی قدیمست بیم مو کند
همه کس بگوید چرا تا چه نادان

من ازینم و هم تو از و لیکن
از آن اتفاقی نکردم بایشان

که از عشق مدحت سران ندارم
که گوید فلان کس فلانست بهتان

خداوند خود خصم را نیک داند
من اینها بگفتم تو با فی همه دان

الا تا ز نقصان کاستست بر شهر
الا تا ز گردون فزونست دار کان

از آثار ارکان و تاثیر گردون
مباد ای کمال تو را بیم نقصان

درین جا است ما را ز دوری و عشقی
که خوشی خوب پیش را نیست پایان

همایون بکی عید تشریف خسرو
مبارک ای که عید اضحی و قربان

ز آن عید بادت قضا تهنیت گو
بدین عید بادت قدر محمدت خوان

افتخار زمان و فخر زمین
بوالمعالی امیر فخر الدین

آنکه در دست او بخا مضمر
وانکه در کلک او هنر تضمین

آسمانیست فاتش رای
آفتابیست آسمانش زمین

از نهاد اختری که پیش درش
خاک بوسند اختران بجبین

ازدهی بیرست کز قلم بفزود
دفتر تیر چرخ را تزیین

گفته عقلش بکرد ها الحکیم
کرده چرخش بگفتها تحسین

وانجوادیست کز سخاوت او
بر از دیدهٔ حرص شاهد بین

در دریا بی کوکنار از حرص
حصنها ساخت رونق کار حصین

در هوا السبع فلک از جودش / مایه‌ها کرد آفتاب معین
کرده سان فلک فرو کرد / در رباط کواکب افکند چنین
در زمام زمانه بار کشد / شبش از روز بگسلد در چین
هر کجا سایه افکند از حلم / رخنه‌ها ارد از طبع حزین
وان کجا باره کشد از امن / قفل بر در کرد از زر و زمین
سهم از مهر بر خوارش دهد / نقش با مهر کلک فرستد طین
ای ترا حکم بر زمین زمان / وی ترا امر بر شهور و سنین
از دنبار تو برده دهر غبار / بر زمین تو خورده مهر یمین
نوک کلک تو راز دار قضا / نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا ز بر بند / فلک از کردن جهان زیر زین
کرد رای تو فوق پا بند / آفتاب ار کر شود بر روی
ور زمین تو ترتیب چند / خاک بر سر کشد بعلین
اسمان از زبان کلک تو داد / در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد / ساز صوتکران از فرو دین
ذات تو عین عقل گشت چنان / که خردشان نمیکند تعیین
نتواند که گوید انک آن / نتواند که گوید اینک این
چه تو کردند خاسد آن اکر / شیر رایت شود چه شرع مبین
بجسد گشت ضعیف قوی / بودم که شود نژاد سمین
باربا ز نقش بند مصری جنس / که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار از تو / فتنه از احوال ملک داشکین
هست عریان و در برش عقل / گنجها دارد از علوم دفین
نه شهاب بفکند هر دو / سیر شد از چرخ ملک تو یقین
نیست عوامر کشد هر دم / تو کش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف سلام / وی ترا مهر چرخ مهر نگین
داشت اند تیشه کاری و مدیح / در مدیح تو شعرهای متین
وانند که ابیات و معانی بکر / چو خط و لفظ تو خوش شیرین
چو چنان تو بر کار خیر / که مرا وزاغراست چنین

از خمسه درویش

از حسد بر تنش کشد کمان / ور رخجار بر تنش کشاد کمین
تا از زهاد نامت گشت ضعیف / تا دل از ما نبات ماند حزین
وانجهان سیر چون نم نظر بخ / بد از تر زد بجنبش ور زین
ز این ور نکار نافی را / که بجاه تو داد آن تمکین
بو شیر سی بکی روی عتاب / که چه میخواهد از من مسکین
ای خبر بستم خلاص دهی / آستان تو باشدم بالین
از زمین را لطبع است زام / تا زمان از اکه نیست است این
ز زمانت بجز نباد دعا / ور زمینت بصد نماد امین
تا ملک بنده باد و چرخ غلام / ابر دست تو بار باد و چرخ معین

کو ... بر کوه باد و بیبن / بر تخت سلیمان راسپین
پید ... دبوکام و د د / در هم زده صفهای جو و بن
بادی که کشیدی بساط او / بردی که اعلاش زبر زمین
مهری که طیور و وحوش را / در طاعتش اورده بر نکین
از بیم سپاهش سپاه خصم / چون مور نهان گشته در زمین
نی عهد عهد پیامبری / ابیات کمالش همه مبین
... جبر سل / اسرار وجودش همه یقین
بواسطه هدهدش خبر / از جنبش روم و قرار چین
و فتنش نبود فوت اگرچه روز / در حال کند از قضا جبین
پای ملخی پیش نه بعند ر / در هند و ملک آن و این
بر تخت چه عرش سپاه او / از عرش رسولان آفرین
چون صرح نمود شراب صرف / بی موزنش انصاف آب و طین
در سایه پرهای چتر رش / طی کرده اقالیم ملک دین
چون دیو نمیزد و ری افکند / از آنکه خلافش کند یقین
بر چرخ کند پا به چون شهاب / از آنکه وفاقش بود قرین
چون رای نهد در امور ملک / بحر سخنش را گهر ثمین

چون صف کشند اندر مصاف خصم … سپر علمش را صفت عرین
هم بر کتف دایگان رضیع … هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان … وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش جیش نهفته فتح … چون موم درا جزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال … چون پاس درار قام بایتمین
عزمش بوفاق فلک ضمان … رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم فلک حسود بود دفی … گر رای ملک حسود بود رزین
سدی نشود رخنه از غرور … حصنی که چه حزمش بود حصین
زو دورش نکند طعنه از فنود … حبلی که چه عهدش بود متین
با کوشش او سپر آسمان … سپر شبت مزه در بوستین
با بخشش او دست آفتاب … دستی است معطل در آستین
در ملک زمینش نبود غبار … باری چه ملک باشی این چنین
مثل ملک و ملک دو زکار … چون خاک و آب پایدار کمین
با شین شهی مدار عدم … زان تاجور آمد چو خسروشین
مشهور بفرزند تاج بخش … اینجا بفرهیون شه آبتین
مذکور بفرزند تاج دار … اینجا بملک شه طغان تکین
روزی که نبردی کنند کار … قومی که چه مردان کشند کین
چون زخم گذارند شستها … آید و شر چرخ در طنین
چون حمله بند برند پر دلان … آید کره خاک در حنین
وز نعل سمند و سپاه دبور … چون کار درافتد نهان حصین
در خاره فتد عقدها چو عین … در دشته فتد رخنها چو سین
در مغز عدو حفرها برد … تا کوه هر خنجر کند دفین
وز ابر سنان ژاله ها زند … تا سوده تاج کند عجین
دیداست نکرات بی شمار … در معرکها چرخ سبز بین
با سیلک او مرا هم عنان … با رایت او فتح هم نشین
چین کرده ابروی اجل … در روی اطلا افکنده چین
دندان ستان آسمان خراش … آغوش کمند اشتی کزین

از خروج عدو بسر کشان زاد … وز دخل درم خستگان ثمین
یکطایفه را تغرهای بلند … یکطایفه را نالهای حزین
در قلب چنان ورطه خشن … در عین چنان فتنه سجین
از جانب او جز کان نکرد … در حمله چو طاقت آن آسین
وز لشکر او جز اجل نبرد … در خفیه چو رب البان کمین
رمحش نه عصای کلیم بود … وز خوردن اعدا افتد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود … وز کثرت احبا افتد عجین
تا غصه خورد ناقص از تمام … تا طعنه کشد خاین از امین
در غصه این ملک شاد رای … در طعنه این خسروی تکین
ساعات بقای ملک شهود … ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی چیر بر کبار … در رزم شهان یمن و یمین
دوران جهان تابع و مطیع … دارای جهان ناصر و معین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تکین … جاودان منصور بادا رایت طغرل تکین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان … امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تکین
خسروان دل بر قرار ملک انکاهی نهند … گاو و دستان آسمان در رکعت طغرل تکین
پهلوانان دل زجان و جامه قبی کنند … کافکند شان روزگار از طاعت طغرل تکین
نعمت انصاف عالم را زعدل عام او است … کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرل تکین
افتخار تاج و تخت از نسبت مر زمچین کر … از دکرها شان شکوه و شوکت طغرل تکین
کوه فریدون کو سپا نظاره کن اندر جهان … تا ببیند خویش را در نسبت طغرل تکین
هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم نشد … صبر کن تا پنج گردد دولت طغرل تکین
ملک کرد و نوبت سنجر با خر بر گشت … شد جوان بار دگر از نوبت طغرل تکین
قدرت طغرل تکین نو عیست کو حی از قدر … و ز جهان از غالب امد قدرت طغرل تکین
چرخ را گفتم دلیری مکن در کارها … کف را بر خونریزی از صولت طغرل تکین
کهربا در کاه نتواند تصرف کرد نیز … بی اجازت نامه از حضرت طغرل تکین
لشکر طغرل تکین هم زنند تیغ آتش … گر بزرگ شکر دارد دستان همت طغرل تکین
تا عدوی ما نده شخ نگون تا پره طغرل … گرنه باشند اهل حضرت طغرل تکین

ازپی آرامش خلقت و آرام جهان … هرچه هست از آلت و ورزش کار طغرل
ور بپرسی از من ملک عالم چیست این طول و عرض … تا ابد مشرق و مغرب زیر کرد در حیز طغرل تکین
تا جز آن کفتم که بر دوش سپهر احوال چیست … کفته ام آری ز که پرسی از همت طغرل تکین
بار کفتم عادت طغرل تکین در ملک چیست … کفت ان اضافت بخشش عادت طغرل تکین
همتی و بدی که چون پای کنی باشد مدام … جز به یزدان شناسد همت طغرل تکین
حاجت از طغرل تکین خواه ار بخواهی تا بکه … جز به یزدان نیست هرکز حاجت طغرل تکین
نیست کس را در جهان منت بجز او که جز بخت … در عطا هست نهان بیش طغرل تکین
بر جهان چون سایه ارایست نور آفتاب … بخشش بی وعده و بی منت طغرل تکین
ور به طغرل تکین را سایه نور لازم است … سایه بخشا نوری از قربت طغرل تکین
چون خداوندی از آنجا همی حاصل شود … شاد و بی غم باد از سلطان و خدمت طغرل تکین
چون جهان از دولت طغرل تکین دارد نظام … تا جهان باقیست بادا دولت طغرل تکین
مدت طغرل تکین چندانکه دور آن سپهر … وام خواه و دور کار از مدت طغرل تکین

ای به شاهی و طغرل تکین … شحنه دین خنجر طغرل تکین
نو شد ملک بر جهان ابد اراست … تا ابد برد و طغرل تکین
پشت زمین کرد چو روی سپهر … دست کهر گستر طغرل تکین
در شب کین معجز فتح را … نور ده معجز طغرل تکین
روی جهان پشت زکرد سم … ملک جهان پرور طغرل تکین
غصه بیکاره خورد روز بزم … ماه نواز ساغر طغرل تکین
چرخ چه سوکند بدی خورد … دست نهد بر سر طغرل تکین
فتنه کز اندیشه شود بکدر … بر طرف کشور طغرل تکین
نیست بغیر از دو کار او … برعد لشکر طغرل تکین
دور فلک با همه فرماندهی … کی بسته بخاک در طغرل تکین
مهر فرو و بی کی که رهد … تا نشود افسر طغرل تکین
فتح و ظفر هر دو چه ایزد کشید … در چشم صف در طغرل تکین
پیش رو کارکنان قضا … عزم قضا پیکر طغرل تکین

نماز شام چو خورشید

نماز شام چو خورشید کند گردان … ز کوه رخنه فرو زد و ز چشم کشت نهان
بفال نیک برون آمدم برای صواب … بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که بجز راست سیدای چو جهان … بر پیش طالع میمون و فرش سپهر میان
نکاورانی رو زیر برنبوک او … چو ارکانه مسیر و چه پیل کاه توان
زنعلهاشان سطح زمین گرفته ملال … ز کوششهاشان روی هوا گرفته نشان
نه در مفاصل این سستی و نه باد رکاب … نه در طبیعت آن نفرتی و نه باد عنان
بکوهسار و بیابان اسد زاو کردیم … چو ما ز کار بیابان نورد و کوه کران
چه بیشه بیشه درآورد زاژدهای خار و جنگ … چو پاره پاره در او بیشه‌ها ز باب روان
کنون زنده بیغ و از شر مکر بچشم خنجر … کنون رفته جشن بیشش مکر سپای کمان
بعارهاش برون قار کرده از حشرات … بر بیشهاش برون شیر شرزه از جنوان
ز ناله عشق پر زده هاش پرده های … ز استخوان بسان ز تیرها ی کران
کنون بر زسپید شب سیاه دراو … بجز کبودی کرده همی بداد نشان
زبیم دیو بدل در همی کداخت ضمیر … زباد سرد بتن در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه بیش کفتی دل … که یارب این ره دلکیر کی رسد بکران
زبان ما ز نبد هیچ غفلت دگر بوس بدم … زمین حضرت شاه مقصد زمین و زمان
ضیا و دین خدا انکه حسن عادت او … زمانه دارد در زیر سایه احسان
امیر عادل بود و احمد عصمتی … که هست جوهری از فضل و عصمت یزدان
بزرک یار خدائی که طبع و دستش را … همی غنا ز بر دو بحر و صحیفه ارد کان
بود عنا بخش از نایبان چرخ پناه … ده هد حمایتش از خادمان شاه مهان
بعبرت ان نفسش روح عیسی مریم … به خجلت از قلمش چوب موسی عمران
زیاده کرد و از دو زیاده باد افزاه … ز شیر کین بستاند ز نشر شادروان
هزار کرکه نه از بهر خدمتش ناز … هر آن سخن که در شکر نعمتش کفران
بیاشناسی تشبیه خواستم کردن … انامل کرمش را بابر در نیسان
خرد قلم بستد از انامل بشکست … چه کفت کفت همی عیب زهر جهان
بابر نیسان او چه نسبت است او را … که ابر جلیشه کهر بارد و از آن باران
باضطرار بود بذل آن و آن دشوار … باختیار بود جود این و آن آسان
عطا آن چه سبک شد بپایمردی نعمت … رکاب آن چه گران شد بپایمردی

ایا مدایح تو وقف گشته بر افواه
و یا مدایح تو نقش گشته بر اذهان
مدایح تو همی در نگنجدم به ضمیر
محامد تو همی بر نیایدم بزبان
توان کسی که نبارد بصد هزار اجل
توان کسی که نبیند بصد هزار اقران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر
زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتی است ز فر تو فر افریدون
تشبهی است ز عدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمت جوزا
کله نهاده ز تشریف همت کیوان
عتاب و خشم تو بر نامهٔ امل توقیع
نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر تو را آن نکاتی است ثبات
که دست رای تو وقف رحمت و عمران
بزرگ از امن تو فتنها مستور
به پیش دیدهٔ وهم تو رازها عریان
سپهر گیتی گرد ز خدمت کند تقصیر
زمانه گیتی گرد ز نعمت کند کفران
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت
کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان ز عدل تو بارید چه خاصیت دارد
که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان
نه نبی و سر کلک تست قابل وحی
نه خدا او کف دست تست واهب جان
نوای آب به زاد ز طباع جای نبود
اگر نه جود تو بودی پذیرد خلق ضمان
جهان سفله نه بیند بعمر چون تو جواد
سپهر پیر نبارد بنگاه چون تو جوان
بالملاحیه قناعت شوند از دنیا ان
اگر طفیلی خوان تو شان نبرد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر
هزار بار دهل کرده خود ترا بزبان
توان جهان جلالی که از مراتب ملک
بهر چه از بد و نیک جهان همی فرمان
سپهر گفت نبارد گران چرا است چنین
زمانه ز هر بنده رنگ گران چرا است چنان
گر آسمان چه مخالف ندارد ت طاعه
و گر زمین چه موافق نبارد ت عصیان
سیاست تو کند اختران از آن حکر
عنایت تو کند خارهای این ریحان
بزرگوارا احوال خلق گیتی است
که هیچ چه نبایست باید زد فنر ح شان
زمانه را همه عمر بلی خطا افتاد
ز راستان خداوند در که سلطان
بحکم شرع شکافو مدان بیابد زلت
ز روی عفو تو طاغی مخوان بکه عصیان
بعد و رضاعی تا کین خصم حسابند
نشسته بر سرنا است و بر سر نیمان
جنان بخواب کند بازشان که گر قرین ازل
خیال نیز نه بیند بخواب در ز ایشان
نه در بر نود که خرسندگان لشکرگاه
بیا لهنگ ببندند گردن همه شان

بهر دیار

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
بهر مکان که باشد نشان از شیطان
چنان شود که شود موی بر تنش مسمار
چنان شود که شود پوست بر تنش سندان
بنفشه تیغ ز آتش بر او رسد بخار
بنعل اسب خاکش بر او رسد دخان
همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر
همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده خامهٔ خاطر نواد وام طراز
نبشته نامهٔ عمر تو از ازل عنوان

صاحب و زکار صد زمین
نصرت کرد کار ناصر دین
طاهر ابن مظفر آنکه ظفر
هست در کار خاتمش تضمین
آنکه بی‌داغ طاعتش تقدیر
ننهد از آسمان هیچ زمین
وانکه بی مهر خاز فرش خاک
ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرش از بر سپهر تکیه زند
قاب قوسین را دهد تمکین
ور قلم بر جهان کشد قهرش
باز نکوند اگر کنند تعیین
رای او چون نه راستظام شود
دختر نعش را کند پروین
نهی او چون نه را اعتراض آید
حد ثابر اعقبا کند رجبین
نشکند امتداد انعامش
بجواز بر قسط بر شاهین
آسمان چون نگنجش بر وزه
دهر از آن امدش بر تمکین
گر جهان فلک فرو گیرد
خط استوا درافتد چین
در زمام زمانه باز کشد
شب تیز از در روز بگسلد زین
هر کجا پاس او کشد باره
نکشد بار فضلها از زمین
هر کجا حلم او گذارد پی
نی کند شعلها ز آتش کین
پاس او دست جود باز کند
دست باید ند و بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان
وی ترا امر بر شهور و سنین
از دستار تو بهر پرده ثنا
بر یمین نو حرخ خورده یمین
برد گیر با نیفش روز
اشهب روز و ادهم شب زین
تولد کلک تو از ازل قضا
تو ظن تو رهنمای یقین
طوع و داغ ترا نماز سر تند
فلک از کرده جهان تمکین

آسمان از زبان کلک تو داد / در معاد بر کارها ملقین
آفتاب بهشت بزم تو برد / شاد از صوت تو نکران فرو دین
قدرت تو بعینه قدر است / خود خبر دشمنان نمیکند تعیین
تو اند که گوید اینک آن / تو اند که گوید اینک این
چون تو صاحبقران نباشد ازانکه / همه چیزی بهشت جز که قرین
لاف خویت زند چو دولت / شیر با لشکرت شد چه شیر عرین
بحسد کشتو ضعیف قوی / بود هر کی تو نزار سمین
صاحبا بنده را درین یکسال / در مدیح تو شعرهاست متین
وانده ایشان زمحنا نکر / چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او راز وسیله است جهان / نه همانا که خالی است حنین
کر زخاک تجربتش گیر / کر زخشت تو قعر بالین
حضرتش که ده تیر هست / حضرتش یکروزه تاثیر حسین
همه از روزگار باید دید / شادی شادمان حزین حزین
شاه مستاغاشام کرد شد / باد بیاده غایب شر فرزین
حکمت کو کشیده دارکان / حکمت کو کشاده دار کین
اتر این روزگار خاقی را / کر بجاه تو دارد این تمکین
فلک شد زانکوی همان / دور کند زانکوی همین
وقت کو حیسته حصل مرا / دل بر شمار چرخ و راه زمین
نیست در سکنه زمانه کینی / کاضطراب مراد هد تسکین
تو کی احسان که هر که جز تو بود / نهد از این سوی تحسین
تا زمین را الطبیعت است آرام / تا زمان را که هست اشتابین
بر تو چیزی که آن زمان زاید / دایم باد بر حساب بمین
از زمانت تجربه باد دعا / وز سپهرت بطبع باد امین
ساعت روزگار عالی تو / بر تر از بارکاه علیین
سور کار افرینش روزت / حافظ و ناصر و معین معین

ای کلک تو راست کار جهان / صاحب صدر و افتخار جهان

کوهرت روی

کوهرت روی کاینات فلک / مسند تست شهریار جهان
نظرت حافظ نظام امور / ظلمت محور و مدار جهان

مرغ عزم تو کر برید قضا / باره حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست / حفظ بنیاد استوار جهان
هر دو از جاه تو / نور هر دست هر کار جهان
خارج خط زاب تو نماند / هیچ دنبار در دنبار جهان
از وقوف نهان نبار رشد / بر نهان و آشکار جهان
جنبش رای تو داند داد / بکم از معقله قرار جهان
رحمت جلال تو زده ماند / حرف نا کم شد از غبار جهان
کر جهان خواستار تو نبدی / نشدی این خواستار جهان
کر ندانی که اخبار تو جیست / جمله زان باشد اختیار جهان
روکه سیمرغ همت تو شد / بفریب ملی شکار جهان
کر نظر کردی بافاقش / در میان آمدی کار جهان
کر کند کرخلاف چرخ سحاب / بیم از سخطه کنار جهان
دشمنت کر عنادم هم نیست / تا ردش چرخ در شمار جهان
کیست تا جه فرمان تو / تا مرخود نیز در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست / بر تو باد امدار کار جهان
بر مراد تو دار کر قضا / بر بساط تو کار و بار جهان
حافظت باد هر کجا باشی / کاه و بیکاه کرد کار جهان
بود زاند جهان شعار تو / تا که کشتی بود شعار جهان

سلام علیک ای نوری کیعه عالک / مرا حال چون تو نیز بکست باری

وعلیک السلام فخر الدین / افتخار زمان و فخر زمین
ای خجسته محمد زاد سخن / چهره از نافه کمان و یقین
ای لطف کرده منقطعان نجات / در هم آورده شمع و سپین
سحر داغ ولوی عزت تست / سحر از کودن و نکار سرین

سخن و نثبتا نوائش بردی
تازی از کهنه نو تابد گفت
تا بد ز رفتن بسترش هر کز
عو ر تا کرده اند را و مسخول
شرحها بیست لفظ تو همه
پیش خطت که جان ببخشد ازاو
خواستم گفت در سخن من تو
با ملک بر زد دمر اکه خوش
شاید اردو معاو مزنکند
دست از کار او برون کر نهان
آسمان کر بنک فروزه است
ای نسبت جهانبان با تو
تا نباشد مجال هیچ محال
اتش حالمرب نموده قیام
کرده زرجح حشو اشعارت
کهنو کو تا نیان طبع تو را
در زمان کر و جوا امثالت
گفته بودم ز خود نطق بزنم
دین و ... بنا دم اندر دست
کای بزد ملت مکتبی و تو
ذی ز شعر من شعار نو غائب
تابد ر تو در زمانه شود
هیچ در تنیم ز اهر کز
دی بکر بر کنار بود تو را
از ز وابای اسنانرجدی
عقل گفتش کلیم باییرد دست
صبر کن تا نتیجه خلقت

بطفل خودش علیت بین
کرده زرف و بر بستش تز بین
ملک احسان و جلوه تحسین
گنج نادیده اند در تضمین
ور معانیش چاشنی شیرین
مز جهان خوش تو بر جان شیرین
از کمالت نبالغم تمکین
تو که باری این جهان وچنین
شعر را بنجنگ شعر عربی
از پی کار خود نشین در مهین
من مرا نکتری دهیچ نکین
جلد کانت وحمله شاهین
کرد با ذاتت همیشه مکین
بجواب خلقته من طین
باز در صحبت بکران شرمین
دهد از کاف کن بکان کابین
شد زمان کر و آسمان عنین
خود بر ان عزم جیر کرده کمین
با کر ان تا دری من مسکین
در سخن داده داد غش و ثمین
سهل الممتنع چه سحر مبین
ای زمان تو بود ولد ز دو بن
عقل از بهر عاقبت ابین
از همو فتنه و همو تسکین
عقل کل تا ابد روح امین
روح گفتش مسیح تا بد این
باز داده ... نار زاده زمین

تابه سببی کرد در نظام

تابه سببی کرد در نظام امور
تابه سببی کرد در بنای علو
در صبی از صبا طبع دهد
نو که در چشم تو نباید کون
باشد این ساده فلکی
باشد ابر براق نطق دهد
باشد ابر قرینه جشنا کند
تاز تا بر صد قران باید
بنرد در یمین بخوانش در کن
زانکه تا بنگری بکبرد از او
در ستانکر که فضل احمد اثر
کر بدی عهد عدل او نباید
غالبی وچنین عشقش زاد
تاکر از جان بود جهان نبدی
جان تاکی که کار زهر معنی
تو بخت کرد دام عزو کمال

دختر نعش را که بربن
آسمان را قضا کند زجبین
طبع دیدی امراج ز کوردین
ابن زمانش بچشم خوش شیرین
بر بساط بقاشوی فرزین
زابض نعش تا طبقش ازین
زلف شمشاد بر رخ شیرین
در رخم آسمانش هیچ فرزین
تا بر تار زلش مکن نعلین
عرصه دو زکار در یمین
بود تعضی هنوز دروز فرین
کاه بستر شدی که تا بالین
در میان رحم هنوز جنین
تا که از کان بود جهان دفین
در سرای خزان نهاد حزین
امرود حفظ حافظ فند معین

ای جوانبخت امیر ملت و دین
ای جهیل سال انام و فخر تو
حبشته ای محمد یوسف
خاتم و خامه تو امید هنوز
تم ذکر جمیل کاشته
داغ نام نکو نهاد شبی
دیده در زم تو قضا پیدا
علم منصف را خوانند
نظم صاحب را کوشند
چشم زخم قران نکابیند

صد که تا بهمن و ولردین
بود نقش نگین و ولردین
علم اسفند و ولردین
در بسیار بهمن و ولردین
سالها در زمین و ولردین
عمرها را سبزی و ولردین
همه شاک بفتین و ولردین
چرخ حل مثبی و ولردین
آسمان بخشی بین و ولردین
تا تو باشی قرینه و ولردین

راستی بهر نوازن کهن   خواجه را سبزی و ترئین
از تو معمور تو چند بر کاه   حصنهای حصین و ترئین
بنبود هیچ کز آنجا بپی بهو   چو قضا شد جبین و ترئین
تا قیامت چه باز چند چشم   خانه شیر عرین ولد دین
درمان ای نکو نکو شرش   اختیار و کرین ولد دین
تا کز از اوین سخن کو تند   بر تو باد آفرین ولد دین

ای جهانت بمهر دل جویان   آسمان هم دراین هوس پویان
موبه کرکشته زهره مطرب   بر جهان جهانبانان تو بان
عمر خوش خوی و تربی کرده   بنو بزند کانچه بخواهان
کرد احرام ما انمسیه روی   چرخ را بان مشتری رویان
من زهیچ زیارتت عاجز   وانکران کعبه زانجان جویان
روز و ماز دو اثر بقدیر   سبزه چون طره سبه رویان
خوی از نعمت تو بو نهاد   در یکی وی وی ادرمش بویان
زانکه بوسته مردم چشم   هست روی از غم تو خوشبویان
ای که مسنو عزیز کعف دست   قطره برابر همچو زاشو بیان
نور و ظلمت تو بو قدمت   خاک کوی چه عاشقان بویان
نفس تو تاریان و دو منزل   تازه کلهای ای حجی رویان
تو و سکان صحو در نبت   همهم شهر بان وهم کویان
عرش تخ درجان او رده   قدس الله وجه کویان

ای جهان اجلال و جاه تو دین   اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
در دو دست مقصد اماد   دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصه همتت جهان واسع   کرد را زین عرصه کم تو کونین
زد عهد وفا بر دین   بر طبعت عطا ابر دین
خال من خادم و حوالت تو   کشت ابحار ذو القرنین
ای چه الیاس خضر سر کار   عزم ترویج کن مکوکر این

انتظارم مده

انتظارم مده بده بکرم   که همه نقد نیست جز الکین
من نکویم که من نخواهم چین   تو نکو نیز من نخواهم عین
خود چه معطی تو ی سائل   بیش از این عشوه شیرین مکن   سبین
ای چه بسیم و چه جفا استغنا   بیش از این باش اعراب الجین

شاد باش ای خسرو عادل عماد دو دین   دهر مان ای ناصر جاه امیر المؤمنین
ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان   ای تو دارای زمان و هم تو دارا الحصین
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حلم   آفتاب زیر رای تو آسمان زیر نگین
روز بخشش آفتاب جام زد بر دریا   وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای زانا مرغ و ماهی مهر هیچ پر دنا   وی زانا آب و آتش وام خاطر بر زمین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو   هر زمان زان آفرینش بر تو باد آفرین

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو   آتش نجار چشمه تیغ چه آب تو
از آسمان که نام و لقب راز نهان اوست   خسرو زشاه عالم و عادل خطاب تو
گردون کجاست بر دوقد و بلند تو   خورشید کیست نور ای صواب تو
ایام در مواکب قلب سپاه تو است   اسلام در رکاب عالی جناب تو
در کشت زادگینی برگی نکشت سبز   الا باهتمام که چون سحاب تو
خود ابر جود تازه بر خلق کی کشاد   تا دست تو نگفت منم فتح باب تو
در حرم تا بدر نکوه در عزم با شتاب   عالم گرفته کبر و رنگ و شتاب تو
کیتی نخشم تو بر رضا بود در کرمجب   از بی پناه رحمت تست از عذاب تو
گردون رخش شعله نوک سنان تست   در کوثر است جرعه جام شراب تو
آنجا که از زبان سنان تو سخن شوی   در عرصه جهان بدهد کس جواب تو
بیدار رتبت تا تو حیات در مقام حرم   کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آمد بعمر که   دشمن زعکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند   قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو
زر و کاه آسمان ممالک تمی کند   از دیو فتنه سیلاب همچون شهاب تو
ای دو دولت جوان تو ممالک رقاب خلق   تا هست باد دولت ممالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو　　وی پشت ملک و روی جهان آستان تو
ارام خاک تابع پای رکاب تو　　تعجیل باد زاده دست عنان تو
ای چرخ تنگ از بر رای رفیع تو　　وی برف در برید ل بنان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال　　بلجند ونیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی حکم هیچکس　　راه قضا نبستی امر روان تو
نازی کجا از زمانه نهان نه اشنا اسمان　　زانده در این زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود　　هرکو کند مطالعه لوح مکان تو
جوزا نبر پیش طالع سعد کمر بیست　　چو دست بخت بست کمر بر میان تو
الا بان ربع تو زا اسمان نکفت　　کای بر فتح سحره کشف و بیان تو
زانرو اثیر نهاد ند اختران　　ربع سماک از جهه زشرم سنان تو
کر در زمانه تیغ تو گوید کتاب فتح　　اندر کدام چشمه بود کوبد آن تو
برده روه وجود رسانند تا خو کرش　　شست شهاب کر بکف اردکمان تو
دستان جل عنان اعلها کند سبک　　چو استوار کشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو کرد وزن کند رکند　　ره تا ابد برون نبرد ز استان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را　　فهرست نامهای هنر شد زمان تو
خاصه جهان تواست وکیتی باسرها　　سهرهی دوستانی اندر جهان تو
از روز کار تو بنش ادم تمام شد　　شد در ضمان دوزی فضلش بیان تو
خادید زاهد لاجرم قناعت شو نبناید　　کرباب رهش تعجیل برد مهمان تو
تا ز اشیها مناد ای قبال هر زمان　　گوید کرای بین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملک خدائی و در ملوک　　تاج الملوک ملک ستان قهرمان تو
ای حکم تو چه حکم قضا بر جهان روا　　شاکن مباد مسرع حکم روان تو
زود اکه بخت تو به مر غزار چرخ　　برخوان مه نهاده برد سوی خوان تو
مرشد مه نیست کرد بر خاطر کام　　رطب اللسانم از تو وابین سنان تو
کاهم حدیث خنجر کوهر نثار تست　　کاهم ثنای خاطر کوهر فشان تو
هرشب تا دود بد چه زکر نهادم　　دراز زوی مجلس چون بوستان تو
اخر خدای عز وجل کرده دو و بر　　بوستان دود دست چه در باد کان تو
تا اسمان پناه مر بن بود مباد　　ماه بقا فزوده شده از اسمان تو

جان تو را بقا

جان تو را بقای ملک باد بر فلک　　سو کند اختران ببقا و بجان تو
حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان　　دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده تا کرسایه بود ضد افتاب　　بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد　　نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای فدی تو اسمان در کو　　افتاب از تو در جهان صو
قدر رای تو از دای سپهر　　افتاب و اسمانی تو
دل و دست تو کاه فخر سخا　　برده از ابر و افتاب کرو
بنده را صاحب استری داده　　استری شاه نعل و کردن و دو
خلقت استبای او دارد　　صفت استبای او بشنو
سنک زیر سر او همیشه روا　　کو در او نباد هیچ مزو
تا او او زدر و دنان معکوس　　د تو او از بر مرنان در کو
استبای چنین و باری نه　　بر شبان روز استبانان عو
انوری استهمر تیغ خیز فی　　چند از این زمان نهان بشنو
خود بیک ره مکو کر سبکبار　　استر بند افرش باس کردن جو
تا ز اجو د صله و کرد و دیت　　بر ها ند از انتظار دو رو
او تو اند کر کشت هست تو　　هیچ بی رنفاع نیست بر و

ای جهان را موسم از ادکی ایام تو　　بنده کرده باب جهان ازاد از انعام تو
سرمه چشم ملک کردی خاک از درگاه تو　　حلقه کوش فلک حرفی وان از نام تو
دست تقدیر اسمان ازادی کند کرد چرخ　　کام بر دارد سر بر روی مراد کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر　　هفت اقلیم کرباقی باد و هفت اقلام تو
جنبش فیض کرم ارام طوفان نیاز　　تا ابد مقصور شد بر جنبش و ارام تو
از در ایاب کل ادم نیامد تا ابد　　غایب سیری خواص اند عطای عام تو
طبل بد خواه تو در زیر کلیم خادمان　　تا فلک زد بر فلک از نی علم بر نام تو
از تصرف دست بر بند کف شیاسها　　اسمان از کرا حاریث تا ابد از پیغام تو
از مجد و زعمر شد کفر تا باطل دین قوی　　لاجرم احیای از ایام کرد ایام تو

ای دوران انداره سزم جان فزا ناب
دام بودت کوهری بر آسمان مهر آسمان
تا که صبح و شام باشد در قضای روز و شب
چشمت از روی کرم بر ابنوی باینده باد
ملک محسن در جهان بسیار باشد لاجرم

آفتاب و ماه نو زیبد شراب جام تو
آن رسانید و شد از وجه دگر در نام تو
در قضای یکدکر تا بد ندر روز و شام تو
کام او از اعتقاد تا بنجرد در کام تو
تا اللح او طفل قست و بخیه او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو
ای چرخ پست در بر ذات رفیع تو
آرام خاک تابع تایی ز کاب ثبات
اسباب هر زاده دست سخای تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال
کز لامکان در آبودی جای هیچکس
رازی که از زمانه نهانست آشنا آسمان
کز با زمانه کلک تو گوید که بر زمین
اسرار غائبی بحقیقت شود یقین
مرغ از نخجیر تو سر زنش کند
شکل هلال و بدر زتاثیر شمس نیست
جود تو بیش طالع سعد کرم بست
واند مراتب هنر ابنای ملک را
برد روه وجود رسانند خدا نگ خویش
تا شاخ زاد باد بو زیب مباد
جان تو تا بقای فلک باد در شرف
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب

ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو
وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
تعجیل باد و اله دست عنان تو
اشکال عقل سخره کشف و بیان تو
کوهر نیست کل کمال از جهان تو
راه قضا ببستی امر روان تو
راند حرایی زمانه همی بر زبان تو
مسطور کیست حکم قضا کو بدان تو
هر کو کند مطالعه لوح کمان تو
کرد به سپهر بر بند سنان تو
از هست عکس جام تو وانرا طل خوان تو
چون دست تو شد است مکر میان تو
آیین و شان کرشده زآیین و شان تو
مشت شهاب اگر بکف آرد کمان تو
پیچ بقا بر آمده از بوستان تو
دا بر قضا بعون رضا پاسبان تو
بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده
بر تاثیر تو تا پی تو هم خبر ده
باشد ز تو اوج زحل از پای فتاده

وی چشم وزارت چه تو دستور ندیده
بر دامن تو دست معالی نرسیده
با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده

در نظم جهان

در نظم جهان هرچه صریر قلمت گفت
اظهار تو در شرع وزارت نه مجدد است
ای مردم ای شده بی پاس تو عمری
در خانه فرموش ستم آن را که براند بخت
از حضرت چه عهدا با دب کرفته
آرام زمین به حزم تو نشسته
تخم عرض بخت تو بر خاره بر رسته
بر خاک درت ملک تو گوئی که ز آرام
گردون که یکی خوشه چین ماه تو آمد
اجا که گران گشت رکاب سخط تو
ای ابرخ طالع مه پیکر تو ماه
در کام جهان کام بشد از نقش سنگ
جنبی شده در نیل و بد ابنای جهان را
زنبور عسل فضل لطف تو سر شته
دندان نخراز کند بران شاخ که بر وی
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان
شیر فلک از شیر سرا پرده دو کردان
ای سیم از این مرتبه خورشید فلک [illegible]
بدخواه تو چون کرم بر ابریشم کفن خویش
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست
گور اگه شب [illegible] لرزه اش از بیم تو دارد
جود تو به بحر [illegible] کر و صبره توانکرد
تو دجن [illegible] وله روز ده رایاغ وزارت
در ره ز بجای پدر و جد تو بود مسند
امروز اگر نوبت ایشان بتو آمد
تا تار شب و روز جهانست که از وی
خصم تو حریر [illegible] جامه جای سبز [illegible]

از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
کز خلق نمانده یکی شاکر و دیده
در دیده احرار جهان مردم دیده
انصاف تو ام [illegible] ز مجالش بخریده
اطفال [illegible] عهد که ابهام مکیده
تعجیل زمان سود در حزم تو دیده
مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
طفل است در آغوش [illegible] غنوده
تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
از بو العجبی فتنه عنان باز کشیده
تا عهد تو چون ماهی [illegible] ابرخ چیده
خواب جهات از سر کلکت نجهیده
هر شب که در صدف تو [illegible] خمیده
آهوی ختن کشته خلق تو چریده
بکار شبی [illegible] رضای تو زنیده
آهو بره در خواب شبان شیر بدیده
در مرتبه تا شیر [illegible] نجهیده
چون شب بره در سایه حفظ تو
از دولت زمانه سر [illegible] پای تنیده
[illegible] که افتاده در صدف تو رسیده
بکجا شی [illegible] فهم تو چشیده
کرم که جهان به شود از خلف [illegible]
چون کلک خرامیده چون سرو خمیده
مسعود علی [illegible] ملک شان کزیده
تنگف عطا [illegible] سر اداد بریده
سهم [illegible] خورده مار گزیده
در خاد [illegible] چون صبح دم جامه دریده

خزینه

رخسار چه زاین نو عنا کرد گرفته | دل هر دو بر شران نامه چو تار کهند
هر شاعتش از غصه گل تازه شکفته | وان غصه چه خارش همه در دیده خلید

ای تیغ تو ملک عجم گرفته | انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده را | باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده در ملک و جهان | هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدا رسول نامت | ترکیب حروف و رقم گرفته
وانگه ز زمان بی عتاب سکه | بر چهره زر درهم گرفته
اطراف بساط عز جاهت | آفاق حدوث و قدم گرفته
شام و شفق از آفتاب رایت | دکان زر صبحدم گرفته
که سقف سپهر از جلال رفعت | از ابر باغ ارم گرفته
که قطره زمین از ثبات رحمت | تا پشت سمک ز نم گرفته
زمان توان مستحق طاعت | بر ضعف رقاب امم گرفته
در لوح زبان جای کاتب | اندازه او قسم گرفته
انصاف تو در مجاری شرع | آهو همه کار را حکم گرفته
عدل تو با جدال عشقبازد | جز بهوی و شاهین بهم
عفو تو قوت شفا شکسته | خشم تو مزاج الم گرفته
از تخت تو وقت سوال سائل | تا عرش صدای نعم گرفته
بذله رود بوار زار زور | در نقش و نگار بغم گرفته
از ار کثرت ابتلای ایام | ویرانه کنم عدم گرفته
هر هفته از جیش سپاه | کیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو ... | کشور همه حکم جم گرفته
در موکب تو ز دهای ... | سیران عرب را بدم گرفته
در کیکرد تو ز شهاب تخت | خون صورت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه تو فرو رد | در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک غادر انسا | از پشت بلی در شکم گرفته
تا نالد خصم تو کو بر کرد و ن | خاصیت چند راحم گرفته

چشمش کز زمانت

چشمش که زمانت ... خواب | از نرم صفت لاتنم گرفته
ای امده فتنه را به یغما | دردی زدی از عمتهم گرفته
ای تو ز نشان پیش خسروان را | دامن خسک مدیح و ذم گرفته
تا در حرم آسمان نگردد | بر گرد در شادی غم گرفته
شادی تو بادای حرم محتجب | از عدل تو من حرم گرفته
در سلک طبع و روز بارت | کیوان سر صف خدم گرفته
حاسد به کمال کند تشبیه | لیکن چه بقربه و رم گرفته
در حلقه خیبا کران برفت | خاتون فلک تب و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده | جاه تو ولایت جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر | جشن تو سواد عجم گرفته

ای خ یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته | هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
روی زمین ... ملک سلیمان را خدا | از تضرع کردن ... یافته
منبر از یاد تو جناب خطبه عالی یافته | دولت از نامت دهان سکر خندان
هر چه دعوی کرده از رتبت امیر المومنین | روزگار از پایه قدر تو برهان یافته
اختر از شوکت برسم طاعت اشته | آسمان را خدمتت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را | زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوکان ارادت کوی کرده وز احد | ... تصرف سالها چو کوی میدان یافته
کرده موزون حمل و عقد از بخشش را قدیه | تا ز عدل شامل معیار و میزان یافته
منهیان ربع مسکون بر روی عدل تو | فتنه را بیچاره سالها در زندان یافته
در زمان و لیتی با خلق ملکی گسترده | هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها افتاد ... شیر چرخ را | در پناه شیر شادروان ایوان یافته
خاد شرد ر ... رنج | بد سکالت را حریفی اب دندان یافته
زلف دار ... جلاد اجل | بر دل هر کو خلاف خال عصیان یافته
از مصاف قاتل تکبیر جبران مانده بان | وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته
در مقام رزم از بیم تو جاسوس ظفر | مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از ... | ابلق ایام را افتان و خیزان یافته

زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار
نامده صالح عصای موسی و روح پدید
تا نهاد بر خوان رزم از میزبان تیغ تو
هر کجا لحمی کرده باب بی نعل اسب خالد رزم
آفتاب از سمت رزمت چون عمر را آمده
در کشادی در وزد بکر چون بحر پرده
در نگار چون خصمانت هوای معرکه
بر عهد پنهان خالد و رمکاهت روزگار
خسروا من بنده در ثنای انجمنت کی هست
فضل لاف کردم که ذو القرنین ثانی خوانمت
چون نکوتر هر چه ذو القرنین ملک علامت
شاد باشی مصطفی سیرت خداوندا مهم
تا توان گفتن همی با خسرو ستارگان
تا درت از خسرو سیار فوج حشم
هر چه پنهان قضا حزم تو پنهان داشته

بدخشان از معجز موسی عمران یافته
مرتبه در بطن مادر در بدیع پیچان یافته
چرخ و طیر دوام ورد در چرخ مهمان یافته
اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
چهره چون قوس قزح را شاه الوان یافته
دیبه چون رخساره پر زخم پیکان یافته
برج انجم اسعد از باران یافته
رستنی را صورت ترکیب جان یافته
گوش هوش از گوهرش سرمایه کان یافته
عقل کل اعضا اسب نقصان یافته
هر علامت از تو در هر مکرمت آن یافته
گر قبول حضرت اقبال احسان یافته
ای کیوان پاسبان و زمه دربان یافته
ای مه منجوق چتر قدر کیوان یافته
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

ای ممالک را مبارک پادشاه
تیغ خونخوارت بدو فارغ
دور کوشش مهر کرده
شاه احمد نام موسی معجز که
غور بین و ملک و دولت را که
ساحت عرش گشت خاک حضرت
دور بار خاک سابور هند
آسمانا چشم حوادث بر کند
برامید آنکه از دوری فلک
پوشد اندر عرصه گاه خسروی
آسمان سر گشته مانند گوی

ای سزاوار خاتم و تخت و کلاه
عفو جان بخشت خریدار گناه
وقت بخشش چرخ دریا دستگاه
شاه یوسف صدق یحیی ارشاد
غور بین و ملک و دولت را پناه
کاندر چتر کبریا است پناه
آفتاب سایه است در بارگاه
گر کند در سایه چترت نگاه
رفعت چترت بساید چرخ ماه
کشتی چون کشتی چترت سپاه
تا ثبات تخت شاه نو گردی سپاه

چرخ دوارکان فوق و تحتی نیست
عرصه تنگی سپهر تو چشم
بر ثبات دولت آثار تو دلیل
در در ملک کرا ابر شکفت
صاد قاف حضرت فارغ
تا که دارد آفتاب آسمان
آفتاب آسمانت باد تاج
بخت و ز افزون و فرخ روزگار

این وجود شد مسلم از جاه
کی توانند سال و ماه
ورد دوام ملک اضافی کو
گر کرسند نشابور و هراه
صبح صادق همی خیزد بگاه
از فلک میدان و روز انجم سپاه
و آسمان آفتاب بارگاه
خاور از دولت قرار خصم گاه

از نجات قضا بر قدر شد شاه
بار فواش عاقبت طی کرد
زینت ملک پادشاه جهان
بار بر داشت مهر ملت و ملک
آنکه از دام جلال است دست
وانکه در طول عرض همت است
بهر پاسش قضا گشاده کمر
عزمش از سر آخران معنی
بار به حوزه و لطف تو
آنکه از رای و نشر کار رد
وانکه از چتر دو لطف او
عرصه عرش چه کند چرخ
ای ز رسم تو بر افواه
آسمانت زمین و طارم فلک
زین سپهر و رحمانی عدلت
شد مطیع را زمانه مطیع
حرمی شد جنابت تو چنانکه
ملک را آفتاب ای هست

از مضبوط خطبه شد شاه
بستر غم فزای و شادی گاه
زین بر خدای عبد الله
باز بر مسند و گاه
دست تا شر آسمان کوتاه
رای سلطان اختران گمراه
بهر نهاده کلاه
خرمش روزگار آگاه
شیر طوق طاعتش دوتا
نور خورشید ماه
عکس مهتاب شکل خرمن ماه
بات جهان خیمه دارد خرگاه
دی ز شکر تو پر شکر افواه
آفتاب تکین خواه
لاجرم کهربا ندارد کاه
شد سپاه ستاره سپاه
باشد از آفتاب سایه پناه
ابد الله امداد بیگاه

جز بدرگاه عالی تو فلک   نیر بشیر است صبح و مه داه
جز بتعیین رضا نخواهد کرد   دیده روزگار در تو نگاه
هست بر فوق نامه شرف   نیر سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حجر   مهر و کین تو طاعت است و گناه
بکه ماند ز شعله آتش   فتح باب کف تو مهر گشاه
کرده او از درازدستی جود   از جهان دست خواستن کوتاه
ور هنر خود چنین تواند بود   بتری لا اله الا الله
ای تو زنده سنت بادانش   وی تو زنده رسم بادافراه
بنده از شوق خاک درگه تو   بر سر آتش است بیگه و گاه
حاش لله چه در سقطگه تو   شب یکی زاد روز سیاه
شکر یزدان که باز دست شد   بو صد روز جهر حضرت شاه
شد از سقط رستن ساقط   بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف گنبد چرخ   نقش بیرنگ روزگار تباه
هر که بود بر روزگار تو شاد   روزگارش مباد نیکی خواه
امر و نهیت روان چه حکم قضا   در فشای تو و ملوم و مرده راه

جلال الصدر و وزارت جمال حضرت شاه   اجل و مفضل و کامل کمال دین الله
سزای حمد محمد که از محامد او   پیاده بودم و فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام دولت و ترتیب او کار مرا   که روی عنایت او بی نظام بود و تباه
قضا توان و قدر قدرت و زمانه ثبات   فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
شمال رفعت گردون بجنب رفعت او   حضیض کیوان ماهیست پیش پایه ماه
کلاه داری قدرش عنایتی برسند   که آسمان فرش سر پهر است و آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نماند اندر بحث   ز اوج جاهش کیوان بماند اندر چاه
بوهم از دل کنم عدم برارد راز   بکلک بیهده و سبک فلک ببندد راه
بحل و عقد از آسمان بدبه بهر کهف   زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقوت بازان فتح باب کفش   بجا صیت بدماند ز شوره مهر گیاه
بلب سموم عنایتش چه گیاه کرد کوه   بلب نسیم نوالش چه کوه کرد گیاه

ضمیر فکرتش

ضمیر فکرتش از سر اختران منهی   صفای خاطرش از رای روزگار آگاه
اگر بچشم کند سوی شور فتنه نظر   وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام   کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع   ایا متابع امر ترا ستاره سپاه
بجز بفکر مدیح تو نیست رای و همام   بجز حکایت شکر تو نیست راه افواه
ز آستانه ایوان کسری اند ر ملک   ترا رفیع تر آستانه است درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی   زمین نیابد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم همچو حرم   حریم حرمت تو چون بدو کند پناه
تویی که دست عنایت اگر دراز کنی   شود ز دامن گردست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو   نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه راه تو بودی بپرورم آوردی   سپید کاری گردون هزار دود سیاه
نظر بچشم کرم کن بمن که باشد از آن که   قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
عتاب چون تو فراند را زای طلعتی   حدیث حمله شیر است و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند   برای دروغ تمام است این قضیه گواه
بچون ز رق مرا پیرهن بیالودند   وگرنه پاک تر از گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیط است خاک و میدان   هماره تا که محیط است چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد در بد و نیک   محیط آن برضای تو باد گه بیگاه
نتایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای   لطایف سخنت جان فزا و حاسد کاه
ترا بتربیت من زبان چه سوسن تر   مرا بمدحت تو چشم چون بنفشه دوتاه
بکلک مشکل کرد و بکشای شمن بند   بعدل حرمت ایمان فزای و کفران کاه
موافقت چه معانی ندیم شادی و عز   مخالفت چه معادی قرین ناله و آه

ای سراپرده سفید و سیاه   وی طلیعت آفتاب الاماه
شعله صبح روزگار و در نیاه   در ز در آتش آسمان دوتاه
از افق برکشیده شیر علم   در جهان برفتاده شور سپاه
هر که بر کرده مرغ و ماهی را   شعف از خوابگاه و جلوه گاه
شد بگیر آسمان عنان سپاه   دیگری آگران رکاب سپاه

ای مرصع در زبان مصری کلک | وی همایون بخطا میمون کلاه
ای نجار نجار کله بر بسته | وی عروس بهار چهره بخواه
روز عید است تهنیت شرط است | عید را تهنیت کند بکاه
بملاقات بزم صاحب عصر | بزمین بوسه صدر بالای شاه
ناصر الدین که بود خامه دست | چهره برد از نصرت الله
طاهر ابن مظفر انکه ظفر | جزو پی انکه بندادرد راه
انکه در زیر پا بر عدلش | طاعت کهربا بدارد کاه
وانکه در جنب پایه قدرش | خواجه اختران بجوید جاه
وانکه او یونس است کرده دعوت | وانکه او یوسف است کنجی جاه
رای اعزاز مکرمت لافانی | خواست افتاد با فلک ناکاه
انفاقا بوجه کستاخی | سوی ان افتاب کرد نکاه
هرچه این مکشاد بند قبا | او فرو مکشید بر کلاه
ای غلامت بطبع و اجبار | وی مطیعت بطوع بی اکراه
هرچه در زیر او چرخ کبود | هرکه در پیش چرخ خاک سیاه
قدرتت کشته در ازای قدر | حمله شیر و حیله روباه
دست غالب دراز کرده ستی | هم بپاداش و هم بیاد افراه
کونه دیرین روزکار خواهد رفت | ای خداوند روزکار پناه
تا کی از تصرفات زمین | دست تا بتر اسمان کوتاه
عدل دایم بود کواه دوام | بر دوام تو عدل هست کواه
فتنه در حرم عهد تو زد کام | یکنفس خالی از دو کار اکاه
دهر در دور عهد تو نکند آشت | هفت اقلیم داد و باج خواه
دست توقیع باب بابلی است | کر برارد ز سوره مهر کیا
نه خدا داشت خدای | جاودان از شرایط شریکاه
اف از خواب و آب ابنه خواب | ور دمه آزاد بودی از اشبا
ای خدا بود بجمله جزو تو کل | وافزو بیش همه بیاده تو شاه
بی فراز تهی توانم شد | خالم برده شد دماغ تبا
عاجزم در ثنای تو عاجز | ای اکر من چنین بمانم اه

باید تبری کنم

باید تبری کنم تو بنیه شرک	نکنم لا اله الا الله
تازه کرد کناه و طاعه هست	روز و شب او فتاده در افواه
در مقامات بندکی خدای	هرچه جز طاعت تو باد کناه
سوی تدبیر تو بشنه قضا	کاه تقدیر هکنه بغداه
همت علک بحر و ملک ستان	دولت و ستکام و دشمن کاه
یکنفس خاسدان بی نفس	بر بنا ورده جز که و استغفاه

کامل کل مما للت جمال حضرت شاه	ابو المحاسن نصر ابن نصر دین الله
امیر عادل صدر اجل مهذب دین	کرم فخر با الشرف صدر است و غمر مسند و کاه
نظام داده همه کارها معظم من	اکرچه بود از این پیش بی نظام و تباه
سپهر رفعت و خورشید روزکار که	مدار جنبش قدرش و رای کرد شماه
کشاده هیبت او از میان فتنه کمر	نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
ز نور قدر کرد و ن بماند اندر بخت	ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه
بباد قهر بر ده ز سنک خاره سکون	بآب لطف برارد ز شوره مهر کیا
بیک هموم عنایت چه کاه کرد د کوه	بیک تجشم تو الحق چه کوه کرد د کاه
حمیم فکر قرن از سپر اختران منهی	صفای خاطر تو از راز روزکار اکاه
اکر برحم کند سوی شور فتنه نظر	و کر بخشم کند سوی شیر شرزه نکاه
دهد عنایت او شور فتنه را ارام	کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ز همت تو سخا مستفاد دارد جود	ز رفعت تو فلک مستفاد دارد جاه
همیشه تا که بسیطات صحن این میدان	شماره تا که محیطات سقف این خرکاه
یکی موافق رای تو باد در بد و نیک	دکر مسخر امر تو باد در که و کاه
بکمال مشکل کرد و رنکشای شمن بند	بعدل حرمت ایمان فزای کفر نکاه

خاص سلطان علاء دین الله	میر اسحق صدر مجلس شاه
اسمانیست افتابش رای	افتابیست اسمانش کاه
ان بلند اختری که پیش رش	خالدی و بلند اختران بجا
وانکه با عزمش اسمان عاجز	وانکه با رایش افتاب سیاه

فتنه را کشاده کمر / خشم تو چرخ را نهاده کلاه
قهر او شهریان شرع رسول / یاور او پاسبان دین اله
قدر تو از قدر آسمان برتر / علمش از راز اختران آگاه
بازوی پاس دولتش بی سهو / شیر گردون طوع طاعتش بی راه
آنکه از رای دولتش بکه اخت / نور خورشید و ام ناید جا
آنکه از جنبش دولتش آموخت / عکس مه تاب شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برآرد گرد / حکم او بر قضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش را هست / گنبد چرخ کمترین درگاه
ای ز جنبش که هست عمل ملک / وی ز خورشید برگشته بیجاه
شاه بازار ساخته زانجیش / در ازل صبح بامداد بگاه
سمر ریم دست شکر افواه / شکر شکر دست در افواه
شد مطیع و رازمانه مطیع / شد سپاه تر استاره سپاه
زین سکین در خانه عدلت / طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشد / بر از در که تو بلند درگاه
چرخ نادر پناه دولت دست / خالی است از دا است دست پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک / بوسه نداشت عبد و قد داه
هست بر سقف نام ملکت / نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و جو / مهر و کین تو طاعت و گناه
لطف تو دست اگر دراز کند / دست قهر اجل شود کوتاه
بنماند ز شعله آتش / فتح باب کف تو مهر گیاه
وز هنر تو چنین بود که تو / بشری لا اله الا الله
وی تو بنده سخن پاداش / … رسم پادافراه
بنده از شوق خاک درگه تو / … است بیگه و گاه
بنده برش که بنده تو سزد / او و هوسترکان او بیجاه
پیش تخت تو چه سر و سپا / تا کند چون بنفشه …
کمر دارد بکه کناره چرخ / … اگر بدو دهد چه شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ / نقش … و رنگار شاه

وز نقشهای

وز نقشهای دشمنت تضمین / هر زمان صد هزار و اسفا
تا بعهد باد پادشاه دین عیش / خاسته باد حیف ناله و آه
امر و نهیت روان چه حکم قضا / بر فتابور و بلخ و مرو هراه

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه / رهبری کرد و رهم داد پس از چند بگاه
بعد خاکم سر عزت همه روز افکندی / سخن رفتش و باد رفتش مرده در افواه
بلد را آمد زده در حجره من صبحدمی / روز یا جمعه بعینی در نهم از بهمن ماه
سال بد پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم / گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
چه روی راه بترود قضی الامر فقم / چه کنی نقش مخیل بلغ السیل د باه
چون برانگیخت مرا از خف چراغی افروخت / بی تحاشی چه رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم / … ره کرد و نیز راه
… / … شاهی برگاه
گفت تا کی شود هشدار تعجیل برانند / … نبودم آگاه
اتفاقا بد رجب بود چه یوسف / بازرگان … همراه
… / … از باه
همگنان جمله راهم بسلامت می برد / …
تا بجایی که مراد همی … و کفش / تا بجایی که همی … راجو و کاه
… / چند گردیده زبان راند که ماشاء الله
خوف جیحون مکر اندر سخن پیدا شد / که … همه ره بود زانهار و مثاه
رخ عمی کرد و مرا گفت که این خوی ببین / تو ز ما خسته و ما کشته ز خوبا گاه
بالقضا … که جیحون … / عید … فداه
گفتم این … / کر ز ما منع نباید ز شما استکراه
… / گفت لاحول ولا قوة الا بالله
… / حکم … خوبش شاه
… / دست …
… / در …
… / …

او چه شیری بیکی گوشه کشتی بنشست
امر الامر چه کشتی بسلامت بگذشت
عرصه دیدم چون جنان دجوانی خوشی
گفتم او بخت بهشت است سواد ترمد
باش تا شهری ببینی در و بازار ملک
ماد این بود دیدم کردی در شهر بخوا
اوزن کردم بر شاه که اندر دو جهان
امد القصه داور دجنبت پیشم
استری بود سیه زبرمعرفت زبنی
بوسه دادم سم و زانو بی رکاب زمین
بسعادت تبریز اخر خود بیاد خرام
این همی گفتم و او دست همی کوفت که نه
متحیر شدم و قصه جانش کردم
گفت خان ابد ز شاه فراموش مکن
گفتم اخر نه همانا که من آنکس باشم
کردمش خوشدل و دیر پای بزاد دم مالند
سده درگه اعلای خداوند جهان
شاه حبکدل و هاشم صفت احمد نام
انکه با خنجر او هست قضا کار افزای
دررسیدم چنان ز طرب قصر که از دیو بخت
چون اذا و حاجب نادم حبسد مسکین گفت
حاجبش گفت معاذ الله از وبار مگرد
زین قدم من چه روی کشتم و نجم چه دو
هرم و غار ادبیرنا بدر بدند که چشم
چون ز ابرام هم دست ملک فارغ شد
نه کلیمی تو و بن طرز که کبری که مشه
بیکی چند بخوان لایق این حال و برو

من سرا اندر زن و بیرون زن همچو دیو
جستم از کشتی و امد بلب کشتی گاه
شادی افزای چه عمر و چه جوانی عجب گاه
گفت راضی مشو از روضه رضوان بنگاه
باش تا غلغله بینی در درگاه سپاه
گفتم این کیست مرا گفت جنبت کرشاه
او نبینی که زمهر چادر شب باد افشر پناه
دیدم من چهره از آن شکل و شبه کرد نگاه
راست چون تیره شبی تیره براو کشته سپاه
گفتم ای دزبر اقبال از تو چه ریزید تو پناه
که مرا پایه بلند است و مرا ره کوتاه
زانکه فرمان نه چه رویی که گناه است گناه
بخت نجابم و پایه من کرد نگاه
که چه جا هست که چون کرد رکابت بجاه
که بنای از چنین سعی کنم باد ازاه
نابدانند که از سده ره فرو شد بجاه
که سلاطین جهان سجده برند شب کجا
کرز کرد و فرش سر براست و زخود رشته کلاه
وانکه در حضرت او هست فلک کار اگاه
گفتم اینک رسیدم هوش و توانی زه راه
اه که امد بسرم آنچه گمان کردم اه
وعطا این رشته هم ساند چنین باد دو ماه
خانها نیز بگرد در زنشو گاه بگاه
تا شد صابهم تا زاغ نگفتند صلاه
گفت بحتم که هلا گفتش به موزه بخواه
نه غریبی تو و این مصر که کبری که جاه
رغلامان ملک تشنه چه داری خرگاه

همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت | جان از آن رجعت فی الفور پراز وشفا

تا پی تالیف زجیب دست صناجار بیش | کای جهشنی تو و هر چه درجواست کو اه
بخت سیدار ملک را ملکا فاهر داد | تا جهانا نه کر از این خواب نکرد آگاه

سپاس ایزد که اندر زمان تو لشکر و جاه | بکام یار رسید نصیب مسند و گاه
چه داند انکه نداند که اندرین مدت | چه نالهای حزین بود و خالهای تباه
زدوری تو دلی بود و صد هزاران درد | زغیبت تو دمی بود و صد هزار آزاه
در انتظار تو چشم عوام گشته سفید | وز افتراق تو بود زخواص گشته سیاه
چه صد هزار خلایق زبهر امد شد | همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو بر زبان خود بزرگ | سخن همین و که واحسرتا و واشوقاه
زمانه هیچ تو نیست ابد ست او فکند | زهی نه خانه دون لا اله الا الله
زبهر انکه ز تقدیر آگهی نابسند | زهر دلی بفلک بر هزار ناله و واه
بر رکوار ابادی خدای داد تو را | نه عمر داد و نه زنگ نه طال داد و نه جاه
چه کارهای تو دانم خدای ساز بود | ز زید هیچ نجویی و ز عمرو هیچ مخواه
معلم است که چندین هزار نفس نفیس | چه ز نعمه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه گداه
باضطرار صد این و رطه او فتاد براست | بلی اگر چه بکی باد راین بود گناه
زخون کشته چنان است روم و هون | کرد رکنار بمانند ماهیان تباه
بدست هانرخ بر کشته نعلت بن شاه | عجب مدار که از خون بود غمار کیاه
زانکه دل بقضای خدای داد رضا | خدای عز وجل داشت زان قضا نگاه
چه خدمت تو که مقصود هست حاصل نیست | مرا یکی است فنا بود و بلخ و مرو هراه
بلی چو تو دچشم قضا ندو بی رضا | و ز ان نعمین رضا مکن سوی تو نگاه
تو بی که پشت و پناهی خلق خلقی را | خدای لا جرمت یار بود پشت پناه
خلاص داد سپهرت اگر نبود سپاه | بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه
با بدست جهان پیش خدمت تو کمر | و نیا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
کجا که نه سم رسم فتنه در افواه | کجا که نه شکر شکر تست در افواه
هوا بقوت حلم تو کوه سرد ارد | چنانکه صوت بچاده بر بدارد کاه

نه بهره قهر تو بگفه‌مان شرع رسول — نه بهره زپاس تو ملک پاسبان دین اله
ز شیمه مثل بعیدی از آن بیاری دهند — مجره زانبه امثال دو جزو زاب اشنا
سپهر طوق ارادت از آن نهد که گردن — مطیع بی اجبار و بطوع بی اکراه
بعون رای تو برداردا افتاب خلاف — اگر بخواهد بکبار رسم سایه جاه
حکایتی است ز قدرت تو اوج کند چرخ — تشبهی است بجوان تو شکل جرم ماه
دراز دستی جود تو بقا بقی ببر بسبند — که دستان ز درِ زبان ما بیابند کوتاه
اگر ز حاتم طائی مثل زنند بجود — کسان چه یادی بر هم بکبر و کاه
تو نیز کرجان مخطر زادی از جنت دین — زهی چه خاتم طائی غلام تو پنجاه
نه خاتم انکه چه خاتم هزار بنده او ست — ز بندگان تو بسند عبده و فداه
حکت قدره تو ز سخا و تو ت او — حدیث حمله شیر است و حیله روباه
اثار نهاده بعزم درست و طالع سعد — بسوی قبله اسلام و سوی حضرت شاه
ز عزم بلخ تو شد حضرت ما مصحف بلخ — زهی عزیمت که فزای و شادی کاه
نعوذ بالله از آن دم که این دوان کو سند — که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه
هنوز داغ از آجیفه درد لها است — کانه بلخ کرا بود عزم لشکر گاه
ز امقام سر خسر از برای خدمت تست — بر تخت ... که گفتم خدای هست گواه
چه خدمت تو که مقصودم او ست خاطر گل — ز آنکه سبب فتنا بود و بلخ و مرو و هرا
همیشه تا که نباشد مسیر اسب چرخ — چنان نگاه بود رفتن پیاده چو شاه
سیر سل ... نشانه ... بادم عدت — بیازی فلکی از هری و باد افزاه
قناده سایه قدرت بر آسمان و بطوع — چو سایه بر دره زمین بوس اختران بجاه
منابد وجود تو تا ابتدا مکاه ابتد — شب حسود تو را هیچ بامداد بگاه

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه — رود و بغم و مطرب چنگ و رباب خواه
از دست انکه چهره نماه است آفتاب — در جام ماه تو می چون آفتاب خواه
و ز عهد انکه قطره آبست و برگ گل — تا کرد و زمکر زدای کلاب خواه
یاقوت ناب آب فسرده است جام می — آب طرب دران کن و یاقوت ناب خواه
از کام شیر ملک چو کردی بچرخ تیغ — فارغ ز کرد نان کوز نان کباب خواه
روزی مصاف خصم ز جیش خطا کنی — و فتح صلاح ملک ز رای صواب خواه

شبها که دشمن

شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود — گر بیوی ز طعنه که بیهش از عجب خواه
هر بار که خصم زار کشد سپهر — کوید قضا تمام شد انیک طناب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان — از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
انجم که در حمد بوکنی بر بسیط خاک — از ترکش که کرش خود بلک شهاب خواه
وقتی که حکم حزم کنی بر بسیط خاک — از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه
بر کشت فاقه چه مجمل کند سپهر — از ابر و تیغ خویش سپهر سحاب خواه
انجا که تاب حمله ندارد زمین در زم — از رخش و ریح خویش تو انجو و تاب خواه
نه نزکر انتقام تو خود خواهد آسمان — روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
اباد دار بمیه خود از جهان بیداد — طوفان بادشه خود کو خراب خواه
ای خورده شام دشمن او و دکین ... — از ... بر نهد ... اب خواه
در شان تو از ابر حق بود مبرد اد — او تاب ... نام تاب خواه
ایام اگر بکرد خلاف دران مبین — خوش باش و انتقام ز راه صواب خواه
چون خاک بی درنک شود چرخ بی ثبات — از عزم و حزم خویش درنک و شتاب خواه
در نها خراب دین مختل بود وعدل تو — اباد کرد هر دو کنون طست ... خواه
کاهی که با زجهان ببرد که بر غضب — در عهد که عدل تست ز عدل انجواب خواه
بعدله ... نکرد و دعای شاه — شاها دعای خویش همه مستجاب خواه
اباد دار ملک زمین خسرو امداد — طوفان باد ملک هوا کو خراب خواه

زمین ز عدل تو خلق خدای اسوده — ز خسروان چه تو هرگز در زمانه نابوده
جهان بتیغ ... جمله زیر نگین — قبای ز تکبر دامن بد و بیالوده
ز شیر بیشه سلجوقیان یک جولان — شکاری که بصد ساله کرده بر بوده
هزار تاز ز سپهر طلایه حرمت — بسیط خاک جهان باد واد بیموده
چه بدیع تبلیغ بی سوال بخشیده — چه بدیع عاجزی بر هلال بخشوده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو — طراز تو ز تیغ تار قصب بغر سوده
ز دست فتح و ظفر بر سپهر کرد خصم — سپاه ... کل سپهر افتاب اندوده
دوکشته خانه خورشید کی ... مصاف — چه شیر رایت تو سر بر آسمان سوده
هنوز مطرب رزمت نبرده زخمه بکوش — که کوش ملک تو تکبیر فتح بکشوده

برو در جنب کمی چو کمان لشکر تو
زهیم تیغ تو جز بجد دشمن تو کینی
اثر زد و دخلاف بر دو زنی تو سند
بخصم تو نزد و خون چه کشند کنگر خون
ازان زمان که ظفر پرچم تو شان زده است
قضا است امر تو کو نی که از شرایط او
رسوم غنچه بکار دست گلبن فتح
شمایل تو بعینه شانج خضر است
زدست نصرت دین و زهدای نصرت تو
تو مهر روی زمین و زمان همه کند

زهی چو ردی بخصم تو پشت نموده
دراز نه بار شبی تا بر و زنغنوده
که تیغ عکس تو آتش نزد در آن زوده
زرنگ چکونه رد و زرد و دیده نابوده
ز زنگ چو کلام ابتداست نزد وده
نه کاسه است خلاف هر که ز دنیا فزوده
شکفته دایم افتاده بوده بر توده
که همکنان تو بکنند به دستوده
دراز باد سخن زانکه نیست بیهوده
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای بکوهر با بادم پادشاه
ستر معمور حریم ایزدی است
از سپاه هفت آسمان پیشتر
ناوک عصمت به زور چشم زخم
پیش مهر تخت شاه نیز کشید
راست باید انکه از روی قبول
پوشد اندر صبحگاه هر خروف
آسمان سرکشی که مانده ای اگر
گرد چون تو بودی در حساب
ذکر کسی انکار این دعوی کند
قدر ملک کی شناسد جز تو
منصب احمد چه داند کنج غار
بوی خلاف مرد هم ار بکند
نسبت صدق از تو دارد دیگر
کوهر اولیا از جاه تو
خاک ترکستان ز بهر خدمت

در پناه اعتقاد ملک شاه
کاند در حرکت باز انبیست راه
گر چه بود اند خشنه سازی یارگاه
گر کند در سایه حرمت نگاه
آفتاب سایه را از شاه راه
رفعت چرخ تو باید جرم ماه
کشتی چون کسوه حرمت شاه
باشان دولت کرد دی سپاه
از بخش نامکی الاشتباه
حقیقتی هست آگاه و گواه
شکر شکرت کی کند در دهر راه
قیمت یوسف چه داند قعر چاه
در حجاب جاودان ماند گناه
صبح صادق زانکه هی خبر نگاه
زانکه تقدیم آدم اوج جاه
تا کرد اید همی مردم گیاه

خون کان بها اکنون بر کف بحر
ز تعجب هر زمان کوید سحاب
ای ز عدل تو سرخ روی بنا آمد
عدل تو نقش ستم چون آن برد
تا که دارد خسرو سیارکان
در سیاست در سوم هر بند
تا رسد کوه و دشت اند تا مال
سایه سلطان که ظل ایزد است
بحث سوز افروز ز زحم سیاست

مرغ کوم کو ندیده بنگاه
ابنه ز پادشت که از آن کار
کهر باز از دوری رد از همه گاه
گر جهان بر خواست هم داد گاه
در اقالیم فلان انجم سپاه
از شرف سیاره باد آگاه
ابلق ایام امتداد با نگاه
بر سر این سرو دی بچگاه وکاه
جاودان دولت فزای بخصم کاه

ای همای همت بر سپهر افراخته
در دین چون کرکس خصم افکنی هم چون عقاب
طوطیان نظم کلام بلبلان زیر نوا
بخت بیدار و خرد سان سحر کرخیز را
تا بتاج هدهد و طاوس رنگین هدهد
فهرشاهین انتقامت خکرد ره زرش
بیک پی از خادم داعی که اند پیش ...
طوق قمری به تقاضا خون ... رواند ...
رد زیبا زنکلک و تیهو برده برین ...
هر کجا چون آنکه لک لک مار جوید ...
چون حواصل هیچ سبزی می ندانند زعلف
مکرمت کن پاره از ذوق رستش ...

گر چه سیمرغ نظیری در جهان ...
باز هنگام هنر کرد ز چه با افراخته
جز بیاد مجلست نا داده و ننواخته
از نکه جنبی که هست از چشم صبح انداخته
تیرها را از بر دست و تیغها را ... بخته
چون ز رامعای شتر مرغ از اسف بکدا...
از تمنا ها مکیف کرده است جغد فاخته
تا اختین اوراده نهالا لرغم پرداخته
مانده اند رشته جنبش تقش ماباخته
سنوات ذانه سنج ابم اند ... تاخته
دین بهامت وجه گنجشکی ... باخته
چونه و زاغ اند این ... شهر را ای ...

ای هلال مکرمت از عکس تو بر تافته
در جهان نداریت کردون تاج بر سر داشته
بر هنبع زمحشر طالبان احرزت
از ثمر اعجاز تو اسباب در باساخته

وی همای سلطنت از فر تو پر تافته
در ملک شاهیت عالم ... تو از سر تافته
در جوار صدر طوبی و کوثر یافته
وز عرض اقبال تو آثار جوهر یافته

خواه

زهی زهای خطه اسلام در ایام تو
شاخهای دو کجا بازد اعوام تو
مقدم نام تو از سعی کلک و تیغ تو
پایه تخت و احکام تو سپند نخرد
کرهای از بیش درش احداث دهر
کله صبح بطرف دو میدان زبان و تیغ تو
اسمانرا بر زمین در لحظه انداخته و ار
دمبدم بر خاک جناب تو برد زنار تو
مهر ابنای هنر از بهر حاجت سال و ماه
از برای چشم چون انجم جهان و عقل
کعبه از جود تو سلطان و عتبه رخنه
ناظران علوی سفلی زدیدل جود تو
نادملغ کابنات از خلق تو مشکین شود
تا همی در بزم کیتی باشد از جنس نبات
خسروی انسب پیروزی زنام تو باد

چون بهار عدل تو هم زیب هم زیبا فته
از تماشای فضل تو هم برکت و هم بر یافته
در زبان عمری بود در محشر یافته
از وزای قلعه نه چرخ برتر یافته
از فروغ صبح تابیده تو رهبر یافته
راه منطق از کهن الله اکبر یافته
مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
جلوه گاه از چهره فغفور و قیصر یافته
چرخ از دربان تو چون حلقه بر در یافته
وهم را در صحبت عزم سکندر یافته
بهره از دست تو در دریا و توانگر یافته
بحر کاندر رزق گوهر برزدر یافته
خلعت بود را ازل خلق پیمبر یافته
در دماغش از دل و جان خام ساغر یافته
خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

ای جهان از عدل تو آراسته
حلقه شیرنک زلفت پر چپ
شست تو بنشانده از باران تیر
خسروان نقش نگین خسروی
کنجها خواهان سکندر باشید
ای بقدر و زای چرخ آفتاب
در بلاد ملک تو باخاک پیر

تاج ملک از فخرت پیراسته
دور زهاد رخسار صبح آراسته
هر کجا کرده خلاف خواسته
نام را جز نام تو نوساخته
کرد چو اهنده دادی چاسته
باد شاه دولت نا کاسته
راستی باید زخاک آراسته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته
رکاب تر از چرخ نو سر جسود
بنامت هنر نام و خنده برده

حدیث زمین تا بصفا گرفته
عنان تر ابخت والا گرفته
بیاد شخر دجام صهبا گرفته

بهنگام جود و بگاه سخاوت
زلفظ خطیبان منبر اخترت
بیا طلعه در عهد شاه عالم
بعزم و باقبال سلطان عالم
زمان و زمین را بتابان کات
که از خون دو شکل تا نور زاد
نوی سر فرازی که هنر او بیرت
مرصع جواز اشت و رود مکیت
زامیرش عالم را اهل عالم
شب تخت من زامداد فکرت
مر اصفع چرخ نو سر شکسته
بهم مکتب چرخ اخضر سبز ه
مر از دهشت وی تو حضرت
زخورشید رای تو عکس دست
زبرهان جب تو معجزات
مرایند رسکابات از دهر و آ
در خط هشت اختیاری نیابد
برنا که هشت از حسن یوسف
نمانای خدا وند بخدم الا

دل و همت دستم دربا گرفته
همه روی صفحه عالم را گرفته
همه ملک جمشید دارا گرفته
بر فوق هنر ملک دارا گرفته
چه خورشید بالا و بهنا گرفته
که از زلف خون ریک عنبا گرفته
زا قصای چین تا بطحا گرفته
مه انواع شمار تنها گرفته
دل او بتقرب جمع عنقا گرفته
درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صورت دم مریحا گرفته
کهن تا ز حلقه سودا گرفته
چه موسی ره طور سینا گرفته
همه دم مرتو تجلی گرفته
سواد زمین کهف بیضا گرفته
در عشوه شب و فردا گرفته
در حضرت جمع غوغا گرفته
جهانها جدا ز تنها گرفته
که هشت از تو دریغ دولا

زهی از کلک تا ند رحشم دولت کل بداری
بحر ولی دو بناوانده درید دولت
جهان مهرو کین و جسیر ساز بخت و نجمت
با ساز تکی بنا بر حشمت بران پا به
ز رکیها از ازروی تصور کرد عقل کل
دکر به کوهر بها بر افتد ز پاس تو
دکر داند که تر یعنی قبول هشت تا باید

داری
تعوبت کرده مدتها جهاندار از جهان
زبحت تست چنانی زرای تست بداری
سپهر چشم و عفو نقش بد حشرت و خوا دری
که نور آفتاب تجاتکرد دجز بد شواری
بهابه داد راو سر کشته بد از چه بی شیاری
بر بند تا قیامت هیچ مستی و هشیاری
ستانند نما بر از بر تیغ خصم تو بیداری

تو آن صمدی که عالم را کمال از وجود تو … نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو عاجز گشته‌ام یا رب کجا یابم … کسی کاندر ثنای تو دهد طبع مرا یاری
ز لطف آن کرده‌ای تا جان ما را کرده در رشتها … کند با کشتهای تشنه باران نهانی زاری
مشرف با زبان رتبت ز تیغ آدمی اکنون … چه اقبال بود در عالم نبیند زجباری
مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد … ولیکن چون کنم تنگی همی بود سرهواری
مرا لطف تو داعی بود اگر نه کس را دارد … که رخت کبریا مرکب به چونان کلبه اری
ز دولت را نبرد من مثل ذاتی چه می دم … ز نعل مصطفی ز نسل بو ایوب انصاری
همین بس که جاوید ان مدح بنیاد توفیق … که هر که گر چنانی نیست است انکو کاری
سه عادت ارعاید رجله ادمان حسنید … بکی آدمی گر چه ز اسنی بیکر کم آزادی
الا تا خاک را از کوه بی خیزد گران سنگی … الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری
بمان چندانکه کیتی عمر دهد عهد تو کذاری … کر باد و زارکیتی ابکام خویش بگذاری
زراتی باد فرمان تو را چون آب در کیتی … کر چونان بیرون بودن از کیتی بر اداری
مخالف مضطرب از کیتی نه از خرمناکی … موافق بی رنج رواز نعمتی نه از نکوکاری

ای چه عقل اول از لا اکبر نقصان بری … چون سپهر بر جهان اندر نظر بر تری
مسند دستان کز و عالی نسب شد کبریا … تا بپرستان کز و ثابت قدم شد مهتری
شاه و خورشید نتوانند بودن تمام … گر ز جاه خویش بر عالم دبا نمی گستری
تا تو باشی مشتری را اصل و مسند کدر … گرد و ذات ز رشود خورشید بی مشتری
تو دران مجمع بدین منصب سیدی کاو … ماه تا بیکی و شد زهره با اختیاری
باز بر خاند ز هر اهبت کر آصف بود … کار دانی کی رسد هر کز بکرد لشکری
فرق باشد خاصر اند جلوه کاه اعتبار … اجرا ز نقش الهی تا بنقش آذری
آصف از ملکرا ضبط ایجان کر وانی … کر تو کاری سلیمان مدنی انگشتری
ان شنیدستی که روزی کلک از دی عاب … انگر چه تمکین او نباید افترا افتری
کفت بلو چه کلک را بس ببر نکند … کیست و تا بینی کلک در سر ش اندر بری
افتاب از بیم او کین جرم را شب بدوست … مهچه کلکت زرده شد بر کنید نیلوفری
کر نفاذ دو تنتت ناز اهن شکند … درج داود کند در رشتها زین بر بری
ای خطا نی بر خداوندی کز افسونی بست … مستوانی چون همی از بیش بکذری

در بساط بارگاهت

در بساط بارگاهت جای هیچ است از قطب … چرخ گفتش خویشتن را چند بر جانی بری
تا در اهرم فنا لطف کو بدای بهبود … عرش زد ادی بر بنا ها تا بعقل بپیری
در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود … سمت وزن و قافیه بر بوازش تحیری
از قصور تا به تا ز غفلت سر ما بر دان … کر تماشی میکند از خدمت تو انوری
خود تو انصاف بده در بارگاه افتاب … مجلس خاص تو کو بد چرا می بنگری
کر خلاف رفتش اندر وعده روزی کرد … مثمر از عصیان دائم خود زطاعت بیبری
در زد دو بی کی ز رتبه نظمی منکشند … تا الا او در روزی چنان کز بندکان با داوری
عقل قوی مبدع کین باب تجاوز ابا … ور دنه خان کسب جود و هر صنعت بیمبری
راستی به طوطیان خطه اسلام را … باد جودت خامشی از چه باشد کافری
نیست طوطیش مواجب آنکه در هر نو بهی … در تقاضا خود خداوندانه از عمخواری
اند این نوبت خرد بنهد به سکر و کرها … خاصه چون حاصلت بغنیا اند چو مبری
عقل گفتا ای تو ره از چه مستوش این سخن … شاعری سودا میزد و شاعری کن ساحری
لکن از انصاف خواهی هیچ خلقی نیست … نالد ای فرخی کو فی و طرز عنصری
چون بکفتی صلت باز صاحب عادل عمر … مدح کی گفته شد دیگر چه معنی وری
شاه اولیش بر در سرکه اند صحن او … نور بخش اختران بنهاده جز بنان اختری
خاک او و تا بش افلاک مسلم کرد و ت … خیر خداوندی که بر ایوان کیتی تا خاکری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد … چار ارکان را بهم که صلح و کاهی داوری
بسته باد ابر چهار ارکان عیشماد دوام … دور گردون زانکه عالم را بود گردون بکری
تا بکر بود مسلم بود کردم و دیدی و رست … شاه بر دانش چو حفظ یزدان بپری
از جهان بر جود بدان شکر که در خود و نیست … نیست او در خورده نو لیکن تو او زادر

خوری

حبذا بزمی که از او هر دم دگر گون زیوری … آسمان بر عالمی بنده زمین بر کشوری
کشوری عالی اهم زمین هم آسمان … از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
مجلسی کو دعوی خلد برین را باطل کند … کوه میان هر دو شانش تا دل داوری
با هوای رفقتان دو نفع ز مشک نافه … با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش تیر ساق او و الله شوند … کر زده در هم کر بیان مهر باد ز دادری
جنتان شاه نه هر کز فیض حد مانی جستی … کوثر است آن باده کز مستی فزاید کوثری

بی

ساغرش پر باده رنگین چنان آمد بچشم	کز عیان آب روشن برقی ورزد بیاوری
آتش سیاله بدستی موج زآب منجمد	کرد بدستی بخواه از ساقیا اخترناهوی
هست مصر جامع هستی از نتایج فتح پا	روزگار از عرصه اوبات عرض زلیجوهری
آسمان بگراست از رمی زینت کوشا	وند روهر بناکی قائم مقام اختری
آفتاب ماه و ابر و زشاه صاحبقند	شه سلیمان عنصری سور آصف گوهری
در بنادای حضرتی کرسی بنای سپهر	خاک را خاصل بخواهد کشت عزاز دیگری
ناصر غالی حضرتی کین آفتاب خسروی	هر زمان از سته قصر تو سازد چادری
آفتابی کز بخواهد بکشاید نور او	جاودانا زنیه روز اندر رستی کیتی دری
کوکب اسلم کشتی از تعالی سپهر	هر یکی بوده ندی اند رفوج دیگر خاکری
خوم کیوان از معمر هند وی تاریک بین	پاسبان تو نشاندی هر سمتی به منظری
مشتری آمد ادای خطبه از جنس وی	معتکف بنشسته بودی وز شتی به منبری
والی عقرب بهر منع در رشاد ثابت	بر درش بودی هر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزهای عیش خلوتها	بسته بودی خویشتن بر دام چنباکری
تیر مستوفی بدیوانه رجبر شاگردان تو	مسیر بدی کاغذی تا می شکستی دفتری
ای خداوندی که تاج صانع شاخ زد	شاخ هستی نداد نداد تو کاملی بری
آسمان قدری که صاحب اختر کردون بناف	ملک تاج خاک را همچون تو صاحب افسری
چون نباشد غم جهدهر بد بعب صاحبی	چون سر خنجر بگرید هر علامت قیصری
جام خنجر چون تو کشاحبقران هرکز ندید	بزم را شایل نوازی بزم را کین آوری
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان	تاچه چشم بخت توبید ار دعبهری
کر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب	آسمان انگشت بنهد تا ابد بر منکری
در نشانند تا بهی در چار سوی آسمان	زهره هرگز در نباید بیرخز بیاچادری
ابر بسیار بد روزی بتیر دست بخنجر	برق منجمد بد و مکفف ابنت غافل مهری
ابر اگر از فتح تا ب ستت البتن شود	قطره باران که زاند هر حسبتی عرعری
معن و حاتم کرید بند بدلی و دست ترا	هر یکی بر بجل از بکر تو بشی عنصری
در جهان دوری که عمری در ب کشور بکبریش	تا ببینی ادن سترون شد چه کرده دعا
با اثر غالبت سد فتنه شد زنه کجا	پهلوی دارا ببینی هر کز شوی حسبتری
دختران روزکار ندان حوادث دربتر	کو چه زاید به خزی خیزش زنان اختری

روز هیجا

روز هیجا کز خروش و کر و جنبش باره را	تا سوار خویش را باید بباید رهبری
از پس کرد سپه برق سنان آمد از	همچنان باشد که اند در پرده شب اختری
آسمان ابر بوشر باز اکشاند تا بره	تا نشود بد روزکار از کرد هیجا خنجری
هرکان ابری بود بارد چکان ژاله وار	هر سنان برقی شود هر تار کبری صرصری
چون بجنبانی عنان هر صرکه بیکرت	با ملک شبخون تا دخان بر خیزد از هر بیکری
لشکر اهریمن در زخ کین درسا عنی	ای تو تنها هم تو شاه لشکر و هم لشکری
اژدهای رمح تو خلقی بکیدم در کشد	وانکهی قربه نکرده ابن معجز ساحری
عقل تابع تو فتوی صد هدا کنون که چوب	شاه رفقان شود بی معجز پیغمبری
حضرت صاحب پیغمبر است از خاصیت	تا زنهر ابا حیرمها زهم سد بر معفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است	بر سر خصم افکن چه معفری چه مجمری
در زمان خجرت روزی بطنازی برفت	کاسمان چون من نبارد هیچ نصرت بروری
کفت نصرت بزمرا با دوی شه مسیر و رد	خنجر هرد والفقار تی اشاید چیدری
خسروا من بنده را در کشتی این همه ماه	کر مسیر کشتی اند هفت کشور بادری
تا مرا نجیه در بلای جومان وسست داد	فی المثل بر تخته بردی کشان تا معبری
هستی اکنون که سر پرست سودی	هم دکرا بنای جنس خویش اکنون سرور
لیکن از بیر قصد این تا قصر عنا برد روزکار	ماندهام در قعر دریای عنا چون لنکری
روزکاران جنس تا من کرد دار قصد هیجا	انچنان بر جنس تا مهربانی کافری
هم نوا تسلی کرم شاکرت زین آتشی	تا نبودی چون مفرش تاریکی بکر کنری
تا صبا از تو جهان را هر بهاری سبز سبخ	در کنار در ابر کر بچون بنهد چون تری
بید رغبت تا به ملک اندر کا خسروی	تا نباید کردش ایام را تبدیل سری
خصم چون بنکار سرکردان و رای صاحب	استوار کارهای ملک را چون منظری
آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب	در سعو تی آسمان کردن تجار مشتری

حکم یزدان افضان کرده تواند اختری	کز جهاندار محمد ختم کرده مهتری
این با نواع هنر معروف در فرزانکی	وین با جناس شرف مشهور دین پیغمبری
حکم این در شرع و دین ز افراطعبان وصوی	رای آن در حل و عقد از فلج هر فادح بری
داشت آرا حلقه در کوش آدم اند بندکی	دارد ابر ادن دور جهان عالم اند چاکری

حکمت ایزد کرده در بحر شریعت گوهری
همت آن کرده به برج بزرگی اختری
تو بدین درگاه حکام جهان فرمان پذیر
هست در انگشت قدرت آن سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن داده هر تن بهای
هر که شد در خدمت این داد بختش یاوری
طاعت این واجبست از بهر امر عاقبت
خدمت آن لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل
وین محمد هست از صلب براهیم سری
آنکه آثارش موافق گشت با پیمان شکن
وانکه حکمش را مطابق گشت نیلوفری
در پناه اوست عجز و نسبت جو خاقانی
وز هنر از رای او نوعیست علم جعفری
راست پنداری که هستند این مجموعه مهر چرخ
چون نهادست طبع و قدرت و رای از دیگری
نور رای او اگر محسوس بودی در جهان
زادمی پنهان نماندستی شدی هر گوهری
خاکی الفاظ عذبست و عقل ذوفنون
زادی احکام حرز اوست چرخ چنبری
دفتر سبک ار بکردی گرد آن کلک و دست
کلک بدستی گرهم کلکی کند هم دفتری
شمع بگشاید شرح و بسط او جید اسم
چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
در ارادت اول و در فعل گوئی اول است
گر همکرتی به هر کوی کاتش بکند دری
ذره از علم او کرده دگر آدم سدی
در میان خلق ناموجود بودی خاوری
بخشش همت و طبع لطیف افکند
شاعران عصر را در شاه راه ساحری
تا بلا نرشد در زمان جود او از اعتماد
گنجها دارند ایم بزد ز جعفری
دی ز لطف مستفاد آثار مهر و مشتری
ای فهرست مستفاد افعال بیع و رحل
دست تنها کی رسد انجا که پای همت است
پای هر از دستان بیرون رکن از تو ماهری
تو همی ایشان که ایشان خود جهان اند و جهان
تا زبود رهبر گوئی جهانی دیگری
چون تو نبود از نسل آدم بار دیگر نخواست
هم تو نی جهان تا بپاید دی تو خود زانسری
در جهان تا در هم زنگی نابست و جز
شاید جز خویشتن کین از بر مردم فتری
دست زاین رشی محال اندیشم ... الابد
نه بز برمنش این طبع همت در بی
شعر من بگذار ولیکن بخت سانی کار بند
کان نخواهد چون سخن دانی تو با شدبری
هم چنین با خویشتن دری همی بی ...
طبع را گو زهر چند در حرف اگو خوب گری
چند دو زادم کن باد و ستان شهر خوری
نام ایشان از تو هم تو از ایشان برخوری
ای بزرگی کز ثنا مدح و ثنای تو همی
دو ز وستیه من ثنا گوید سوار عنصری
شد بزرگ از خاک تو خاکه من اندر کار
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند باد خزان بر شاخ رز چتری
تا کشد باد صبا در باغ نقش آذری
جاودان بادی چو باد و آتش و چون خاک
در بقای عیسوی و دولت اسکندری
زان کجا با این چنین لطف و وفا و طبع زری
دهر را بهتر ز خاک و باد و آب و آذری

خود را دوش میگفتم کدای که تا تا فی
همت بیمعز هنباری همت بود بلند جانی
چه گویم در جود آن که بخت بخشیدن است گوری
که تو با ابر دی خویش خاک پای وشانی
کمی کاند جهان بی هیچ استکمال از غیری
جهان کامل امد جود باستقلال پنهانی
زمانه در امتثال امر نهی او چنان و اله
کرم گر عیب در بجنبد او کنج شکیبانی
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
که صد عذر امر عیب کرد از سوی تو تا نی
درآمد شد بچیزی نام هست فر و رخنه
غبار هستی بر رخش کرد و ن مینانی
چنان نقال جهان آمد ز رخنه پایه قدرش
که کرم و ن نسبت برهن از نهم کرم و زان حضرتی
نظام عالم از تا بید قدر او بدید آمد
وگر نه غوطه داد بمنی جهان را موج طوفانی
ز حسن یوسف آثرش بمصر چرخ جادم در
دل خورشید با آب خاصان در در رخجانی
عجیب بر همت او در ور زمان از بار کرد اند
کنار او زیر عکس تو انی با نورد آنی
گر از خرمن قضا سدی کشیدی جهان شامل
نکردی او در کار اندر جر بیش عمر فرسانی
دگر بر اسمان حلمش حجمت سایه افکندی
زمانه از دست تو بی بر زمین و زبانی برجانی
حریم حرمتش در راه بی از خاصیت آرد
کمان در وی تقرب کرد با کش رخ بسا سانی
بخاک پای او بعینی وداع کردن کرد و ن
که از سنگ تصرف کردن کرد و نه رسانی
هوا با آب میگوید که کرد موکب او شو
اگر خواهی که چون آتش برایند از اسمان خانی
بهار از در هوای معتدل دارد
که کرد و ن خوف از تازه کرد ایام ریحانی
بدست از دو ضمیر ش ز افرینش نیخرد و دشن
اگر یک لحظه در رد و الشرای فکر ش افی
نه از موج حبیبت قلزم زا شنا رو زی شد زور
ز طبع اوست تا چون میکند کانی و دریانی
زبر گر عنصر طبعش تفکر میکند دریا
شده است اند رخوف و تحیر او ماده داد
بر بیند بی نظر نرگس نکو بید زبان سوسن
اگر طبعش بیاموز د جهان را علم آرا فی
اگر نه فضل طبعش جهان را چاشنی دادی
صبا در رنگ بستان کی ده بی نیر نگ بستانی
چه بستان کز کار خاک بر کوهر کند شاید
چه سوسن محض آزادی به چو بکل عین رعنایی
ز لفظش در خوی خجلت و ان سحاب خجلا
ز جودش در رقم حیرت رسوم خاتم طائی

قضا با دست و گوید مهر با عزم کهنی	کرده بخشش بیرد بهر مطلبی آدم بزد دستی
و لیکن هر کرم واجب بود در دین مجنون	چو کان دو دین شد از تو جر ابد بخت بانی
چه از آن رضای نیکو حصر کردم با خود گفتم	بد بزم عوی که برچیز دید بر معنی چه فرمانی
خود زان ظهره شد الحق برین انکه گفت این هم	بگرد مهتاب تابانی بگل خورشید اندانی
عجب اینکه صیدانی صیدانی که صیدا هم	دم هر لحظه مکتوبی نشان و یاد بیگانی
کرم باد و صیدادی نمایم چو نکه بنما هم	غرز الدین طغرائی عز الدین طغرائی
الا تا گاه در کاهش بود کاهی دراز این	ذراع روز و شب همواره در تاریخ بیانی
از آن کاهش نصیب دشمنان جان کاهش باد	وزان او این اورا تا قیامت زینت افزائی
بهر کاری که دولت دین و دولت خصمش کهنه تو	ترا این کار زیبا بد تو با این کار زیبائی

ای فتح که گوی خاکی	وی فخر همه قبله دانی
ای فتح جسته هر چیز که بینی	چو مشکل کز این یکی همی یابی
ابرام گرفته تا بیر قدرت	پوشیده لباسهای بیابانی
عدل تو در دین خاصه کرده	تا اقر قدر سالها ای
بر چرخ زبیهر اختیار است	خورشید همی کند سطرلابی
کرده صف اخران کرد و تا	درگاه تواند سال اعرابی
دار الصبر نیست گفت و کرد تو	ایمن شده از زمان فلانی
چون خال نگاه چشم شکیبی	چون تا بیوقت عفو شتابی
درگاه تو باب اعظم عدلست	مهدی شده نامزد بنوابی
ز اسباب تو ان فلک فرو برد	انجم چه کبوتران مضرابی
از کار عدو بچو روان کرد	تعلیم تو ان شد زبانی
از سیم مخالف محابا بدر	نشنید بسی ز سیم اعرابی
زود اگر بدلو شان فرود آ	این کردش زود کرد دولابی
ای چشم بنازها چو تو	چون بخت مخالف بخوشخوابی
تاریخ بقا خواست قتر بخت	هم اسلافی از هم اعقابی
گفتم که به شکران پدید آیم	رخ کرد جلال تو عنابی
گفتا ز گران رکابی عزم	زود آگه عنان بعجز بر تابی

فتح البابی بکردم آخر هم عنایی	تا اگر تو از در وای این تابی
تا هست زشصت و زر کر	ایام چه زهرهای پر تابی
خصم تو دو در چرخ زانا باد	طبعت غضبی و طبع مهتابی
چون دانه نار اشک بخواهد	وز غصه رخش چه چهره و آبی
اسباب بقاش ساخته کردی	اسباب نه ز صنعتی و اسبابی

ای جود تو در سر افرازی	ملک از کوه ملک تازی
روز کاری که با حقد سزد	بجنین در کار مبازی
بحر سودی چه برد بحظه را	کان چشانی چه با کرم سازی
پیشانیات آسمان بصدا	کرده تا کوس نوبه‌ها وازی
بر تیغ ملک بستافی	بر باد تا نه در بازی
اسمانت شکارگاه مراد	اختران بازهای پروازی
فتح را با سپید مهره در دم	بوده در موکب تو غمازی
روز هیجا که مرکبان کردند	زیر دامان مبادران تازی
تیغ سیمی زمره و مرد از تیغ	مرد و مردان زرد دمی سازی
زلف بیم نکار داند چشم	شکل چارهای اهوازی
تا شد از رده بس زبس تصوف	سوی خصمی چه حمله اغازی
تیغ تو تیغ حیدر دهر تو	کوس تو طبل حیدر رازی
از کشاد تو در هوای نبرد	کرد شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلانه و زد	حکم استه زانکه نازی
مرغ در خون کشته خود خورد	گرد ران گرد فربه تازی
تو گران رعد کوس پرنشان	در دل بیوران مگدازی
در جهان موفقی حرص سخا	خصم راد رسوال بنوازی
وز تو گرجان رفته خواهد باز	بر بیره در دمی بنوازی
ملک و دین با ظفر همی گفتند	فتنه را در سکون عمازی
گین چنین خصم در کمین تو باز	فارغ از هر سوی همی تازی
در تو کار من که خواهد داد	گر تو در دم زمین پردازی

فلك ملك را زداد و كف انملك / چرخ خدو و رسب ابن حج مجازی
آنکه در زیر دامنش عمر ثبت / تو بهشت همی سرافرازی
آنکه بر طرف مرسند قرش / شیر دکان مسند مجازی
وانکه در مصر خاتم ملکش / وز می خورشید کرد خبازی
سایه ایزد آفتاب ملوک / این ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر دست / فتنه سوزی و عافیت سازی
فتح سنجر که باز بانه او / چون سمند همی کند تازی
ای زمان تو بی نساخ نفس / کلک را داده در هنر بازی
دی نخرج کهف نجاهر کان / کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار نوبه بنگرد / این زمین را فی ان زبرازی
باغ ملک ترا مباد خزان / باد در وی چون بهار مکرازی

ای بده ز شاهان سنوی شاهی / با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عهد و خرد بی / هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده بر فتح مخسنست / کیتی که تو برده زبر شاهی
پاس تو که اندیشه کند رکان / رنگ و درع یاقوت شود کاهی
کرده زدنی کسب شرف کرده / وز نو بهی جاه تو چرخ کاهی
در نسبت شیر علم جنبش / شیر فلک افتاده بروباهی
عدل تو جهان را بکون امر / زجر تو فلک را ز ستم ناهی
در دو در تو دست فلک خار / چون شاه بر شمع است نکو نامی
در حزم ره راست و تجهی / در جمله جهت راست و کامی
نادر نشود بکره در این معنی / در مهر کیتی خالی از آگاهی
تا خارج حفظ تو شخص / دارد نظر بد خواه نکوخواهی
انواه بر است از شکر شکرت / از شکر و فی نعمت افواهی
محو است ز شبهت ورد مکان / یا رب چه منزه ز اشباهی
ای بود بد اندیش تو او رد / در کردن شب شب نیکاهی
من بنده که کرد دبیر نعمت داری / صدر منبر هم ملکی هم خاهی

این حال کنون

این حال که در ربع کنون دارم / از خوف پریشانی دیگر آهی
زین پیش اگر وهم کمان بردی / این مخلص کوینده نظر شاهی
بر غیره چون بنا موزش / چون بط بطبیعت شد ماهی
ادری خلد رشدنی زر نقدیکی / یوسف زمان را بدر از چاهی
تا در کف حفظ تو چون یونس / نکذشتی آنها در شکم ماهی
تا کار کمن از نسبت کرا خواهد / کار تو همین بادکر تو خواهی
عمر تو و ملک تو در از بادا بیش / تا عدل فزای و ستم کاهی

ای غافل چرخ نشان تو ماهی / نام تو همین و صفت پیدا کی
ای چهره ملک از قلم که زیب / لعلی که چه یافتی بر سد از شاهی
تا جاه هر ضرب تو عارض این ملک / کردون بود ش عرصه و ره شاهی
سعوی تو در آن قطاع شعا / چون طالع سعوی تو می ما
کر وهم سطرنج هر ض بود زایل / دانی که بیاده چکند بخوی شاهی
ور نام حسنی مثل در قلم آری / ای لوح و قلم هر دو شما تو شاهی
در هر جهان ور تبالکر زنا / با خود خرد و سر امد با جوش شاهی
رای تو کما زملک شب فتنه برآید / با صبح خود خواستار زد دی نکاهی
جاه تو کند در باره کون تکفید / این برشدن از طعنه اسب شاهی
با کمال تو منشی فلک اسمی / کلک تو صبت اعدا در نخوی
از کام با نسبت که خاص جلکر / بر چرخ دهد سنبله اصوت کا
قدر تو باندازه پنهانی من نیست / خود دید اشیا اکر نوادر کاهی
بکعوم تو از عهده تا نیست برون / تا سر کند عجز کند فضل الهی
این نام اکر صورت ججمیتش بر هندی / کرد و نش قبای کند و مهر کلاهی
ای تیشه جهانی قوی از تو جاهد / یا رب که جهان را چه قوی پشت پناهی
هر ملک تمنا کند و لاشه زدار / ره سوی تو دارد چه کند مقصد
من بنده در این خدمت که مولاکر تعودش / حضرا ای ملک کنند مهر کاهی
دارم همه انواع بزرگی و تمتعت / خوش مید هد این شعر که تنگو گواهی
از خدمت انعام کرد و خوش تنگت / در شاعر هر لحظه چه بالی

تا کار من انکه قبول تو کرین پیش   تا چشم پدر بر من یوسف خاهی
در زحمت عالم و در [illegible]   کوشش تو را عمر و باد [illegible] کاهی
تا کار جهان جمله جان [illegible]   کار تو جهان در همه [illegible]
در زینه و خاصیت [illegible]   کر سعد [illegible] دو [illegible] کاهی
در حکمت تو نیز [illegible] علامه   در مجلس تو زهره [illegible] اصحاب [illegible]

ای بر سر کتاب ز امنصب شاهی   مفتی خاک شاده برابن قول گواهی
جاه تو و اظهار [illegible]   ذات تو و مجموعه [illegible]
تا خورده [illegible]   نادیده [illegible] شاهی
نفس تو نیز [illegible]   بل [illegible] اسباب [illegible] کاهی
زلف خط [illegible]   [illegible] اسرار الهی
تا [illegible] کاه [illegible]   [illegible] هیولای [illegible]
چون [illegible] سلطان [illegible]   نغمه [illegible]
خصم [illegible]   خضرای [illegible]
معلوم شد [illegible]   بر چرخ [illegible] شاهی
خوش [illegible]   باد از [illegible] یوسف خاهی
کهنی [illegible]   [illegible] شاهی
بود [illegible] اصحاب [illegible]   در [illegible] اصحاب علاهی
الا [illegible]   [illegible]
بالله [illegible]   [illegible]
لیکن ز وجود و عدم [illegible]   [illegible] کاهی
ای [illegible]   هر روز [illegible]
من چون [illegible]   ناصد [illegible]
تا از [illegible]   خال تو [illegible]
لا بل [illegible]   ای بر سر کتاب ز امنصب شاهی

احوای [illegible] خدای   دست [illegible] بی سر و پای

خال من بنده بوجهی که توان کشف کند   ور خدا وند من از صورت ناسپید خدای
عالم [illegible] با خدا بان ملک است   [illegible] ملکان با خدای
[illegible] او   اسمان [illegible] و زمین [illegible]
[illegible] نقش [illegible]   عالم [illegible] خاک [illegible]
[illegible]   نام [illegible] کاه [illegible]
[illegible]   اسمان [illegible] زمین [illegible]
[illegible]   [illegible] دل خاک [illegible]
[illegible]   وای [illegible]
[illegible]   [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]   وانکه [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]   [illegible] الهام [illegible]
[illegible]   [illegible] ممالک [illegible]
[illegible] عشق [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] سرای
[illegible] حضرت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] لیکن   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] حوادث [illegible]
[illegible]   [illegible] عشق [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] خدای [illegible] سپهر   [illegible] کتاب [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چیزی نیز ملک خدا وند شوان شعر بیر
غافلان ز خامل ابنبه بناشند برای

چند جبرئیل و نواصر کمی شرم بینه
کو خدا وند مرا برک و نوائی و مائی

دل جمله از عطش و چهره جز ابی نغا
بر مکرد از لب بحر این معشان ان ز دلی

کرد خاص هدا از خاص تو سهو مکوی
و در ز نو ربیع ز نو ربیع تو باوه مدرا

چون نظر مود برو راه نغم بر کبر
بنشین فارغ و دم در کش و زجمع مفر

جمع داری رطبع در جوش میکرد
کل معنی مرجین سر و سخن می بیرای

کشت بی فایده کردن که نه بادی نه دعا
با ملک بی فایده چون که نه نانی نه درا

شعرا کی گوی جز از خدا بت مدح
دامن این سخن پاک بهر کس نالای

تا کنا فاق جهان کند ان بنماید
آفتاب فلک دایره دوران بنمای

ای بجو سید و صد و همه آفاق مباد
که کن ندیث برساند فلک جزه کرای

تا که خورشید بتابد تو چه خورشید بتا
تا که ایام بپاید تو چیرا ایام بپای

تا بتا سو شب و دو ز جهان از حرکت
دور و شب رطرب کام هوائی سا

فلک از مجلس انس تو بر از رها با هوی
غا[illegible] ر کز خصم تو برا زرها با های

و بجان انصو مصور رینا عجب
با هستی که بدیهان و زنسا[illegible]

حقیقه بر هستی بجها کر جهان
عر که هست ز نو بعکر جهان[illegible]

تا بکون که عنب کل و بسته عیق
اسمانیست که در جوف سپهر[illegible]

جو بتا تو که بهنل شده در[illegible]
شاخسار تو صد دار شده کوهر

شده نغار قضا در جهر متو[illegible]
کشته از رضا بادر چمن بار[illegible]

رده بر صنوار هشت ابی بی بو[illegible]
از تو هر فصل که انداخته بستان[illegible]

لب کل کشته رشاد بحی خا از خدا
دل بلبل شده از بیم فراقدر[illegible]

شکر ابر بر بها بی رقص هوا
سا بر برگ درختان ز از رها[illegible]

دست و شو جز ان تا سلطو[illegible]
تو هلا تو دراین کنه کنی[illegible]

تا بر قصر رفیع تو نیز بنموده تمام
بندام شب و روز انجم کی[illegible]

کعبه با جلد وار[illegible] د ربو
مرحبا بر مکه خواجه[illegible]

هبر کر امد بدر که بنمود[illegible]
هر چه دانی بنوائی تکلف بنما

لب غنچه کل دست ها بوش بوی
دبر لف صبا کرد کا[illegible]

مجمر غنچه

مجمر غنچه براز عود قماری تو
همانون لاله بر از عنبر سارا[illegible]

آصف ملک سلیمان دوم خیمه بزد
همین جهد همه کلاهی بر زر بید

تا چه گل بر نقد جام عیسی کف
همچو فانش کر بسته و چون نیز[illegible]

تو نیز از بد بلبل چو بر نغمه ورست
تا بیابد و بتابند دایم بر بطر

ارغنون بحر چکاو[illegible] ز کر بلبل[illegible]
تا حضر ما خند اکو نشد[illegible]

مجلس خواجه دنیا است تو[illegible]
جز تقصیر مکن هد رینه[illegible]

[illegible] شاه ملک که کرد بد تو[illegible]
فلکش پای سپهر شد ملکش[illegible]

خواجه کل جهان انکه خداوند کرد[illegible]
جاوان بر همه احوال جهان[illegible]

انکه در جاه بی انصاف اکر جوهر[illegible]
جو کاه نکو بد بد کاه ز پای

انکه در رتبه سپهر بید نقد[illegible]
از کجا به دای خال ال ارای

ای جهان سعید مدد کرد تو قصیر
دی جهان بحید مدد شد کند

جرم بحشی تو چو کرم[illegible] بد
فتنه بد بخو چو خلق قاهر کشا

افلاک اکر او چو تو تو ز ابد تو
اسمانی اکر او چو تو تو تابت رای

کر چه خورشید خصم تو کو تو شو
دست فهر بکل خانه خورشید[illegible]

و در بزاده عمل از افسون زمین
از دها فلکی اجرم ار افشا[illegible]

تا بجها از سوار بر کسا اش
در جهان نیا کی ارائد و جهانی

مجلس هم تو از مشعل[illegible] ظاهر
خانه خصم تو بر اولاد رها باها

هست[illegible] وان بهار طرا[illegible]
در جهان هر چه بزاد تو تو[illegible]

ای بدرگاه تو بر قصر دسان صاحب دین
ره نشین بر کوی کرمت حاتم طی

چیر شی چون تو کمی با دیمبر حیرانی
باز اگر اوکند از لطف چه جعفر چه ابی

صاحب صد جهانی و جهان زنده[illegible]
عقل داند که بجان زنده بود غالب جی

ملک دارای تو معمور چنان شد از[illegible]
کر نه نیر جز بر خوا بی ان[illegible] می

صبح دارای تو کر بده کمان بد[illegible]
همچو کبر چهره خورشید نه بند نجوی

بل چو اهد رخ خورشید مکر و[illegible]
قصر همچون تو نا قصر از ان کرد دنی

اختران در هوس پایه اعلای سپهر
سوی ابوان تو اورده بعلبین پی

و اسمان در طلب واسطه عقد نجوم
دوی دارای تو اورده کدو شاید ی

قبائی

شو

شای

فلک جاه را خارج عالم داخل   قطب تدبیر را عروه تقدیر جدی
جاه تست آن زجهان بیش که جهانکردی   وهم را بر سر بر درجات و فکرت را بی
اندر آن معرکه کز حمله شبگیر قضا   عالم غافت ز دست حوادث شده طی
چرخ میکفت که بر کعبت ثانی وجود   همت شیر بر زد و کها اکر علی
خود نشستن بنظر جلوه همیکرد جهان   آسمان کفت که خود را حکمی دسوای
التفات تو عنان جست از آن کرد که بود   در ازای نظرش شبه و نقدش لا شی
بخلاف بد بسر چه باور دفر ود   بوزارت کر کند تای ترا فانع کی
وحدت نوع تو در شخص تو معصو امد   عقل پیر که نظیرت ند هد عطای
بجواشی کمالات تو اسید جیکدا   کرچه در اصل کشید نه طراز بدی
بنکو خواه تو مشکل نشود وحی از خوا   بر بدا ندیش تو ظاهر نشود رشد از غی
قطره در چشم حسود تو شکفتا ز بعینه   زانکه هم در نفسش تعبیه دارد همه دی
دشمنت کرملک پناه است که بر خود همه سال   کفن خود شده این زهد بان از ان ازفی
تا زبان زخمه بود جون بعجه باید عود   تا دهان نغمه بود چون بمجهش باید نی
سرو وش در چمن تا غ معالی میبالک   تا بجها اکرام تو بند نه چه نی
در بهاری که ز اقبال تو در دو چسکد   دارد ای تازه پسین تا دیر و دیعنی کی

ای ترا کشته مسخر چشم دد بود و پری   کوثر تا آب سلیمان پیمبر سیری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا   هست امروز جهان تو بتر عدل عمری
توئی آن شاه یزدان که شب جز تو کرد   این که در شاه اورد و رسم شد پیری
نامه فتح تو سپاره با فاق سپرد   کر بشارت کر فتح تو شاید خبری
خسروا قاعده عدل چنان میفکنی   ملکا با دیه عدل چنان مسپری
که بدین صدمه ناموس فریدون بکنی   که بدان پرده آوازه کسری بدری
تو که صد صد سکندر کنی از کرد سپاه   خویشتن را سزاوار صد چه سکندر بخی
ای بموازی نظر رای تو نقش قدر   چه عجب نافذ اسرار قضا و قدری
رای عالی ترا کشف شود حالت بلخ   که برحمت سوی با دخرا بیش نکری
تو سلیمانی و این طایفه مور از ضعیف   همه از خانه بر هن وهمه از دز دری
ظاهر و باطن ایشان همه نای ملخ است   چه شود کر سر و پای ملخی در کذری

شمری

دروز پایش همه طایفه معتکف اند   بوده خواهان تو عمری بدعای سحری

ای ملک ترا عرصه عالم سر کوی   ور ملک تو نام ملک سلیمان سر موی
بی کوکب جاه تو فلک بیهده تازی   تا مجمع عدل تو رسم بیهده کوئی
تو شاه یزدانی و در حکم تو کرس دارا   از شاهد خورشید نه رنگی و نه بوئی
مهدی جهانی تو که دجال حوادث   از خال نجالی شد و از خوی بخوئی
جز رحمت و انصاف تو هم خانه نباشد   هر جا در و وارد کرد رابند بکوئی
جز در جهنه باره عدل تو نهفته   هر کس که اشاره کند امروز بسوئی
خاقانت بخواهم که سزاوار خطابت   حرفی نشد هیچ زبانی ز کلوئی
جستند زکان تو بر امد که مملکت   ارچه نه بود ملک بهر بیهده جوئی
بد خواه تو خود را به بزرکی چه تواند   لکن مثل است انکه چنا دی بکند دی
در نسبت فرمان تو هستند عناصر   چون جار عنان امده در طاعت تو
برای تو خورشید بنامد علم او خود   کویند در این کوکبه دارد تلخ بوئی
با دست تو کر ابر ببارد کرا و کیر   خاتی که تو باشی که کند با دجه اوی
کفتم که جهان جمله چه کو هست بصورت   کفتند حدیثی است محال از همه روئی
الحمدلله که همی بینمش امروز   اند رخم جو کان تو ادر تو چه کوئی
نصرت بلب چشمه شمشیر تو بکذشت   ان کرده زخون خاصل هر همه که جوئی
سقای برای امل خصم ترا دست   و نا دیرا و ردکه سنکی و سبوئی
ای خصم ترا حادثه چون شاه بر ملازم   ان رنک نبابد به از ان هیچ رکوئی
خال بد بد خواه تو مانند با زشت   بوئی بخود در مزه تو بخش نه بوئی
تا هست فلک باعث زوج د ذرشتی   تا هست شب ابستن زشتی و نکوئی
در ملک تو او را همه در تا نهایت زرد   کای ملک ترا عرصه عالم سر کوئی

اخبار سکندر رسانی   زنده خاندان عمرانی
عدل بر خواجه جهان کر ستر   اکر رشد خواجه جهان تو خوانی
کار دولت چنان بساختی که هم   جز که در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکندی که دیو   ملکی میکند نه شیطانی

انکه از رای کرد خورشیدی وانکه از عدل کرد کیوانی
انکه فیض کرم عامش بر جهان رحمتی است یزدانی
نوبهاری نظام عالم را دست او ابرهای نیسانی
کشتزار بقای دشمن را قهر او ژالهای طوفانی
انکه زان پاس او دارد چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل رجعت سوی پوشیدگی عریانی
تا نه در بر درگاه خواهی دید فتنه در عهد جهانبانی
بکند آسمان سپید سواری انکه عزمش کند پاسبانی
نامهای نهاد حکمش را حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجز شب خادمه خوانی خامه درگاه های بنوانی
در جهان کهف عجب عدل که چون از عضای سد بعضانی
بکند مست طالع قهرش جز صلاح از دری پشیمانی
بدسگالش ز حرص راه بمرد چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرا جانش همی بخورد از چه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانکه چند زاباد غیب ویرانی
عدل تو داد بوی مسلمانان پاس تو خاصی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی پرده دار تو کرده رضوانی
بود زان منصب کر کر خواهی دوز بگذشته بار گردانی
بود زان پایه کر گرد عمل کار در حق گیر بارانی
تا بیچ اتجای هر کوکب بر سپهر بیچ بنشانی
چون به جنبی گوشه مسند مسند ملکها بجنبانی
محنی لاجرم ز تو بر شاه دایم الدهر عز و احسانی
گرچه ارکان ملک ناقه الله عز تنبیهای سلطانی
این نه است با تو کو یم حیث آصف وکسوت سلیمانی
ای چهل سال بکنهان کرده مصطفی معجز تو حسانی
وانکه من بنده خواسته کر کنم اند رابن عقد گوهر کانی
بیکی چند جسته در هر باب نکته شاعرانه پنهانی

ار تو وار

ار تو وار پادشاه وار تو بعد عقل در هر کشیده پیشانی
کف تشریف پادشاه انکه تو بوصف رسی و بتوانی
ثنان و تجان زار اعتادی ار ارسر الطبع بی ستاد انی
در نهفته صد بیت صحف و بند کان ادب نیست ناهمیدانی
این همه گوی کای بحسن ثبات خاطر مرد ومضنون چرانی
وین لطف خداییگان بخدای بچنین صد لطیفه ارزانی
وی جرا ز تغیب تهای شاه ارزد این جان کر بتوانی
بنده ارجان شاد بی و بی همه کو هر و لیک دریانی
او جهان جان شاکو بید جان فشانی بود ثنا خوانی
تاکه در من ز بهره در بود دوری رنج امل بار زانی
دور عمر تو باد چندان باد کرا مل داد بخت بستانی
ملک از تو بقا بنی چرا است که نگهبه دراود چندانی

ب

دعای وست تو دادی وردانی جان ببر بنز اگر بتوانی
بدل حجه تو نیست کران جه حدیث است بخمار زانی
کو همه بوسه مرا کوی جان ان بدیع نامکر این بستانی
کو یم این نیست بدبر سوکی کو بی ان نیست بدبن استانی
تر کم بوسه هم جان منی کر کم جان بری هم جانی
کام از عشوه کری میخوانی کام از طیره کری میرانی
کر چه در پای تو سنکم چه شود کر سری ز خشم جنبانی
با فلک بار مشود و سر من ای همه نکوئی اد ذانی
تا جه از جد بیری خاک کنم قصه درد ز سید رمانی
تا از سر من باز کند عجب بن بو الحسن عمرانی
انکه از رای کند خورشیدی وانکه از عدل کند کیوانی
انکه لطفش مهد آبادی وانکه عنفش سبب ویرانی
وانکه در جلس سیاست زانی فتنه وجود وستم زندانی
بنده تو تمنا او هر انبی بنده طاعت او هر جانی

ابرهای کرمش آذاری   موجهای سخطش طوفانی
صورهٔ مجلس او فردوسی   سبزه خط حبیبش رضوانی
ترکی منع بود در ناقش   کر پی رسم کنده ربانی
ای هنرهای تو افزونی   وی اثرهای تو نوشروانی
توبی انکس که اگر قصد کنی   بادرا از حرکت بنشانی
توبی انکس که اگر منع کنی   خاک را بر فلک چرخ افشانی
نه ز اسب قضا کوی چوکانی   نه ز اشکال فلک رهانی
سر کوی کمالت نرسد   پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرتی و آخر فعل   ای ز هر چه توان گفت آنی
هر کجا نام وفادار تو سر بند   کوه بر خاک نهد پیشانی
در شکار از پی سائل نازی   در رهنا ز ابر احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت   بحر ابی و نبا دانی
ماهی از جود تو دارد نزایی   نامی و معنی و حیوانی
معنی از کمالت تو دارد شرف عقل   قوت ناطقه انسانی
انتقام تو ز بادافراه چرا   همه کردانه و توهم دانی
کر تو از رده بلک مکر و همی   کمتر آلوده بلک احسانی
پیشی از دور جهان چنکین جلال   گرچه در دایره دورانی
برتر از منظر فلک رفعت   گرچه در حد چهار ارکانی
دامن امن تو دارد پنهان   صد هزاران صفت سلطانی
کرم و طبع تو دارد پیدا   صد هزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو دولت را هم   باره محکم جنانی
عرصه ملک تو جهان ثالث   عزم جزم تو قضای ثانی
ای تو دارحات نافی   در زمانه جهان فانی
بنده روزی دو کر از خدمت تو   مانده محروم ز پیشانی
بر زبانی نفاذ امرت   کان زنخ خنداست ز سیفر پانی
حکمها بود که مانع بود و بند   بیشتر طالع و تر یزدانی
کرید بن عهد ... معذور   دکر ... ادم وان کردانی

تا که نقاش

تا که نقاش فلک بنگارد   روز و شب چهره شب ...
همه از اثر دور فلک   باد چون روز و شب نو ...
مدت عمر تو چون مدت دور   بیکران از مدد نفسانی

جشن عید آمد و این همایون جای   که جهانیست درو جهان خدای
فرخ و خرم و همایون باد   بر خداوند این همایون جای
مجد دین بوالحسن که طره کبر   چرخ خورشید ز ابقد و تای
آنکه با عدل او عمر گوید   سخن گاه طمع کاه ربای
وانکه با فر او همی گوید   سایه بر کار خویش فرمای
قدر او زاسپهر پای سپر   حزم او را زمانه دست کرای
پیش خاکش سر فلک در پیش   پیش حلمش دل زمین برزای
کرمش جرم بخش و عدو ربای   قلمش فتنه بند و قلعه گشای
در هوای رضا بدر آتش   آفتاب سپهر ذره نمای
در رکین سیاست کینش   پشه انتقام پیل ربای
وعده با ابر گفته بیش کفش   وقف بر لاف نیست هر ز ملای
موج با بحر گفته بیش دلش   روز ... عرض نیست ...
ذهن او ... عجب ...   کمال او ... وحی سرای
ای بر اطراف هر زمان ده   وی بر ابنای عصر با خدای
روز حزم تو آسمان قدرت   کل مهر تو آفتاب اندای
تا گفته ... فرو رفته   هر زمانی بکنج دیگر نای
همه عالم عیال جود تو باید   وای گر جود تو نبودی وای
پاس تو ...   عدل تو ... فتنه زدای
خوی ...   ایمنی ... سبع سرای
هر تبدیل روز و شب نبود   گر نکوی ... زانکه بنای
دی ...   گر اشاره کنی که باز برای
عقب نیست زانکه هست عظیم   از نظر تو چرخ نادره زای
گر خیال تو ... در خواب   گر نه بدانست در جهان ...

ای همیم دل تجمل نکو … دی صریر درست و خیل سنای
نعت تو بوده پیش نیت جهان … دامن همت بد و فا لالای
انکه با بوده بر سر کونین … امتحان کن و فرو بالای
دست فرسود خوب نوسنده کبر … ز روشنک جهان خان فرسای
ای اثرهای تو شنا کستر … وی هنرهای تو جهان آرای
کر حسوت نبی است غالب نیست … اژدها از جواب عمار افزای
چون بود دولت تو روز افزون … چیز نیاز زحمت کار افزای
این چاه تو در شست از سر … خصم را کو که باد می پیمای
کر چه در عشرت دمت لشم … ور چه در راه طلعت چند که ی
چه رزی که بود در انکه بر نبد … هم در این استان نادرجای
بلبلان نیز در سماع و سرود … هدهدان نیز در کلاه و قبای
بهر آن زانکه بدیع اند احسن … این یکی کر نفیر کرد نفر
واند کر که رسیل بلبل زای … این کهازاد کان باشد رای
چه شد اکنون که در لغتها سا … آسمان شد سما و مرشدای
نیست در وزشان سیار کرده … نیز نکو بود و بوستین پیرای
کان یکی شیرزه است چرخ شکر … و اندکی کر زه است نظر کرای
زین سپهر سپهر کرد نکش … بعد از این بار نامه پهلو سای
تا زکردش فلک بنا سا بد … در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرت بها با هوی … کر بید شمنت بها با های
طبل به نجواه نو نیز کلیم … و زملامت نعیم تا لرجنای
هست و نمانیه زمان تو … هر چه دانت بود همه فرمای

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری … وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب ناقص اند و شر بن از آتش است … شغلها را کنان اند در سکنه بر صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار … گاه شادی را دهانی وقت اندوه لنگری
کر بخندم دان هر عرب کو بد زهرخند … ور بکریم گاه زهر و زنسب کو بد چو نگری
بر سر من عنقری کردی کله داد بن گذشت … بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری

روزگارا گر ز عقلهای ناموزی ثبات … چون زغن تا چند سالی ماده و سالی نری
بر نپوشی از جهان دانی که چون آمد مرا … مهجان انکه با کین کردن امید کوثری
از ستمهای فلک چند انکه خواهی هست تیغ … وانگهم زین گر که با من هم بدین کستد دری
کوشنا تا آسمان از ستم دوران آمده است … داده اند ای فتنه را قطع بلا را محوری
زکر کردند پهلو هفت کشور مر ترا … یکدم از مهر تو نکویند که کدامین کشوری
بعد ما کاندر لکدکوب حوادث چند سال … بخت شوریده خجری کرداست و در نشر خجری
خیر خیرم کرد صاحب همت اندر همو بلخ … تا همی کوید کاو همت امداد بود نری
قبة الاسلام را همچو این مسلمانان که گفت … حاش لله یا الله از کو بد چهود خیبری
آسمان از طفل بودی بلخ کردی انگیش … ملک داند کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ در من … کرده ام در خدمتش جسانی و هم نوذری
از نظام دولت و دین کا نظام عدل او … در دل اعضا نکند باد صبا را رهبری
انکه با بینای مادرزاد کر حاضر شود … در جبین عالم از آثار پرستند مهتری
در پناه سه جاه و حشمت پرورش … وعقاب آسمان و زمان و هدکلته دری
هم نوشته در نسب هم پادشاهی در حسب … کو سلیمان با در انگشت کند انگشتری
مسند اقضی القضاة شرق و غرب از شرع … انکه هست از مسندش عباسیان را برتری
انکه بدیر کلات و الحبشر آنه و سحر انکه جلال … صدر چیزی هست چون کوشا الدین …
ابهوا فتر را کر در مجلسش حاضر کنند … از زبان هر دو برد ارد شکوه شد اوری
کو هید الدین اکر خواهی که وقتی برد و لفظ … مطلقا هر چه آن حید است در صفتها
در زبان او هنر شکفت اگر شتیت کرفت … کوهرا است دو هنر او پادشاه کوهری
خواجه ملز صفی الدین عمر در صدد شرع … انکه نبود نبو زاد رسا براو قادری
مفتی شرق و امام مغربیان کر تبتش … عرش زین بد هنرش کو ناش کردی منبری
حکم در هر ساعت از فتوی و بن قرید تو است … دیده و بیرکی چون کلاک و از لاغری
ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را … … از عجبی تو امان باد و الفقار حیدری
ز احتساب تقوی او دان که هنگام کسوف … آفتاب اند ز چهار عه شد از بجادری
از حریر هر روز نالی مشتری کیرد جهان … کیسه انکو نیست فال مشتری یا مشتری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسها او … صبح را چون نکل الطبیعت کشت بزاهر فری
نوبه کردن بدی اکر دریافتندی حضرتش … هم مداز نامی و هم زهره از خنیاگری

نثری

مر شمیدانم که این جنس سخن را نام چیست
ساقیان مجلس او چون شراب اندر دهند
باز دی برهان ز تقدیر نظام الدین یوسف
آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شود
نامدعی و راق جهان فلک هرگز تمام
وارثان انبیا اینک چنین باشد که هست
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
لاشه ما کی رسد آنجا که در جرار کشند
با چنین سکان که گر از قدرشان عقد عجم کشند
همچو کوهم بلخ را همچنان یا رب ز بنهاد
بالله ار با من توان در گفتن همسا ز قضا
خاتم حجت را انگشت سلیمان سخن
ای پریشم خلعت ار آغاز دوران تو اشنه
باز دان آخر کلام من ز محول حسود
عیش من زان آخر الحق کرد و نو هوند
مرد را چون مشکلی شد از حسد کار افرنا
از چه گویم کرده رطوبت بان اورده ام
گر بخاطر بگذرد اینم ستم اندر هم خویش
جاودان بنیادم از دانی که بنیاد ی او
آنکه تا شیر صبا صنع او ز ابداع است
آنکه خار از دها دندان عقرب نیش را
تا بزلف شاهد شب خاک از بین نداد
باز شد چون قدر تو کیوی شب را شان کرد
بزم صنعش را چه نیلوفر چه کرد غوشا
آنکه اندر کارگاه کن مکان ابداع او
داد ملک عالم بهشتی وی اندر قفقا
آنکه عودش بر تن ماهی دو برق فروشی

نی چون میتوانم گفتن و نه شاعری
هوش گوید گوش را هین شاعری کن شاعری
آنکه از تعظیم کرد جبرئیلش چاکری
از درونهای ضمیرش گوی گردون کوتری
گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
علم و تقوی کی نهادی پیش تواضع پیری
تا کجا باشد نوا زدانست حد شاعری
کاروانی که رسد هرگز نگردد لشکری
فارغ اید چرخ اعظم از شعیر از پیر بوری
خود توان گفتن که رنگار است در جعفری
جفن این بهمبری با مثل آن بد گوهری
افزا کردن بر رگرد از دو بوبری
طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری
فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری
چرخ با همچنان چون جان شیرین محوری
بهر اعجاز از فسخ رحمائل ازبری
از همچنانکه از بهر آن بود از کافری
باندام چون آنکه که او یوسفان ز تمنای
هست در بازار جان صراف خار از آزری
کلغشان از حزان بر کنید نیلوفری
شعله کی داده است بر اقطاع کلبرگ تری
دو گوش شفق بنهاد زلف عنبری
در خم ابروی گردون دیدهای جوهری
آفتاب زر آب کردار اش دان جوهری
بی اساس خامه از نامهای عنصری
خوشترین رنگی منور بهترین شکل کری
بر همن را جوشنی داد و کله را مغفری

آنکه کز لآلی او زآن کنج بود رعد د
آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست
آنکه از ملکش فراشی و بیع باشی بهره
آنکه قهرش داد انجم را شناختن ابلکی
آنکه در اعمای کرم از لعاب بر ست
آنکه در احشای نی بوراز کمال را فتش
آنکه از تجویف نال ساقی احسان او
آنکه چون از بخش پروازی کرد عقل
آنکه ترک ملک داد بار پیشگاه حضرتش
آنکه ادم را عصا دم از دها افکنده بود
آنکه قوم نوح را از تند باد لا شد د
آنکه خلوت سرای خلقش خالی کنند
آنکه دستی جادوی راد عصا زو کم کنند
آنکه نیل باد رعد بر چهره مرکشند
آنکه از مهری که بودی مصطفی را در کتف
آنکه از اعجای انگشتش و کیسوبند کرد
آنکه برد عودش چون برهان قاطع خواستند
آنکه گر اسب فکرت جاودان جولان کند
آنکه هم در عقل منوحست هم در شرع
الله این سوگند اگر تاویل کردم کافرم
خوب با ناکر نشنیم را است گویم این سخن
چون مراد ربلخ هم از اصطناع اهل بلخ
بر سر ملک جنان فارغ نباشد گر چه من
در این خاک خاوران چون ذره مجهول امد
با چنانها این چنینها از بلا زخاطر مرا
این همه بگذار آخر حاکم در نفس خویش
در جگر گویی همچو کوه خطه را کر در تش

بفسنی جد راصم را عیب کنگی و کری
از همه گوید الا آن ابر دوان شکری
کرده دی بر نام این سقفی بدین پهناوری
وانکه لطفش داد اتش را سمند دیر وری
کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
نوش را با نیش داد از راه صحبت صابری
خام کم خوردی هدیه بدست کام عسکری
کفت می اکو شما گرده بدست عسکری
وقف کرد ابلیس را آستان مهتری
گرنه بیم احتسابش کردی او را با وری
در ره ودم کردان زمین را سبب قهر ابری
شعله رعنائی کنداغ خانه اخکر اخگری
ملک شان از ملک اوبی همت را شکری
حفظ او بی نکته اهل شد جمال دختری
مهر کردش از نثر عهدش در پیغمبری
از جهان ملک ابنه بر سقف چرخ چنبری
در زبان سوسمار او رده عجب کسری
از غضبین استان حضرتش در ری
جزبند اتش کر بعزم و دفع شو کند جو
کافری باشد که در چون من کسی ازنطقی
تا و در چون راست چنان دین کز عادتی
در مصری جادوی کرده است و ردی بیری
حبذا ملکی که باشد اسفر یدی افسری
کشته امروز اندر او چون آفتاب خاوری
ای عجب کز آب خشکی در ایمان اتش تری
کادوی اعقل هست از ممکنات اکثری
کرده را بند بو سهل اندرین مستکری

تا تو زرصت جوی کردی این کهین کار چند / عضده سالار با من عجز او دی
هیچ غافل این کنج انگه بلب سوا فکند / اصل نیکو اعتقادی بی سم نیکو محضری
دشمنانرا نابوده و زنده من و انی که جلب / جمع کردن موش و شتی با ملیک بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سر کرد انشود / تیر کم پرکاری کند او چون تو کردی منظری
این فا بوقلمون چنان در رزم کماندی و صی / نگنه کبر باین دان ربو فراس و بحتری
از عقاب بو سنبش کر بکوفی بر بود / کرچه در درد باتو ناند کرد خربط کاردی
چند رنجی کز قبول تازه شاخی میدهد / هر که با بیداری این مسکین که هیچ میبری
رو که از یاجوج نهان رخنه هر کن کنند / خاصه در رسدی که تا بید تر کند اسکندری
بدحکایت مثنوی هم از زبان سهر خوش / تا در این اندیشه با دی راه باطل بسپری
دی کیمی و نقض من گفتا در عیب شهرها آ / بلکه گفت این هم کمال اوست چند از منکری
او عیب اند جهان باشد چه از رتبت مرا / اسنا از هر شاعری کو بد جهان دیگری
خاک پای اهل نجم کز مقام شهرستان / هست بر اوران خود بیم هم سری هم سروری
حبذا تاریخ این انشا که در ماند به بلخ / از ابن طغرل تکین بوده است ور دی ناصری

ای برادر مثنوی مرتین شعر و شاعری / تا زمان شیء کرا اکنون بمردم قشری
وانکه از کنا من اکرم و رحمنا الله عادت جلت / حاش لله تا ندانی این سخن را سر سری
زانکه کر حاجت فتد تا فضله دیکر کهی / تا ظنی تا بد تو نوائی کم خود بیرون بری
کار خالد جز به جعفر کی شود هرکز تمام / زان یکی چو لاهکو داند دیکر بر نکری
تا از کر شاعر نباشد هیچ نقصان او فتد / در نظام عالم از دوی خرد کو بنکری
او دو حون مونث شرط کار شد کجب / نان زکاسی خورد بهتر بود از شاعری
این شنید ستی که نقصد کس نیامد بشر دو / تا تو نادانسته ونی اکهی تا نی خوری
در ادای این اکران تو نباشد باز فی / این نه نان خوردن بود دانی چه باشد
نو جهان از کسی تا بی معونت کار تو / راست میباید نظام ثقلین با انکشتری
چون نهادی بر کسی حق حقیقت انکه / هم تقاضا دیش کار دهم جا کو نجزی
از همه واجب شد نیکو اخر باین از ادمی / اینکه میخواهی زاد و انکه این مستکری
اوری کی کفتا این کلم کهنا را جمع کن / تا ترا لازم شود چندان شکایت کستری
هر خود خود مبکنی صنایع از او نا دان بخواه / هم تو کافر تا بترا هم زانکه به فروشی جزی

عقل را در هرچه

عقل را در هرچه باشد پیشوای خود کنی / زانکه او جهد اکنند بد بختی از نیک اختری
خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهره چیست / این سپاسنها که مودی است از بخبری
من نیم در حکم خویش از کار بهای سپهر / در نبرد را انکار من چه کار نیک چه شاعری
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم / ای مسلمانان فغان از دست شعر پروری
شعر دانی چیست و را زد دی / قابلش کو خواه کیوان باش خواهی مشتری
تا بعینهای بکریش بنکری زیرا که نیست / حیض را در صیانة فکرت کرباز دختری
کز مرا از شاعری حاصل همین عار است بس / موجب توبه است جای آنکه بودن کستری
انکه پرسد هر زمان کو زین بار به / کانبودی به تا فتوحی در سخن با سنجری
زاسلو به بوفراس امد بکار شاعران / وان نه از جنس سخن با از کمال نادری
انکه او چون بکران مدح و هجا هرکز نگفت / بس رنج از کو بهت من تو بکرم تو دیکری
امدم تا این سخن کر دست بنهادم بخست / زانکه سیلاو و سباد رم کرد چندین تادری
ای بحالی در سخن دانی که نطقت واسطه آست / هر کجا باشد مستظم عقدی چه از شاعری
چون نهادی دست با نظم تو نظم جهان / در سخن خواهی مقنع باش خواهی ساحری
کنج ان سر کنج قادر زرا اگر بر کی شدی / از یکی مجهول چندان کر بهار امستری
مهتران مشهور شعر نادره کی کشتی / منتشر تا فضل محمود و ذکر عنصری
کو نجس مرد منصور انکه در هفتاد سال / شعر نشنید و نگفتا بنکه بلبل شاعری
تا نرسید اری که باعث بخل بود او امل / در کسی چون ظن بری چیزی که نا باشد کری
زانکه امثال این شاعری بسیار داد / کاخهای خاد بوش و باغهای چادری
مرد را حکمت همی باید که دامن کیرد ش / تا شفای بو علی بیند نه زاد بحتری
خاقانی را حق چیز از اهل حکمت کی شود / تا کهر باید مینا کی خرند از جوهری
یارب از حکمت چه برخوردار بود / کر بودی صانع شعرا بند جواهر پرسی
انوری تا شاعری زنید کی ایمن باشی / کز خطر در رنگ دری تا از خطا در نکه
کرچه سوسن صد زبان امد چه خاموشی کزید / خط ازادی نخستش کشید نیلوفری
خامشی را حصن ملک از زوال کن ورنه طبع / خوش نیابد بفن اکو زهر خند و خود اکری
کشتی حشک عمران زانکه ساحل نیورد / کومیا شد پیرهن دامن بکرد از اذری

باب در احوال جهار و نوع آبید / چرخ بنهاد زسر غاشیهٔ بهر قبایی

در زمان تو سپهدار کرار کرد — برخ روز دراو بذر شب ظلمانی
باز در عمر که چون صبح ستانش مدد — در شب هجر برخ روز شود نورانی
در جهان که برد در کشور هر اقلیمی — شرف ملک جلال عضد الملک جهان ارزانی
عضد الدوله در این ابهت از پی دارایی — ناصر والد دولت اینهمه هوش روانی
رای بر رای تو عدل کند چون سکندر — قدر ایشان بر فلک عدل کند کیوانی
قدر ایشان که تو خاصیت الحق کردی — چون عصا همینش کردی یکی باقی
زانکه در سایه ایشان سبقوند گردون — هیچ شیطان ستم بر ز دم از شیطانی
پاسبانان چار زمینت زکار و — فتنه در چون ستم تا ابدی بنشانی
کر زمین را همه در سایه رضا گشته — جمله جاوید بیرد طمع از ویرانی
کر جهان را کره ابر و کین بنمایند — بگریزد ز جهان صورت آبادانی
در جحیم کرم از جانب بالا نکرند — چرخ بر دین شود از نو بطریق گردانی
و در فغفور و در قیصر جبل را کنند — هر دو بر خاک هند از در پیشانی
کشته مجنون ز ایشان بدل ایشان — کشته بخشد بی ایشان بدل سامانی
بزم ایشان چه بهشتی که بروکردی — جا کو ایشان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چه جحیم است که در جحیم — اخشوا خوانان شمشیر که کند برانی
ناحیه ای رتبت کمالشان که چه — موج جها خوشه از خوف طوفانی
هر کجا از اندر تا برکمالشان شیخ — اسمان بر سر خورشید کشد دامانی
تیغشان که بضیا در چه ظل اله — دام و دد را که کند سر ز دها ثعبانی
شکل تو قع مبارکشان نقد — کهنه برد هر نظایر چون تکنی عنوانی
دستشان کر بدی بی صبا کلیم اله — چو کند بیع سرا و همه عصا ثعبانی
ملکشان امداد ظفر جعفر — زان امیری بر سبیل بدین سلطانی
مالیه زبان غلط کی هند نجم — اله این ملک بدین منتظم تا دانی
هر چه بر زبان بهمه بخت جلالشان — کاران مرتبه دارد که نو ز دانی
مدح ایشان چیز چون ستاره کهتی — انوری ادب روکه تو هم سوانی
لیک تا اینهمه اند بر مدح تو سخت — در مدح بها بخ اند کمی ز دانی
کرچه در دانشان کرم در ایشانم — راه بر یافته کرمکنی از حیرانی
مصطفی شعر و هم ز دیوان او دو — کدر این راه همه عمر کنی احسانی

تاکه برچار

تاکه بر چار سوی عالم کون و فساد — روی بر خاک امل خلق سوی ادنا نی
عدل ایشان سبب خاصیت عالم باد — ملک از عدل مددت جا و بدا نی
کار کیتی همه فرمان بری ایشان باد — کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

دو عید است عاز از روی دو معنی — هم از روی دو رخ دمهر دری
صبح عید چو مهر جهان آرا طلعی — خلاو عید بار از ایزد تعالی
همایون یکی عید تشریف سلطان — مبارک دکر عید قربان و اضحی
امیر اجل فخر دین بوالمفاخر — امیر صورت امیر معنی
آنکه دست تو وارث سنت خاتم — و با کمالات تو نایب شرع موسی
بر یقین کهف راد اوج و خاقانیه — چو بیش تو مه نو بود چشم اعمی
تا ابد بر او افتاب جوادث — که در سایه عدل او با افغانی
که بچرخ بر احترام تو مصر — دهد هر احتشام تو فتوی
زمین تو بر تابع فتنه است یحیی — زعدل تو رسید ظلم است عاری
بتابید عدلت زمینی است گوی — فرو در امداد از اسمان بار عیسی
شود بر خط جاه تو عرضا من — کند بر خط رزق چو تو الحی
دهد جوشان اند ره افزون ترسلو — دهد جوشان اند ره امن و سلوی
صرف قلمهای تو تیغ صورت ای — که ابدا زاو لازم احیای موتی
بر هست خاموش در عقل کوی — نخ هست کاغذ زد کمال فرخی
تهدید کشت از او جزمن — بود ابر تیغ از او ماه مجری
زاب حسامت صبر دی بر سند — مزاج عدو چون بکری ... ودی
لیتر تیغ هجی چه کشتی است الحق — عجب نسبت این خاصیت تاب کمی
دل اهل اسلام از عکس تیغت — جاانست چون طور کاه تجلی
اشارات تو حکمها عیب قاطع — چه از دی فرمان چهار دری فتوی
چه تو حکم کردی تمام نبارد — کر کو بچنین مصلحی هست ...
بشیر بعید چه تو کرد نسبت — با نعام انبر تو کر نسبت دری
بشیر بعید انعام اکرد شتر است — چه سلطان اعظم چه شیر دولی
چه من بنده در وصف انعام شکر — کم ترجی اعاز نا باشعرا فنی

صبحه رشحای نو شرم ببرده
کشد در مدیح تو شعرم بشری
عروسان طبعم کند از ثنا خو
زنغمه رضیعت زمدیح تو فخری
چرا نشا کنم مدحتی کو تو احمدی
چه بیکدا کنم خاجتی کو تو ادبی
درازیست مدحتم و صد کو تو بر خاست
درازیست مضمر در و صد کو تو ازی
الا تا که بودن بچرخ مه وزن
کند بر جهان سعد چون مشتری عطا
همه بخشش از فلک تا جهان
که تا باشد دوران چرخ گمی
بقد حمیشاهات اجرام گردون
بقصر تو لای ایوان کسری

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی
کارساز دولت و فرمان ده عالم توئی
از بزرگی خاتمی داری در انگشت قضا
کز جهان آمد و گر نقش این خاتم توئی
خاتم سنجر اگر قفل ممالک شه تازه کرد
ای ملک شاه معظم سوز آن خاتم توئی
ملک مشرق گر ز اشدها ملک مغرب هم تر است
شاه نوروان کز تو کی دارای ایران هم توئی
هر که دارد آن تو دارد اسم و رسم خسروی
شاه اعظم شان تو است و خسرو اعظم توئی
هود و هاد و مسیح و ماهی جلاد رحکم تو اند
گر مکر انگشتری تا کنون بجای جم توئی
یوسف و عیسی و موسی تبشیر تبا ملوک
شاه یوسف روی و موسی بخت و عیسی دم توئی
جهاد بی ترک برج حمل جمشت نهی
خسرو اد ریا قاصد رستم و حاتم توئی
پادشاه شکل آدم تا جهان باشد تو باش
زانکه اصل پادشاهی از بنی آدم توئی
غایت است نز آب و ورد بر صبح و سحر
زانکه او وا صبح زاب در سحر پرچم توئی

ای که دوری تخت فلک تماشی
فخر زخشم نصرت زخوشی
پیروزی شاهی زاسلم
بر جمله آفاق بی تحاشی
در بند که تو سپهر ارکان
یکسان شده از دوی چو خواجه تاشی
هندوی تو بعنی که جرم کیوان
بهرام فلک زاده و ناو باشی
پیشانی شیر فلک داخواشد
در وناوه درت با سمان تراشی
از سایه رایت زمانه نو پیچی
دزد امن همت ستاره پاشی
گر هند سه مدح تو بودی
فادر گه شد بر سخن تراشی
ای روز جهان از تو عید دولت
اندرو زهاد کر تو ماشی

مرحب رح

مرحبا مرحبا داد رای دو رای
از هنر اثنر دین خدای
ای نهام قضا کرفته بدست
دی محیط فلک سیر ده بنای
شهر از خدمت تو آلت خاه
شهر از مکنت تو همت ای
از هیبت ستاره فی آرام
و زدر کامت زمانه با بروای
ای بر اقلاک دست برده بعدل
وی زخورشید کوی برده برای
تیر کوی بوده که همی
نیمچو انداخ امدح است بسزای
کای فلک تا تو چیب آزده گو
دی جهان را تو خورده رخ بنمای
بکرم بر ضمیر من بحرام
بکرم در نهاد من بفزای
منزلاره خود بزنهل تو بخت
حیر شو ثنا عی بفضل بیای
تو همانی بفال دهر بلند
برتر و خشک سایه بر همای
ای گره بسته بخت اختر سعد
اختر من تو فی گره بکشای
کرده ای آراسته سرای مسزا
همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم زحمتی همی آدم
چون رسی خلعتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه بورد
تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه هنر بی
باد قدر تو با فلک همپای

زهی بکرفته از مه تا بماهی
سپاه دولت شهر و زشاهی
جهانداری که خورشید است شاهی
بکی شاه هفتمی بکر الهی
خداوندی که بنهاد نکردت
خداوندی بیز آنامر و نواهی
همی بر آسمان دست او امر
همی بر اختران حکم نواهی
جهان بر حبکر تا حشر اوست
ندارد منت مالی و جاهی
اگر مهر و زه در پا بسر گو
کدام او بست کی بی او یاهی
بکلی زملک و دین فارغ امد
چیره لک ر دوی با تو را تباهی
دگر خورشید رای او بخواهد
فرو شوید ز دوی شب سیاهی
ز دولت چاه یوسف از بود
دگر ره یوسفی گردی ز چاهی
دل آبادی عالم مستوا فی
گدا زمستی خرابی را نکاهی
زهی باقی بعونت جهد عالم
چنان کز عدل باشد پادشاهی

نزهتی اید نفاذت زا توقف نه دره ناید بدوامت انتباهی
جهان همی شد انکه طوبی کند در صفای وکاهی
بکی عالم بود از تک بر شد برخند کل عالم را کاهی
دران موقف که انجا ده کو تیغ شود خساره اد واح کاهی
سنان خندان بود ارواح کریا خود مخطی شود از الدماهی
بیام اوازی تکبیر کنز ده صدای کنبد کردون بطاهی
امل چون صبح شمشیر براید ببرد جامه چون صبح از کناهی
کند اعدای ملک از تن عصیان بلیکو با کجا شد بیکاهی
ز تیغ تو درادرتن فنا فی سر ترا از سر کلاهی
جهانبان بد بکری با هنک نواز بزد ان بزد ان بی ناهی
الا تا بلبل از نابکو نه دستان دهد بدعوی دستان کواهی
جهان دستان دیرینه تا دبلبل دراو نوعی ز احقاب علاهی
قضا از هجر ان تا دا که کوی جهان از شیوه ان تا دا که خواهی

اتو دری ای سخن تو دیبا ادرا نی کرظافت مجد اهل سخن ادرا نی
در سر فکرت وفطنت ز کرامت عملی در ته دانش و دانش لطافت خانی
بجز حقی و مد د ورش تو شد با احل اوحد الدینی و در دهر ندادی ثانی
نکران فابکی عزم د دانی و خرد وزر دان و خرد ار هیچ بود میرانی
کفتی اید رشرف وند دفردن ازملکم بادی اند طمع و حرص کر از اقبانی
غایر حکمتا و کردت سلطان سخن ابر که بیت جه ازال چرا میخوانی
پیش خاصان طلب نام ز حکمت چند ی چون خسانه رطلب جاه و شد نانی
زاب حکمت بره هی با ملکان بنشینی اتش حرص چرا در دل و جان بنشانی
نفس را باد کن از شهوت نفتنا جوی نادمت زهمه احوال بود در خانی
وزپی انکه هزار کرت دا دو زبیر فرص انی پیر حشی شده بر کسانی
از پی انکه سبک مهر دو الف ملکی داشته در بلخ ملکشاه بنوار دانی
وزپی انکه زانعام جلال انور دا بنو هر سال ده هد مهری و بانصد کالی
ای بدانا نه معروف چرا منکو نی در ثنای که فرستاده از نادانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم زبرون وزدر دون بپیرهن بوالحسن عمرانی
چه بجلی که عجبتر ز د وجنه بن نعمت طاق و پیرهنی کرد همی تو انی
تا زده سال از فزون باشد تا کشته شده است بوالحسن انکه زاحسانش عمرانی
پیرهن کهنه او کرزن بجانبت هنوز پس چو پیرهنش کو ره وحیفی
نابی عمرانی ز پیرهن و طاق تو را شاید ار نه همی بر ام ور دکرانی
کوبه وکهنه وا شعار شعار است تو را کفرد وعد جو د رکنه پیرهنکو
با قضا وقدر استاخ چرا فی تو چنین کر قضا وقدر حکم خدا میدانی
مغز فضل وحکم محض معانی تا شد کر ز دیوان خود این ابیات حودو
نعمتان است زیاده که همه شکر بود تو نتر از دو نعمت که همه کفرانی
صفت کفر شعر از تو در افزود چنانکه نو بو این فاصل و طنطنه از
بنوار چند درانواع سخن نادان هست اندرین شعر شکایت زدن ازادانی
کر بنفوهان سخن کهنه نازاد ز من زانکه کفر است درین حضرتم

ای همایون دو رخ خجسته سرای تا ابد باد در اقبال بنای
خوانش ای بس شده از فکر سود ن زیرا بن کنبد کیتی فرسای
اندر و خاصیت معنا طلبی کامر از طبع بر و کبرد جای
دشمنا زهمه انکشت کزان دوستان همه انکشت کزای
نتوانند ز رغبت پیمود استانش انجم کیتی پیمای
لفظ و معنی سر بر شر همه این مرحبا خواجه دا خوانی
محمد بن بوالحسن عمرانی کزاحسانش شده است
اسمانی ز شد پیر بعید افنانی ز بجول سرای
کان جوید رت بود و زافزون ورنجه رابت بود نو لزای
ای قضا در سخارا قلمت کشته ز انکشت کرم چهره کشای
دست تو کلبن باغ کرم است بلبل بخور باغ سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال دایم از شوق بود ناپروای
کار اندر وی بزرک و شرف کار فرمای فلان را پیمای
طبل بد خواه تو در زیر کلیم وز غم خادشه النده چه ناک

ای رفته بفرخی و فیروزی — تا آمده در زمانه بهروزی
بالا ربع و سبزه خنجر — در باغ مصاف کرده نوروزی
چون تیر نهاده کار رفا الملوک — یکساعت از کمان تو نوروزی
تو ناصر دین حق از این معنی — یزدان همه نصرتت کند روزی
صد شه به پیاده را اندازد — از اکر تو بازی زاموزی
مجنان با اختیار من شده — آخر من فتنها همی سوزی
در حمله در نبرد و سوزنده — صف عید روز جنگ محمد روزی
پروانه سمند ظفر باشد — چون مشعله سنان برافروزی
فرزین به همی طرح رسم تا — آنجا که ملعب اسب کین توزی
ای چون مخالفت شب گشته — می خور عمر داد لشکر روزی

هر آنکه چو تیر نام نخوانی — چنین باشد این کدام برآی
خوانی مرا چون نخوانی کسی را — که مدح تو خواند چه او بنخوانی
کدام برخوبش من چو تو کرانی — کدام برخوبش چو من قدر دانی
مدیحی مرا زبید از بهر ازان — کداد از آن بیان که کردانی
اگر نامه باید نوشتن نو فهم — بنکات و بیان شه خسروانی
و کر شعر خواهی که کوئی بگویم — هم از گفته خویش از بابستانی
و کر نرد و شطرنج خواهی بیارم — حریفان سحر حلال آورد دانی
و کر هزل خواهی سبک دست کنم — نباشد ز من بر تو بیم گرانی

زهی خیره دوی نزدیکی خلاصه دنیی — علو قدر تو برهان و آسمان دعوی
باهتمام تو دایم عمارت عالم — ز التفات تو خارج عدا و ثبت حی
تو نی که معنی کلک تو درشریعت ملک — با مرتبه نمی امور جهان بعهد فتوی
تو نی که منشی رای تو بر سیل وحی — ز کرم و سرد نهان قضا کند انهی
سپهر کعبت بجاه از زمانه افزونی — نصیب هر آن که بانیم زمانه کفتاری
چو کان غزنی بود گوهر نفیس باید — شناسد آنکه تامل کند در این معنی
کدام گوهر و کان غزنی که بود — که هر محمد و مسعود و کان علی مجنی

آنی که گر بخواهی اقبال از بری — زیرخ آب خشکی را از بر فرستی
داری معز چو کرده هلال وغ راعدا — سازی طریق غلکی که کند نیو رایی
دست مبارک تو بخواهی محمد ز — از راست خطر امر سکال است باخودی
یارت که بچه طالع است که خود جمال — بیمار به شو چه توان راه میکدی

بسم الله الرحمن الرحیم

دوش خوابی دیده‌ام کو نیک بختی یار باد — خواب نه بل خاطری کان از کرامت برتر است

خویشتن را دیدم بر تیغ کوهی کو شبا — سنگهاش لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است

ناگهان چشمم سوی کوهی در افتادی عجب — منبر کوهی که زرکبیش زده در گوهر است

صورة دو خانی از بالای منبر مینمود — گفتمی آن افتابست و سپهرش منبر است

با دل خود گفتم آیا کیست این شخص شریف — هاتفی بر گوش جانم گفت کان پیغمبر است

در درود آمد سر پیش و بر هم دستها — راستی باید نمودم آن صور در پیکر است

چون برآمد یکزمان آهسته آمد در سخن — در جهان گفتی که از نطقش نثار گوهر است

بعد حمد خدا این گفت کای صاحبقران — شکر کن کاید همه کاری بجای خود درست

بار دیگر گفت کای صاحبقران بر خود ملک — زانکه ملکت همچو شخص و خلق ایمان پرور است

باز آنهی کرد کای صاحبقران راضی مباش — کز ترا گویند کاندر ملک چون اسکندر است

گر سکندر بنده کرد از تواضع هر زمان — با تو این گویند که خاصت را اسکندر خاک در است

حق تعالی با سکندر هرگز این احسان نکرد — خسروا بود دیگری کار تو کاری دیگر است

لشکرت را ابر نصر من الله سایبانست — رایتت را از ملوک و از ملایک لشکر است

بیخ جودت را اساس تو چون بیخ رطلی بی بناست — شاخ دین با عدل تو چون شاخ اقبالت تر است

صیت تو هفتاد کشور را بسوی عالم گرفت — تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشور است

هر کجا باشد دشمنی که این کند خونش بریز — زانکه فتوی داده‌ام کو تیز در مرکان او است

بر سر شمشیر تو چرخ و تیر اند قضا — حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است

دیدم از خرقاب مدعی سر را بر کشد — خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است

زمین و تو خسرو شد پیغمبری و خسروی
این سخن زد بلی هر که عقلی دارد باور داشت

چون سخن اینجا رسید الحق باید درگذشت
کین که این پادشاه عادل این بحق چه راست

بود این خطبه هر باری که ای صاحبقران
برکه‌ی بنده که او شاه است این ذبور داشت

گفت به سلطان بن سنجر که از دو حجاب
عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجر

شاد باش ای پادشه کز حفظ یزدان تا ابد
رسم تو سنا بجز اینست و نور افسر است

تا هو الابد جهان از سبزه و رکست اصل
زانکه نه علوی به بود ازین چار سفلی مادر است

بادی ... در حسن رو بی زرش هجر فرمان
تا بر اوج آسمان اشکر که هفت اختر است

ای خردمند اگر گوش سوی مرد ادی
قطعهٔ بر تو بخوانم که عجب معانی از آن

در جهان اندر بی فرمانده هم خلق خدا
بر سزاواری سلطان بتمام برهان

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند
که فرستاده به هر وقت بحق یزدان

نام سلطان بجز چون عدد ایشان است
پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان

و او هر که به بیند عدد انصافا که او
پادشاه است بحق به همه معمور جهان

کر را شبهه و شکست درین ای چه
شبهت و شک تو را حل نکند جز یزدان

شو اولی الامر بخوان جز عدد ان نشناس
به حساب جمل و مبلغ آن نیک بدان

تا بود راست حساب ... سنجر
چونکه زادی که نه معمور سکون نقصان

هر کسی کو به مقاصد همه سنجر نامیم
کو بحق نه ز حکم چو او لوا الامر بخوان

زانکه حکم زنشما باشد از روی لغت
باز از روی حساب ار تو بدانی سلطان

پس یقین شد که جز از بادی پیغمبر حق
وسید بر همه آفاق جز او را فرمان

ای سر قرن از مدد عدل تو و رحمت حق
بوده سکان زمین به خبر از ده و زمان

ای همچو شاید انکر که زا حافظ از ادست
تا بود شاه خورشید جز از حفظ عیان

ای خدایا پادشاهی خلق
از ازل تا ابد خجسته بده

ابد از کشت تا ملک تو
خوش عمر جاودان چیده

آبروی خدا بکانی تو
خاک آدم به بیع مجد بده

ابر عدلت که غافیت مطر است
شاه بر کاینات پوشیده

فتنه از بیم بخت بیدار است
شب ظلم به خواب نادیده

کوش چرخ

کوش چرخ از صدای نوبت تو
جز نوای نهاد نشنیده

از بشر مجتنم همت تو
الفقان نظرت ارگزیده

خصم در مجلس تو مستحوذ
کرده از کاخ در بند زدیده

رایت از هر چه نام هستی یافت
داد و بی‌داد بگزیده

تیر تیغ ملک بگرفته
تیر تابان مجتشیده

خدایگانا از چشم زخم ملک مالکه
چه بخت انکه صحبت سعید ملک دارد

هنوز شاه رنا بید تو همی نابد
هنوز ابر ز انعام تو همی بارد

ز حشمت سال تو هر سال حشمت چگونه
خیال عمال که اقبال جاودان دارد

لگام حکم تو خواهد سر زمانه بدست
که کام شرع زحل ... تو منتظر دارد

اگر چه همت عالی تو در این ... است
که جود دست نوال ... کارد

زند به حکم تو سر بر خط هیچ ...
زمانه بی تو اقلیم جهان نمی آرد

نه زر بود تو بیچ که بار دیگر
زمام حکم بدست چگونه سپارد

ندو در کار مکن چند کرد ...
که دام عقد تو جز کرد کار نگذارد

مباد در دی ملک تو جهان که چها
بر رنج روشن از ان ... ستاره بشمارد

در این که هستی ...
که بر سر تو فلک ... باز آرد

در فرع ...
چه رنج خاطر ... نگارد

تا هنوز مقامات ...
خطاست که همی ... تو نهد

تو افتاب علوی که شاید زد
تو آن که مثل تو خورشید ...

چنانکه افتاب فلک را عیب ...
خدای شاه خود را چنین نگذارد

ز خواب ... معبران ...
که فتنه ... جهان ... بگشاید

بخواب بد کرد ...
وزان قصیده همین قطعه یاد ...

ای زمان فرع زینت کانی تو
زندگانیت جاودانی باد

ای جهان شاه ... تو
همه عمرت ... باد

امر نهی تو بر زمین و زمان
چون قضاهای آسمانی باد

بر در ... حضرت غائب
که همیشه ثنای ثانی باد

روز و شب خدمت قضا و قدر
باد فلک مرکب دولت را
خضر و اسکندری باد ...
نو بنو باد تا نوای ترا
تا بپایان رسد زمانه بپیر
هست ... فلک ...
ملک اقبال ... دولت ...

پرده داری تو پاسبانی باد
هم رکابی تو هم عنانی باد
شربتت آب زندگانی باد
تا فراج نو نانوایی باد
جاه و بخت ترا جوانی باد
دایمش همچنین روانی باد
این جهانی و آن جهانی باد

ای پای ملک شه معظم
ای کرده کلیم وار ...
... همه بر
در دولت تو کراست ...
بادی همه سال شاد ...
ای خواجه فلک ... فاضل
کز معنی ... واجب
از اول ... که گفتم
آنکه ... با نام

عمر پدر و در سال ... تانی
ابان خدا را ... ثانی
ای شاه ... خزانی
کان دولت ... جاودانی
آب ... اصل شادمانی
کز فضل یگانه جهانی
پیدا کردن ...
تا ...
معنیش ... بدانی

ای شاه ز نقدها که باشد
در کیسه عمر ...
وان نیز ...
کم ...
...
آنکه ...
دانی که چه ...
شب ...
ای تا ...

در کیسه صبح و شام موجود
الا نفسی ... معدود
تا چرخ کند ... معدود
تا ... مقصود
... محمود
در دامن جستجو ...
ای عنصر عدل و ... جود
... شاعر و شعر هست معقود
... مسعود

عقل صد

عقل صد ... بطبع بشر ...
چون ... انتها ...
کاوزم ...

تا چنین در نظم و نثرش کرده ام
... نخواهد گشت کم
در دها ...

کسی که مدت سی سال شعر ... گفت
کنون که ... جهد ... حقیقت شرع
... عقل ...
ز شعر ... بارهای ...
ز شعر جان ... شعلهای نور زند
ولیک تا ... ز ...
تو ... شرع ...
نوای شرع ... خطا است

خدای بر همه کام ...
چه اعتقاد کنی ...
که کشت تشنه ...
که چون هلال ... کوژی
که ... آفتاب افروزی
ولیک تا ...
چه علم ...
چه عیب شعر ...

شاها ... خدای داد
چون کرد ...
راضی ...
چشم جهانیان ... جهان
... جهان ...

در ... معنی ... ام
گفتای کسی که ... جهان ... ام
زیرا که ان برای جودت ... ام
وان ... ام
کان ... که من در کشیده ام

خداوندا تو میدانی که بنده
ولیکن چون ...
نباید ...
...
... بالله ... الله
... با اقبال خداوند
... عزم جنبش
اگر ... معهود بند

ندارد ...
...
که از کس جز شما چیزی ستاند
که ...
که کرامت ... افلاک خواند
که ...
...
اجل ... رساند

توانی کز جفا و جور کردن … بلی صولت دولت بازش رهاند
عنان در نعمت و شادی همه روز … کران نعمت باین نعمت بماند

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو … آسمان اعلی است در درگاه بوس
کشته قدر ترا سر گردون گردان پایمال … کرده دست راست خورشید درخشان بوس
خاک طوس از نعل گیران تو باشد هلال … آسمان کوبد همه ساعت کر او فخ
کاشکی در ابتدا او بنیش کردگار … بنده را فرموده بودی تا کر بودی خاک تو

ای خداوندی که بر ردی بهین فرمان تو … چون قضای آسمان شد نافذ فرمان
پیش قدر تو از تواضع پشت گردون گشته خم … زد راست در روی خورشید از نجات
سرو آزاد از قبول سبه کی باید ز تو … پای تا سر هم درازا فتاد گر شد چون نی
نقش بند گل ز تاثیر صبا لطف تو … بوستان را نقش بستان بنده اندر ماه دی
شاد زی که هر زمان از قطاع عالم سر بر کر … ای بسیطش سر فرمان تو صلا کرده طی
دوستان و دشمنانت در جهان مجلس میکنند … هر دو سنک انداز و سنک اندازان تا که
دشمنانت نار و زحیر سنک انداز غم … دوستانت نار و زعید سنک انداز می

لطاعت پادشاه وقت بوقت … هر که در بندگی بجا آورد
رحمت سایه خدای بر او … سایه رحمت خدا آرد
خاصه آن پادشه که خبر … تخت تا سایه هما آرد
شه اعلی جلال الدین خوانون … که اگر سوی بنده رای آرد
جبرئیل از پی کتاب در شش … نو بنه بر در سرای آرد
انکه در حل مشکلات امور … کلکان او صد گره گشای آرد
کاه را اصطناع و انصافش … خدمتهای که هر یای آرد
دور حکمش قضای مبرم را … هر زمان بر دست بای آرد
انکه دستش سحاب نیسان را … گوهرهای بهای های آرد
انکه چون عصمتش نبوبنده … دور چند که بجای آرد
مرهم دید را ز خاصیتش … آسمان از رعد قبای آرد

بادرالوی

باد زا سوی حضرتش تقدیر … بسته دست و شکسته پای آرد
نقش تا بر حرم حدیث تو … بر لب سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد ذالمفلس … گر بدا او دم نسائی ور دد
بنده که چه بدست برد سخن … با همه در وکار پای آرد
طبع حسان مصطفائی کو … تا تماشاهای عز و ارد
زانکه مقبول مصطفی نشود … انجم لطفان را دخای آرد
از سلیمان و مور پای ملخ … یاد کن هر چه این گدای آرد
نا بود زاده نیان جهان … هر چه خاک نبات زای آرد
باد را جود ری چه علک بها … رنگ و رنسای و شکای آرد
لاله را شکفته از پی رزم … رمحهای سنان گرای آرد
نرکس نو شکفته از پی بزم … جامهای جهان نمای آرد
خاصه اند رز هیچ باد … کمرهای جان فزای آرد
خصمت اندر بنزلی باد … کحلهای جان گزای آرد

باز آمد انکه دولت و دین در پناه اوست … دور سپهر بنده درگاه جاه اوست
بود و دشه مو بده بن پهلوان شرق … کا مرو ز شرق و غرب جهان در پناه اوست
کرده ز عنار پایه مجد بلند اوست … خورشید فر دولت به کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نجسته بر چ … بر گوشهای کنکره بارکاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نجنبت سر قد … ریمت ظل رایت و گرد سپاه اوست
ای پرهای مجد که پرواز میکند … در سایه که بر عقب نیک خواه اوست
هم سبز خلنج چرخ مهین بار کبر او … هم دستگاه بحر کهین دستکاه اوست
بر آستان چرخ عبث نهد قدم … گردی که بر قبا بر و عده ز خاک راه اوست
انصاف اگر کواه درست لا جرم … انصاف او بدولت دایم گواه اوست
دو زخ چنین که هست همیشه تکاه باد … کبر ابحق بنجرد و زنجاه اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او … کبر عاقبت ز نصرت شو دیش کاه اوست

گر خداوند عصمة الدین را … عارضه رنج داشت و زدی
حید

ان مدان از بد ستاره نحس
دولتی داشت این جناب شبر
بخت بیدار مهر باز کف
دفع چشم بد جهانی را
داشت اندر وی مصلحی دیگر
ور تو گفتار نیمی از آن را
کادمیزاده گر نه کس است
وانکه معصوم هست سرکام
معصیت را انعام عصمت
بر چه کفارة این چه کفر بود
لفظ کفاره ای سلیم الفلک
هیچ معصوم را چه نپسندی
ای زاباو امهات وجود
خدائی که نیست مانند ش
کد ز انصاف و روزگار امروز
وانکه در عرصه کاه کون فساد
نظم پرورد این نهاد کاری را
گر بکاری بکاشت باز شت
بادی زطوبی تو طوبی لک
در زکارت حکم نخواهد داد
گر کشاید زمانه در بند
باب بند در رکاب تا بکدا
تو که در حفظ ایزدی جلکی
حرف وصوات از قضا بکرد آ
از که کرد آتش حوادث دود
تاکه بر نطع دهر برباز شب
باد دوزین عز و عزت را

تا جفای سپهر بد پیوند
چون قضا افتاد در چرخ بلند
کم بود در کمال بیم گزند
همچنین رزم رزم خداخند
دل او را اگر شاد باد ترمند
من بناشم بدان سخن خورسند
کی کفارت حاجتمند
پای او را شبارده اند سپند
دهم هم در شناور بکمند
تا چه بیهوده باشد و ترفند
بید براز من مسلمان زبند
عصمت عمر و امکن هدپسند
چون تو هر که نزاده بکفرزند
گرچه مستغنیم از این سوگند
همه چیز هست جز مانند
چرخ زانجیب هیچ خویشاوند
تا شکل نبات بپراکند
ور نهالی نشاند تا زیکند
سالها رفت و برگ کی فکند
خصم کو بوز و شب جگرچه بند
در خود جز خدا بهیچ مپسند
در بعضی زاین سپاه بیمکند
حرز و تعویذ اهل جند و خجند
مرحبا بند و حبلا بازند
در سرای سپنج دود سپند
رخ بهرام اسب تار افکند
از پیاده دوام فرزین بند

تحم دیت

شخص بحث و نعت ایزد / بی نیاز از طبیب و دانشمند
عدد سالهای هجرت تو / همچو تاریخ پانصد و چهل اند

خداوندم عصمة الدین محمدشه / مجردش اکنون سر عصمت مبادی
زعم خاوران شاد در جواب عصمت / تو از بخت بیدار داندی که شادی
تو فی عالم داد و دین را مدبر / نبیل خرد تو هم عالم دین و دادی
ز کل جهان گر نظیری نه زادت / از آن روز کز مادر دهر زادی
تو از عصمت صرف و تایید محض / نه از آتش و آب و روز خاک و بادی
سوالیست مر بنده را بشنو از من / مجوی زنیک و جزی در زادی
از آن پس که چندین سوال تو گفتی / نکوی بچندان کرم چون فتادی
بهر فرصت از بهر عیادت کرده / بهر موسم از بهر عطا فاکردادی
چه بد بخت بنده که دوم از او که اکنون / چه بد بخت هستم به بدر بزهادی
در هفتاد است آخر هشتی و عباد / مرا بنچه بند بی هزار داد و ستادی
نبشتم رقعت رسیده است / که تا از زهر بنات و بیداد گشادی
چه کردون به بیداد در خواست / تو نیز از عنایت فروانس ادی
نشاید فراموش کردن زکین را / کرد رهرو دعاو شنائش یادی
چه کرد در دعا فاتحه دال کرد / چه لفظ منادی مثل و امنادی
بلب فاتحه شد هیچی نبایید / نکو هر که تا نه زمین شهبادی
معادی عبادت دگر خاره تو / منادی تو هر که بکام معادی

اهل هر سل زخاک مکه چون هجرت نمود / قبله از خطه بود انکشت نومیدی کران
یار چون یار امداد اقبال همچون مرکبش / تازه شد چون در سحر کاهان کل ازباد وزان
لجه را عنبر و زشاه احمد جهان هجرت نمود / تاز و بار بادا زهم همچو برک اندر خزان
تا رجوع زکل عالی یا نفس آرام یافت / زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان
شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر / قبله اسلام از این و کعبه اسلام از آن

از خواص سخاو مجد کرم / که همه دین و دانش و داد است

آنکه کرد و نهد انتظام امور   تا که شاگرد اوست استاد است
آنکه تا بنده مجرد جودش   در جهان سرو سوسن آزاد است
آنکه با اصطناع انصافش   ایمنی را بهینه بنیاد است
سال و ماه از نوال کرمش   کان و دریا از او بفریاد است
معجزی بین که عون اشکالش   سر پای توهم افتاد است
گوئیا لا اله الا الله   از خواص پیمبری داد است
انده این دو رنها مکر کرمش   حاجتم را زبان همی داد است
کنهداری خبر همی دانی   کز نحبت چه کار بگشاد است
غایت مهر خواجه بر دادن   مهر را زین تو بنهاد است
طلبم چون نکرد آن تعجیل   کرد اخلاق آدمی زاد است
رغبت همتش که رغبت او   از ورای خراب و آباد است
خواجه را که خازنش کانست   معطی کافتاب را و زاد است
کیست آنکه عطارد فلکی   که بدو جان آسمان شاد است
دوش وقت سحر بدان معنی   کهم از آنچه گفته ام شاد است
پای بوسان رغبت و طالع   بتقاضای آن فرستاد است
از بن ناد بر چنین معطی   کافرینش بیزد او با داد است

خلق محجوبست تا کار دو عالم   بیکبار از پی سلطان کند راست
چه او انده نشه برخواستن کرد   قضا گفتا تو بنشین خواجه برخاست

صاحبا دین و ملک بتو شاد   کز جهان کار این و آن دارند
زانکه این هر دو بعد الله خلق   از خدای خدایگان دارند
ملک و دین را زمان تو با داد   کاتب دو نوع را این زمان دارند
تو بدانکه کرد کرم جنت   تا که گوینده کان زبان دارند
عالمی در پناه نعمت تو   شکر شکر در دهان دارند
امنی در وفای خدمت تو   گر عهده دهیان دارند
دائم عمر صاحب خاه را   آنکه این چار قهرمان دارند

گوشه طارم جیب قدر ترا   آنکه این هفت پاسبان دارند
دوستان از نوال کرمت   خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از نکر سخطت   فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم به تیغ و کلک کنند   کاثرهای بیکران دارند
کلک وزرانه کان کار کند   تیغ کردان کار دان دارند
زان گروه آنکه اهل انعامند   همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند   همه از دست تو جهان دارند
جود مکیفت با کرم روزی   کز کسانی که این مکان دارند
کر جهانداری به شرط کنند   و نکوئی که بر جهانشان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد   که کر تمام جهان جهان دارند
کیسه بردار از محرم کاز کهن   که بد و خرج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان ز دست   کش همه سر بر آستان دارند
همه را مهر خاتمت بادا   هر چه اصناف محرمان دارند
همه را داغ طاعت باشند   هر که نسبت با انس و جان دارند
پای بچه آن هر زمین که نهی   منتی بر آستان دارند

تو آن کرمی کز التفات خاطر تو   جهان تا باشد به رغم و ناز افتد
خرد سرای تو تا معنی بدست آرد   هزار سال به دریانده بیشه دراز افتد
به بیست بیت مدیح تو در کرم سخی   چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون   که نیز شب فتد کار و که فراز افتد
زحرص مدیح تو باشد که از درخت سخن   لطیفه مثلا نیم پخته باز افتد

صاحبا سقطه مبارک تو   نز اسب حادثات رسید
دوش ایجاد شد چه حادثت   منهی آسمان به بنده رسید
ماجرا از زبان حکایت کرد   بنده برگو یکی چنانکه شنید
گفت ای خواجه جهان ز چه   ناگهان خبه سوی قصر حمید
مکر اند میان آن حرکت   عطف دامن بخاک ره برچید

خاک ریایش او نهاد معجز … روی در کفش و همی مالید
یعنی از سینه در مکرش دامن … آسمان انبساط خاک بدید
غیرت عنبر بود از خاکش … توتیا عنبر تر چه در چنید
رخ ترش کرد و آستین برزد … همچنانا اطبا چو بار کشید
خاک مسکین زبیم سیلی او … مضطرب گشت خویشتن را دید
تا که مجنونش از ترش خاک … مکر از جای خویشتن بخزید
هم از این بود زانکه اول روز … صبح بر خویشتن قبا بدرید
یاد گیرش همیج تلخی مجسان … کر از این صعب شربتی بچشید
نور بر جرم آفتاب فرو … خوی ز اندام آسمان بچکید

کره عهد آسمان سست است … عقده کینه عناصر سخت
آنکه بگشاد هیچ وقفه ز کتب … کره عهد و بند کینه سخت
کیست بحری که موج بخشش او … کیسه بحر و کان کند پردخت
میر بوطالب آنکه از عز است … اسدالله تاج و عهد درخت
پادشاه گشت و نیست اورا تاج … شهریار است و نیست اورا تخت
جرم ماه از اشارة جدش … هم بدو نیمه گشت و هم لخت لخت
عرش میگفت راحمد تکبیر … بدرش تیغ فتح می آهخت
در نوازی دی همتش هرگز … حاصل روزگار هیچ نبخت
دست او شاه بر جهان افکند … تا عدم برد تنگدستی رخت
یاد بر سنتش قوی در سنگ … دشمن لخت لخت گشته لخت

از خشمش ار نوش بد بدارد نیش … نظر لطفش از سر بهم نارد ستیر
انکی وکند آنکه که نکبت کبرد تیغ … و زده وقف ملک کند آنکه که ببند از او بتیر

خصم تو و قاعده ملک او … از شنده از بد و جهان مستقیم
چون نه و بنای تو بر افراشته … زانکه دیگری محدث و دیگر قدیم
زلزله قهر تو شان کرد بیست … زلزلة الساعة شیء عظیم

ای بتو

ای بوده بن عزیز ود بنا خوار … خوار شد آنکه او بخواست عزیز
وی زدهن سرای فکر تو را … آسمان آستانه در دهلیز
جز نظیرت بدست کرده بجی … دست کاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا هست … همچه در پیش کان حدیث پشیز
از مواليد و کائنات وجود … چون نه در چشم قضا نه بینا تمیز
زانکه گشت از تو الدا حرا … امهات از عقیم و از ناچیز
تا ما زان هزیمت و نصرت … تیغ چون کند تا کند تمیز
از تف تیغ فتنه باد تهی … دشمن زاد ماغ چو گشنیز
توبه کردن حسودت را … از سر باد و جر جراد تیز
زیر سنگ اجل شکسته چو جو … هر که با تو دو دل بود چو مویز
طبع تو با سرشک سیمابش … طبع زنگار و سرکه با ارزیز
سبلتش سر نیر چه سبلت کس … دو روز شب بر آستانه تیز
بودی از همه تکلف چیست … تو چو نکوی که سبلتش را تیز

ای بدندان دولت آمده خوش … درد دندانت هیچ بهره مباد
دارد از غصه آسمان دندان … برکه برکبر پای تو پیوست
زانکه هرگز بهیچ دندان مزد … بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی حرارت می … درد دندانت کز بخار بجست
باز بجود آسمان دندان … کز الم باز پس کشید او دست
آب دندان زحیرتی او ردی … دایکان از تو کی تواند جست
زچنین صید بر مکش دندان … زانتقامش بجان بخواهی رست
سر دندان سپید کرد قضا … گفتمش ای چو رخوی فتنه پرست
من نکویم که جامه در دندان … زانتقامش بجان نخواهی رست
خیز و دندان کنان بجو مرشو … آسمانه بر زمان برفت
گفته هم عشوه دست کشته بر … دو سه دندان آسمان بشکست

چون برکهای طوبی طبع بنام تو … ملک وردی ورد غاوه کرد دی بر ثنا است

در خاطرم که بلبل دستان نغمه است
تا برگ و با نوای چنین بنده چه من
ای ملک پادشاه ثابت قدم تو
در دعوت ملوک جهان به بر طاعت
وند در زمین مملکت از حرص خدمت
تغال پایگاه تر اکرده ستنگاه
در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست
از ابهای دشمن تو اسلک روشنست
ببر جگر چه جان طلب مدد تشکیش
هر باد غار صنر که بعرصت کند رکند
ای پادشاه اسکندر ثانی خضر تو نی

اطراف باغ دهر ابد الدهر پر نواست
هر دو ز بی نوائی و بی برگ و بی جواست
برام هو بمهی تو قدمش ز اشیان باد
واجب تر از ادای صیام و صلوة باد
مردم گیاه رسته بجای نبات باد
هر جای نعل و میخ هلال و بنات باد
از پا نمال خاک دمیم و رفات باد
رخساره چه سلش ز خون فرات باد
آب ار بود ز تاره خاد ثات باد
تا نام شفا و نسیم نجات باد
این شربت مبارکت آب حیات باد

با خود گفتم که دستور جهان
دست تو آن خواند او در آن زمان
صاحبا ما جرای دشمن تو

دست میزد گفت چه دستور دست
تیغ کان بر تیغ در پا میزد دست
کر کشش در جهان ندارد دست

گفته ام در سر بیت چار الطبع
عذر میکرد تا جهان کهن
رنگ و بار زمانه در نگرفت
دو زنگارش گلی شکفته در رو
آسمان در شمش چه بد بد

زان جدا نیها که خاطر مرا خوست
در جهان گفتی که تازه و نوست
در تن و رنگ با قباش پوست
همچو پیرانی کهن شد پوست
گفت اسراف بیش از این نتوان

همچو دیباج پرورده شده است
دق از تیغ بر کشیدن اوست

صاحبا ای فغفر که بیمار خرد
پیش شطرنج تدبیر چه بر نطع تو
چرخ را است رخی طرح کند
تا زخود دست شطرنج تفرج تا

هست پیوسته چه میران فلک حاد ستیخ
از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج
فته از برد در شرفات نشاند بی رخ
ای دست تو طرح رقص کنان بر سر گنج

ندیم

شاه شطرنج

شاه شطرنج که در وقت ضرورت شده است
چون به ببیند که ز اد گشت بود بر سر او

باز تها خانه فرزین و پیاده سیح
هم در آن عمر که تا پیل کند نوبه پنج

خدا یگانا سالی مقیم بنشستم
همی نیابد نقشی نخبره چرخ و ششم
نه ماه دولتی از چرخ مید هد بو دم
نه پایی انکه ز دست زمانه سکر زم
نه پشت انکه ز اقبال دد ی برتا بم
نه حرفی که بدان نعمتی بدست کنم
مجد وصف نیابد که من ز غم چو تو
کهی بیاخته این سپهر معکوسم
کهی بکنج دروی نشسته چون مودم
کهی چه باد بهر جایگاه پویا تر
کهی چه آب دو دیده مدام در بحر
کهی با حرف خانه کرو بود کفش
کهی چند کران جان و تاز خانا تر
خدای داند ز بیکو نه زندگی کم راست
از آنچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم

بوی انکه مگر به شود از این کارم
همی بکردد کارم نقش چون دارم
نه شاخ شادی از باد میدهد بارم
نه دست انکه در این دیغ پای بفشارم
نه دوی انکه دگر پشت بر جهان آدم
نه غم خوری که خورد پیش بخت بیمارم
بو هم خلق نگنجد که من چه سان زارم
کهی کداخته این جهان غدارم
کهی بعار برون خزینه چون مارم
کهی چه خاک بهر بار گاه در خوارم
کهی ز آتش سینه مقیم در نارم
کهی بیان شبانه سرهن دستارم
کهی نهند لقب احمق و سبکسارم
بجان و دیده و دل مرگ را خریدارم
ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

تا انکه چند سال بدیدم بتجربه
بنداشتم که باز ونی چنانچه تو ای
تا همچو سرو نشود از ادگی کند
تا همچو شمع نور بهر کس رساند انکه
مولود احمد عصمی عشقو ایم داد
راغب شدم بخدمت و ماشدم حکم

گر کل خواجکان جهان بو الحسن
انجا که بر کف علم پیر هن
از انکه باغ و دیگر دستر چمن
در پیش او نهاده بکوهر لکن
گفتم که او سر است سر آخر زن
خال سکان بو الحسن از حال

ای صاحبی که صدر وزارت زجاه تو
تا اوج آفتاب زند لاف برتری

وقتی تو کند بر رکابش دو جهان — تا روزگار سوده عنان در آورد
بر هر که بر لطف سایه افکند — تا حشر با قناعت چه در نابود گر
دست تو از رفت خم و غصب دوران — بی دعوی چه داند او لاف چه بری
احوال مرد که لذت شاعران — دانند همگان که شعر جهان شاعر
شد تا که همه کس بین بود نازگی — در خدمت مبارز سیمرغ بود
واکنون پرا سازنده محبوس روز و — کز آستانه تا پر از ماه و مشتری
از لطف شامل تو طمع دارد خلاص — کا خر چه مسکن و کجا چه محبوس

محمد بن ابی جهان جود و کرم — دست جود تو ابر باران باد
تا ختم عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظر چشم و بوسهای لب — بر لب چشم کلمه دار از باد
شربت خوشگوار امروز زنت — خان تو آباده و کوار اشاد

تا ملک ای یار زمند بی کهنت — چون نمت کرشیا زمند کنند
زان جفاها که گردش تو کند — تو چه کوی که با تو چند کنند
اخوان اخیار بجمعی — چند بحجره اسیر بند کنند
تو بنو هر زمان چه باید خوش — با به محنتم طلبند کنند
در زمستان کرا نشی تا بیم — هفت عضوم پراو سپند کنند
حلقه جیب کهنه در حلقم — هر زمان حلقه کمند کنند
غالبی تا چشند احوال اند — تا کی احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نه بکشاید — چاره چند مستمند کنند
فلکش کهنه به برت بخند — که جهانت دریشخند کنند
در احسان بکو که بکشاید — بو الحسن را چه بخت بند کنند
مادرا سیم تا قضا و قدر — زهر از غصه را چه قند کنند
کرمی تو فلک سر او برد — که تو را زان گزند کنند

مدت عالم تا آخر میرسد بی هیچ شک — طالع عالم همی بینی که چون منحوس شد

احتباس

احتباس روزی خلق آسمان بنیاد کرد — از عباد از بقا بیچارگی مأیوس شد
خلق را بو چه در روزی عمر خواهد بود — وحمه در روزی کجا چون بو الحسن محبوس
ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت — چون تو مستاصل شدی بیچارگی محبوس

عولان

گر چه در دور تو ای دریا دل کان دستگاه — مکنت کرکان زمستان بود مند شیران محتسب
والله ار روزان که از انصاف واند کز شد — فتنها شد و چون وقت قصدها شد منشعب
سایه مسکن رحمت انقلاب کوه فاد — کین بن اول حادثه است از روزگار منقلب
در رحم در وقت تا عدل تا شد که رشت — غافلی را کی تواند بود قائم منتصب
کان وجود دیانی مهر اضطراب جگر دل — زانکه کان جو سنگ محبوس است دریا مضطرب

آن خواجه کر آستین برغبت — دست کرم بزد کوادش
برداشت ز خاک عالمی را — در خاک نهاد روزگارش
نقش نظر او و لیکن — بنشاند غرابی امدادش
صد کونه جرم بهیم احسان — بر خاک دریغ باد کارش

هیچ میدانی که در گیتی ز مرد بو الحسن — چرخ جز مهر و کرم دیگر چه دارد فایده
ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان — ای دریغا حاتم طائی و معن زایده
در زه روزی مرا مدخواجه ذکرش — باد ممکن ربنا انزل علینا مائده

مثال عالی دستور چون بنده رسید — قیام کرد و بوسید و برد و دیده نهاد
خدای عز و جل را چه کرد سجده شکر — زبان بذکر خداوند ذکر او بکشاد
چه گفت گفت زهی شاکر از وفا تو — چه گفت گفت زهی شاه از نفاذ تو باد
تویی که عاشق عهد بقای تست جهان — مگر که عهد تو شیرین شده جهان و فاد
تویی که بر در امر تو زود می شود ارا — اگر بخواهی حاضر کنی ز دور نفاد
مرا بحرمت خواندن که خدمت او — کند سپهر که هستی و زمانه را بنیاد
عماد دولت و دین آنکه حصن دولت و دین — چراغ وجود چراغ شد از او آباد
شه مظفر فیروز که فتح و ظفر — ز شاه علم و شعله سنان او داد

ور نغز شادی نیابدم در غم   زبن دو غلام چست نا کاده

هر که بود زبدن کمال نهد روی   شیوه نقصان ز هیچ روی نورزد
زآنکه حرص اکر زهم سبد کوه   کرد قناعت براستانش ساز د
رفعت اهل زمانه قصد کند زانکه   صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

بدان خدای که در جستجوی قدرت او   مسافران فلک را قدم نفرسوده است
بدست احمد مرسل بکافران قریش   هزار معجزه رنگ رنگ بنموده است
زمانه و دانه قضا اب حکم بکشاد است   بلاجورد بقابام چرخ بیموده است
کمال لم یزل و ذات لایزالی او   زهر چه نسبت نقصان بود براسوده است
دراز دستی ادراک و تیز کامی وهم   جناب نو نبی حضرتش نه بیموده است
جناب قدرت او را بقدر وسعت نطق   زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
سیاه روی سپهر کبود کسوت را   کف فحص و زکات جمال فرموده است
کهن سلطنتش در مصاف کون و فساد   سنان لاله بخون دلش بیالوده است
یا مهر و زبان و نیز هوای سفر   هزار دوران بخاک تیره پالوده است
که هیچ عار از نجات کم کرد است   که هیچ بخل دخان از ابر بفرسوده است
که صورتی ز من بنده اشنائی کرد   نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنوده است

خدا یگانا نزدیک شد که صبح ظفر   ز ظل کوه هر چتر تو شود سیاه سفید
توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدا   ترا جلال سلیمان و عمر نوح نوید
توئی که سایه عدلت چنان بسیط شده   که رخنه کردن آن مشکل است بر خورشید
نهیب رزم تو بکسته جوشن بهرام   شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چو غنچه گل چاک چاک دشمن تو   کزین نیام تو بر سر زند خنجر بید
برد نمیم ترا چهره خامه نقد سر   دهد نثار ترا بوسه خاتم جمشید
بدان خدای که خورشید آسمان را داد   جواد سکنه بهرام و خنجر ناهید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد   رخ سیاه مه از نور آفتاب سفید
کرد معارف بارگاه چون فلکت   ترا اثبات چو خورشید هر نیت امید

کدام دولت باشد چه بندگی شهی   که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد
چه سرو و سوسن آزاد بنده شاه کند   هزار بنده چو من بنده بنده شه باد
بسمع طاعت و عزم درست و رای قوی   تنی بخدمت راغب دلی بدولت شاد
بروز یازدهم از رجب روانه شدم   که رکاب شهر نموداست و نیح از مرداد
که ستاره با تمام عزم باشد رام   و گر زمانه با عطای عمر باشد زاد
بشکل باد دوم زانکه باد در حرکت   بیاورد زبان آب جیحون یاد
چه زیر ران کشم آن مرکبی که را بغداد   کرد در ریاضت باد را بود استاد
عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم   که از دکاب کرام برادر دفرتاد
چه رنگ دم بد رخش روی فرود آیم   که هم مرقبیز است و هم مراقب زاد
بامر باد سلیمان بعزم شه کلیم   بفر قوت و قدرت بجان عمل قیاد
بعون دولتش از بخت کام بستانم   کرد داد بخت من از چرخ دولت او داد
بقاش باد نه چندانکه در شمار آید   که روز منقبت هیچ در شمار افتاد

بمسکی چشمه مزاد در بلخ   که همه شهر ابدان بسند ند
تا بر بند خوان خواجه کجا است   کرند بدند جمله خورسند ند
مرند بدیم و طلب نامه جرا   می برند نام پیوستند ند

ای یک نامی که نیز فرست دو   معرفه کن شهانا محوش در دا
در دهای بیشمار با فسو کمبر   از شمار دیگر از بهر مر درا
تا دیگران به بنکر در ناچار او   فرمان [illegible] و بکرش از دزیر دا

ای نامور که در همه عالم   کرش نیست چو نو کریم وزاده
اقبال بر همی تو نظر کرده   نا مثل دمقان بدست تو داده
شهری همه بیشم افتاده است   فاننده خود با رپریزاده
و اکنون مع الغزار جعت کون   بر جستبر رو چه حلقه شاده
معلوم نمشو نهبهارمی   کی همت زراست با هاد
از بهر خدای را سوی می   بفرست بدست این فرستاد

درنعوتی

ای بجود تو بغده ریزه فلک   کر بجودت فلک برو ساید
دست جودت جهان همی بخشد   پای قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت پای زان بوسد   خاستن پشت دست از رخ ساید
همت از بهر علو و سمو   بجهان دست می بیالاید
اختران از پی سعود و شرف   فلک بر همی بیاساید
شب تو چرخ هم نزاید   مثل تو دهر هم نزاید
هرکه راه دل از هوای تو تافت   تا دلش چرخ راز نگشاید
هرکه را بود از قبول تو حرز   المش چون شفا نیکو آید
دشمنت دشمن خود است چنان   که برادرات او ببخشاید
خنجر کین او چه ستبرانی   خود زبانش سرش ببراید
ای بیازار می بجای تو گشت   تا نوام کی کس نیازماید
مشرق وادیم که شهر آن   غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بعرض   جوهرش سوی عقل بگراید
ظل او بر زمین نیفتد کس   زانکه او چون هوا نه پیماید
نامش چون خرد ببدید بگفت   گفت چون تو نه تا که فرساید
چون ببستکل نگه کنم گویم   کر بماه آفتاب بنماید
کر بهجر نگه کنم گویم   کر بگل آفتاب اندآید
تا در آن شربت نوش تب   کرد دل از نو رنج بزداید
تا بدر دست تو بی که عکس   رنگ رخسار لاله برتابد
صرف نا آلوده چنانکه لطف   زانکه نه چه صنوبر بیالاید
رای فرمانت بر خاندن آن   تا خرد رای به بفرماید
جام عمر تو بعز سوده   تا قضا عمر تو بعز بنماید
تحفه ادای مدح تو چه خرم   تا سخن را خرد بیاراید
ای بجاه تو جان ما خرم   روح را راح تو همی باید
جان از بهر می همی بایست   جسم از بهر جان همی باید
ای فلک پیش طالع نیکت   کرده بردار اخر باید داد

فتح باب گفت بیاز آورد   قلب دی ماه شاخ جسد را
مستعد قبول نطق کند   فیض عقل تو طبیعت بد را
تو بیابی صد قران دگر بشبه   برسد روز هجر من صد را
نگر از فکر تو بود نازاد   رای عالی خان مجرد را
در دو پای من از عمل دارد   کر تو در نه سرد همی خود را

عادت طرح شعر آوردند   تو ببی از جرم عمل کنده خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه   بر خرافات ژاژ ژنده خویش
کرک و خر از این بشمارند   همه دوزنده و دریده خویش
آنو دی بر نوبتر بادآورد   طبر کنهای نه مرو خنده خویش
بیش همچون خود بی نسبی ار   سر کی بیش درفکنده خویش
شکر کن کین زمانش بی سبب   خواجه دیگران و بنده خویش

دشمن و دوست نیست کین مرا   زانکه از هر دو دایکی شمرد
سرد شمن بدان شده پرورد   کو همی خیره کور دوست درد

جانبت نشسته خاک نو   جای کرد راو طرب فزاید
تا مطرب چه ماه تابان   چنگی زه رخشک همی سراید
اسباب نشاط جمله دادم   جز طلعت تو که می بباید
درخواست همی کنم هر روز   تشریف هدیه سیک بباید

تا بیاید بهر آداب ندیمی   دگر بر جان ودل در چه نهادن
زبان کرد نظم و نثر جاری   ز خاطر نکتهای بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان   نبیلی خوردن و دشنام دادن

اگر در خدمتت تقصیر کردم   مگر لطف مرا معذور دارد
که بهتر از کسی باشد که هر دم   ز خدمت دمان کرانی دور دارد

من و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر
اسیر و خوار بماندیم در کف دو سه واد

دبیر و درزی و شاعر چگونه جلد کنند — اگر چه چارده باشند و دو چهار هزار

حکایتیست بفضل استماع فرمایند — بشرط آنکه بگیرم از این سخن اقرار
بروزگار ملکشاه عرابی هیچ دو — مگر بیار که هر شب ز قضا کرد
سوال کرد که اما العزم حج دارم — مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چه حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت عمرش دعا کنم بسیار
چه پادشا شنید این سخن بخازن گفت — که آنچه خواست عرابی بده و چندی
برو خزانه وا ده و پیش شه نهاد — بلطف گفت شاه و را که بستد زر
سپارش داد و بدان کهن دو دینار — صداست زاده و کالجی نوا
صد دگر بفروشانند بهم رشوت — نه بهر من ز برای خدا بنهاد
که چون بکعبه رسی هیچ نام من نکنی — که از وکیل بره رسانه کرده دکار ۱۱

ای خداوند شریف خوش لطیف — دل ز اندوه بار میکشم
عزم کرده بخدمت تو درست — بصبوحی خمار میکشم
باز دی آفتاب مینابد — کودن دو زکار میکشم
زاد روی جمال کون سفید — شهوت اندر زهار میکشم

بنده کرد هر چه عطار دهست — ای بنامش تو بی آزار اهمید
هر زمان از کدام زهره دل — بار خواهد بمجلس خورشید

بار خدایا بفضل بنده خود را — گر خوانی فرستاده باده
زان می آسوده کز پیاله بنابد — چون زبلور سپید جسته باده
زانکه بد و بند که رام توان کرد — زانکه از او کرده اسباده فزاد
زانکه مرا که آنست بنده زنخ سخت — سرکش و بدخو میان کله زاده
بنده بر دیگر هیچ سوار نکرد — و در نبودی نماند بنده پیاده

شعر و دواز تو خوش ترا آن — بعد پنجاه اگر بند ده به
مرد عاقل باخر هذیان — حکم خویش اگر بزند ده به
ورسپیدی که جای کهنه بود — این بدانم که گر نخندد به

خدای کار چه بر بنده فرو گیرد — بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
دگر بطمع شود ز و دنزد هیچ خودی — ز بهر چیزی خوار و سر زند بازاید
چرا اعتقاد کند که کسش نباید چیز — خدای قدرت والای خویش بنماید
بدست بنده نحل و زعقل چیزی نیست — خدای بنده کار و خدای بگشاید

مردم از مشتری و زهره و چرخ — خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد فسرده و مست — که همه کارها شکم خوار د
وان دگر قحبه ایست زانیه — که همه شب خدای آزار د
این دو سعد ند زانکه از نحس — که از آن هر که هوش بگمارد
بنده انده زمان و دو زا فشان — که بد ایشان زمانه بگذارد
نشسته رجلهٔ آسمان شاهی — که بجز شر و فتنه بار آرد
که خرد رکس ز ان ان کر — کرد و هیچ چیز پند آرد

ای آنکه لقب نامش ناقب تو — هر شب ز فلک اهرمن بمانند
مؤمن بزبان بر تیر اذا جاء — نام تیر و کنیت تو خوانند
خورشید جهان را بهر وظیفت — نورد کران رای تو ستانند
رحمه کبنی از بجو اهی — خالی ز سپاهی شب بمانند
کیتی بلخ شک نامه دان — بد ست تو ای بمهر ستانند
و ز معرکه از پی تحا سبا — بی جود تو کس بمهر هانند
راز قد راند دهر وفر محکم — کلک تو بهمه ده نکه او نوانند
منشی فلک نامور انشا — پیش قلمت هر ز بر ندانند
رسته تو کاسمان رغبت — ان خواهد کانجم بر وفشانند

چو ستایه نشانده انوری را / عشق تو در این کوی دشنام
گر نیست اجازه بادخلوها / بازا بدر الراحلون بخواند

حمد احمد حمد را گر برسنی / بگو از طریق طریقی بیاری
گاه خوف از از پرسید تو / چه مقصود باشد بجز بود بسیاری
ز شعر اهمیه آنکه شعرت نباید / تو دانی که تو منصب آن مدادی
امید عبرت ندادم هم از تو / توانگر عبرت پر امید داری
زمان وعلمه رکد رکر شنی / مگر را نصب چله رخوار کدادی
دکرد رهمه عمر بکتب بیادد / جوانی و دستگی خویی اضطراری
حریف زنظرها تحماند را فلد / دو تن را تو کرد مدارا اسودی
با ساتنجه دهستان کرد دم / بها در کیسه‌هاشان برای
بکن تو چون بند عهد بیابد / نزد جو شناسی بزد دچو کنادی
تو دکون فراخ از استغفر الله / بگو تا کجا امدین نیکبادی

در جهان چندانکه خواهی بی‌شمار / نیستی و محنت او نیز هست
در فلک چندانکه خواهی بیش باش / نفرت آهو زخشم شیر هست
گر زبالای سپهر آکنده / زین قیاس کن که اندر زیر هست
دو رها بگذشته بر خوان نیاز / کاو نه کر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بردم شبی / چرخ گفتا این نماند بر هست
گفتم عمر تست گفتا آن گذشت / گر کنون رغبت نمائی کیر هست

ورمان تو که زیر رکابش دو جهان / باد ورکاد سوده عنان در برابری
هر کس که رای غاطفت سایه افکند / تا حشر با قیست چه در بانوان کری
دست تو ار زفت وضمیر تو غیب دان / بی دعوی خدائی ولاف پیمبری
احوال من ببین وگرانی شاعران / دانند همگان که نه شعر و نه شاعری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد / با خدمت مبارک ممدوح انوری
واکنون به آستانه غالب به روز و شب / گر آسمانش نادر از ماه و مشتری

ای خداوندی که

ای خداوندی که پیش لطف خالت پای تو / ای جوان از وجود خویش بیزاری کند
پای باست زین اگر بر خاک نام افکند / فتنه نتواند که در ظلش ستمکاری کند
ردی هر خاک که از نعلت جمالی کسب کرد / تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند
موزه خاص ترا دستار کردم از شرف / موزه خاص ترا زیبد که دستاری کند
نام میمون تو با رستاقی و بیتوشتر اند / ساق عرش از رشک آن و دلهمی زاری کند
موزه گر افسری پیوستند زیابش کنم / حاش لله بنده هرگز این سبکساری کند
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان / دو رها شد تا همی از من خریداری کند
هر که را این دست موزه از تقاضا خود گشت داد / وهمه غالم زبر دستی جباری کند
شاد و دولت یار بادت تا بسوی آفتاب / در نمانفس نباتی را صبا یاری کند

چهار چیز است آیین مرد هنری / که مردم هنری زان چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چه دستگاه بود / به نیکنامی آن را ببخشی و بخوری
دوم بکر آنکه دل دوستان نیازاری / که دوست آینه باشد چه اندر او نگری
سوم بکر آنکه زبان از بگاه گفتن زشت / نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد / چو عذر خواهد نام گناه او نبری

خلق عالم همه وضیع و شریف / اهل دنیا صغیر و کبیر
همه در چنگ تو شدند زبون / همه در دست شهوتند اسیر
تیز در ریش هر که خواهی باش / کیر در کون هر که خواهی کیر

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان / وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار این رسانه جود تو مستفاد / وآثار آن زعادت خوب تو مستعار

دوش از حساب هند وجمل بنده تو را / بیتی دو شعر گفته شد از روی اختصار
مال چهار بکرو جذر پنج فزای / پس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت / چون رای تو متین و چه جزم تو استوار
با حرف آن بگرا ستکه من این تمام نیست / معنی آن و خواه نهان خواه آشکار

نکار

مجموع این حساب همین هر دو حرف را | چون ده رسد ضرب شد شود این کار چون
اینست التماس و دگر ساده را بود | از نور دانا رده هم بود را مدار

سر زا نبوقت کبر کرم | خانه عشوه در شمار مده
با کف و کیسه چو کون پر زد | چون کس بکرم انتظار مده

اگر در خدمت تقصیر کردم | مکر لطف تو امید دارد
که بهتر از کسی باشد که هر دم | ز خدمتهای کرانی وردارد

خداوندا که داند خواست عذر لطف بخشا | چه گویم وز که خواهم یارب امر فرمانت اندرا
ندارد بنده استحقاق این چندین خداوندی | ولیکن تو خداوندا خداوندی این داری
بمستی کارها کرده ام چندانکه از خجلت | نمی ارم که عذری خواهم امروز بهشیاری
اگر چه بردم نمی یارم زدن لیکن چنانکه ابد | نشو بخ صبرم در پیش تو لیکن جو بیزاری
بجیزی بم بکران تشریف را تشبیه تو از کرد | حبیب مصطفی میدان و بو بهار افضال

روزی از بهر تماشا سوی دشت | چند زن بیرون شدند از مهتران
چون بصحرا شاعری مانند شد در | چند خر دیدند در صحرا چران
زخری بر ماده خر رغبت نمود | بر مثال عاشقان بر باد لبران
با همو دی ابو سی بلب و کز | کار می کرد بر رسم خران
پس زنی اندر جوان خاره دید | از سر نادانی بگفت ای خواهران
کر جماع این است کین خر میکند | بر کس ما میرسد این شوهران

کاندک صلحی بخشد مرت | از او خستان کرد بسیار باش
عطای دیو دیو چون خشم کردن | که اندر عمر خود بیکار باشد

کهتر و مهتر و وضیع و شریف | همه سرکشته اند و در بخور رند
دوستان کرید و ستان بر سند | اندرین دور کار معنا وزند

هر که

هر که از من بخواهد این دفتر | باید زود بعادت منکر
با زمن عاریت طلب کند ش | جز بر همین ده دفتر و فتر
مهلتی یک وجب ستنك دو من | سیم خوابکان بکون ترد در
چار طاق کس عز ببرا فرش | کشتن و بران بپای پنجم خر
مانده در شش در بلاشب دو ن | هیچ مهره ز سیر هفت اختر
هشت و نه زماه ماد رش خورده | هر شبی نه بپاز و ده نشتر
شرط در بردن کتاب اینست | هر کجا ادزد دستکو بی بر

ایا پایی انان خطه بر کشیده | که باشد ز بردست ایشان زمانه
قضا داغ طوع تو اشد مسخر | قدر ستبر کلک ست اشد فشانه
بکی تصوز بستو که از غصه آن | دلم میزند هیچ آتش زبانه
در انشب که از خانه محمد دستم | که باد آتش بر آسمان آستانه
ببردیم در پیش غالب کاتب | همی تا ختم اسب ده شاد زمانه
سر آمد زدم یک دو گشتند تا زان | کنار بکار ندر و کان نه سه کانه
همه راه میکردی افسون بگوشم | چه اطفال دا و فتختن فسانه
که تا دو زخواهی بپوشید و بنوشید | سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چه دریا | که ا خود را فتاده یک خستکانه
طمع بر زنان بین که صید است و زنده | خود اند رسر صید شدم ام ودانه
چه اندر رو ثاق امدی تا نشسته | ز درد مجنی خورده صوفیانه
که احوال کیشی نوایی نه دارد | دلا چند از این خالک ابلهانه
من از جمله در سبلک افکنده تا دی | چه در دین ختلک از مهلاقات شانه
که بکامه عیش خوشم حاصل امد | صبوح تر و استماع سرانه
ز بس شیر مردی و در بناه تا زی | برون جستی اخر چه بود از میانه
دلم در غم خنده نی گشت واله | که از این حقیر است و دین بر میانه
کلاه سر خنو کتاب تنها قب | که همراه شد با نوازنده خانه
یکی خنده نی بود و دیگر امانت | بران جمله دادی قرار شبانه
کجو دانمانت بگیر میفر هستم | دو سر روز شد چه چند بهانه

بر در دست کاکنون بر من آمد مشکی / منه بعد از این پای بر آستانه
سخن نیست بر زعدمی خاش لله / کردارم از آن صنعت بی کرانه
که باز ده ای زنت می نکویم / که لعنت بر آن کیر خوار زمانه

بکلاهی بزرگ کرد مرا / آنکه گیتی بحشمتش آمد خورد
آنکه اب کلاه داری چرخ / آب سالار خواجگیش ببرد
هر که پیشش کمر نبست بجست / بر کله گوشه سپهر سپرد
کمر رزم و سپهر سبو خت / تا کلاهم بجوز ولب ببرد
بر سر از فعل عبالا لنش / کر از این بهر آنکس نشمرد
دست از صحبتم چنان بکشید / پای بر فرق مرجان بفشرد
که نه محرم شدم بشادی و غم / نه حریف آمدم بشادی و درد
کفت از آنکه چکونه بهم / که کلاهی بیابدش زد و برد
خبرتا که راه ما غلط است / تبر راه باز کرد حبر کرد
آن جوانمرد را بپرسی بکوی / که سقیه بدو کلاه بمرد

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت / تا بجائی فکرتت برشد که فکرت بر نشد
خاکپای حشمت آنکس کیمیا داند خرد / بر مسی هرکز نکندش آسمان کان زر نشد
بولکلاه حشمت آنکس جوهری خواند بکد / قطره هرکز بد و بپوست کو کوهر نشد
بر هوای دولتش مرغ خلافی کر کذشت / کر سموم انتقامت خافت بی پر نشد
در بهار حشمت شاخ خلافی کر شکفت / کر صبا اصطناعت حجت برک در نشد
ماجرای خورده دارند میان خواهم نهان / باد دم کن کرچه کرد از زمان بنادر نشد
دست ده کاغذم فرموده از روز نهان / در تقاضا کرچه زان پس نوک کلکم بر نشد
خواستم تا قطعه پردازم امروز اندر آن / زین مطول تر طلب کن زین مطول تر نشد
زانکه چون اندیشه کردم از نیاض جاده نیست / خالی از یک کاغذی سستم بنظمش بر نشد
لاغری زین بخت من نابد شکفت از بخت نیست / کرد وام ار ز پهلوی او لاغر نشد

ای که چون بار جهان از نهال جود / خالیست تا تو سر و سعادت برسته

الانظر

الا نظر خویش کراز وجود نیست / از روزکار یافته هر چه جسته
دست زبیرم بعلت تقصیر مکبر / تو کار خویش کن که نه شیران مسته
تا پرم سر دست کاغذ نکو بداده / امسال از آن حدیث و رق چون نشسته

بزرکوارا با آنکه معرضم ز سخن / چنانکه باز نمانم ز رد تف وار ز ردی
هنوز با همه اعراض من چه در نکری / سخن چنانکه چنان بر بود ز من نکری

با کی مردک کناس همی کفتم دی / تو چه دانی که زغبن تو دلم چون خسته است
صنعت و حرفت ما هر دو همه دانی چیست / آن چرا نیز دو و بین زچه رو همسر است
کفت از عیب خود و هنر ما مشناس / زانکه ما را ز چنار آتش واز تو چه است
کار فرمای من هد دو نق کار من و تو / داند آنکس که دمی با من و تو بنشسته است
کار فرمای مرا باید من معلوم است / لاجرم کار من از بند تقاضا رسته است
باز چون کار خراس از تو و زبا بر تو / کار فرمای ترا بیه چنان بر جسته است
کان چنان ظن برد او کا بچه تو ترتیب کنی / کرده دایم و بر داخته پیوسته است
تا چنان داند کین عمر عزیز علما / هیچ در ز شب جهان اتباع رسته است
او چه داند که در این شیوه چه خون باید خورد / که ترا از سر سپاه در ان خسته است
انوری هم ز تو بر نیست که بر شاخ درخت / عقل داند که ستمهای تبر از دست است
غصه خود غصه که خوی بر فلک از غصه / تبر انکشت کر بدا ست و قلم شکسته است

ای خداوند روزکار انکشت / که بد بهائی من رستمار آید
ز اله حکم بد زاب قضا / همه بر کشت اختیار آید
پیش مردم زناشناسی کار / کارهائی باضطرار آید
این چنین کارها بری مرا / همه از روی شرمسار آید
ور نه بالله اگر بدار و قرار / بیتوتک ساعتم قرار آید
بنده خاک آستان تو ام / کرنه تاب جو غبار آید
وعده مجلس تو داده / موی مویم در انتظار آید
نکو ابنت خاتم که سخن / چون زبانم کوئیم استوار آید

اگر صحبت خسان نبود … گر نباشد که خواستار آید
تا نباشد جز دس زاب هیچ … خواند گر اشکار آید
گبر تا به که در میان باشد … زهر مار چرخ در کار آید
آدم تا عمی که جان ببرد … گر نه لطف تو غمگسار آید
گر تو چون زد و سندادی تو … بنده را نیز دوستدار آید
تا بنزد ملک و روم دوزی … گر چه زنهم ملیح و ناز آید
از خطا تا عتاب شود … دین گنه موجب فرار آید
شاخ پیوند وار از آن بود … گر از او هیچ فتنه بار آید
گوهر شن از میان اثر کفر … تا که چون تا به برکنار آید
گر صبا عنبر فشان بوزد … در خزان موسم بهار آید
از سر دست به هر داد کرم … پای بر سنگ دو زکار آید
ای از دور کار شد دبیرم … آتش دان که از چنار آید
در نجوم العجوز نعمت حق … گرچه من هیچ حق گذار آید
خود کرده ام حسابی کردم … عفو این دو از لبکار آید
راهکی تا زده که تا جرم … زد عفوت بر نهار آید
بار باد دست فلان بهمن و بیز … تا همین اشکار بسیار آید

بر کار جهان اعتبار که شاید … گبر خویشی و خویش چرا باید
چند انکه بگفتم مهمل احزوی … از بیم سپهر کرده دو ان حافظه باید
بیم نشنیدی و خوی کشیدی … دار و زدر این شهر کسی خواه کاید
هم باد لبید دی همه تا بر خرد مکی … الشعر لقاء محنت از این شهر چه آید

بر سپهر صیت پیدا شد زخاک خاوران … تا شبانگاه اید چا ز افتاب خاوری
خواجه چون بو علی سینا از منتجب قوم … مفتی چون اسعد شو خان زهر کبری
صوفی مشتاق چه سلطان طریقت بو سعید … شاعری ساحر چه مشهور خراسان انوری
شاد باش ای آب و خاک خاوران کز لطف … هم آب بحر و خاک کان گهر میپروری

دوی

الجزو دهم

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدا … گوهر پاک ترا اصل نکوکاری نهاد
آسمان ساحت جاه ترا چون برکشید … عقل کل هم پایه خاکش بدشواری نهاد
فتنه را خواب صبر و دی به اکثری بد بخت … چون قضا بر دیده بخت تو بیداری نهاد
دوحیات تو نهادستی بر ادر تن چنانکه … بالله ار برخاک هرکه ازاداری نهاد
عذرا را نشام چون خواهم که خاک اسیم … سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق شاملت … بی تکلف بر جگر داغ بیزاری نهاد
از شرف در حرمت عرق نهادستی چنانکه … مصطفی در نسل بوایوب انصاری نهاد

بخدائی که معول همه چیز بد و ست … برسولی که هر آنچه بگفتستی همه او ست
که باقطاع نخواهم نه جهان ملک فلک … نه فلک نیز بمجرد فلک هر چه در او ست

من با تماس طمع نا سبز هم … گوهر مدحت تو نخواهم سفت
تو عطا کرده همی وکرند همی … بالله ار جز ثنات خواهم گفت

دوش در خواب من پیمبر را … دیده‌ام کو زامت از درد است
گفتمش ای بزرگ چون بود است … طبع نازک نواز چه پژمرده است
گفت زین معرفت همی جو شم … دو دفتر و حال بر دی بر داست
انچه این زن بهم زد بمخوانند … جبرئیل آن بهم نبا ورده است

زکداری که بند شلوارت … خاک بر فرق یک شا کند
انچنان کابیت کدر کرد ترن … زهره را آب در دهان اید

بخدائی که گردش قطره او … تا ولیک مجری قضا نکند
دست قهر شکر زعد و وعید … جوز دست مغز معصیت شکند
کز ملاقات مرد شادی ش … هیچ شادی زنان و دل نکند

خواجه بو الفتح از کمال جز تو مخلص … سیم خاص میکند بهانه

ازرهٔ ثانی همکو بد زنش	ربنا از زل علینا انا بدٰه

خداوندا همیدانم که چیزی نیست در دستش	کرم چیزی نداد ستی بدین تقصیر معذورم
ولیکن گر کسی پرسد چه دادستی بد و داری	که گویم عشوه او داد و من داخورد و در سوزم

زهی صدری که از دوری بزرگی	فلک دانست چون قدر تو بالا
عمل از قد رو دایت چرخ و انجم	بنرم از دست و طبعت ابر و دریا
کله با همت بنهاده کیوان	کمر در خدمت بربسته جوزا
بر دست جوادت چرخ مفلس	بر رای صوابت عقل شیدا
گفت ... قیمت گاه دوری	درت همواره ماوا جای الا
زبا باعلو همت تو	همیشه چون ثری ... ثریا
بفضل این قطعه را خواهد که کرد	نهان بیدین رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرت خوش	حریفان همچو بحث ... سرنا
مزین کرده مجلس ما نگاری	بنام ازد ... شیرین و زیبا
نشسته زاقضای طالع سعد	بخلوت با رهی چون شمع بینا
ز زلفش دست من چون دامن	ز وصلش ... چون دی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین	مساعد همچو با یوسف زلیخا
بر انده ل کرده خوش کره وصل ...	دلم خوش بود ...
چه چشمش نیم مستم و ...	علاج درد او ... صهبا
چه صفراها است کاری ...	در این یکساعت از سودای حمرا
بانعام تو میباید که باشد	نظام در دو نقل تو مجلس ما

مه جان بوعلی سینا	بوده از نور معرفت بینا
سایه آفتاب حکمت او	یافته از شرق ... دو سینا
جلوه موسی صفات او دش	تجلی شخص او سینا
در زمانه جهل چون ...	مسکن روح قدس سینا

انوری

انوری چون خدای راه نمود	مصطفی را نبود بو سینا
برد قدرش بدولت فرقان	پای بر فرق گنبد مینا
نور حرمش بعرش سایه فکند	چون تجلی بسینه سینا
مسکن روح قدس شد دل او	نی دل تنگ بو علی سینا
عن از شرع دین احمد کو	روح لا ... بینا
چشم در شرع مصطفی بگشای	گر نه تو ... نابینا

سینا

کرا خلعت اقبال نا ممکن نه ز جنباید	سلیمان ... الا ملک ... مکان
سنائی گرچه از وجه معاش اوهم گوید	...
کر تاریه سنائی را ... حکمت	جان کرده ...
ولیکن از طریق او در سخن خود دانسته	کر بانجه ...
بر جان بهر تن ... که درا ...	تا ...
با سعد الدین نامه که از ما چیزی باید	...

گرا عقل باشد ز بر دست شهوت	چو از بردستی که هیچ ز ... را
عیال از خویش باشد هر زانکو	کرو ما ... خویشتن را
ولیکن کسی را گر زن شوی باشد	کجا ... این سخن را

گفته بودم که گاه وجود ...	چو بدادی ... دریا
و ستوران ...	گاه گهاب ...

ان دم که فلک ...	از فضله ...
اکنون همه شب منتظرم ...	شمع ...
آن ... شکر نکنم	امروز ...

مرحبا ... که ... جود	از کف ... شراب طرب
دوستا انوری که ...	...

سه شنبه روز که از مستی	یار فتنه خفته بود در تب
جلیس خود بوده اند حریف	الغیبه شلغبه با دو شب
همه آزاد زدی که بر ترک	دست بر کمر نیاز که من عجب
من و نانی و دست در کتابی	ماندم زانکه جوا کار عجب
لطف باشد که کر کند جود	مدح خادمت بباد و عجب

دستار خواب بود زد دکنی کمر و مینا	در دوی خنده که دوی زیر کمر عجب
لیکن ز خواجه عجب بدیدم همی	کو بر کمر دوی خنک نهد بحث کرد فضب

بادی قوی همه مهتری که گاه سخا	بود انی در بحکانی همی نیش آب
ابر بیش دست سخای تو از خجالت و شرم	بجای قطره بارد از عرق چکد ز سحاب
سرکشی بزاویه اندر نشسته محبوس	بباد باده دو شبنه کشته هر سحر خواب
بد روزه فلک و ماه بر کشیده سر و د	ز چهره طرب و لهو بر کشیده نقاب
امید ما در از ایزد ز جود تست که نیست	زنان ز مجلس ما جز کباب و نیز و رباب
مضاف عشرت ما بشکند زمانه اگر	تو تشنگی نه تفضل جمار ما ز شراب

درین دو روزه توقف که بود خود بود	درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کرانکه ما قبش	ز خلق بهر ز نقیم باشد از خدای عجیب
مرا خدای تعالی ز اسباب فراز	که عقل حاصل آن از اینا و دو بر سبب
چه میدهد همه چیزی بقدر حاجت من	چنانکه خضر سبب ماه ربانی شیب
ز بهر حفظ جهان آنچه بایدم ز کفاف	ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتب
هزار سال اگر عمر باشدم بمثل	مرا نیاز نباید با سبای فشیب
دو نعمت مرا کان ملوک را نبود	بروز راحت شکر و بشام رنج شکیب

بجای باده نابم تو سرکه دادی ناب	هلاک جان و دل خود بر آن بنو شراب
شدی مصوص هم بیکان ز خود زیان	اگر بکون مرا اندر یدی کرفی سداب

ابا خسرو دین

ابا خسرو دین کی بجاه خویش	فلک را بجا همی باز آمده است
از این باب غلام تو معنی جهان	کر با خفته بختم بر او آمده است
کرده اند کز بن صبر کوتاه عمر	بروم چه رنج دراز آمده است
نکو بنش کانند جهانی فلان	ز تا کی ترا این جواز آمده است
بکشتی تو جم رسانی همی که غم	چه طوفان بکردم فراز آمده است
ز اسهل باشد مرا ممتنع	نه نابی بود دستان اندر آمده است
بدین زانکه کارم درین کوچه تنگ	تو کوتی مگر تنگ و ناز آمده است
از آن بهر که تا اسپی فرستم فرس	ز بینی و خیمه نیاز آمده است

ز بنت و بنکیر صد مو تمن	همچه قدر و همتش بی منتها است
آفتابش در رحمات مقتدیست	و آسمان زاد رکعا بر مقتدا است
طبع شد بیگانه از او زبان	تا گفتش نا جود بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سحاب	باز گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جوادی که بی مدح و ثنات	بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالی ای اکبر باقی سر بسر	گرچه عالم سر بسر کرد و رباست
کار شاعر رحمت آوردن بود	و آنکه رحمت آورد کار شماست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه	شرح کردن دانجه مبدا خطاست
باد شاه اندر دولت باقی بقا	تا بقا از ایزد باقی بقا است

گفتی اجل شهاب هو بدکه ای فلان	رفت و نگفت رهنم و این نا صواب گفت
از باده نعیم تو چون شد بخانه مست	رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت

ای سعد سپهر برتکافی	کاثار سعادت نهانیست
لازم ز زمانه کر کر فی	ور بر ز کیادت زمانیست
این عادت فلک الموالات	این کدام دوستانیست
زین گونه بضاعت مودت	در جمل کدام کاروانیست
ما را بادی عنم تو هر شب	هم خوابه مغز استخوانیست

تا روزی که در روزنی از توقف / تا سال تمام تو لمانست
سالبت کرده پر ابم / بر طرف در بحر دبیح بانست
رخساره کاه رنکم از اشان / در بحر نورداه کهکشانست
دودم سبلست از انکه چشم / از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اند سالم بکذار / کو مرد غریب ناتوانست
کر چهره زده سپهر پیراست / آخر نه چه بخت ماجوانست
بر جرم و بنکرم که خاکش / در چشم نکیر از چه رسانست
از دست عشو چه سقط من / تا پیچ اکرچه در میانست
سرو ارم که کر نکو بر / کوئی بجهنم ازجانست
انس و غالم از جوادث / کوئی که دو بخت شبانست
واجوام بخورم رابلت تا بر / در طالع غافبت قرانست
در عکس شغل هوای کیخی / ملک عمر کمر لمعرسانست
مهمان تو امدیم تا لب / تا لیم از انه و مهمانست
تا ارده مجلست که خاکش / همتای بهشت جاودانست
سر در کردم اشارت کف / در صد رنشین که رجاب الکر
من بنز محکم انکه حکمت / بر خان ورد و ازمن در انست
بنشستم و کفتم ار چه مسکدست / عیبی بود که میزبانست
کفتم که چه شب کران کانست / نه بیم سبک عنانست
القصه چه جای خود نه بد / کر منطقه سبک برکرانست
با خود کفتم که انوری نه / هر چند که خانه فلانست
لیکن بمعضورا و کر چه حدش / حاضر شده زهمه جهانست
دانی که تصدری بدین حد / نه حد تو خام قلتبانست
فی الجمله زخود خجل شدم تا / خود موجب خجلتم عیانست
اندازه بیم دانی من / داند آنکس که دیم دانست
بر پای نشستم آخر الامر / چون انکه کمان همکانست
بکو یکان چو یعنی جو بان / زانکونه که هیچکس ندانست
کفتم که چه شب سبکراشد / اکنون که زناغ کرانست

چون تو چه کاند و کشت بوری / بر چشم واین سخن نشانست
از کوشه طارم که سکش / معیار عیار آسمانست
برخاک درت نثار کردم / شخصی که بروشنان جانست
یعنی که کرم ز روی تمکین / برسد ره منتهی مکانست
درکاه سپهر صورتت را / تا حشر سرم بر آستانست

عنصری که بشعر مصلحا بافت / تا زدنانی عصر بر زبست
نیست اند رزمانه محمودی / ورنه هم کوشه صلهٔ عنصریست

ای بهر دری که کوکبه کبریات را / کمتر جنیبت الملوکی بام سرکش است
رای تو در نظام ممالک بر اسپنی / تیری که جیب کنبد کردون تیرکش است
اکنون که از کشاد فلک بر مسام سنک / پیکان تا در الکند دست برادرش است
در برف دیده کوشه هر کوه سپاده / تیغیست کو بتا کر بکوه منقش است
رحسب حال مطلع شعری کزیده ام / وا ورده ام بصورت تضمین از آنکه خوش است
کوهر که هرکه چهره دروی چنین بدید / خاصه کنون که طره شبها مشوش است
وز خاطر شهر ابین این شعر بکذرد / کار و ز روز تا به و خرکاه دا فش است
چندان بقات باد زتا شیر نه سپهر / کاندر زمانه طبع چهار و چهار شش است

ای بهر دری که چون تو براد بجهان نیست / چون رای روشن تو طلبکار آفتاب نیست
مهمان رسید الله تعالی چند وای زمان / قومی که شان برفتن ازاینجا شتاب نیست
دایم کود کی دچه موی چو در وی او / کلبرک نو شکفته نه رو مثل تاب نیست
در خواب بند او همه حیران بمانده ایم / ادبیم مست کشته و ما را شراب نیست

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی / از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات
است اعمی ان مقامات جه بر هی بدیع / پیش آن دریای بحر الامثال از آسمان جات
شاد باش ای عنصر محمود ناپرزاد ور تو / در کهه تو محمود عنصر همی ما بتان سومنات
از مقامات تو کر فصلی بخوانم بر عدو / خالی از نامنطقی چند راصم تا بد نجات

عقل کل خطی تامل کرد از او گفتا عجب　　علم اکبر سخن داند مگر افضل القضات
در جهان امروز ای قدرت خالق تا ببین　　آفتابی بی زوال و آسمانی بی ثبات

دی مرا حاجب امیر محتشم　　گفت دو وکیل امیر بدهد گو
گفتمش او لوت نمی‌دهد قدری　　مبلغی کرد در گردن اوت

نقد بستدم امیر بتعجیل سه شبی　　انگه از قوام لفظ چه لفظ بدیع اوست
شب بر بدو تر ترکش ده و جوهر یم رخی　　این چون حلقه سیم و آن چون عناب
آورده زبرکان زنی قابله برون　　زد را یکی به سینه وفی را یکی ز پوست

فلک نمی‌خواست تا کار دو عالم　　بکار آتی سلطان کند زینت
چرا او اندیشه بر خواستن کرد　　قضا گفتا تو بنشین خواجه رضا

مقلوب لفظ باز بتصحیف از گفت　　دارم طمع که علت یابم ز دست او
تصحیف قافیه که بمصراع آخر است　　کرمم کنی بر آنچه مناسب هم نکوست
آن دو لطیف را سیم هست هم لطیف　　وانجش کنی بقلب مقلوب دهم اوست
امروز اگر از این سه برون نایم بجود　　ورد از شکر همه بر چون ارمت زبون

اعتقاد درست از جانکه　　اعتمادت بدان نباشد
بنده را بشناس از عذاب خدا　　زینهار جز اعتقاد درست

آن شد که جهان کافه همی زد کمر اتم　　گر بوالحسن رانه هر روز سه مرغ
زان دو دو ذکر قصه فلک از غصه کنیت　　در گوشه جنبش کرد و خداد شر کرد
بالله بنان و نمک او که جهان نیز　　جز خون جگر بیک شکم سیر نخورد

دلبر دولت و دین ای سپرد کشتی اجل　　شدی و رفت بهمین حاصل جهان ز دست
زمانه بر در من در گرم شکست　　سپهر بردم شخصی و هنر درست

دلم چو تی

دلم چو تو وفات چه کرد خاک کشتم　　ستم داد بر وخان بماتمت بنشست
فغان ز دار فنا این ربیع ساز راحت سحر　　فغان ز گردش این جهان شکار چو در بر
که صورتی که بمهری نگاشت خود بشکست　　که کوه هری که چنین سال سقف خود بشکست
زمانه عهد کمال گسیخت وای دریغ　　که آسمان نتواند نظیر او پیوست
زمانه گاه عناصر چه فایده است بگو　　و زاین کشیده دو دام سپهر سپید که
کرد و زکار بر از انتظار در بود ما ز　　بلند بود دام همی مرغ صید کرد بخت
اگر چه بر دعم محبت بنوک ناخن اشک　　نماند مرغ ملت بدو که چهره تخته
اگر چه هیچ شبی نیست تا ز دست دفاع　　هزار ده بیت نکرد در تا شان مکون مست
زبان حال همی گوید این معضل فرد　　که از چه سبب عروسی کر اند کرد و درست
نو بر ده زیره کابوک آسمان بودی　　از انتظار نکردی در آشیانه نشست
زمانه زان نبود در نه نسبت مبدأ　　که ما همی فلکی را فرو شکرد شست
که بود عمر تو سی سال زند کافی کرد　　چه در گذشت شد فراغ تمام بیست

ای سرافرازی که از بد سعی تو　　تا بی محکم کرد ملک و سر فراخت
جز نوازد ارکان دولت فتح را　　تا بدین غایت کس این الفت ساخت
جو سلطان این چنین ناید بکار　　قدر دولت این چنین باید شناخت

جهان ز دهر موردد شد موید دین　　نمانمود مزاج و نمانمود سر شیب
چه در خبر نسبت جهان لا اله الا الله　　کرد و زکار دار را جز قضای بد نه خوب
چه سود از آنکه از این پیش جنروان کرد　　ز در زمگاه قیامت بیزمگاه بهشت
چه فاقت همه را تا نیجواند د مرد　　شد است قبر خاک و شد است تا لحد خشت
کدام خاک که قضاش از دو دای چرخ نبرد　　کدام تن که فناش ز فرود خاک بهشت
بگو که خوشه آسانی از کجا چیستم　　که کار چرخ از این تخم هیچ داند کشت
بگو که خامه از اثر از کجا بو شم　　چه در دل زهر او از این تاد و بود هیچ کشت
مسافران جهان را چه نسبت دو دی مقام　　دو در وره منزل و را مگر چه خوب و چه زشت
خدای ناصر دین زاین دل اجری داد　　که هر خورد بنا طی ملک ز سرنوشت

زشت

خزینه است نهاده سپهر بدیع جهان	کند وز کار دار و جز قضای بد نوشت
جهان بنای کل تیره کرد آب جهان	و در بیخ و خیابر سرشت آنکه خیابها کبرشت
زمانه روز چند از طریق عشق و کری	دهد بقای بقای تو اجمال بهشت
ولیک باد خزانش چه شاخ عمر شکست	همو نیست و با اکبر کند زمانه درخشت
همه جمال و شرف که داد دولت	از جمال و جلال اشراف است
خواجه منصور عامر آنکه کفش	از عطا باد و کار اسلاف است
دخل مدحش ز شرق تا غرب است	چرخ جودش ز قاف تا قاف است
رسمش اند در زمانه تصنیف است	واند رو از بزرگی اصناف است
ای هنرمند مهتری که خرد	با هنرهای تو ز اخلاف است
شکر شکر تو در افواه است	سپهر رسم تو در اطراف است
تیر در حضرت تو مستوفیست	زهره در مجلس تو قاف است
گر چه از غایت فصاحت و هش	همه دیوان شعرم اوصاف است
نیست مصرف و ز غایت جود	خلق با در تو ظن اسراف است
وصف احسان تو چه من نکنند	هر که اند در زمانه وصاف است
بنده ای خواجه کز پی مذلت	خاک بر از دو کوه صراف است
تا اثر از هوا لطیف تر است	تا هوا چون اسیر شغاف است
تا بد صافی تر از هوا و اثیر	دلت از غم که از حسد صاف است

بهاء الدین علی که چرخ جودش	دمی دریا و کان را خوش نکلی نیست
دل تو با بحر اخضر تو امانت	ولیکن دیده بی حاصلی نیست
بماند مدعی از نوع جنبش	که از انعام خاصش مهملی نیست
بوده رسا براقبال او ای	که زانه کیمیای مقبلی نیست
حسود گفته کز امثال ابر	جهان افروز بی حاصلی نیست
کرم گفتا بلی لیکن ز هر آن	یکی محبوب بهاء الدین علی نیست

ای بزرگی که در بزرگی و جاه	قدرت از چرخ هفتمین برتر است
عقل با دانش تو نادان است	چرخ با همت تو در زیر است

دیده دیده ذکاء تو راست	هر چه در خاطر نهانی است
باز با بارش دولتش کار است	کرد با طوع طاعتش صبر است
بود در چشم دشمنانت آب	نوش در کام حاسدش زهر است
خالی در خانه کف نیست	کف تو در خزانه خوشتر است
هر چه کرد دارد اندر پیش	دایم اندیشناک و دلریش است
بنده اگر چه که تر همی نیست	آنکه نقش جهان بدگهر است
جز سپهر تو بر نخواهد خواست	بنده را این هم درپیش است

غلامی که بذل جان او را	تا به راه او بر احسانست
کمتر پایه لطف و صنعش را	باد تو و ز دامن پیدانست
که ماند در فراق خدمت تو	زندگانی ز مرگ پنهانست
از هراسانی که بی تو بود	خاطر و طبع من هراسانست
میکنم در فراق سختیها	مجزا آن بگفتن آسان است
دل و جان نامعظم خوار نمند	وای بر آنکه بر خراسانست
خوش شده از جهان طمع کردن	هم ز سودای طبع انسانست

بو الحسن آنکه در احسان	وعده از رغبت تو ما بوس است
دل دوست که شاد باد و قوی	بحر مقبول و کان محسوس است
تکیه ام تکیه کرده است	شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ اسب دور نود آرد	هر اساس ستم که مدروس است
دوش از آن نهاد می پرسید	که کنون دور دهر معکوس است
گفت که کفش را ز چه سبب	طالع مکرمات منحوس است
مکرمت با ملک در گرفت از حبس	که کریم زمانه محبوس است

در حد دوری یکی دیوانه بود	روز و شب گردی ز کو دشت گشت
در تموز و در بهار و در خزان	سوی بازار آمدی از سوی دشت
گفتمی این نان ز عبرت آمده است	هر زمانی زیر این در زینه هشت

قاقم و سنجاب در سرما سر خارد — بوزی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را با نوائی بدچه شد — ور که ما را بینوائی بدچه گشت
راحت و سستی و رنج و نیستی — بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

نشنوی هرگز که راند این کمیت — گرچه در هر فن چالاک گشت
بشنو از من اگر سری هلیلی — کین سخن سر علم افلاک گشت
سبز بر خاک سر بریع دار — کین قران در مثلث خاک گشت

گفتم این نوبت خواجه صلاح — گفت خواجه گفتم آن دو خلفاست
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه — که بر و نافذ است فرمانست
چون گدا دی که بر زند هر روز — قلتبانی سر از گریبانست

گفت صاحب غرض که بد گفتن — در سرای فلان فلان و فلانست
گفتم از این حدیث راست بود — کرد ... کس همین و همانست

انوری را زنیست زانیه — کار او هر که در جهان زانی است
تا جهانست کرد در کس او — ای دریغا که در جهان زانی است

بر زن ما بهر مرد را عقل است — بهتر زن با به مرد زانقوست
بر جادات فضل دهقان — هیچ برون از این معنی نیست
چون از این مرد هرچه خالی ماند — آدمی جمله هرد و یکیست
کافران زاکدادی نسبند — نص بل هم اضل از این معنی است

یا فلک دوش بخلوت گله می‌کردم — که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست
این همه جور تو با فاضل و دانا بچه جاست — و بنهمه لطف تو با بی‌هنر و نادان چیست
فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن — تا امنت و جهه این مشغله و افغان چیست
شکر کن شکر که در معرض فضلی که تر است — گنج قارون که چه بود مملکت خاقان چیست

صاحبا

صاحبا مهر دهی باید قدری می بقرضت — که مرا زان می کی بود در خور پیمانه و طاس
زان می بی شرف و شور که بی سیمانرا — ساغر او کف دست و صراحی کرباس

صبر یوسف سخن دراز مکش — وقت می بین چگونه کوتاهست
گرچه مستغنیم از این سوگند — حق تعالی گواه و آگاه است
کین چنین جود کز محق کبری — نه سزاوار آن چنان جاه است
پاه این هیچ گونه می‌نروی — کین جوان مرد بر سر راه است
تا نگویی که این طالب سیم — که نه با نیز جاذب گاه است
گر نوئی یوسف زمانه چرا — دل من زانتظار در چاه است
در دهم معطی سخن زچه روی — نعطانام نو در افواه است
زانچنان بیتها که گر زانیست — کز پی بیخ داند پنجاه است
حاش لله مباد یعنی محو — راستی جای حاش لله است
دوش بینی دو هشتر اشترم — خردم گفت خیز پیگاه است
این بلا است مکن بقول هوا — کیست کورا هوا نکو خواه است
بو که عذر آورد که با این عزم — تا بغرد ای چشر زین ماه است
هان و هان پیش از این نمی‌گویم — شیر در خشم و در شته بکاهست
رو ز طوفان و ساد حزم نکوست — خاصه آن را که خانه خرگاه است

ای بزرگی که در بن سزد ازاد — لقبت صد کمال نو داده است
وانکه من بنده را خداوندی — میوه و گوشتی فرستاده است
میوه در ناخچ او فتاد و بجا — گر در این فصل میوه نهاده است
گوشتی ماند و مرغ را و بماند — زانکه دعا و بختم زاده است
لیش آهنگ گاه می‌نکند — چه عجب نه لیش نه چاده است
گفتم ای گوسپند گاه بجوی — کز علفها همیشه افتاده است
گفت چون گفتمش بدادم گفت — در که به خدای بگشاده است
گفتمش از آنکه خواهم جو — اینت محنت که با تو افتاده است
گفت خواه از کمال بن مسعود — که ولی نعمت این آزاده است

منعما مکرما دراین کلمات / کین زبان جسته‌ام زبان زادست
بکرم ایستاده کی فرما / کز شره برده و پای ایستادست

صف البین موقف اجه سپنی / نکودیش کانبودی همت همی کهف
همکفنی بوقت کودکی زاد / همه کفت ای یکانه خواجکی زاد
وکرازمن بپرسد کوچه میکرد / نکودر مدح نودری همیشه
بوصف مهچو پیروزه در یوق / کر امد کنبد پیروزه را جفت
شبی کفتا اندرا و بودم کر نود / سواد شب بچشم ذره بنهفت
غلو میکرد کر جنبش زمین را / بهادی تا برو زخشش شکفت
حباب اذ اب چشم حوض میشست / صبا از تاب زلفش فرش میرفت
دراین بودی که امد غلامش / که همبرم نیست چون اثری شفت
مراگفت این چهار انگشت مرهم / که برجادم فلک تیر بن تن

از ان سپس که بعرض بلند و مانرم رفت / کرم مکی کن بخشید نی حکر بغر بست
صفی نوقف سیعی چهار باره امکفت / کر کرت هیرم هر بوره نیست جز بغر
شبی مسی اجر بطبیبش کفتم / کر انچه کفتم ادخشل نیست زبغر بست
غلام را بغر ستاد تا امداد بکاه / نه زان قبل که سنودی بکاه بر بغر ست
بکویم از چه سبب کفته خواجه میکوید / که انچه ثبت بدست املا است ز بغر ست

ای کریمی که در زمین امید / هر چه رست از سحاب جود تو رست
لغزی کفته‌ام که تشبیهش / هست زاحوال بد سکال تو جست
انچه از پارسی و تازی او / چون مرکب کنی دو حرف نخست
در زمان هر که بندش کوید / نامی از نامهای دشمن تو است
باز چون باز پارسیش افتاد / دیگر افتادش چه نحس و چه رست
وانچه باقی بماند از تازیش / هست همچون شما بلش بد رست
هر مراد دلش که خدمت تو / روی مخرج باب لطف تو جست
داده انفد دیگر از کف راست / پشت ابهام از رکوع ان جست

بهار برخنشد و کرفی نه / نه بود بصیره سزمین درست
بد و مستنبت خسنی بهاد / تا کر بنوع هست تا شد کشت

ای بزرکی که از بر حالت چه تو / دست و زان اسمان فرست
نجوار لطف در زمین کال / چون توجرات روزکار نکشت
یاد کردی ز انوری بکرم / تا ز برشت روزکار نبشت
عرض او تو نبوی وخدمت تو / نه ملاقات خوب وصحبت خشت
در سرائی که تو نخواهی بود / در دیوار او چه خوب و چه زشت
بخدائی که کعبه خانه اوست / کر بود کعبه بی تو ام چه کنشت
میزبان اول انکهی خانه / دوست الله بجست و باز بهشت

توان فرزانه وازاد مردی / که ازادی نه فاد ربا تو زاد است
دلت که یک زمان و رنجها بود / تمام دست زمانت کشاد است
وکر بتو تشنی بود ما را / غرامت را بجان دل ایستاد است
تو کر کوئی که سود ما را / حدیثی از سر انصاف و داد است
دیگر چون تو فی در زمانه / زاهر که کر سیم امداد است

ای همت تو افتاب دست / اسمان تا علو قدر تو کیست
بهتر از کوهر بود دست قضا / هیچ بیرابر بزمانه در رست
هیچ دل تا تو بید نشد که فلک / ارزو هاش بر جگر ننشست
هیچ سر اسانه تو نبود / که کلاه گوشه بر سپهر نخست
تا زدر طاعت تو که نوان / که بود رد ولت تو حرز پرست
انوری تا زجور چرخ نشد تو / چون زاتش بود بدام بپوست
ان شها بیت کلک صبح تو / کز او هیچ که نوخه بجست
ابر عدل تو تازه بکشاد / کرد تشویش از جهان بنشست
همت امن کرم بفشاند / از هم در زمان زفلک برست
ای تما فی که از علو نفکند / هم دست تو چرخ را از دست

نتواند که زحمت ندهد / گاه دیگر چه هوشیار دهی
هست بانگ ندیم حلقه در / ای جهان بر در تو بار دهی

ای همت تو آفتاب دست / آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا / هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک / اژدهاش بر جگر نشکست
هیچ سر آستانه تو نشود / که کله گوشه بر سپهر نخست
بازم از طاعت تو کلک نواز / دیو و دولت تو چرخ پرست

با مدیح است مرا خویشتن در کرم / از آن زمانه که در آن بنده ام
کرم تو شامل همی رود بی من / چه سخن ساز خشانت بهم کرد مرم

مرا معصوم فرزندان آدم / ز فرزندان صد خود بمرده است
خداوندا وحید الدین خواجه محقق / که گیتی را ز کیهان خورد است
کرش حق گواه خاک تا پشت / ز رفعت تا به گردون سر برآورده است
خبر داری که فرزند عزیزت / چه تا امروز زد خار فی مردست
ز نامش هم صفت کن شکر خوش / که اند تا بخیال کشته مراد است
بگفتا چنین خار طاقت / بدست هست خوار نمی بیرد است
بر نواش همه شب با تو که کوش / که انصاف سخن محبوس در دست
مصون باد از حوادث نفس غالب / الا تا نفس کلی پا ستوده است
باد چندانش باز داری / اگر دانی که آن آتش نمرده است

خدا کو هر ثنای تو را / جز با الماس عقل نتوان سفت
روی چون خورشید در حجاب غروب / دوری از شرم رای تو بنهفت
بی تو از کهنه باز میگفتم / رای عالی بر امتحان آشفت
کرد ای عقل با اشتر صبح دماغ / جان بچارب هستی تو برفت
عقل الحق از نشر بغیر است / کر شو تا به دماغ مستان خفت

نظم اندر

نظم اندر حجاب شرم نماند / خرم اندر خلاب عجز بخفت
حرمتم ربید بهر خوار نهاد / تا بباغ بدبهر گل بشکفت
خود تو انصاف مر بده منصف / چون تو مرا ثنا تواند گفت
عذر مستی بگیر روی خیری / آشکار است این سخن بنهفت

ای تو مخصوص در اعجاز سخن / چون برای خرد ز معنی قوت
سمت ترکان سمو چرخ ترا / کشته در درد او نکال جبر السموات
دور کاری از کمال ناقص آن / در ترکان الملک کند برای توت
ماحیه قرص ارد زن دهوت عدید / تو چه قرص آفتاب برج حوت
صعوه ما مرتا به سیمرغ نجیب / تو تو بی ازان دیفضل ومنا بعوت
بیش نظم چون نسیج الوحید تو / چیست نظم ما نسیج العنکبوت
کرچه در نالها برا بیات نحیف / بیشمین عمر و شیم کرد
دای خالی دوجواب بن مختلف / لا ابو نجا السکون اسکوت
ای مجوع مجن تو نحو کلاسام / تا دوی اند حفظ حق لا یموت

ای خداوندی که غایت احسان و سخا / اید رحب کف تا اجل ورزند در آ
جود و بخل از کف تو هر دو بخشیده / مکرش طبع سفتود و دم کان نور است
بنده را خدمت ده سال بیوسته مکر / کز قرابات نقود و ز وطن مهجور است
ده قصیده است و چهل قطعه همه مدح تو / که با اطراف جهان منتشر و مشهور است
با چنین سابقه کس را بچنین روز کرده / کز غم راتبه روزش چه شب دیجور است
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتکار / سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است
بر سرش سایه فکن هین که در انوار احسان / که ز تقصیر فلان کار فلان معذور است
اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز / با تن مرده از اتفاق خورشید بیرنج صورت است

تا مشغله ده طاعت بری هر که گفت / که مرا مدد شد خدمت عصیم رنجور است
چون چنان شد که بهر کام دوره بشنید / که بخدمت برسد روی جهان معذور است
همه جود از من از این کهنه دوصد نهیب / که ندیدیش کمان همه کس معذور است

خانه چون خانه نو بکرد بنای است ولیک
ای دریغا که برون نزند زد همی و هنوز
خالی از در و دستو باکرم خویش مکوی
صله و بخشش و رسوم و موجب بگذار
عید بگذشت و عروسی شد و سور آمده گیر
دائم این قطعه چه رخواند خواهد گفتن

اندرو هیچ طرب نیست که در خور باشد
در و دیوار عنا همه نا معمور است
تا نگوید که چنین ها ز مروت دور است
احتراز مزه نباشد که اگر مزه دور است
زانکه کابین شود از ناخلفی معذور است
تا چنین عید و عروسیست چه جای سور است

کمال بن محمد آنکه سرای
نفاذ حکم و قضا قدرت و عقد و سعت
سپهر بسته نا رای و شغل در تهیه
زمانه زد در دلکم علم ضمیر منیر داشت
مدار جنبش قدرش و رای خورشید است
برای روشن تابناک آفتاب گردون است
وزارت از سخن و چه جان با جسم است
بر چیز ابتر طبعش آشکار شود
ز اتصال کواکب و ز امتزاج طباع
که او مشیر همه کارهای اقبال است
بجز جنابش از حادثات امان ندهد
بکار خادمش اندیشه همی تابد
بر بسته وعده ابواب چه تابد بکشتن
برین ضربت خالیک و محنت شبون
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه
همیشه تا ز وجود سپهر ارکانست
مباد هیچ بدی از سپهر ارکانش
ز طوق طوعش خالی مباد گردن هر

جمال حضرت صدر وزیر سلطان است
محل و عقد ممالک منوط دوران است
ز برکشیدن خورشید و مهر رخشان است
که در وجود نکوید کمال او شک است
در سرای کمالش فراز کیوان است
بقدر و جاه و شرف آفتاب گردان است
بنا بر آن قلم او چه جسم با جان است
هر آن لطیفه که از روزگار پنهان است
هر آن اثر که بر سپهر از حدثان است
که او مدار همه کارهای دیوان است
که این چه کشتی نوح است و چه طوفان است
بر آن کسی که اندیشه نالان و حیران است
که از زمانه بر و بندهای الوان است
صبور نیست و لا صبر کار رسندانست
گر این مطالع در این عرصه گاه ارزان است
همواره ناز و رای کمال نقصان است
که از کمال بزرگی سپهر ارکانست
که قبر بکانه و فرزانه و عمر داشت

من از ان ساز طبع نا بزیم	کوهر مدح تو بخواهم سفت

تو عطا کرده همی کردندهی	والله ار جز ثنات خواهم گفت

بدان خدای که کرد جستجوی قدر او
بدست احمد مرسل بکافران فرمان
زنا وه ان قضا ابحکم بکشاد است
کمال لم یزل و ذات لایزالی او
معد نیست که اسباب امن امکان
نداء حکمت و رحمت عموم اشیا تا
مشاعل فلکی زاد کارخانه صنع
چنانکه طره شب را بقهر شانه زد است
ز عدل شاملش اند مقام چون خاک
خبر فقیر بخشش بخاک بخشیده است
سوار درج بچوکان پای خنک او
دراز دستی ادراک و تیز گامی وهم
جناب حضرتنا در انعقاد و وسعت نطق
کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد
سپاه روی سپهر کبود کسوت را
لباس زخوان حسن و جمال خورشید
بیاس روز بیا لوند هوای مشعف
که عروج بخار از بخار کم کرده است
ز اکسیر جاودانی از ره نقد هم
که انوار را خدمت مبارک نو
در این سر سال چه در خواب چه بیداری
شکستهای بنا نیست عشوه می بسته است
کنون حواشی جانش از نقد دم فرخ نو
که صورت زمین بنده آشنائی کرد
سر بر زبان کند را ننده ام سر بر خاطر

مسافران فلک را قدم بفرق تو است
هزار معجزه رنگ رنگ بنموده است
بلاجورد بقا بام چرخ اندود است
ز هر چه نسبت نقصان بود بر آسوده است
بساط باد که کبریاش بنسوده است
لطف بو کسب کمالات خاص بنموده است
بهین و خوبترین رنگ و شکل فرموده است
بلطف اختر جرم ماه بزدوده است
نهاده هر یکی از چار طبع و نغنوده است
ز آنکه مرجع او خاک شد بخشیده است
ز کوی گردون کوی کمال بر بوده است
طناب نوبتی حضرتش بر پیموده است
زبان سوسن و طوطی همیشه بشنوده است
سنان کلک بخون دلش بپالوده است
رخش ز زنگ کدورت بخستن بزدوده است
کفاف حسن و زکوة جمال فرموده است
هزار سال برین تیره خاک پالوده است
کهی ببخل خان از ابر بفزوده است
بر آسمان و زمین قدر و جاه افزوده است
هر آنچه در بنده نشسته است و گوش نشنوده است
جمال رات او از تو نیک بوده است
در شبهای حوادث بجمله مسموع است
چه بر لنگ گل همه شاد بش بوده بر بوده است
سر آنکه از لب من هیچ گوش نشنوده است
سزد عقیده من بنده هر کس این گمان بوده است

هرکه را بد نیکی برد سخن   تا بدش دید و کار ها کند آ
زانکه ما تجربه بسی کردیم   عقلها نیز هم بر این کماشت
نیز دادیم و کند ها کردیم   تا بدیم هیچ سود نداشت

مجد آنی که در پناه حفظ توش   آسمان از کوچ فرموده است
دست حکمش بکلبه خورشید   خرمن روزکار پیموده است
کر زچشم بعرض خدمت تو   جان بعرض پیرشان پالوده است
این سخن زاغر پندار کرد وش   چرخ با من در این سخن بوده است

تو مرا گر پیاده ام مشکوه   کر مرا ز پیادگی کله نیست
جنبش آسمان بنقش خود است   پای بند طویله و کله نیست
در سوادی تو لاف فخر مزن   کر مرا جای لاف و مشغله نیست
تو چه کوهی و در مفاصل کوه   حرکت جز بسعی زلزله نیست

مجد آنی که از کمان قضا   تیر تقدیر بر دوان کرده است
چشمه آفتاب رخشان را   خازن نقد آسمان کرده است
کر بعجز و ناتوانی ضعف   هرچه کویم فزون از آن کرده است
نتوان شرح داد آنکه مرا   غم هجر تو پریشان کرده است

مجد آنی که در ولایت غیب   عالم السر و الخفیاتست
کرهمت [illegible] باستبانی   امتحان زده کریم شرمناست

قطعه صدر اجل قاضی قضات [illegible]   انکه بر عالم نفاذ او قضای [illegible]
خواجه ملت حمید الدین که از ردیف قوام   دین و ملت را مکانش چون حرم [illegible]
انکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری   روز بازارش ز عطارد پرده داران [illegible]
چاکران حضرتش را [illegible] ورد ندری   چاکران حضرت او را [illegible]
چون نهادم برسر و بر دیده ان تشریف را   کز عزیزی داشت همچو دیده کام در [illegible]

دیده از عزت

دیده از عزت همی گفت این چه کحل و توتیاست   تا رک از دهشت همی گفت این چه تاج و افسر است
روزنامه رفت کفتن [illegible] سراسر که بین   عقل گفتا ای هنرمند کو این [illegible] که هر است
عالم [illegible] اند [illegible] سخن   انتی آمد که دودش [illegible] کوثر است
عالم معنیش کفتم عالم خاموش کرد   کفت عالم چون بود آنکو زعالم برتر است
مهره کبتش موجب بدبختی [illegible]   چون از این به بخت شد انصاف [illegible]
از خط مشکینش [illegible] که با [illegible]   آهوان چین و ماچین را چرا که عنبر است
بازو کفتم نوایی کفتا این اعجوبه چیست   کفت پنداریم کز [illegible] و شکر است
عشق از او به کفت کفتا [illegible]   یادکاری از لب معشوق و زلف دلبر است
در رمضان ای انکه بعد پانصد و پنجاه سال   نظم و خط به بون عجب [illegible] است

ز خدمه اوحد الدین وزرا نه انوری   ای انکه از دو عالم وحدت مقصود است
تخصیص من بر تو که همه لطف و مردمی است   منت خدای عز و جل را که رهبر است
روز برکه از بلندیی امد [illegible]   ذات مکرمی تو و جان مطهر است
ز خدمه طالعت را بود [illegible]   [illegible] که هیچ معنی نظم تو دلبر است
[illegible] علم [illegible] کرچه [illegible] هوا است   با خاک [illegible] تواضع برابر است

صفی موفق [illegible] بارها میکفت   که کرت [illegible]
شبی [illegible] کفتم   [illegible]
غلام [illegible] بامداد بکاه   [illegible]
بکویم ازچه سبب کفت خواجه مکو [illegible]   [illegible]

صفی الدین محمد [illegible]   بکو کز انوری [illegible]
همی کفت ای بر [illegible] کی زاد   همی کفت ای بکاه خواجکی [illegible]
اگر از تو بپرسد کو چه میکرد   بکو در مدح تو [illegible]
بوصف [illegible]   که امد [illegible]
شبی کفت [illegible]   سواد شب ز چشم [illegible]
[illegible]   صبا از ناب [illegible]

غلو میکرد کز جنبش زمین را — بهاری تا برو ز حشر شکفت
در این بود انوری کاملامتش — که همه نیست چون اثری شفت
مرا گفتا این چه ها را نگ مردم — که بر جا دم فلک طرح سند بفت
باسدها خواری هم از م — ز مسا و چه خرد در کل هم خفت

کیمیائی تو را کنم تعلیم — که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم — کیمیائی به از قناعت نیست

آلوده منت کسان کم شو — تا کشیده در رواق تو نان آ
راضی نشود هیچ بد نفسی — هر نفس که در رغوبر انسان آ
ای نفس به بستر قناعت شو — کانجا همه چیز از دران است
تا بتوانی چه در کنار زمست — کین منت خلق کاهش جان است
زین سو چه بود اگر شوی افزون — در ما به نفس نقص نقصان است
در عالم چه مکنی هستی — چون مرجع تو بعالم جان است
شک نیست که هر که چیزی دارد — وا زاید همه نظر تو احسان آ
لیکن چه کسی بود که بستاند — احسان از دو بربان آ
چندانکه مروتست در دادن — در بستانی هزار چندانست

ربع مسکون آدمیرا بود و دیگر — کر همی اند که در آفاق انسانی کجاست
در و دروی خشک سال این قحط دانشست — چند گوئی تحابی کو و نادانی کجاست
من بتو ایمانم اندر خال صد بوجهل هست — گر مسلمانی تو تعبین کن مسلمانی کجاست
آسمان چون کمال از خاک عالم بر کشید — نوز خ خبر ز کرد و من کنج عشقانی کجاست
تاکرا طوفان اگر غسل دهد وقت آمدست — ای دریغا دلی چون نوح طوفانی کجاست

کلبه کاندر روز و شب — عم و شادی حمود و جان طلبست
خالی دارم اندر و کر از آن — چرخ در عین رشک تو بابست
این سپهر در دو کرکوی سپهر — ذره نور آفتاب من است

آن جهانم دراو

آن جهانم دراو که موج محیط — والمعه سراب من است
هر چه در مجلس ملوک بود — همه در کلبه خراب منست
ز عل اجزاو نان خشک بر او — گرد خوان و کباب من است
شیشه صبر من که باد اپر — پیش من شیشه شراب من است
قلم کونه و صریر خوشش — ز حمه و نغمه رباب منست
خرقه صوفیانه از دف — به هزار اطلس انتخاب منست
هر چه بیرون از این بود کم و بیش — خارش للناس معنی عذاب منست
کنده بر جهان جنب نکند — همه را گر دو جنبان من است
زین قدم راه رحمتم تنگ است — انکه او مرجع و مآب من است
خدمت پادشه که باقی باد — منزبا زوی خالد آب منست
این طرب بود ز نمایش ر خطا — حکمت این خطا تو آب من است
گر چه پیغام دوح پر ود او — همه تسکین و اضطراب منست
نیست من بنده را زبان جواب — خامشیهای من جواب منست

خاور شهر است خراسان را بهر چهار طرف — که در سلطان نباشد کم صدق و صد نیست
گر چه معمور و خرابش همه مردم دارد — نه چنانست کز آن بیش نبود و دنیست
بلخ را چند اگر عیب باو باش کنند — رهن بهمه رو دی نیست که چندین ز دنیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک — معدن زر و گهر به سر ب بد نیست
مرو شهریست بتر تیب همه چیز در او — جد و هزلش متساوی همه در هر هم بد نیست
حبذا شهر نشابور که در روی زمین — گر بهشتست همانست و گرنه خود نیست

خسروا در روزی بهرم کز عمر افزون کند — با نگرد ز تیسند مرکبم چون مکس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم سایه اش — چون مسیح مریم از صمع حمل باید چوب
بر چکونه صرف نام کرد در دکاه او — هر یکی زین روزه ها را انچه کرد و ز قوت
بخت زاد اند کر دانکه کرد هو کلا مام — اعتکاف سده در گاه حی لا یموت
طالب معصوم را با بلک سمت تا به همسوی — مرد را سر کشته دارد اختلاف بیموت
من چه کرم یله ام قانع بیکوچ از قضا — تو امانم تا صبر چون در حبسی یا قوت

فضله طبع تسبیح الوحدا از ین معنی شد است
انوری کاف سخن تا کی زنی خاموش باش

فضله کو ماند فیح الالف شد بار از تو
بو که جبر مرد ان مسلم کرد دست ملک کو

ای جوانمردی که هر که چرخ پیر
از کفایت انچه دارد طبع تو
درینغ ادم که در دو ی عیز
بار فضا مکفت کا هم سزد تو
این زمان امد و لیکن چاکرت
کوشش و نقل و نان زیب کرد
باده نام فرستی انکه دهر
در زبان دیگر دیگر محشر

کام حکم الاعجمت بر بداشت
خاطر الهمان واسکندر بداشت
کران ده دجس بکو بزبداشت
وین سخن از وی لطرا بو وزبداشت
در همه کعبه تسوی ز زبداشت
قلب و جبر باده احمر بداشت
در حضور چون تو نی بکرنداشت
وین مثل بر خوان که خاجی نداشت

هیچ لوح را وجه شاید بود
انکه بر کردنت بر کاخت

باش در زیر دیش بر تیز است
وانچه در زیر دیش بر تیز است

تو کسی خواجه هر که جه تو
مرکبی کس نزام بنفس خودم
نیست غادون بعیب و هنر

کس بکر کسی شد است خست
لاجرم هر که چو من است کست
کرهمین لفظ بیش نیست بکست

خاجب لنز دو بدا نستم
دل زنده هر که او بود محرود
جزوی خانه کر خراب شده است
من جزوی تا به خانه شوم

از چه معنی را انکه محرود راست
عذر عذر دش بخواه معذور راست
غم مخور تا بخواند معمور است
کر نمی لنکم و منزه دو راست

صفی محمد تا بجی ز خدای بترس
فصیح وکنگ بتر بهر چند کو بند ت
کمان بری که ظلم بمعی ولی نمی بینی

بخوانند باش و هبا تا کهی که خوانند ت
جوان و پیر بتصیر هر چند دانند ت
کر بیش مرد هلند بچه می نشانند ت

هزار کبر

هزار کبر خوانند دکر ان قوم
کر صاحب خرد وعقل و هوش دانندت

صوفی خطیر خاش لله
از پاره قاف بر سرش چادر
انکس که صاف بود بلغتر
قولنج منزه وی براد رج
از بهر خدا براد راند بش
تا کر چنان نخود با لله

کر ما الخطیر بی هد کنج
در تو بنر لا فیه رش بخ
تلعقه کند محکم بر نخ
زان تا لطبیب بر کند فخ
در معنی العقل بر سنخ
تا کو رچنان حدیث قولنج

صدر او دی بر افرا بدم بمدیح وغزل
یاد بود و مکر بیست سال بر دادم
عنان طبع از این پس کشیده خواهم داشت
دکر عطا ندهندم براد دم از ین مدیح

چرا باتش فکرت همی بکاهم دمع
مرا خدای بداده است زنده کانی نوح
اکر کشاده نه سینم در قبول و فتوح
بکیر هجو دعا را ذکر زن بمدح

مدح کفتم نا سزا ئی را
نیز در ریش این چنین مادح

زر و نیامد ببدیع هیچ فتوح
کیر در کون انچنان ممدوح

ای خدا وندی که هر کرا زخدمت کردن کشید
هر نکو اهانت را دایم بروی نو نشاط
ساخرا فقرا اکنون که فراش سپهر
بر سپهر ابلان تا بر نور افتاب
میوها سر در کشیدند شد که ما شاخ
وحش را کرده دزبان در کام چون سنک
در چنین کرما نجم هیچ سر دی که نبست

از ره جنبش فلانه در کردش افکند فخ
هم بدانند بشات را دایم بکون من زنج
از حرارت فرش کستر و ز تموز اب یخ
حق خوبی زعدا رمرقع شوید وسخ
ماهیان بیر حضر شده زشته کما بشخ
مرغ را کرده بعضی ره حلق چون پای ملخ
جزبکو کان تسبوح ارده بمن بعنی که یخ

خسروا ابشمان بشود
لقمه وجکر بمی با هم

کر کمال نو بو رخو رند هد
شد چنین عمر او نظر نه کند

کرده کاه جهان شکافته باد / که یکی کرده بی جگر ندهد
ملک الموت را ملامت نیست / که به بیمار کل شکر ندهد
تو جهانی نیستی جهان داری / این اشارة بتو خبر ندهد
تو بکن زینهار قضا نکند / تو بده تا بد قدر ندهد
گر عمر تو میباد اُست / تا فلک را قضا کر ندهد
نقش نام زمانه اعز و زنت / سکه از دوستی بزر ندهد
کافرا را چه باک باشد که / خشم تو تا به سقر ندهد
داد بنده عمید هد در تو / خبذا کرد هد و کر ندهد
دست همچون تو زان زاد است / که بکشت طمع مطر ندهد
وای ازین در زمکه که حمله تو / مدد نصر و ظفر ندهد
جز تو کس را نشاید آدم گفت / عقل ما شاملکی بحجر ندهد
گر چه دنباره رد دل دو آرد / جز بالقاره درد سر ندهد
خدمت تو بزان درخت بود / که بنای هزار بر ندهد
خاک درگاه تو بزان سرمه است / که بچشم هنر بصر ندهد

ای بزرگی که رای روشن تو / همه کار صواب فرماید
هر سوالی که در زمانه کنند / جودت آنرا جواب فرماید
کهترا را چه مهتران بکرم / یک صراحی شراب فرماید

شاه کمتر دارم ای بزرگ جهان / چاکرش آفتاب می باید
تا دلم سنگ سیم او بیند / یک جهان زر ناب میباید
نشود زانکه شود هستا / کنده مستی خراب میباید
تا ستونم رسد بجنبه او / سر قدح می لعاب میباید
نقل و اسباب لوطها حاصل شد / یک صراحی شراب میباید
تو بده تا مرا صواب بود / کرده لک را ثواب میباید

ابجد او بدی که سال و ماه را / تکیه بر اجرای سوز زبس نهاد

بر هوا الد جهان را سبز ده / اصل و فرع و منشا و مطلب‌ها
خار سفلی را ازو ام نام کرد / نامهای علو با ز آب نهاد
هرچه از نغاد مجبلی نام کرد / بحکام مطعم و مشرب نهاد
از مجمل ناد عمسک خانه را / روز فطرت نام او بخش نهاد

گفتم چه لطف یار خدایم قبول کرد / جانم ز قهر و غصه ایام رسته شد
گفتم چه صبح وعده انعام او دهد / روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود بهر انتظار دوازم گلو گرفت / نومید هم که جانم از آن در دخسته شد
کرم که سخن صلد برخواست از جهان / امروز زکوة چرا نیز بسته شد

در جهان یار دو مان ای که چو نباید کرد / انقد و عمری که باید بهم آزاده مرد
کاستبنهاد دم اوبر کنند از آب کرم / والبشل کر کفد دید برد امن او باد سرد

ای تو داد آسمان بلند / کشته امن چه آسمان ذکر بند
صورت فتح و قبه ظفری / انجمن در نکشای شمن بند
ساحت ابن قندهار ببرد / صنعت نیج تو بهار کبند
سقف تو با سپهر همسایه / صحن تو با بهشت خوشاوند
آسمانی که نیست همتا / با هستی که نیست مانند
از تو آباد باد در فتح باد / انکه بنهاد عز فتح تو فکند
محمد بن بو الحسن که هست عقیم / شاد و زمانه را چه او فرزند
انکه دستش بداد در دوزی / امدانند زمانه زرد و در ی مند
تا زنار مخها شود معلوم / کر فلان چند شد زبهمان چند
عدد سالهای عمرش باد / همچه تاریخ پانصد و چهل اند

ای زنو بنهاده کلاه مهی / هرکه شاید کلاه سر از در برد
نام تو داد زان سبقاهست / خانه تو الواح محو سپرد
از خلفاء آن ده وهم چو رفت / نام مبارک بدین را سپرد

جز تو کراد رصف عروض جهان   عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبای کرم تو چون بجست   آتش از بنی آدم بمرد
قدر فلک با تو چه کر سخت   نرد تقدم نتوانست برد
دو که در این عهد ... [illegible]   صاف نخورد باقی ... جمله درد
در شکم خاک کنون نیست کو   پشت زمین چون تو تواند سپرد
باد بر کتف زمین کی کشد   ثقل ... [illegible] خورد
ای که ز تو ... شود با ... [illegible]   ویحک از تو حرص ... دست برد
مزه از خاد شکر کرده ام   بی سپری عمر شوم اکنون چه کرد
عزم بر انست که عهد کند دود   تا پی این عهد بخواهم فشرد
خوش قمر سوم ... [illegible] فاقت   ... [illegible] کسی برد

اسیر الجبال انکه با جاه وجودش   نرد رضا سزا بد نه کرد ون سبزه
چه دست کهربارا و غیث کرد ون   بپرو بزنها بر کو هر چه سبز د
ملک خلافت نزد هیچکس را   کرد رخال موش اجل بر نمیرد
فلک ساغر ماه نو بیش دارد   کرا ز جام همت چرا می فروریزد
مکر سیم وسیماب شد دستش با تش   هر انجا کرا بن امد ان مسکر بزد
کراز موج دریای دستش کمی امد   کر کوید کر از کوه در پا نخیزد

ای برادر نسل ادم را خدای از دو لطف   نام هادا داست بیش از دو رخشان و کرم
هر کسی را کنیت و نام و لقب ... [illegible]   در بر ... دستان ... خواب خورد
حاسد امروز شاه ناصر الدین را لقب   کر موید شد نور این معنی چرا ... [illegible]
وانکه او را لقب دیکر نو بیامد ز اسمان   زانکه از روز ولادت خود موید بوده
پیش از این چیزی که حادث شد در نام او   از به نیکو نامی اند ... جمله افاق فرد
چون ... [illegible] تا ... ای   از سیم حرف و چهارم حرف ... کرد
یاد نامش در جهان باقی و ذاتش همچه نام   ملک کیتی دستگاه و حفظ ... [illegible]

در مرثیه موید الدین   هر کرا تری همی عنا بد

کفت

کفتم که تشبیهی کنم سبز   باشد که ز نسلی فزاید
لیکن چو ز انجهان معنی   خود طبع سخن همی نزاید
با این همه شرح حال سرخ شب   شرحی نه که طبع هزه لا بد
در جوف سپهر تنک دل بود   عنقا بقفس درون نیابد
مکفت کجاست باد فضلی   کز این سپهر خاک در نیابد
ایزد که کره کشای فضلش   بند قدر و قضا کشاید
بشنید باستماع لا یق   چون انکه جز انجهان نشاید
لطفش بر بنالت اجل کفت   کاین زینت صنع من چه باید
بر شاخ مزاج بلبل جانش   تا چند نوای غم سراید
کز محضر نیت عالم کون   رای تو بیدر غم کرا اید
بخرام که سکنه در کره کشت   تا ان در کرت چکونه اید

احکام دین چه از شرف الدین شرف کرفت   ان را عنایت ازلی تقویت کند
ان کاملست او که نماید جهان جمال   کر علم را بکمال ونظر ترتیب کند
ای ... [illegible] دست ناتش جور شد عادتی   هر زا ان لطبع ... را وعادت کند
هر دم زغایت و عش کاتب ... [illegible]   همسایه زا بعزل همی تعزیت کند
شکفت اکر بقوت فنونش بعد ازاین   تا کر ... کشند لجاج دیت کند
خان تا بمنصبش ... کرد این   خود را بمنصب شرف تهنیت کند

ای خداوندی که از دو ... [illegible]   نعل اسب اختران در کوش نه کرد ون کند
افتاب ای ابر دست کوهر بار او   از دل از بیم ... خلوت ان فاد کون کند
... [illegible] شاه و عکس اشک دشمن   کهربا را چون عفو از خاصیت کلکون
... [illegible] زمینست شیطان ... [illegible]   کان ز خیال هیکل بر در کوه و ... [illegible]
... [illegible] دارد که مهر ... [illegible]   در علاج جوع کلبی کوه اکر معجون کند
از ... [illegible] و نهنکان ز خیر ... کشند   کر شیاطین صورت اعمالش ... کند
... [illegible] خالی شود حلقش که زهرش یاد ما   راست چون به بوی بود ... در کون
ازسره کوئی همی حلوای ... خورد   کر خبر یابد او را جمله از صابون کند

خاشه‌ای که بماند بکیسه دیگر بمیرد — آه و ویلا که این مشت مساکین چون کنند
کز نهیب معده او هر شبی تا آسمان — اهل شهر و روستا زنان همی افسون کنند
محنت‌ها شوید کیدا و کران بیخ بکند — لیسع موز و دم همی هر لحظه ناموزون کنند
ضاحبا اخراجات خیرباد اخیر کن — کاندرا این دم هم بسی خیرات گوناگون کنند
با غلام چند را از دری همت بر کار — تا شب چون او زند دم دم این ملعون کنند
تا نکبت این کافر زن روسپی را شکار — پادشاهان از پی ملک مصطفی صد چون کنند
تا کوزان بیش کز غلام دارد قحط کار — تا بسیلی از جهد و دعا لش بیرون کنند
تا بعز ها اهل دیوار اکنا من بنده را — وانچه محبی در ادم اجری بلب تعزا فزون کنند

توان کز بهر کافران اصطناع گفت — بدان رسید که کان همچو بحر باله کند
چنان که شد دم سرد از نوال دست تو بحر — کم اشک جمرش اندر کنار ژاله کند
شاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز — ز آفتاب شراب زهره پیاله کند
پی نظر تو نشسته چه شکل خوان بود — ز عکس تابش مهتاب خوان نواله کند
چه روزی تابش تو بر خادمت ترک کرد — بخاصیت سرود تعالش بر هفتاله کند
مراد من همه در دیلمی هر تا بحر است — کز بحر خوان طرب را ز نو نواله کند
کند قرابه کردون تهی در درد شغف — شبی که زهره بیاد تو بساط کاله کند
یقین شناس که مر بحر اطلاق دهد — بدان امید که او رغبت حلاله کند
بطلب نو ز سپهر دم و دو سه زبر — همه سپهر سیم را باو قباله کند
بعهد دولت تو سلطان زناج غازی به — کریش دختر نعش ار دو حباله کند
غلام کبر کسی ام که در کرسی زخال — نشسته است حدیث سرای خاله کند
بزرگوار انکو بود که تا چه تو فی — بمرود رخ چه منع امهات خاله کند
جهان گنبد نیلوفری ز شعله دل — زبانه تعقیم چون زبان لاله کند
فوض بنده دان که مرا چیزکی حواله کنی — کدرو ز کار و بدست همی حواله کند
بقای باد که تا در کنار عز و شرف — سپهر نهال نوردت هزار ساله کند

مفتی شرع و کرم غافلی از جود — آنکه از شاد را بام چه نوکر آید
فتوی بنده چرا زد دمی کز جو آید — حکم فتوی بکند مشکل او گشاید

خواجه بنده خود را نه بتکلیف سوال — بمراد دل خود مکرمتی فرماید
مدتی بنده نیابد چیزی از انعام — هم در آن بیخبری عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کان کیست — که مرا انچه بنو موی از و میباید
خواجه گوید که فلان خسته ز رو بطلب — بنده دم در کشد و هیچ بدان ننماید
چونکه کرد و ز بپرسد که فلان خواجه کجاست — تا بدو بگوید و چون یاد آن شکر آید
مردکی چند از این بیهوده گو ختا کر کی — مشت کلتره و بیهوده بهم در خاید
گوید ش خواجه فارغ کنون مه و روز است — تا رسیده است برود ابر و زین بکشاید
بنده چون آنچ این رفته نباید رفتن — عوض آن کرد از خواجه نخواهد شاید
در نشاید که عوض خواهد از او شاید آن — که حوالت بید بر دچر از آن تا باید

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار — چرخ را انجم شبا الهیا ادرار و رواتب بود ده الله
بنده را اخر الزمان سخن چندی گر جواد — تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اید
کرد رسیت این سخن معلوم کرنا این است — خود که او رده است کی تا دی بیز تا ورده الله

انکه او دست دولت را سبب روزی کرد — در کهف زاد بپرورد روزی مهر روزی کرد
یافت از دست اجل جان کرامتش نجات — هر که از خدمت جان بپرورد نو روزی کرد
ای بی نعمت احرار سوی نعمت و ناز — ابر را داعی جود نو ره اموزی کرد
تا جهان گفت آن کرد که تا جان و نبات — باد نو روزی باران شبانروز نو روزی کرد
فصل بزم نو فراش بهار روب برفت — تا بغ را تا بدست آمد و نو روزی کرد
تخت فیروزه را کنید فیروزه چرخ — تا قیامت سبب نصرت و فیروزی کرد
زینه کوهر افشاه که از گوسه بخت — سالها کوهر آجش فلان فیروزی کرد
پاسبان جهان کز تو بکوفت بکند — فتنه بعدل که این بیش جهانسوزی کرد
در سرا پرده آن شاه که انکشت نهاد — ماه را پرده دری کرد و قبادوزی کرد
از شب و روز مسند این که باشت بهم — آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

جلالی که از صنایع او — رد و هم هو بستان منقش کرد
کمرا در فراق خدمت تو — زند کانی چه را ناخوش کرد

بخ فلاشیم سه بعوله
چرخ مردم خوار کوی خصم ما است
بی شراب او اثر اندر ما زده است

تا حریفی کو ز تاب خویش زند
تا جه بر خم زیم بر هرشش زند
کیسه از اثر در این اثر زند

بلبله دست ان کلی ساللا ر
زن او را طلب بخوان که خاع
بنشاند قلتبان و لیکن کو
که چه قلتبان حنا بر زاد ا بر
تو میر ظن که خواجه ما بو نست
بل چنان دان که او در این معنی
کرمست این که او سبرده کون

نکند ز لطف نرمی نوشد
دهد از اده وار و نعره وشد
وقت حلمش ز رشك بحر وشد
دهن تنب او همی دوشد
این سخن کوش عقل مینوشد
در کریمی مروی کوشد
عور تن مردمان همی پوشد

ز نعجه مسجد مردم چو ماه است
بدر بر مرد اند را بن عالم
هر که او دل اهند بمبر زنان

شاد ایکر که مبیغ بود
بر بهینه زنان دریغ بود
کردن او سزای تیغ بود

چون ز خوان پایه خود لاف زند خواجه بکی
بکس از کبر ایشان نکند جز بجلال
زاملاهضم نتابد صد کوزه فقاع

پایه خوان بکبر فرق که بعد و دغ زند
ملك سبا و ز کر انکشت قواد و دغ زند
که کسی نان خورد و بر درش او دغ زند

نو قیان صدر که بر پایه قدر بت رسد
دست در دامن جاه نو زند هر که او را
زهر اسب زمانه نکند هیچ خلك
زاستین کرم نست اکر دهد عنبر
بر ببندی زبند نه خصال تکر سر تو
چیر خبر ناشد از لشکر خامت که در او

بمثل که ز حصم تو سر افلاك بود
دامن دولتش از دست فلك چاك بود
هر که از خدمت درکاه تو تر باك بود
دامنی چنی کز کرد فلك پاك بو
پای من چون سر بد خواه تو بر خاك بود
محتسب مشرف و عارض و بد ماك بو

بخلاف که وصف بیچونش
کاف کن در مسبتش چون کشت
نسخه امر و نهی و تکلیفش
که اگر بنده انودی هر کز
چه کوبند کادن جرا سبد همی
منزبی از کسی بکو مرد واد

همه اسباب عقل بر هم زد
صنع بر ملك هر دو عالم زد
خیمه بر آب و خاك آدم زد
بخلاف رضای تو دم زد
دل ز بن قبل که جه بر عنم بود
جه مروی که او از فی کم بود

دلرا ازان حضرت از بهر تسکین
اجل مجد بن انکه در نظم عالم
نیم انکه ز احضی شوم از زمانه
الوقی ز تاج رضا نزد طبع
ز بیدا نشی تاشدان کرکرافه
بر خنده حنرد بر کسی کو ز غفلت

همی دار دی مرد و درمان فرستند
همی سعادت فلك فرمان فرستند
کرم تاج و تخت سلیمان فرستند
بیان مبوهائی که رضوان فرستند
جنین سنکها سوی عمان فرستند
بلبل چنین لحن و دستان فرستند

کند بیر و زه کون با اختران سیم ز ملك
دو ز کار بیمرادی وصل را همه از عهد
صعب تار بکست وداز وصل تو نها بی
پاره از اعتقاد خویش نه من فرست
در دیر فراش بر ای مکرمت ز انصب کن

هر شب هر روز وصف بینوای من کند
انغان نکبه سی من دست را دشمن کند
شمعها باید که ان تاریك را روشن کند
تا شبم را روشن وان حجره را کلشن کند
یاد در ان کی در وجوه بکمینی برمن کند

جفای کنبد کردان بپایه برسید
ز جه مور جه بر طشت خیزران ان
در افتاب حوادث جان بسوخت جهان
کدام طفل معنی کنون رسد ببلوغ
طمع بیر ز سرا ئی که نظم عشر در او
جهان و ظایف در دزی دامن باز کرفت

کزان فراز تو انکه در زمانه پایه نماند
مدبرا تو اند بر طشت و خایه نماند
که کوه را بمثل دستکاه سایه نماند
که در سواد بیاض زمانه دایه نماند
بهم سرایه تو انکر دهم سرایه نماند
بجاه دران فلك را مکر که مایه نماند

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی باج   جز نظیر خویش دیگر هر چه خواهی باز یابد
باد اگر گرد سم اسبت بدوزخ برفشاند   تا ابد از آتش او نعل آب کوثر آید
کمترین بند کاشانه دی بر ستاره   چون حوادث باز گردد با حریف اقبال آید

خدایگانا ای که دو ستاره اند   ز نور رای تو دایم ستاره زای شوند
بود بزرگ که تو چون بیافتند بقدر   چه ساکنان مجره سپهر پای شوند
نشسته چار بر بقعه شاهد شبرین   بدان سبب سبه که سرگرای شوند
شراب ایشان رسیده است زان همی برسیم   که شاهدان همه ناکاده با رخای شوند
بیلبه و باده پر گرد دهد ساقی   بکام بنده همی سر چهار پای شوند
اگر عزیز کنی شان نشسته و شراب   حریف بنده تو با شراب کای شوند

ای خاک در تست سرمه شده چشم دولت را   از بسکه کف پای تو بر خاک در آمد
بر در که تو بنده ستاده است بخدمت   دستوری تو چیست تو باکرد زاید

ای جهانی را ز مکارم تو   انوری در جهان تو دارد
چو تو نوئی دل بود رحمت تو   هر زمان زحمت همی دارد
چکند که چه نسبت بر تو عزیز   خویشتن خوار می پندارد
دیگر گوشه که با تو دم نزند   کرمت خاصه‌اش بگذارد
مروت شرط شاعر نیست لیک   بنده ز آن شمار بشمارد
اینک ابن این ما بقی حکمی است   که با انصاف حکم بگذارد
اینکه او نیست سبب جا بد   همه را پشت پای بیجا دارد
چکنم قصه چون دراز کشم   علتش تلخ همی بیازارد
ابچو ناتنم دستگر باد   بر سرم خاک غم همی بارد
آب انگور تو که سعی کند   تا غم غوره در بیفشارد

ای بزرگی که گر کمال همت تو   دوری امید باجه لاله کند
بیدله تو نیاز نگر آید   انگشتان که نیاز ناله کند

دو سی خواهم و زر چند   که جز برابیک نواله کند
در وثاق من آمده اکنون   تا بلا را بمن حواله کند
دفع ایشان بمیتوان کردن   جز مجیزی که در پیاله کند

ای کریمی که از نوال کفت   کان در رنا همیشه ناله کند
روزی خلق چون مقدر شد   بکف راد تو حواله کند
عیش خویش چو بر او حرام شده است   تا مفرش باز می حلاله کند
ز ره نام ده از کجا بخش   که نجار شیشه در پیاله کند
شاد زی تا زدایگان سپهر   در کارت هزار ناله کند

ای خداوندی که از دریای دست و زر کار   از مفلس را چه کان تا خاد دان و کار کنند
گر عموم فهم تو بر مجد وکان تا ابد گردد   در این سجاده و سجاده آن چون کنند
در نسیم لطف تو از آتش دوزخ دود   شعله او نعل آب و جلوه همچون کنند
عدل تو میزان حشر آمد که در بازار ملک   زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کنند
عطل را جرات همی آید ز کلکت گاه گاه   گوهر تنهائی همی تیغ غالم چون کنند
وانکه تیر بعض خداوند خراسان ابی است   گر ز رنگی تیغ ابنهای کونا گون کنند
تا سپاه تر ز انبساط نسبت همایکی   گنبد خود را شبی کز عقد کرده در کنند
از نشاط انکه تیر بعض عنکبوت را دست   در زمان در راه عجلی ز سر بیرون کنند
از دو لوح خویش بر مدح تو تا که گفتمی   بارگاه کعبه را کسوت گها افزون کنند
شاد بادی تا جهان صد سال دیگر دیر تو   هم چنین خدمت کند تا خان همین اکنون کنند

خدایگان که دست قدرت او   نیل شبه جهان رود کشید
گهر راد زند بیلک خطه   بشمار احتی بخواهد بید
بشما هیچ ترکل دل او   باد شکری صبا بوزید
هیچ کار از در بحر خانش   مرغ لذات و عیش خوش پرید

رهی صاحب ملک بر در که کشید   ستهای را چرخ یک دو زه امید

زنعل بغین بود حکم مطلق
چه وهم بود در سپهر بهان نیامد
اگر از من نعت نو پیدا شد
زد هر سپهر کاسه الحوچیا ز
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد
اگر آن بخواهم که از پیله باشد

همی لرزه در چرخ پیروزه آید
از او باد را سنگ در موزه آید
در ایام تو نوبت روزه آید
که از پشت من دست کوزه آید
کرد و زنخ بد بیاید دریوزه آید
بیابد هر آنچه از کوزه آید

بجای که از شب سیر
بی ظلم بر بساط آینه فام
کز عمت انوری بر اقرار دل

روز روشن همی پدید آرد
صورت آفتاب بنگارد
از حسرت بدیده بنگارد

زابر صبح و لطف قدر تو
کز جهان بر من اسیر عجب

در دولت حسن تو رتب کرد
اشتیاق جمال تو شب کرد

بمن بود می از چه در یا نوا شکر
بیان نارسیده مرا زه بس او
چه بی بر کرم گشتا و را معتبر
ولکن چه او بر سر گنج باشد
چه هر گنج را جای ویرانی آمد
بدانست گوی که من پیشه طبعم
بما ماه دوان دوست گو دوستان را
زبیتا الشراب ان بپاه کرمان
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین
اجل مجد بن آنکه در نظم عالم
مرا وحید الدین در ایام بهمن
نیم آنکه راضی شوم از زمانه
الوفی نتاج رضا نیز د طبعم

همی از سخن زاده کان فرستد
عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
ز خلد برینم همی خوان فرستد
چنین سفتها زود زان سان فرستد
از آن گنج خود سوی دیوان فرستد
از آنم همی مدح در بخان فرستد
غذای تن و راحت جان فرستد
مرا بی قدح آب حیوان فرستد
همی زاد وی دیده و دزمان فرستد
همی سوی افلاک زمان فرستد
همی تحفه عهد جهان فرستد
کرم تاج و تخت سلیمان فرستد
بباز موجها که رضوان فرستد

نزید الشی

بر سپیدانی باشد آن کز کرامت
بخنده خرد بر کسی کو ز غفلت

چنین سبلها سوی عمان فرستد
بلبل چنین لحن دستان فرستد

اینی ز او شد روشنی را
در جهان این ز نعمی است

آدمی شکر کرد نتواند
ز آنکه آن گرم که سپک و بر آید

طبع مهتاب زاد و خاصیت است
بیکی جان چه جور بحر و شد
ماه تا بجست از علی مهتاب
سلب انصاف را بر چند در تلک
مغز را زادگی نکرده شر و ن
باز در جهد ز مکند ناشر
این چنین ماهتاب دانی چه
تا کرش در حساب کون و فساد
مدد راع قضا بدست محا

که چند بدان و بگشاید
بد کرد ل چه عدل بزد آید
که اخص الخواص می‌زاید
قصه عهد را بعبر ساید
در زکام جفا بعفزا سد
تا چه آب و گلش بیالاید
کار در حادثات را شاید
کز جیش عف خام در ساید
تا کهان بر قیاس بنماید

روز را آنکه آن زد سنت مهد
دشنابن دو زها که کوتاه است
انجم رو چاره نجست آن را باش
سایه بر تخته جهان معکن
بار دی ز راه خویشتن بر خیز
مهر و خضرا بنت ماه و سپهر
مستعدان بکام خویش رسند
عمر بر تا کز بر تفرقه کن
هر که اد رد تا کز سر گرفت
یک غذا شو که ما به چند آن

تحت امکان آنکه باز رسد
که مباز وقت دراز رسد
بر نرک چه زلک و ناز رسد
تا را آفتاب باز رسد
چونکه کارت بساختن از رسد
کی بنا کرد حقه ساز رسد
کارها چون بکار ساز رسد
تا از او چند شم آز رسد
کی بغم خوردن مجاز رسد
که همه چیز بر فراز رسد

طبع مهتاب زاد و خاصیت است — که به خنده بدان و بگشاید
بیکی جان چه جور بخرا شد — بدکردل چه عدل بسزد آید
ماه تابیست ان علی مهتاب — که اخص الخواص می زاید
سلب انصاف را ببندد رنگ — قصب عهد کار بعز رساید
معز ازاده کی نکرده فزون — در زکام جفا ببفزاید
تا زد رخند رمیکند تا بشر — تا چه زاب وگلش ببالاید
این چنین ماهتاب دانی چه — کار در و خاد تات را شاید
تا کرش در حساب کون و فساد — کز نشش هفت جام در باشد
بد زاع قضا بدست مجا — ناگهان سرقیاس بیماید

هفت مه بر مه بر فلکند — چو اجل حمله قاطعان آسیب
افتابی که کرش ست دهد — تیغ بیرون بتر رسانید
شرح آن ده بکران همی ندهم — که فروده دیر از خور شید
تیز کیوان بسلک برخیس — که بهرام در کمر ناهید

کی بود کین سپهر خاد ترزای — حیله از مکیدکر فسون رهزد
تا چه پروردست آدم کهم در دام — بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی غافت نگند — چند از این بوکه فتنه امیزد
می نخیزد مکر بدست ستم — من نه دانم کزین چه برخیزد
تا بی بوسی چه کریه چند کنم — زانکه چون سلک زید بیرهیزد
بالله از بیر کمراز ان ستم ظفر — با معتبان خاک بستیزد
این چنان شد که بر فلک عمل — شیر با کاو اگر بپا دوزد
زانکه با شد که در مزاج فلک — بجو طفلکان فسادی بنگیزد
هرکجا در دل زمین بو عجب — سر نگون سار و هوا بیزد

دو دزدی پیری باید خون خبر گفت — کان ره تک بازادی از ان دزدچه جوید
گفتا چه تفحص کنی احوال کرد می — زیرکند طمعشان بسلک صیاد بنوید

باز ادبکی زده عهم فسادا ست — زان تخم در ان خاک چه پاشی که چه روید
غافل بجهان طایفه دون نگرابد — مردم ز سبوی زنبله جیفه نبوید
اسپ مکن راستی از پشت بنفشه — تا دردی تو چون لاله بخونابه شوید
تو لی بنود راست نه از قول شهادت — زان درهمه بازار بکی راست نگوید

انوری اهل بکارز جهان — پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده ز نحو و شعر خوانا آزاد — واند ران سحر کرد و در بفشاند
چو نه عنی زرف بارد کرد — کر فرستاد و پیش تحفش خواند
همه کفنداین نه بر کرم ملک — نام من بر زبان اعلی راند
بیشتر از انبه در زمانه دو کنج — هیچ باقیش در زمانه نماند

مرد این نقش کرنا غیره بعانی جهان — چو جوان عشق باز دم بجهوی
تو زنادن کر نسبه باکی نز — تو نه باشد عشق و قبه الحکمی

کرچه پیش سقط عمر کرد بد — پاره از دو رقیامت بشمرد
عاقبت غافت اموز او — کنج زرکسین ز یخ خورد
من چه بیم دست جوز ایسها — کی بوم از کردش او دست برد
نقش هستی بسرد و زکار — نقش الهی نواند سترد
پی بیرد خاصه در این خادثه — تا نشوی بر سر مجمه کرد
وافعه از سرشنو تا بیای — پای بر این راه چه بالجه سرد
سوی فلک جشم الحق آنکه — تا بشناسم سبب خاف و درد
منزلتم کفت سوی تنکری — تا کلهت ابد از هفت برد
خالک چه از عرم من اکاه شد — درج بروا زغم مجرم فشرد
حلم مرا باز برد دل بسوخت — راه نکو عهد و بادی سپرد
از فلکم باز عنان باز تافت — باده کر زدی که خاک برد

بکمند دو زکار نه از راه مکرمت — برما دری نعمت کیتی کشاده بود

چون چنین کی از او زهم افتاد باز برد　　کفتا بنزد ما با امانت نهاده بود
وامرد زهر که کو بهم از اینم شور فی　　کر شاد در زمانه بتدریج زاده بود
چون با تو نیست کو عمر از باز خواسته　　کوئی دهنده از سر جودی نداده بود
کرد و زنجه سلک بفضل خود باز گشت کرد　　بیچاره او که کارش با این اوفتاده بود

مرکه بیمز که داده شکر کرد　　جان فدای مرا که شکر کرد
بنده با پادکان سپاه　　درچنین جایگاه همره کرد
الله ز امد بی جوی زبانی　　دوم از غم بگونه که کرد
سالها یاد کرد نوا ام　　انچه با من فلک در این سفر کرد

جهان کر مضطرب شد کو همی شو　　مرو همی تا جهان ارام گیرد
دلم را اسنده امر زمین نیست　　که می اندوه فرد اوام گیرد

بکی و پنج و سی و زبیست نمی　　وگر قدرت بود وسنگکی چند
چه زین بگذشت ماه و مطرچند　　گناه از بنده و عفو از خدا وند

شعر زر و خوب بنده کو شد　　انعام نصیب عنبر باشد
این رسم تو امد است امسال　　انشاء الله که خبر باشد

ای بدیع الزمان بیا و ببین　　که زبدیع جهان چه میزاید
دوستان را بیخ بگذاری　　تا فلکشان بهم بغر نشاید
من بدین دوستی غلام راضی　　که مرا این چنین همی باید
کرچه دور جنون فتاد ستم　　که دل از ده بنده می بیالاید
نیز تو که هیچ لحظه دلم　　از تقاضای تو نیاساید
بد دم هر که دست باز هلد　　کو بهم انبار دهمی باشد
تو زمن فارغ و دلم شب و روز　　چشم بر در تراهمی باید
خود بداز عقل هیچ معنی غیب　　زانکه او جز بعدل ننگراید

قصه باد بکر

قصه با او بگوی تا بدان　　نه نکو هدا اگر نفشاند
از بدانم چه کوکبت که فلک　　تا هم از بند باز نگشاید
تا سر دو روی دیگر تو حکیم　　رحمت تو کنون همی باید
کاهم نیست پای مید رد　　کام بیشت دست مید رو
این و بیمار که طبیب رقیب　　تا دکر صورت تو نماید
کر ببین خوشدل بی از ادکی　　خود در عذر رهات تو بیاید
ورنه باز اند و استیم نه　　که همی ذامت بیالاید
حشم ها زبر کان نکو بشد　　جان بکاه و هلاک افزاید
طعنه دشمنان که ابداشت　　طیبت دوستان نه بگراید
بو ستیم مکن که از غم و درد　　فلکم پوست می بپیراید
اسیای سپهر دور از تو　　هر سیم استخوان همی ساید
عکس اشک در هم چو صبح و شفق　　سقف گردون همی بیاراید
نالها که کنم چنانکه بمهر　　سلسله جان من بجنباید
دستم اکنون چرا ندارد که　　کر زهر رنگ اشک بزداید
کل غم شد مرا که چرخ بدو　　عمرها شادی بپیماید
در حرم فلک بدست اجل　　می بترسم که گل براند اید
حکیم تا بلا کرانه کند　　تا مرا از میان برون دارد

شمس بی نور و خواجه فی اصل　　چند از این دم کرم و وعده سرد
از سر جوی عشوه آب بر بند　　پیش از این کرد پای حوض نکرد
تا مراد رمیان سا نشان　　مر تو را بو ستین بنا باید کرد

مقبلی انکه روز و شب ادنا د　　از سر و دلش او همی ر بیزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد　　روح او از عرق شکر بیزد
هر کجا کو نشست از پی طب　　در زمان با ملک موجه بر خیزد
ملک الموت کو فند داد　　در حران دارو یکه اهیزد

ترز و غم خوار واند خندد
اسعد نیلاد بد و نخ رسید

اصل فتد فرغ صبر زیر بند
علم عزالحیرتی میرند

قلطبان هم بخواهر هم بزن
چند گوئی خواهر من پارساست
پارسا در خانهٔ تو نان تواست

نیست پیدا کز چه کس پنهان نکرد
لب برون کرد حدیث او مکرد
زانکه زانانت زانه زن بنده مرد

بجنان دیش کری در رهی بد بدیجی
کون بجمه زدن دانم پر اکنده
دزان در لفظ سخن چار دست نای سرن
مکر بعد از لطف دل مراد رباب

زمحور دی سپاهی که نونی بند
که مرغ ذکر تو جاودان از آن چند
جان تشنه کان شبوه عقل نکرند
که چوب خیمه دران سر نک نشید

اخوان زن بمزد زار رسید
کاکرد رسرای او بمشل

که مرا خام قلتبان کوید
نره کار رند قلتبان رود

دو برش ز حساب هند جمله نه تو را
مال چهار نکرد جند برش بر فزای

بنج و گفته شد هم از دو بی اخصا
در ضرب کن تمامت او باز بر چهار

اباز ز لر و رفانه که دو دست جا و هنر
چه هشت و هفت چه بفتم در یکی خانه
دبیر و شاعر و در زی طبیب دانشمند
شراب خانه و سپید است و هفت اندیشه
سه چار کنده شاهد بر او فتاده شدند
بیک دو و دو کر این چهار کاده شوند

تو را نظیر ندادم بجز بنا و بید در
شناخته بجهان در هفت و هشت هنر
ادیب و مقری و قوال و جبر و زاهشکر
گرفته ام سرانگشتها بدندان در
ز بادهای گران مست گشته جای دگر
بر پنج شش من بی هفت هشت بنده بعمر

گر بنده بخدمت نیامد
فرمان ده و سه روز کرد تقصیر

ز دولت بشمار هست بداد
در خدمت تو مست هست داد

بزرگا

بزرگا تو کعبه نیازی
تو ان سوی کعبه رفت نباد

عطائی که از مستیت اوست
کرم اد رهمه جهان جانیست

رنج رنجور و شادی مسرود
و آن ز رحمان خدمت رنجور

هر که نواند که فرسنه شود
تا نکنی ای پسر نا خلف
چیست جهان فقر تو را شبر
جان که دلش سیر نکردد زنن
خصم چه دندان بزند هیچ ماد
طیره تو ان داد ملک را بعد
چشم خورشید شود از عدل
خاک بشهوت سپر چون سپهر
تو که کرباتت بکرد خرد
کبر که کبتی همه جنکست و ناجی
طبع تو را زاغ به که کو شیست کر

خیره چرا باشد بو وسنود
ملک بید رد و سر شیر بن و شود
خود چه تفرج بود اندر شود
مرغ قفس نیست که مرده است کود
حرص که چون دانه کشد هیچ مود
سخره تو ان کرد ملک را بزود
تا بر همی ز غضب وار سمود
تا نبرد نیب عنقره کیرد نه بود
خود که کرفتست کریبان عود
کبر که کرد و ن همه ما هست خود
نفس تو را نا بخرکه چشمیست کو

دهر و افلاک و انجم و ارکان
چه جهان حرف ندارد خبر
نا اندر یک امید خبر کدخدیست
چیست عنقا بهر دو در عالم
ابد الا رکاد خویش هیچ رخ
نقد و نسیه چه هفته هیجاست

هم سر بند و رضا نه قابه شهر
نا اکر هست از وجود خبر خبر
حامل ذکر او قضا و قدر
که از او نام هست و نیست اثر
نیست کار دکر بنک دکر
بار دو پنج است و نه زر نه زر

بانکی نراح دو خبا کرسته نا حریف
بهشتی ار دو دم شراب صبح چو خون جگر
از حریفان و بد نهاد ش بری کردند دوی

دو ش نزه در بلبلهٔ امدادی سروقت سحر کمر
نره ش ادر دم کمربندی مرصع جون کمر
کای بلاغت بلاغ وای بصارت را نظر

چون دهقان نبود نگر او را کجا رسد شرب / چون مهمان نبود مرا و را در کجا بندد کمر

ای ز اعدا و اولیا پیروز / در مکافات این و آن شب و روز
رایگی جود فایض غالب / بود کرگاه قاهر نکین توز
بدل از بهر همت تو چه وام / کرمت وام تو شکراند وز
داده بیجیل کرده بی کینه / دور این تابر نثار صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر / خالی دشمنانت زایف بوز
ای مجو هر وجود در صرف تو / مالک هر وجود بد روید روز
والکرا فال خویش داد سدم / تا رخ دل گشا و جان افروز
کهتر شهان نکونهاد ای خال / در این دو رطه تا بخانه تو روز
کفته بجان خیر نهادی تو / گر نکو تان گشت اخر کوز
حدثان کرد ای با فراز / اسمان فست مرغ دستاموز
شب محنت تا خر امد شد / شب من روز و روز من نوروز
دور ز من از دو ز بهتر است اکنون / از مراعات همش زین پیروز
یاد عمر شه چه شاه روز افروز / عمر اعدائش عمر دود سوز
حاسدانش همه شکر گردان / هم پریشان ز بخت بد پیروز
وفقه باب ز رسولانشان / انچه گوید صوفیا از کوز
جاودان از فلک خطاب این / ای ز اعدا و اولیا پیروز

ازدده رفت ما تا تاج الزمان زمان / زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز
سزاف از اد طمع نتوان داشت شرمهایش / لفظش درست چو حکیم است ز عزیز

اجناس عزیز کرده ز خلق / بنده را هست میهمان عزیز
لیکن از جود دختر انکود / که شجاعت ده هد بمردم جیز
خال عشا ملکش کرده برنگ / از جهان ببر سیاه موبز
زده بر چهره خالها ز حباب / حادرد موزه کرده ازادریز
اگر از دود زاید امشب / از طرب بر فلک برم دهلیز

دختری

دختری طفل را نباید خواست / تا نباید بجهد عقل و تمیز
جز با مردانش وان چه نوجی / مذهبش این بکی ز اگرش نیز
دل بیجی خوست جان بجزد / کر جهان نسخ و بیش نیز

بود در خواد که ای سرخ کاخ / نوای کرکی ضعیف نادرپس
اگر خواه از دم ز ناله کرد ملا / بمکر و حیله دوستان ابلیس

بکر دانی ره الحوار اد مر
کی درسا عتش عاشق با بلیس

بود نانند ز عذاب چو نر حبیس / تا شد از درجحیم چون ابلیس
بهتر است از سوال کردن طمع / وایستادن ستیزد مرد خسیس

ای با فلیم کبریای تو درد / اسمان شحنه افتاب عسس
چند کویی چه خورده تا نان / تو بدانی اگر نداند کس
چه خورم چون نه پنج و شش دو زان / نیز د مطبخم جز که هوس
بغذای که مجمل دو زبی / بغاصیل او رسانند و بس
که زمین و هوای خانه من / نه همی مور بیند و نه مگس
هین که اسباب زندگیم امروز / هیچ معلوم نیست جز که نفس

ای فلک با کمال تو ناقص / وی جهان با نوال تو درویش
کو کند راه مصلحت نقد بر / کرنند بیر عقل دوراندیش
هیچ معنی گرد ربان تا شد / بر جهانی و ز جهانی بیش
دور شد و راز نوای مدبر عقل / نه ببند بیر عقل دوراندیش
جمع ضدین کرده در زنبور / لطف از نوش و انتقام از نیش
لیکن از گونه گونه بی نفسی / که نکون تا دنفس کافر کیش
کرده ام انکه تا دان امروز / میکند خانه از خجالت ریش
هیچ دانی که دوی عذری هست / تا نخوانم ز نابکاری خویش

شعرم همه جهان رسیده آ — مانند کبوتران برخش
شوخ ان باشد که وقت پاسخ — ما را بدهد جواب ناخوش
شکر زلبش چه خواستم گفت — بگذار حدیث و شعر درکش

ای ملک پیش قدر تو ناقص — ای جهان پیش دست تو درویش
دولت را زوال بیگانه — مدتت را خلود آمده خویش
حلم تو زد و عفو و بر عقاب — حزم تو پیش بین و دوراندیش
در بر کن دردی قبض و قدر — ذات تو زکل تو پیش بیش
دوش در پیش حضرت تو که باد — آسمانش بخدمت آمده پیش
التماسی نکرده ام که توان — داشت خاطر بهیچ وقت کمیش
هیچ دانی چگونه خواهم داشت — عذر رقی کردی و هستی خویش

مجلدی که کرد کرد و تن را — کلبه خدمت الهی خویش
که ندیدم نکار دادی عشق — هیچ سودی مکر نباهی خویش

سبز خنکی که باد کبر من است — باد والد شود بر فسادش
سبز خنک سپهر انده و غمش — در مقاد بیر تو بر معتادش
سیری نجت صاحباد تو پست — زاتش طبع کرده در هوادش
عجبش اینست بیکه بیکه و کاه — هست بیکار این و آن کارش
راستی زاد راین سفر باری — من کران قلتبان کشد بارش
خواجه از من این خواهد گفت — که مکن بر طویله بسکذارش
خود بگفتم که باد کبر من است — ملک خواجه است بهتر از دارش
شرطکی کرده ام در آخر شعر — تا که بیکار کرد بهد خادش
کبریا باش در کس زن آن — که برد بعد از این بیکارش

جهان
ای شجاعی از تو سیده ل ز بیدیلم دد — بتر ستانند گرش بردن نباید مگر از بیم خویش
کر باقلیم دکر بیری زکرش بر کشند — خفته کردی چو بیکان از بیم در اقلیم خویش

آن برد ز تو ا

ان ببرد ز تو آواز تو و ز بیرون کند — دار خورد سیم را کو درو نبود هیچ خویش

ای خواجه مبارک رسیدگان شقیق — و باد بر کهچون ذهنی رنج جاثلیق
گفتی چون بچه تا کم فرست از انکه — هم بوی مشک دارد هم گونه عقیق
تا ما بیاد خواجه در کنار بر کنیم — از باده خوش الکحل و قیقال و جاثلیق

ای طالع چه نام تو مسعود — دی همی چه ز ای خوش ربیع
آسمان ابطاع عالم کون — امر و نهی تراست بطوع مطیع
بر فلاه امید زاد اده — بصبای و خامزاج ربیع
در جلالت ابراست حزم و عزم ترا — سبر شان جاودان بطی سریع
مدت سد که در مصالح من — بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
غالفتها خاص بود اداست — صد هم بی نیازی از تو ضیع
بمعنی تو هنر در این نوبت — که بود اختصاص تو بدیع
مجلدی که جز باد سوکند — هست شرانحوی و غرض شنیع
که بر وی این خطم هر کس — این توقع بود از آن توقیع

دراز گشت حدیث دراز دستی آبان — سپید کرد ببک ره سپید کاری برف
زمین و آب در قفل تد بر مثال نخت — هوا و ابر و بحر بندد هفو بیرون ژرف
فغان من همه زین عیش تلخ دوزبرف — چنانکه ظلمی از تو غدی بیرون ترف
فغان من ز خداوند من حمید الدین — کدان وجود من او را فراغت است شگرف
در این چنین موسم که دیع ماهی را — ز دولجه ده در یا بنز قبر فاند و بیرون ظرف
بصد هزار تکلف بجد هشتش برد م — قصیده کر نقد شرح بار یافت برف
بعرض کردن و ناکردنش چنانکه کند — خبر نکردم از انکه هفته بد و حرف

هر که ز مخلوق آگند خدمت — چون بود چرخ و فاضل و مرزوق
عمر باید که بکند از انده خویش — پیش مخلوق بی دو معشوق
بر از این ره تهی نباید نیز — ان زد در و خاص کمتر صندوق

چون زخدمت بکف نیاید نان	کبر خود در کشی ز مخلوق

تا بود نکاح چون بود ت	ای مجری و راد در پی طاق
همان و همان تا ذکر طلب نکنی	هیچ بر تاق بر ز طاق طلاق

صاحبا ابن موفق سبعی	هست از جمله خراسان طاق
نه بدین طاق ابن همی خواهم	که بدارد نظم در آفاق
کان جهان طاق نی نظر تو	او چکونست همچو طاق رواق
کشت خویش خویش نعالکی بنوا	موی بر میکند ز ساعد ساق
تا نه دین و ز کار اکر ز بد	از سپهر بکند رد علی الاطلاق
هر شبی سپی از نشار شکوفه	کبر تا تو را کرفته حساق
بس بیابد که رذ بر بوم	با همه خر بیفا یکی نعاق
اخرش بعد انتظار دراز	شعلکی راست شد باستحقاق
دی مکر یلب ز تا نکر باقوت	بیهمی نموده بود فراق
کفتش اخر کجا شدی کهنا	از پی انچه خواستی بوثاق
کفت اورده کنون باری	کفت اورده ام زکبر طراق
کفتم این واد بغلام چه است	کفت انکه چه کرفته وثاق
میکند صد هزار ادبی	پس همه روز بر کشیده چماق
بیجا تا همیکند جه خران	ادب الکند همان بجای براق

ابا رادی که انداز رنا فاهو	ز بوی خلق تو خون میشود مشک
زادستست چون دریا کشا	چرا رمی ز دو دستی چنین خشک

مسمی بر پیر دهقان کذشت اندر بهی	نان جو میخورد پیشش پاره بد موی دول
کفت ای مسکین نکر با انجنین ز نی عیش	پیر دهقان کفت من لذاتنا ابن الملوک

سر بجیب اندی پی ان شد بمطلب بکودا	همی بود کران مطلبد داو بر خراک

وانکه در خاک

وانکه در خاک افتاد است کنون زاهم نیست	کر کز افتاده است زدوزان و بدبی فلاک
بر کشیده ز جهان تا بمقای که از او	هر که او بر شود ایمن شود از بیم هلاک
چون بد بدیش ز کسی نیست رها کردش تا	تا دکر باره در افتاد نکون بر سر خاک

ای ز افتاب حاجب و اد	حشمت تو راستار کار ز حل
چرخ خاه تو را معالی بیج	ابر جود تو را مکارم سبل
بوده در رونق فطرت عالم	کوهر تو را دو جوجه لمعتبل
شرر شعله سیاست قست	از سنها سپهر ز بر هیکل
سده ساحت تو منبع امن	خانه دشمن تو معدن و بکل
خرمن جود تو نه بیما شد	کر قضا از سپهر سازد کیل
بنده کستاخی نخواهد کرد	کر تو را سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که تا بهشت امروز	رای غالب ز الکلام اللیل

خاطری چون اتشم هست و زبانی همچو تیغ	فکرتی تیز و ذکای رام و طبع جلد
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح	وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

دل از کار این فلک بکرفت	کر نه عقد تو موضع است حل
کبر در کون زهره و مریخ	تیز بود در پیش مشتری و زحل
خشک دیش کند فلک پیکی	تا تو بی خشک ز زخوت و جهل
واسطه عقد تو که اورده است	از هوای عدم بخاک امل
نیم کاران کارکاه وجود	خازنان خزانهای جبل
فضله فرخ ادم و حوا	حشو مغلول علت اولی
هر کجا دیو دیش اورده	زشت و نا خوش نکار کاه ازل
ادم ادم همیکنند و بکی	نه بعلم ادم و نه بعمل
کار شان سال و ماه و بخ تو	پیشه شان روز و شب جدل
سطهارت چه بچه اند	در میان دو سر خطا و زلل
و چنان بر رسد که خاصل شد	شر و نصد پیمبر مرسل

حبل

سبلت کنده ز انبر ز دقی | استوا داده چون خط جدال
همه آهوش و چشم غزال | همه ز آگوش سوی نول و بال
دو کان اگر بهم خند زنکند | آسمان بر کهند ز کند جدل
کر نباشند این چنان چه بر نال | ور نه زاینده این سکان چه حلال
ور سلامت کنند و بیرون زند | کبه و جندای عز و جل
چند از این خاد شر سرای جود | چند از این بیره هوای اجل
ای دریغا که اطمینان دادم | شماع بهیمه کشت بدال
شاد از آنم اگر چه خبث مرا | زد اقتضان را این زمان محل
که یکی زاهی بخواهم دشد | نقیبان زاکثر جزا فل

شعرهای کال آن فحش | پای طبعش سپرده موزی کال
کرچه بر زد یاد دیگران نظمی آب | محل از نهالات وهم خیال
سخن چند معجز است مرا | در سخنهای سخن لا یوخال
کوئیم اندر خزانه‌های ازل | بود موزون طویله‌های لآل
ما به نشان داده از مزاج دگرست | صکه جواهر زد منعال
همه همچون ازل قدیم نهاد | همه همچون فلک عز زمثال
همه را دیده چشم حرف خرد | همه را سعفه دست سحر حلال
بمعانی وده قند و بها | چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چه رخ بنمود | ان بلند اختر فها بون فال
از جواهر چنانکه رسم بود | زرفشان بر مرافد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او | دو زموعوش اسپن جلال
چون چنان شد که در سخن شناس | حلقه زلف را ز نقطه خال
دست طبعش شرشت وربود | چشم کوش کرد کن مثال
اوست گر خاطر چه افکن تیز | شعرها نداهی چه آب زلال
خاطرش که کوی برنابد | بکفایت نداد وی غمال
چون بدیدان سخن پیشان | از همه کهنها صوب و حال
ای مسلم بکند داشغال | وجه قدم بیند در امثال

طبع پاک

طبع پاک چه در سؤال و جواب | وهم تیز چه در جواب سؤال
تا زنده شد آفتاب سپهر | ابر عرض جنوب عرض شمال
آفتاب شعار شعر تو را | بر سپهر بقا مباد زوال

تا نشسته خواجه در گلشن بود | شاید از این بنا شد ازا جل
او جعل را نماند از صورت مدام | وانگهی خال الجعل بین در مثل
گر نسیم گل بمیرد در زمان | چون بگل بو رک اند درنافه جعل

گویند که در طوس که شد زین سر ما | از خانه بنا زادهمی شد زکوی لال
بگذشت بدکان یکی پیر حصیری | بر دل بگذشتش که اگر نیست مرا مال
تا چون دگران نظم خوش بهتر نعتم | آخر نبود کمتر حصیری بهمه حال
بنشست و یکی کاغذکی حکبه بر کرد | حاصل شده از کده به مجو چون تعقال
کفنا دهد که حصیر صبر سبزه را حیله | فی ذلة لخ زکنت و زبر بر نال
شاکر حصیری چه آن ای سخنش دید | کفتش برای خجه جوین سخن لالال
تدبیر عمل کن بهند کرشو زیرا که | تا رخ بپرسی تو بد عماه رسد سال
خال من دان وحده نظم تو همین است | از فرق که زی و صده و کبری با ذا فال

ایا غافل ز عهد نواز بهار و فا | چرا چنین ز نسیم و فات بیخبرم
علی الخصوص چه دانی که رنگ و بوی بدان | خرد بباغ سخن بشکوفه هنرم
بصد زبان چه سوسن بگفته تو می | که چون بنفشه ز سستی فرو شده است سرم
کر اندکی عرق نسترن بدست آری | بمن فرست که نه بکوی تا بحشرم
زبان چه لاله بکرد دهن بر افکندی | که گر اماکم از سبزه دمن بترم
فروخت روی فشالم چه بوستان افروز | بدان امید که بن و رطه بوکه جا ببرم
بر فشد نیخ فرو برده سر چه نیلوفر | با عقل دانشه کاب می بجود م
دو روز رفت که چون شنبلید پژمرده | ز تشنگی که بغایت نه خشکم و نه ترم
زنخ چه ظاهر تفاح زرد کشته رخم | دعم چه باطن نار دانه پاره شد جگرم
چه کوش این سخنت همچه سیل کوش نبود | که چلیپ تار صبر تا نه همچو چیز دوم

ز بوفات چه انام با سمن خوانم / نزد این سپس همه رنگت چه ارغوان گویم
توان چه بینی این بین که با فراغت تو / هنوز دیده چه نرگس نهاده مینگرم
چه دستهای چنار است هر دو دستم / دگر نه پیرهن از دست تو چه گل بدرم

من بدعهد را چه میگوئی / هر چه گوئی سزای آن هستم
لطف باری بریده باد از من / تا بخدمت چرا نه پیوستم
می ندانم ز پای سر زین غم / تا وفات آن سعادت از دستم
خاکم از جرم من بود مردم / داور از لطف تو بود جستم
خواستم تا بپایم و گویم / گر حریفان نه بنز چون د ستم
بر تو کرد آنت هشیار شب / که هنوز این زمان چنان مستم
که گشادن نمی توانم چشم / وین دوای مجلسی بر بستم

درو زکار بیک نام از تو خورسندم / گرد رد عالمه آن خواهم از خدا بلدم
شنیده ام که بجور سند گر که آبد غم / غمم چرا است چه از تو بنام خورسندم
ز هر چه باشد چو خورسند زانکه پسند تو / چرا که بی تو همی عمر خویش نپسندم
مرا خیال مرا جمال طلعت تو / صفت ندیدم از این بهر چه دل بر افکندم
چنانکه تشنه آب زلال و مرده حیات / بجان تو که بدیدار آرزومندم

بزرگوار اداتی که از آف نفس / ز هر چه نوشتی من بنده می پذیرم
شراب خواستم و سرکه کهن دادی / که گر خودم بقبا مخصوص برخیزم
شراب دار تو آخر کجا است تا قدحی / بکوش و بنی آن قلتبان زود بزنم

از سخنهای عذب شکر طعم / در دهان زمانه نوش منم
لیکن از زد نستمع مستمعان / بازبان چنین خموش منم
در ز وا پای رسته مغنی / مفلس کیمیا فروش منم

خدایگان وزیران و پادشاه صعو / که با نفاذ تو هست از قضا و اموتم

یکی زاتش

یکی ز آتش چو سپهر با زم خر / که از نجا و زاد هم چه دیبا رخ بپوشم
عجب مدار که از هر زمو مراد بداشت / در آن لباچه که تشریف داده دوشم
ز بهر چتر و دستار کان همو خواهد / که عشوه بخرم آن لباچه بفروشم
و گر نه خفته نهد تا قبای کهنی خویش / همی را بدار این غصه دمبدم هوشم
دستار کار اصد ده بمن شفیع آورد / بگو چگونه کنم تا کدامشان کوشم
بدان بهانه که تا آستینش بوسه دهم / هلال دیار گرفته است اندر آغوشم
رخا بلوسی این که بهیچ دانی چیست / ولیک من نه چو بعضان خواب خرگوشم
مرا زبون نتواند گرفت روبه وار / که در پناه تو من شیر شیر او دوشم
بکرد کار که انصاف من از او بستان / گر او بکفچه حسود تو خون همی نوشم
نه زانکه من و برا سامانت فرما نیست / هم اوت بنده و هم منت حلقه در گوشم
مرا بدفع چه خصم تو التفات نو فیست / که بعد از این سخن او بگوش ننیوشم
بنعت تو در فهاش جمله محو کنم / ز جاه لیست که در مجلس تو خاموشم
خطی کشیده ام از خط درابن دون و بکشند / بدان نکته نکنم من که بی تو و تو شم
بغبن شاعر که کرد دیگران سخن گویند / دماغ مرد مجراشم ز بسکه مجرد شم
بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش / کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم
ز پرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد / بلی و بار تفاخر کند از او دوشم
دگر برهنه بمانم چه آفتاب و مهش / قبای کهنی او کافرم اگر بپوشم

دوش چون احمقان ز خانه خویش / سوز دیک تا زنین کالک شدم
هیچ القصه تا کردن و ر دیش / همچو لاهمرد رمغالک شدم
نیم شب را چه دزدی کاهل / از گریبان سبوی خاک شدم
حاصل آنشب چنان بپالودم / که ز معجون مغز پاک شدم
گفتم ای که آب من نه ببر / بین که خوش خوش بهر بخاک شدم
رفت و سر در لحاف خاب کشید / یعنی از کند کس هلاک شدم

ای غلامت چه شاد باد فلک / تا که در خانه فلک باشیم
ما غلامان خاص و عام توایم / همه در خانه غلام توایم

ملک آصف گنج قارون صبر ایوب رسول / یاد کرداند در کتاب این همه سر لقمان حکیم
هر که باز دغا شغو یا این سر خدای ملک نام / لام او هر که بینند دو ی صاد دو میم

غم ببر من بی‌تکلف می‌باش / زانکه بسی تو من آشنا شوم
من خود اگر مادرم از دهانت / تا که زبان بسی زان شوم
بوسی و گوئی که زمین بیکوی / دو زد که تا بود گرسنا شوم
چون تو بنده‌ام من که بیضه جوئی / که به فلان گاه به رهیان شوم

چون من سره سخن فرازاده ام / خواهم که قصیده بیاراده ام
ایزد داند که خان مسکین‌ام / تا چند عنا و رنج فرموده ام
صد بار بعقد در شوم تا من / از عهده یک سخن برون آیم

مخدوم این یک التماس است از تو ام / سالها شد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون در میان خواهد نهاد / بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کیسکی دادی اگر بخشی بمن / خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای آن کنم وانگاه چه / تا بکی تا کاشانه من کاشان کنم
در بغرهای کرده‌ام بیکران کشم / سهل باشد بر کشم فرمان کنم
بر میان گر مثل نبود خلال / چون کی آیم که در دندان کنم
چیزهائی کو نهی حقا که مشک / نان تو بدهی نیز اگر بی نان کنم

دوش در خواب بجهت تو را / دیبود همی گشته‌ام
بیشک امروز نخود خام / خواهد انصاف من همی دیدم
جز بسبو نبود هم می نشود / این جنایت که در پیش کردستم

موی پروانه خواستم از تو / تا ز مستان زخود فراز کنم
موی داده نشد بدو بادی / سیم چندان که موی باز کنم

ای از برادر

پنجی ال

ای از برادر و پدر افزون تو یار بیکس / و زهر آسمان بشماری همه پیکر
بهر سخن چو زاده تعلیم در همه ستیز / تا جز مصحف چندی ببرد مهتم
تا از حروف نام تو چندان بکام تو / کا بهره من زصورت پی و دوست

خداوندا بفرد دولت تو / اگر گر یک ضعیفم یاد کردم
بدبدار تو هستم ارزومند / دراهم با همه از در باز کردم

بجز تو درد و کیفی کز تن بدیده است / کرم این الکریم یا آدم
زمین تا بعتاب تو ندارد / چه جای این حدیث آسمان هم
غرض ذات تو بود از نه نکشی / بنی آدم نکردنا مکرم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی / تو فی الکون ذکر والله اعلم

ای بزرگی که از بلندی قدر / آسمان را بندا شتوانیدم
هر کرا اند دفنا دام تو را / از قضا و قدر بنام ده شرم
شاهدت گر نفقکی نکند / شاید و آفتاب سر در پیش کردم
نی شراب از تو شرم مبدارد / خود ندارند که تو نداری کرم
تو چو بین درفش چون اقبال / که بعمر لشکر بود زی چرم
جگنی باده سخن کن حکدان / تا شود همچو خانه خالی زخم
دختران کرام را کادن / زشت باشد بچون تو خرم

سبظم مهتر درگه چون زموجبان / بینم وار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عالم در یک و بیت نعلی کرد / همو زیر از سر اخلاص چاکر نیم
وزان نشاط که نظم انا و محقق شد / چه سرو نو صبا پا چاه مکوبم
زهی معتبد که تنبیه کرد بی زجرم / زهی ادب که تعلیم داد چو بیم

بدیع ای تا بدیع ای سپر وفادار / چه بدیدم روی تو ما تم گرفتم
بعالم دادگر تو بود خواهی / من از ننگ کم عالم گرفتم

گر از طب مسکنی چند بن تقا خر	اطبا را ز عالم که گرفتم
دن نوح غم چرا بجرد نباشی	تورا خود عیسی مریم گرفتم
بجائی که در موجودات	جز با مرش همه شوق منظوم
که بماندم چه قالب بجان	تا ز دیدار تو شوم محروم
بجائی که زنده و باقی است	که من امروز طالب مرگم
تا و دم دارا بجان شاز انکه	صعب مجهود و نیلش مرگم
بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی	نه در دشوار کوهر نه اسان فرستم
ولیکن بعنا بجناب حمیدی	اگر وحی باشد هر اسان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست او را	نکو نامه اگر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را	سوی بارگاه سلیمان فرستم
من ذره چند خاک زمینم	چگونه که بر چرخ کیوان فرستم
با بان کز ان نکهت میوه بادی	نسیم بد زدم به بستان فرستم
چه فرمائی از صدمت سنگ و اهن	درختی بخورشید رخشان فرستم
همه درد و صدمن حسنش است یکسر	شوم دست بندم برضوان فرستم
همه لقمه نیست برخوان عقل	کز ان دانه پیش لقمان فرستم
کسی اگر نو باده وحی دارد	بقا بای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند خاتم و لیکن	خلف می نیامد مکر جان فرستم
نه شعر است سحر است زان می نیارم	که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند کویم	فلان را همی سوی بهمان فرستم
بهبود فلان و همه روح جان	اگر تا ز لطفان بجانان فرستم
بهانه است این چند چند از تحاشا	که من ذره هرگز نکوهان فرستم
دل از دعوی عشق او کرده یکشب	از آن شب دوانم که برهان فرستم
فرستاده شد گرچه نیکو نباشد	که زنگار آهن سوی کان فرستم
زکم دانش کار کرد و نه چون بین	بر شبر کرد و ن کردان فرستم

دگر بجا

دگر نه چرا تا چه دستم سوادی	چنین در سوادی عمیدان فرستم
قاصد خویش را فرستادم	بتو مهتر پیامکی دادم
سحر بغداد میهمان رهی	که بد بیداد هر سر شان بادم
کر فرستی صراحی باده	بیقین دان که هر یکادم
ای بزرگی که از تو دلشادم	شاد گشتم که کرده یادم
نامه تو رسول چون آورد	غم گیتی به باد بسر دادم
چون خط بخطای تو دیدم	سر خود بر خط تو بنهادم
خالی از لطف تحفه قلبت	که ز طبع خویش بکشادم
شب تاریک هم بدست رسول	باده روشنت فرستادم
تا توانی دو سه راز بخواهی کاد	هر بغداد این رسول راکادم
مکوش تا توانی بجنگ و صلح کردن	که جنگ و صلح رده به سوی شادی و غم
برادر عدو تنگ صلح و جنگ جوی تو	تو جنگ و صلح ببر ره بسوی شادی و غم
بکوش تنک که تا از عدد تمامی تر	بکوش بحث که تا در جدل بیانی کم
کر چه دستم در مدح و غزل بجا رکی	طرز مهر کر نظم و الفاظ و معنا قاصرم
بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی	خواه جزوی کیر از اخواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیئت ندانم اندکی	راستی خواهی بگویم با نصیب وافرم
ور الهی نجم تصد نقش کرد عقل سلیم	کر تو قصد بهم کنی بر شرح و بسطش ماهرم
ور ریاضی مشکلی خیزدم بخلوت حل شده	ور بدان نحو و اهیات زنو فوق کرنی ناورکم
در طبیعی هر چه از چند بیشتر هست	کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
نیستم بیکانه از اعمال و احکام نجوم	در بیان او بعابر اوستاد ماهرم
من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم	ور همی باور نداری نجربت و نفا حاضرم
باز در کان مستعدم با فروشان مغبد	عالم تحصیل دایم دارد و هم صادرم
غصها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک	زین یکی اوضح که نزدیک توهم شاعرم

بر همه بگذار تا شعر مجرد آمدم — چون سنائی نیستم آخر چه مرد شاعرم
هر یکی را از ایشان بیکمانی نیست عقد — این منم کز مفلسی چون دزد در شب ظاهرم
خود هنر در عهد صاحب احتسابی کرد این سخن — سپهبد خوی کمن شاعر نیم بل ساحرم
خاطرم در سر دیوان سخن دارد چو — زهره سان پرده در آغوش بجنگ زاهرم
گر زبان خاطب بگیرد او زین رنج قبول — بر تو از احسنت کاین یا منم من کافرم
در چنین خطره تا چنین ازآدکان — وای من گر زان خود ندی سخن از خاطرم
بلکه میگویم شکایت نیست شرح حال است — شکر یزدان را که اند ره هر چه هستم شاکرم
در عرض از او نیست غایتم لیک او لم — گر چه در سلک وجود اندر وی موجود آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند که — صدق را او داد کار از ناصر الدین طاهرم

دی مرا عاشقی گفت غزل مسکو — گفتم ار مدح و هجا دست بیفشاندم
گفت چون گفتم اغالک گرامی رفت — خاک رفته دگر باز نیاید ز عدم
این یکی شب همه شب رغم الله شنان — که کنم وصف لبی چون شکر و زلف بخم
آن که کرد و زهمه رو و زد زان محنت و غم — گر نگار و زکرم چون کسستم بخل دم
این سده بکر چه سلک خسته قبلش بدان — که ز بوی مکتف آدم کناز و بماند کرم
غزل و مدح و هجا گویم یا رب ز نهاد — ترکم با نفس جفا کردم و با عقل ستم
بود و لاف زدن سیرت مردان نبود — چون زدی یاد ی مرد اند بیفشار قدم
گوشه گیر و سر زاه بجان مطلب — گفته نیر و بر سر آید بتوان یک دو سه دم

خانی کرمن نشستم بکار کی نیاشم — با خشکی تو نیستم با فلکی را شیم
خطی سخن نکو زین خطی بلام — زین شعر کی نه نکو بل شعر کهها

خواجه بر من اگر سلام کند — چون قیامش کنم تمام کنم
او زد و نی سیمه بر خیزد — بعد از آن چون بر او سلام کنم
او چه بعد از آن خود قیام کند — من چه بعد از آن خود قیام کنم

دوش چون بلبهان زخانه خوش — نزد گوهر فروش کالک شدم

هیچ القصه

هیچ القصه تا بکردند و رفتش — هیچ چو لا هه و رفیقان شدم
همه شب هیچ در دی کاهل — از گریبان تو بوی چاک شدم
گفتم ای گیراب من سبه صبر — هیچ بن کر خوش خوش بهیچ خاک شدم

ای جهان بمهر دل جویان — آسمان هم در این هوس پویان
موبه کرکشته زهره مطرب — بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی و نرمش کرده — بشو بر زند کان چه بد خویان
کرده احرام ما عمت بر و بن — چرخ را با مشتری دویان
من زنج زنار بت هنا حبر — وان کمان کعبه را بجان جویان
ر و زم از دود آتش نقد بر — تیره چون طره سبه مویان
خوانم از نعمت تو بود و نهاد — در کمی دی دارد ش دیوان
تا نکه پوسته مردم چشم — هست و از نعمت مجنون شویان
نور و ظلمت ز پوسته قدمت — خاک کوبت چه عاشقان جویان
نفس تو یاد نان و دو منزلت — تازه گلهای رحبی و دو بیان
تو و سکان سدره در نسبت — همه هم شهریان و هم کویان

عرش دود و در جناب او زده
قدس الله و رحمه کویان

حسام دولت و دین ای خدای داده — جمال احمد و جود علی و خلق حسین
نهاده ادم لفظ تو چون مراد از لفظ — سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت — نبشت نسخه ذو شین ز خاصل کونین
جمال آب حیات است تشنه زهر دو دن — بدین تو خدا و نده سلسله بحر و القرنین
سعادت فلکی لعبت تو چون بسرشت — نمود از دل و از دست مجمع البحرین
چند کرخانه تو کرد نه آسمان بر هو — چه حرص تو فکند دامن اخر از عین
ز حسب حال در این نظم گر بجو — چنانکه سلک رفته است بر سپهر دین
مرا که طوطی نظم در این چنین و حلی — چه جو نه پای بگل در بنا شد اخر شین
اگر چه بط و هما نام کنند کرامت تو — بجز زبنت هیچ نبود زانین
شوم چه هیچ کیله دی سر اسر — شوم چه بکر طاوس سر اسر و زین

کنم چه فاخته بر گردن از سپاس تو طوق | اگرچه هست درین کردن از تو بی تو دون
سرایمت بهمه جای شکر بلبل وار | وگرنه نایبه کش نادم از غراب البین
بقات باد بجوی خرمی چندان | که انجمش نشمرد تا بی جز عمر لعین
حسود جاه تر آن الم که در همه عمر | جبین او نکند کم علاجهای جبین

زهی بناخن بخر الزمان که خواهد بود | هزار بند که اندر لباس گوناگون
وزان سپهر که رساند هیچ عالی او | که ای عجب عجائب فلک ز گردش دون
کمینه بندگی مخلصت همی گوید | که ای خلاصه مقصود گردش گردون
توئی که رمز بچاره اصطناع تو هست | ز اصطناع صبا رنبات خاک افزون
رهد زخجلت تقصیر خویش هر نفسی | مکارم تو عرق وار دم از مسام برون
تو در دو ربع سپهری و برج جود و شرف | درآن یکی بفضایل دران دگر بفنون
اگرچه بر تو مرا نظم و نثر خدمتها است | چه رسمهای تو دایم ز نثر و نظم مصون
هنوز نعت تو در کان خاطرم دارد | هزار گنج و گهر مدخر همه مکنون
مرا چه با کرم خویش کرده گستاخ | همی برم همه وقت حکم بران قانون
گذشت مدتی ماهی که با تو ام سخن است | چه صوفیان همه اند رمیان ما اکنون
در آمد از چه معطی توئی که سائل من | که خاتم تو فتاد بر تو شود مقرون
کتابی است معین بخط من نادم | حباشک و جبهه من جلدش از درون بیرون
سرکوفه علم دراو کرده بو علی نقش | باختیار همایون و طالع میمون
زمین بغصب جدا کرده اند و کرده مرا | ز غصه تا دل برد رد و دیده پر خون
مگو که نیست در شارع زبان تو نیست | وگر بخواهی سوگند میخورم بر نون
سخن در دست مگو ای تو دل نجاه بین | که پادشه متواضع بود ولی نه زبون
چه در سخن بخراسان زمین اعیان | مگو زمین خراسان چنین بخواه عیون
ابا سزای محامد غیر محامد نیست | عیون عمر عیون را فشاند دان و فسون
سزد که سر بفرازم ازاین دو بیت چه گر | ازانکه شیوه من نیست هیچ شیوه گون
چه گون حسود تو بر کرد من چه خانه ضعیف | چه کس در به دهان باد هم کبر گون

سعد بن اسعد یگانه دهر | زود و من باده خواستم سبه ن

تا بنوشیم با چهار حریف | پنجگان پنجگان می روشن
ششمین همان شراب داده کرو | هفت اندام ما گرفته محسن
مجلس ما که بود هشت بهشت | هیچ نه چرخ کرده زاهل حزن
کرده بیش باشدش در کون | ده بش و خود بکون یازده تن
از نثارش به دوازده مرد | وز نژادش پلید سیزده تن
عمر او خود بهیچ عمر رساد | پانزده شانزده جهر دادی ظن
هفده هیچ هزار نعمت باد | بر سر و دیش آن سگ عزون
داده در کودکی بنوزده سال | بیست کرد اجماع چون رد عن
سیزده در دیش آن چهارده ده | موی او سبلنا فرش پانزده کن

ای بزرگی که از شمایل فند | ملک را از نتیجه دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح | کف و کلک تو مجمع البحرین
در دی خلق تا بیوم الدین | شده در دهت سخای تو دین
سعطه تو سواد مسکون را | ای سکانش چون سواد از عین
ز آسمان تا بماه سر فت | از زمین تا باسمان ما بین
سیران کربت و بلا ا ورد | که تباورد کربلا به حسین
نبود شین اگر بود عاجز | ای دنیا نه معجزه به نه شین
قطره از کشیدن کیمی | اشتری از تحمل کونین
ای سلامت بصحبت عطشان | چون ناب حیات ذوالقرنین
زار ذ دی علاجت از دل پاک | در چنین املاء عظام جنین
گفته بودم بخدمت برسم | خردم کف انشا من اسن
زرد سیمرغ شب از آن خوشتر | که عبادت کند غراب البین

مردی جماع کرد همه روز در چمن | ما هی تازه خورده و جغرات بی‌ثمن
کم بیش بیست پنجه با درد و بیش کرد | وانگاه رنگ کشاد و بیخ نکرد خون دین
بیع بیش شانه کرد و بجماع در گرفت | ایمن نخاند شاد و فراموش از فتن
در کرد سرزد ملک الموت و گفت هان | جرم از من است یاز تو ای گه خوارده دین

ابا خورشید و مه در دیدن ذاتش نگوگاه
پس این سودی ندارد یکی که در ره هستی نام

به روز و شب که چون خورشید و ماهم عذر در
از این سودی ندارد یکی باید [illegible] بخیر و در عمل

ای فلک قدری که در انگشت قدرت همچنین
هست پیر خادمان از خاتم تو دو کرد [illegible]

از شرف مهر فلک زیبد همی مهر نگین
هست یمن خاکران از خامه تو در یمین

ما دخت زانا بدان رخ بر فروزد مجمع
آن غمی باید که آدم زاده [illegible] کرد از بهشت

آن زمرکانی چه اجوبا نکه موم از انگبین
زان همی باید که تا فاد [illegible]

ای جوانبخت پیر ملت و ملک
صدر دنیا امیر دولت و دین

ای چهل سال نام و نسبت تو
بوده نقش نگین دولت و دین

جیبت ای محمد یوسف
علم آستین دولت و دین

خاتم و خامه تو هست همون
در گشاد و یمین دولت و دین

نعم ذکر جمیل کاشته
سال نهاد زمین دولت و دین

داغ نام نکو نهاد شی
عمرها یار سیر بن دولت و دین

دیده در عزم تو قضا پیدا
همه سلک یقین دولت و دین

کرده در حزم تو قدر پنهان
همه عنق سیمین دولت و دین

نظر صاحب تو را کوید
آسمان پیش بین دولت و دین

قلم منصب تو را خواند
چرخ حبل المتین دولت و دین

راستی بهر تو را نوان کفتن
خواجه آستین دولت و دین

تا انجام چه باید چشم
مانده شیر عرین دولت و دین

در جهان ای نکو نکو اثر
اختیار کزین دولت و دین

تا کسی زافرین سخن راند
بر تو باد آفرین دولت و دین

شد [illegible] زادوش کفتم
که همانا بنست در عقل بدین

خواب این سوالم باز فرمای
که عمری در تمام کشتن

[illegible] شد عطایه سلک درها
بود رشت نکو شد کفته [illegible]

ای تا به در دانش از دولت عالی
وی دیده بخش از کف روشن

اقبال دو نسیم بوی خلقت
یعقوب و نسیم بوی پیراهن

پیراهن مدحت تو دوران را
تا حشر فرو گرفته پیراهن

همچون زه جیب و خط دوزانی
دست مه ز آفتاب در گردن

انام کرنز تا پای و سر کردان
بر پای تو سر نهاده چون دامن

اما بچه فن تو اعمت در سیدن
اسید در همه فن چه مرد م یک فن

از جیب کنان سنبلی تو
سر بر زده قلتبان یعنی من

خواجه اسفندیار صندلی
بجهد نجم زچرخ رویین تن

من نه سهراب و لی تا من
رستمی میکند مه بهمن

خود زال زاید سیمرغ
خالتم را چه جلوه است بجز فن

کفت [illegible]
کر [illegible]

نابده چون [illegible]
سرخ [illegible]

[illegible]
ور [illegible]

[illegible]
مارهای [illegible] کردن

دی بهی صید و بدان غم جان
رو بهر دیگرش سید بیجان

کفت خبر است باز کوی خبر
کفت خر کبر میکند سلطان

کفت تو خر نه چه میبری
کفت آدمی و لیک آدمیان

چند انند و فرق می نکنند
خود در او با هشان بود یکسان

زان همی برسم ای برادر من
که چه خر برنهند میان پالان

خود در و ما به می نشناسند
[illegible] خران و بخیران

ای وحد الدین تا بوده ای مرقد ای طبع تو
وی هوا دوستی و مهر تو زاد طبع من

هم به بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش
که بحل و دولت اقبال کرده در ربع من

ای پیر تا به فعلات ظن سخاوت بری
کان بحر بهر بشارت بسنانکه بر عمر

آفتابی کرد این دعوی به انفس آشکار — اگر انصاف دهی این مجلسیست مبین
از تجلی بود آنکه کسی داده خویش — بر کشد از سران تا فکند در بر این
پاره ابر سیه ندهد آن مهر ز نور — تا باندازه آن تا نخواهد ز مین

من از تا سران کرد بنده کرد و رب — بر این ساکن نه ام یک خطر ساکن
مرا کوئی جهان اینست خوش باش — همی کوشم که خوش باشم ولیکن

همکن
ماه ار برون زحکمت بو نا نسان کمر — تقلید مکان و قیاسات کوفیان
تا نه حلال کسب خوردیم از ظهر تو علم — او را زخون خوردیم چه جهال صوفیان

نفس من کو ملک مملکت شخص منست — هر دو را مسخره خود کرد بیاد سخن
زلک و تا جلیل تما جمله خوانند و سکان — که بجز خوردن و کردن نشناسند ز ن
تو چه کوئی کند نفس ملک همت من — گر تو کوئی مکن با خدمت این تن بفرکن

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر — نتوانم که نکو بنده بابد کران
کر جهان جمله بد کفتن من بر خیزند — مروان کنج و تعبیرت بجهاد زکران
چون نکوئی نکنم تا همه کردست هکذ — که برانکشت بریچند بدم بیخبران
نفس من بر تو از آنست که مجروح شود — خاص از کبر دن بهده بی بصران
کاو در خرمن من هست مرا مشابکه — دیش کادی تو ابستی از کون خران

دی محتسبی بره دیدم — در دست گرفته چوب ارزن
مردو زنکی کرفته میزد — نظاره بر و زبام و دروزن
پرسیدم از آن میان یکیرا — کان چوب چرا زند بران زن
گفتا زنکی است دیبی تن — دین محتسبی است دیبی دن

ربطی بشکسته از احمقی — دیبی را کر بیابی هم بزن
زانکه هرجا محتسب بیشتر بود — دو سی تا باشد و ربط اشکن

دخترانی

دختر انی لسترانی که فلک — آورد از نسل تو تا حشر برون
تا بجوا همه زاد از نکس — تا بادم همه را کرده به کون

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو — بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو
سرمه چشم ملک کرده بی وان از راه تو — حلقه گوش فلک حرفی دوان از نام تو
دست تقدیر آسمان را چی کند کردون دو — کام برداز دهر بر وفق مراد کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر — هفت اقلیم ار کمر بندد بیاید هفت اندام تو
جنبش فیض کرم و آرام طوفان نسبات — تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از دراب کل آدم تا ابد تا سید بعد — غایب سری خویش اند عطای عام تو
طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است — تا فلک دردی تباز از علم در بام تو
از تصرف دست بر بنده کفته مجروح کار — آسمان اگر اجازت باید از پیغام تو
از تعهد وز عمر شد که تا باطل دین قوی — لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای دوران انداز بزم چنانقراب کاندرو — آفتاب و ماه تو زیبد شراب و جام تو
وام بودت بر آسمان کو فرعی خود آسمان — آن رسانید و شد از وی بری کردی لام تو
آسمان از وام تو هرگز برون تا بدز انکه — دارد استظهار دوران در پی انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای وی روز و شب — در قفای یک دکر باید صبح و شام تو
چشم تا از دوی کرم برانو دری تا دوما — کام او را اعتقاد پاک جز در کام تو
مکث محسن در جهان تنها باشد جرم — تا بلغ او الطفل نیست و بجز او خام تو
ای چرخ پست هم سزای دفع تو — دی بر زنت هم بزبذل لسان تو

اسباب هرج داده دستنیای تو
اشکال عقد سخره کشف بیان تو

ذات مقدس تو جهانیست زکمال — ملنجی و نیست کل کمال از جهان تو
گر لامکان روا بودی جای هیچکس — از قدر و دو زمکان تو بودی مکان تو
در بر قضا روان شودی ماه هیچکس — راه قضا بجستی امر روان تو
راز نوار زمانه نهان داشت آسمان — واقف زمانه همی ز زبان تو
گر بازمانه گفتن تو گوید که تا زمین — مسطور گیست حکم قضا کو بدان تو
مریخ را بخنجر تو سر زنش کند — کر دبده سپهر همین سنان تو

شکل هلال و بدر زنانیر شمس نیست / این هست عکس جام تو وز نقل خوان تو
واندر مراتب هنر اسمای ملک دا / آیین و شان او کرشده ز آیین و شان تو
تا شاخ راز ناد بود ز زینت مباد / بیخ فنا برآمده از بوستان تو

ای مقصد کشور جهاندم / در شیب و بدا ستانه تو
دُرّی صدف آسمان هفتم / باطل شده در زمانه تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست / منسوب برآستانه تو
در دام حریف تو فتاده است / امید بدام و دانه تو
خطی بعلم کبیر لهو بنویس / یعنی که شرابخانه تو

شکاری ای خط و شعر تو دام و دانه عقل / هزار مرغ چه من صید دام و دانه تو
زمین زمین خداوند من ببوس و بگوی / که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
زیاد ماد که بیش بصد هزار قران / نه چون تو تاجپه حکر کوشه یگانه تو
چه کرد کی که رساند زمین بدامن تو / چه مویکی که رساند هوا زشانه تو
اگر زروی ضرورت کناره کردم دور / زخدمت تو و بیرون شدم زخانه تو
تو بر زمانه ان بر کشاده سیمرغی / که خوابگاه مگس شاید اشیانه تو
زجاه تو چه عجب کاختران گرانه کنند / بر آسمان زموازات آستانه تو
مرا زخدمت تو جاه نیست مانع و لیک / که خاطرست مرا جاه بیکرانه تو
دگرنه بر همان چشم تو چه خواهد بود / که معتکف بنشیند بر آستانه تو

خته

ای همای همت سر بر فلک افراخته / گرچه سیمرغ نظیری در جهان دشناخته
دوربین چون کرکس و خصم افکنی چون عقاب / باز هنگام هنر کردن چه باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان ذیرنوا / جز بیاد مجلست نا داده و نه نواخته
بخت بیدار تو خروشان سحر کخیزرا / از بکه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاووس در کین عدو / تیرهای پر دست دستهای آخته
تیرها شاهین انتقامت اخگر دل درکش / خون زده را مغای شیر مرغ از اشتغال اخته
نامدی این بنده انشای بند کامرانیست بی / از تحملها بکف کرداست جفت تاخته

طوق

طوق قمری در قفا خوانند راند دیده خشم / تا چنین زینت بنهاد تنها زغم پرداخته
زرد زیبا کلک و شهپر دوش احتیا / مانده اندر شند و حبس قفس نا باخته
هر یکی چو نانکه لؤلؤ تار خواهد عوه گر / سوی ابی دانه سیمی دام اندر تاخته
چون خواص هیچ سری بدانسته از علف / و بر علامت وجه کنجشکی بدانرساخته
مردمی کن با ره ادن فرستش کر شود / چون زده وزاغ دلبر و شهر آشوب کرده

تاخته

ای جهان زعدل تو آراسته / تاج ملک از خنجرت پیراسته
حلقه شب تک و هنر حجب / دور تهاد خسار فتح آراسته
در دو دم بنشانده از بازار / هر کجا کرد خلافی خواسته
خسروانقش نگین خسروی / نام را جز نام تو نا خواسته
کنجها خواهان زیستن بندید / کزپی خواهنده دادی جو آ
دربلاد ملک تو با خاک نیز / راستی با بد زخاک آراسته
ای بعد روزای چرخ دو فتاد / باد ماه دولتت نا کاسته

ای جهان زاد فین مدت نو د د / چون معاد زهر ارسرمایه
دولت راد وام هم خانه / مدت را زمانه هم سایه
کردن و گوش افرینش را / پیچهای تو گشت پیرایه
جود را پرورد بدیهت تو / راست چون که طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق / زان ندادی بمحاسن و خاتبه
افتابی و در مراتب وجاه / افتاب تو و سر بن پایه
چونکه از تابش تو در نو رمند / همه آفاق و بنده در سایه

تو با من نسازی که از صحبت من / ملالت فزاید شما را و ناسه
نوز خواهی من سخن عرضه دادم / تو در خانه افتی و من در عطاسه
نه هر جا که باشد سخن زر بباشد / که تا بند زر در بدهام صد خماسه
نه من بو فراسم اهبر فتبله / تو خود میشناسی بعلم و فراسه
کتاب و کراسه است اینجا مختمل / چه باید تو را از کتاب و کراسه

گرچنین بود کسی بهتر از او چه پاسخ / نباشد بخوردی خدایك کاسه

مرادی یا سمن پیغام داده است / نوابی صاحب صدر یگانه
ز هر نوعی سخن گفته است پنهان / غرض را درج کرده در میانه
چه فرمائی کنون پیغام او را / بسمع تو رساند بنده یا نه
مرا گفته بفردا کاتش صبح / زند از کوره مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی / که ای خلقت چه جودت بی کرانه
چه در سالی مراده روز افزون / نباشد نوبه از گشت زمانه
پر از ده روز خود ناچیز کردم / شود سالی که راند در فسانه
سپس درخواستم ادم ز خلقت / همانا تا ورد با من بهانه
دو روزی نیز در صحن چنا ای / بگو تا مطرب ارند و چغانه
بنه بر ساید کل شادمان باش / مرا از لطف خود کن شادمانه
چه من انجا بیایم خوب نبود / من اندر باغ و تو در باغخانه

خرد دوش از من پیر پرسید و گفتا / که ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست ان طرفه صیاد دلها / که از لفظ و معنیش دام است و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم / که من خاک گرعدلم اند رمیانه
هوا و نفاق از زمان بر گرفتم / کلام رشید خداوند خانه
رشید اختیار زمانست و طبعش / در این فن چه در زلف ژولیده شانه
قوی باشد اندر زبان تو الحق / که گردد کسی اختیار زمانه
زه تربیت بر کمانی نهادی / که امد همه تیر او بر نشانه
نیاید یا بکند کرنا جهان را / جهان آسمانست و بیر آسمانه

قاصی تو اگر بشنید بزاد در نپذیری / کبری ز طلب کردن ای کیك کرانه
کانکس که چه تو کودك تو خواسته باشد / تنها نبرد کنده بی ریش بخانه
زیرا که چه در خانه بیرون نشید شما را / کاینده نداند که کدام است زن تو

انوری شعر در حرص آمیخت / ای یکی طفل وار در گردابه
با به حرص و که به وطمع آمد / تا نگردی بگرد این پایه
تا چه داری ز حرص و را ز علم / حکمتی هیچ ما کجا ز خابه
کردن و کوش نقش مردم را / همت آمد بهینه پیرایه
عمر تو گوهری گرانمایه است / تو یکی شاعری گران سایه
بیش بهاد زار ز شعر هدر / این گرانسایه ارز گرانمایه

هست در دیده من خوبتر از دور سپید / ردی حرفی که بنوك قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا انو عمر / هم در از بهر شرف خط شریف تو نگاه

ای حکم ز اقتضای یزدان / داده چه قدر گشاد نامه
تو جهد ملکی و ممالك / لوح است و کفایت تو خامه
در خاك نهاده آب آتش / پیش سخط تو تا زمانه
در جنب کف سیاه کاسه است / خاشا فلك کبود جامه
انشب که در از نشست میمون / با عیش جهان مع الغرامه
در حجره کان نصیر خان / بود هم چه خاص و چه عامه
از خیل خیال بر شانی / و ز نایبه دماغ پرشمامه
بر دست حکیم یگانه بود / در کسوت و جبه و عمامه
او را بطلب بگو چه کردی / فارابی و علم شادکامه
در آتش صبر چند باشم / شاکر چه بستمند و نغامه
این قصه چنین بیاب منوس / هم سر که بده هم اسکامه

یار کلکی کاه و شرابم و ست / رنج دل شاه سلطان نگاه
شکر چه شکر گفت از شرب / مست چون کوه بدارم نگاه

۱۲
ای ز دست تجاسر خادم / شربتهای ملال نوشیده
اختلالی که خادمن دارد / نیست بر خاطر تو پوشیده

هست ایام حیض و من صائم / ور خطا و صواب پوشیده
نیم جوشیده دیگی داد مرا / قلقلش گوش تا نپوشیده
از ظریفی کرم توانی کرد / تا بود جوش تمام جوشیده

ای سرافراز مهتری که بدهر / کس ندیده است چون تو آزاده
دولت بوستان فضل تو را / هر زمان تحفه دیگر داده
تا در بخت بهر خدمت تو / دختران زاده و فرستاده
نزد من کهتر آمد ایدر امروز / خواجه پیر و کودکی ساده
باده چند خورده و کرده / طبع از بهر باده آماده
بکر بود و مهتری بفرست / سیم و نقل و صراحی و باده
تا بدان سیم و باده کودک پیر / مست و خوش شود گردد و گاده

ای فلک با کلاه داری خویش / پیش قدرت کلاه بنهاده
زاد میزاد چون تو بکر مر / مادر روزگار نازاده
خواب خرگوش عور کین تو را / شیر تو هیچ روبه ماده
بنده تا مست خط است از من / هیچ خود در خلاب افتاده
نی غلط میکنم که همی اسند / سخن آزاد و بنده آزاده
کل اشباح را بعنبر سوده / کشته ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه حور اند / خازن از خلدشان فرستاده
نقش بند جمال واهب حسن / داد حسن و جمالشان داده
عقل پیش لب چه بسته شان / راست چون کاه پیش بیجاده
ای دل اندر هوای تو بسته / وی زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو / همه اسباب عیش جز باده

هین که بیرون همی جهند از وام
پنج شش کیرخواره ستاده

شهاب دولت و دین آنکه نیست مدام / نیاز راز تو عهد و سوال را در زه
ستاده راز در دست کلک رباحه / زمانه راز سخای تو ریش موزه

ز سرخ روی تو فرو تشنه خرد / سپید کار و سیه کلبه چرخ پیروزه
ز آب روی سخای تو رنگ چند آشت / که از رابر نشسته است ابر در کوزه
ز دست تیشه سر تیشه سپهر چرون / سبک اجابت و نازک شکوه چلقوزه
بدانکه موسم ابست و مبل جفش مرا / که دو زخته برا رند ز نامه ریوزه
عجب مدار که اند شه مندی آدم / بسیار بکرد زبان کهنهای نادوزه
ز راه دره در آکنده خانه ابست کود / همه دو دست بهم برنهاده چو کوزن
اگر کرامت و دلسوزنی کنی چه عجب / که تا دغا لمکا ز دوستان دلسوزه

بلند همتی ای سرفراز جوانب / پنج قدح شش زمان بخورده و خفته
هفت فلک شد گواه هشت تو از دو / نیز هده بار در مدیح تو سفته
مفخر دهری بدیع زبان و بیدری / هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته
ی شش و نان پنج من چهار منی کوشت / زین سه دو دادم یکی و سه نهفته

توان سپهر از صاحبی که بیک ظفر / بر ملک و یبد ز بساط تو منبر و نامه
بتازه کردن تاریخ نامهای تو در / بجا بماند که روزی بگرد هنگامه
ستارگان یمین و یسار آصف جم / بحد منی تو او رده خاتم و خامه
ز قصه گشاده ابن چه وحش و طیر حرم / ز بهر عدل لباس تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاص خلیفه را که قضا / بمشتری بد هد بر سپهر جود کامه

جهان موازنه میکرد با کمال تو گفت
که کعبه را چه تجمل فزا ستار جامه

یا رب بدیع بدل نعمتی که بود / خورسندی حقیقت و پاکیزه توشه
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی / نانی در خرقه و نشستن بگوشه

ای پدر زنا مدار دنبال / فارغ چه همه جهان فرشته
نامت بمیان مردمان در / چون آتش از چنار جسته
تا افلاک گزاف پیشه / بر آخر شرک تو بسته
تا رسته ز جهل در ره دور / تو باده احمق پرستنه

تا شوخی جهل هر که درباخت … فالش نکند فلک خجسته

طفلند همیزان و زین اند … احوال چه دایه سینه خسته

تا دی چه درخت سست بیخی … کم کرده تبر بشاخ دسته

در مجلس روزگار این برگ … کرد در زه رسیده بدرسته

طوفان منازعه مینگیز … ای ساکن کشتی شکسته

اف از خور و خواب اگر نبودیم … در سلک سپاس از تو رسته

خواجه در مجلس شد چنان معروف … که بباغ اندرون دو دو راحه

هر دو با ملک در همی گفتند … کیر خر در کس زن خواجه

ای نحس چه مریخ و زحل بیگه و گاه … چون زهره عزو چه مشتری عز و جاه

چون تیر موافق نه سپید و نه سیاه … عمار چه آفتاب و تمام چه ماه

به بو الفتح قصاب گفتم که آخر … دو من گوشت گاو و جوجه دو ماهه

مرا گفت بر سنج همدان همیزون … زکون زنم در زکی دو سالهه

بر فتم بگفتم دو سال از وظیفه … چه برف سپیدم بداد این سر ماهه

چند مهتاب بر تو بیماید … این دانه ریهای روی چه ماه

ای دریغ آن بریکه سیم سپید … که فروشی همی بسیم سیاه

کو نشستی زنی عفیفه است … عفاک الله از این عفیفه

از عصمتهاش خود چگویم … سفت شد در جهان جفیفه

این سماع در مصیبت … زینب جماع در وظیفه

انکه چه مع الغرامه او را … با این همه خصلت شریفه

بی منع حکر سپرون زشلوار … کو نیست زنا چه تا بنیفه

چه قاضی حسن در طریق قضا … نباید به از دختر ناصبه

فالبنه

فالبنه کان فی عزله … وبالبتنا کانت الغاضبه

ان جبین گران طبق همی تابد … چون عاج زیر شعر عنابی

ساقش همثل چه ساعد جوزا … دستش همثل چه پای مرغابی

گر نیستی زمانه بخیلک و تیره خلق … پیوسته با زمانه جوانمردی

ور آسیای چرخ برغم نگرددی … در جوی آسیا سوطن نگرددی

اب مراد نیز بلکس اثر نبردی … ور نه قفا زدو لجه طوفان نخوردی

تا من عم خراب عالم بکلیه … کی جفت کرد دی اگر آزاده مردی

نقشی که گر بدانی کری صنیلا شدی … من در خلاص او همثل حمله بردی

باد رمدح چه مهر و منار بندی هم … تا کوی مرد خادشه را تا کند ردی

تاکعبتین جانب خود تاز تا همی … تا خود بساط خاصل خود در نوردی

تا هر که هنر داشتی او کرانه کردی … کو نی که صورت غم و تیمار و ردی

از خواجگان دهر چه بادی نیافتم … گر خواجه شهر یار نبودی چه کردی

آزاد کیست جمله مردان را نوری … اندر سنگاه کو که من آزاد مردمی

ای زنده پیر قطب آن کردون … کرد نقطه بسا خبث جدی

ای زیر تربیت خالص خورشید … غوطها خورده در بموج خوی

هر چه مکنون خطر اشیا است … همه با مکنت نوای شی

حکمت اندر نفاذ کشته چنان … که نکنجد در انفیادش کی

ظل جاهت از آن کشیده راست … که کند دور روزگارش طی

سر حکمت از آن سر بعتر است … که بود مسرع ضمیرش پی

که تعهد کنی عمارت عصر … نشود هیچکس خراب از ری

ادم از نسبت وجود تو یافت … اختصاص خلعت سیدی

چون عنان قلم سبک کردی … آب کرد در دوان حاتم طی

چون رکاب کرم گران کردی … خاک بوسد عظام حاتم طی

اندر آن گفت در زهد اشک … چون جدا کرد اخطل از اخطی

دوش با آسمان همی گفتم / بر سبیل سؤال مطلب ای
کای علی چرخ این ستم بگسست / همتت گفت قد ضمنت علی
که مدار جهان غالم گسست / روی سوی تو کرد گفت ادی
گفتم این زا دلیل باید گفت / هیچ دانی که میچگوئی همی
میزالیست وحق همی گوید / ومن الماء کل شیئ حی
تا که نی زا چه سر ونیست قیام / در تموز و بهار واز دوی
تا دنیست جهان چه سرو بپای / تا بسر گر ببسته جرنی
پوشش دشمنت کفن گشته / همچه بر کرم قز تا کر نی

ابا زدوی بزرکی نکلا / علو قدر تو بر آسمان
باهتمام تو دایم نگار دنیا / ز التفات تو خارج عدو
توئی که مفتی کلک تو در سر ملک / بارع تو جهان همی
توئی که منهی بالغ تو سیل ترجی / زکرم تو نهان قضا
سپهر گفت نجات از زمانه فرجی / صد هزار دزدان هم
چو کان نغز تو گوهر نغز بید / شناسند اگر نام

کدام گوهر و کان نغز تو که بود
گهر محمد مسعود کان علی یحیی

کار کار ملک و وزیر و دران و وزیر / ان زاصف بدل و دین ز سلیمان تا
غالمی ذکر من این همه دزدانساجی / امتی از ظلم این همه د زانسانی
جو ایشان تو غبت زنی محبتی / علم ایشان علم کسوت ابادانی
تا جهان بعت زمانه همی ایشان کرد / هیچ مختار نزد یکدم بعزمانی
غرض چرخ کمالست که ایشان دارند / چه بیابد همه زین همه سر کردانی
حبذا عرصه ملکی کرد را چند همی / سید نعمانه بود از زدوی زانی
رحبا بسطت جاهی کرده اومنقطعند / مسرع سایه وجود شده زیبانیا
نکذ در روزی و دولت ایشان بشل / که نه بر مهره کردن بود شن پیشانی
در جنین دولت من بکنن و قانع بکفاف / نیم انست که کام ببرد بی نانی
نظم و نثری که مرا هست در این ملک بکیر / که ازان در زبصد عا ختم اد دانی

ملک مصر چه باشد که زاهل کنعان / بچه نیز باشد خاصه چه بود کنعانی
معتبر کرخست انکه ازان عمو عنست / خازن خاص ملک اردا اگر فنانی
هم نوا فزار کنی کانو دیان دوی سخن / درج باکبره بردار سخن درد خانی
نیز بخوانی که بدان شکل که طوطی الحمد / ملکه تغنیش معانی کنی ار نتوانی
نو که بوشیده همی سخن زدو دمرا / حال بیرون و درون تم شمانا دانی
کرمرا معطی دینار ازان خواهد بود / نه باز است فافهم مرا جا و بدانی
طاق بوطالب عفرا ستکه دادم زبرو / وز درون نیز من بوالحسن عمرانی
انوری این چه پریشانی و بیهوده شنی / هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده مهمانان عقل / چند پرسی چه طفیلی خبر مهمانی
نیز سهل کجا کو که بکی نان داد / کانت کنه بحر عباس وجه شکل تخوانی

ز بهر نهاد بود دستر کارهای تمالک / گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی
مثال رفعت قدر تو بیش رفعت گردون / حدیث نا بهر فاهست بیش سنامی
چه وقت نامه دولت قضا بنام تو نوشت / چهار عنصر و نه چرخ بر زدند کواهی
توئی که مسرع امرت ندید وهم توقف / توئی که عرصه جاهت ندید ینک تناهی
ز درشک رای منیر تو هیچ روز نباشد / که صبح جامه نکارد در آسمان زکاهی
اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت / ز حسب واقعه منبوش چند بیت کماهی
بیاد نواسته هانا لحدیث محتشم اسبی / که کمینا برچه بینکند نغز نمت کاهی
چو زو نجستم از کوش من جنگ نبود انی / حدیث اسب نباید برون ز کوش شاهی
و کر نها بود ان زانها بدید نباشد / بیاد کن واغنبه از عنایت شاهی
بعون نفست بنام که از عنایت کردن / جناب باد که هر کز بهیچکس نه بناهی
مرا ز صورت حالی که هست قصه غصه / روا بود که بکویم بنا خوشی و تباهی
بدان عطا ی که الله زمانه دون شاد / اگر چه دور زمانستی بود حسب الهی
مرا زعطا دتر حالیست انچنانکه تو خواهی / توانی از عنایت چنان کنی که تو خواهی
ببند کوش که از عال دیار خاتم الحی / اثر نمانده بجز بد لهای مالی خانهی
بغلت باد که نام مرا ز آسمان بسر کون / تحاصیت نمانده ز شوره مهر کاهی

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام   نتوان بگرد تا بکعبه جز بسوخ تن رسی
گر بنشسته بر کران نان او خطی سیاه   لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

آسمان چه مطبخ نانی و دستوار میکشد   گویی که کسب زشیر و بنیشه میکند
در وقت صبح در وی ز وقت دخل باز   خود را چه شیر گرسنه در بیشه میکند
چیزی ز بلش دگر بر قلیسار بد   اهل بود زن نمود چه اندیشه میکند

دی بصحرا رفته بودم تا بر آسایم دمی   تا حریفی چند بود اندر میان باید بر
پیرکی دیدم جوانی را داده زیب   راستی گویی چرا دی چند بحر
گفتم ای پیرک چگونه اندرین احوال گفت   اینت بی حجت جوانی اینت کافر پیرکی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب و ذی هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز   تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
بنگوشه و گنجی و کتابی بر غافل   بهتر ز نبی گنج و نبی کارروانی
گر بحیران قیمت این ملک بدانند   ای عقل بجمل نشسته از تو که بدانی
فرعون و عذاب ابد و زین مرجع   موسی کلیم الله چوبی و شبانی

چون تو راد و زکار داد بیداد   تو چرا داد خویش بستانی
تا بتوانی نگرد شادی کرد   کاید آنگاه که نتوانی

تو اگر شعر نگویی حکمی خواجه حکیم   بیوسیله توانی که بدین رها بوی
من اگر شعر نگویم پی کاری گیرم   که خلاصم دهد از جاهلی و بد خوی
من همه شب رقص ز دی فرو بنشویم   تو همه روز نیخ از مجنون منشوی
تا بدین کوی بدل عمر کرده ضایع رخانه هند   بویی این میبرم الحق تو همانا او بی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان بتو   کا مجرمی چو بیم از عمر تو کی میجویی
ضایع عمر من است که شعری گویم   حاصل عمر تو این است که شعری گو

بارها هان و فغان بر و خواندم   گر مدح عشوه بهره دادن می
گر جوابی بسر زبان راندم   هم نفر مود پس فرستم کی
گر خود در گرز ذنش پنهان   حکیم اخر الله و اه الکی

میکفت تودی که در این سال بارها   چندان وزد که کوه بر جنبد تو بگری
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت   یا مرسل الریاح تو دانی تر انودی

این همایون در و فرخنده سرای   تا ابد باد در اقبال بپای
جو لشر این شده از فر سودن   زیر این گنبد گیتی فرسای
اندر و خاصیت مقنا طیس   کاهن از طبع در وگیرد جای
نتواند ز رفعت یکمود   آستانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی صد بر ش همه اینک   مرحبا خواجه فرو دای و در آی
محمد بن بو الحسن عمر انبی   آنکه ز احسانش بسر شد استخدای
آسمانی نه بلند بیر و بعد د   آفتابی نه بمحو بل و سرای
کان چه قدرت بود در افزون   وین چه رایت بود نور افزای
ای بصفای ز بحار قلمت   گشته زانگشت کرم چهره کشای
دشمنانت همه انگشت گزای   دوستانت همه انگشت نمای
دست تو گلبن باغ کرم است   بلبل کلک بر و دیح سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال   دایم از شوق بود سا پرفای
کار اندری بر دکی و شرف   کار فرمای فلک را فرمای
طبل بدخواه تو در زیر گلیم   و زعم خاد شه تا لسیا چه نا بی

ای تو دی بود که بفضل و هنر شوند   احوا در وز کار و افاضل تو را رهی
بودند گرچه شاه سخن لیک بگران   اکنون شدست مسلم بر شاعران سهی
هست خبر که هستم دور از تو تا نوان   اشکم چه نار دارد رخساره چون بهی
مشغول بوده که نکردی عبادتم   با خود مرا عمل عبادت نمی نهی
نزنر ز ابلهی است مرا از تو این طمع   خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابلهی

بار غم با نوای باد وستان مرا — دلکش بهر زمانه وز سر شد تهی
گوید طبیب بهتری از درد غم محود — اینک نهاده علت او رخ سوی بهی
غم این غم است و نیز کز من فوت میشود — در بزم صدر عالم رسم شهنشهی
از جنت نعیم که کرده جهان بود — ممکن ظهور جنت ماوی فلکی

اکر دیده زتیغ فلک تماشی — فتح در چشم نصرت از رخ خواهشی
بیرون زحی شاهی تو اسلم — در جمله آفاق بی تحاشی
در بندکی تو سپهر و ارکان — کیهان شده از دل تو خواجه تاشی
هندی غلام یعنی که جرم کیوان — همرام فلک چو من تو نان باشی
پیشانی شیر فلک خراشد — در پناه تو در زمین جرا
از سایه رایت زمانه تو — وز دامن مهر ستاره پاشی
که هند سیر منبع تو تو بی — قادر که شده سخن تراشی
ای در جهان از تو عبد لک — از تو در زمان اکر تو باشی

ای اکر بخواهی از اقبال و سروری — نوعی ز آب و خشکی از آتش و زنهاری
داری مفرحی که دهد روح را غذا — سازی طریق کی که کنی یو زاپری
دست مبارک تو همی بخواهد همی — از خط راست نامه شکل صنوبری
یارب چه طالعست که خود بی مغالجت — بیمار به شود چه توان راه بکذری

تو و زیری و مدح کوی تو من — دست من بی عطای وابینی
تو و زادت بمن سپاد و مرا — مدحتی کوی تا عطا بینی

خداوندا حریفان آمد ستند — کر تا با من کنند امشب علایی
بد رسنکی نمی یابم در این شهر — و کرند هست در طبع بخیلی
معونت کن مرا امشب تسلی — و یا بیرون کن اینها را بسیلی

ای باد در که مزاج از فضله خالی آمده — آدمی پس یا ملک باد بو تو یا پری

دروای ما سکه واقع نبودی زیبکی — فعل را از پایه اول نبودی بر تری
طمع اکر دست تصرف در کشیدی وقت خواب — شخص را مردم زده زهر کی نبودی قادری
نزد غافل هیچ فرقی نیست در مصلحت — اضحو بودی ممکن تا انچه آبی مبخوری
کر طبیعت زاید ستادمی بودی تمام — خنده بودی تا خند به کردی اوری
در بدیع بر آوان واجبه به سهو دنی — که چنین کرد ابهای زمخان نیز دوری
نادر اسکرتی نبودی اختیار اندر نماز — چیز دیکر را چرا در خواب مستی منکری
فعل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار — در جماد و در نبات انکاه در ما بسری
راه حکمت دوکه بر تفتیش این جنس او کو — ره بد شواری توان برد از طریق کری
چون بود هوشیاری با شبلی تا و فاد — کاه سستی با حریفان چون همان بتری
کوش در جنبان و ساکن دار کر عاقل — زانکه اینجا از طریق خبر چون رنگدری
در کرانی کی شود هر که عنان آفتاب — کرچه دشواری که کوشد چون رکاب سری
خود بیا تا که نشینم راست کویم تحقیق — نادر قحون دست خنان زیر کی نها
اشک فضلات است و هر فضله اسباب هم — این بکیرا چون غذا و وانه دخوی قشری
کر تو خواهی که فن صحیح بکرانست فضله را — فضله نبود را چو هم بمخرج نکری
دفع از و بی به نسبت مختلف کرد از آنکه — هست یا از و بند زاد و رکام و عنبری
معده کرد دفی همی امساک و لیکن باشد — کی نهادی کرم قوار زین ساس ششتری
علم از اینها علم هر کس کجا کرد و نکون — رفتن با زاد تا در حضر در بیغمبری
خواجه حکمتی بی مشامت تو حکمت یافته — کر حکیمی زین عقاب هان تا نادری
انچه خالی در نظر آمد همین اینان تو — کاند رین محضر بخط خویش بوشتا نوری

بتری
مزاج

بجد که تا ز کشت بهر دست — که مرا باز کشت بخشد بی
مکر از بهر حفظ و قوت بس — فارغ از جنک و ناحی بر تی
نکنم خدمت و نکویم شعر — کر جهان بر شوی زبان عالمی
جز که بیرون ز شاه عادل را — انکه بیرون زبستی است و
دیکران کز دروغ با شیم دور — فی المثل کر بود باد نی شی
مکر اندر سیر کونه نجم نجوم — چه تو بس بجا تو بس که
نکالم نفاق اکر چه جهان — بر شد آسمان ز سهیل تا بی

نه خیانت کنم نه راند دشمنم   انود ی باش هیچگونه همی
خود کند هیچکس که دیده بود   از پس سود مهر مانم دی
بد نگویم نگو خدا گو هم   همتی را بود که افتد فی
چون من از هیچکس نباشم بد   اخطل اینجا بود همی کا خطی
نام کارد کرهمی سیرم   که ندارند عاقلانش بی
که اگر گویم ارنه محفوظ است   عرفی تا کم چنانکه نو داری
در دم از انیک اندازه کالا   با سبا خلقند سیدی
ره زنا مرم که شنو برمرد   ورنه پیدا شد است سیدا زجو
خوار هیچ مباش تا باشی   صاحب صد هزار صاحب دری
قصه کوته شد انکم همه عمر   چونکه تو فوق ادم ابرد هی
که اگر گفتم همی چرا زاین   از ندامت چم نکبرد خوی
گر کنم خبره ازنه خود سود نم   گفته اند اخر الدواء الکی
این همه گفتم و همی گفتند   غضب و شهوات سلو واح
عهد مرکب کسبا این غاویا   همتم گفت قد ضمنت علی

مراد و ستی گفت کا خر کجائی   چرا بنشسته نزد ما همی نبائی
برینم مرا گفت چون یار کیری بخواهم   که از خدمتت نیست دوری همانی
برینم عمادش جوابش بگفتم   چه گفتمش گفتم که ای دوستانی
مرا از شکستن چنان عار ناید   که از ناکسان خواستن مومیائی

بعدائی که ذات بیچونش   از همه عیبها بر دستبری
کرد مرا بار ماندن از خدمت   در همه کیشها خرد خبری

عارکی ناید کرد هیچو مند   گر بجوئی اذ رنا تا ثری
قاضی طوس سد بند بهشتی   تا حلب عمر داد و کافی هری
تو همی کوشی که بجستان شوی   احتیاطی کن در این بیع و شری
تو هم خامی و من چون سنگ صلب   در نگر جدا است این با اقری

رخ بنو کرده است طبعم در جهان   گفتمش گر بر بخیزی از جای
گرا ن هر جا ادخ گفتمت   ای بر ربعا گرده ساز بکری

پیشی ذهن طلب نه از مال   اکنون نیابی چه مینوانی
همان تا بجبال بد چه دونان   در خیال حباب این جهانی
از فن نکنی سرا بجز داری   قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن نه آنی   فارغ منشین زجان نه آنی
ور نه چه بمرگ جهل مردی   هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه قیاس راست بشنو   رخود چه کتاب عشوه خانی
زانسوی اجل به بین که چونی   زانسوی اجل چنان بمانی

چین

صفه را نقش نو همی بستند نقاشان چین   بشنوا بمعنی کز این خوشتر حکایت نشنوی
زو ستادی نیمه را کردم چون انبه   اوستادی نیمه را کرد نقش مانوی
ای برادر خویشتن را صفه دان هیچ نا   هم بسقف تنگ خالی هم بر بنیاد قوی
نادی از ان نیمه بر نقش شو ناشدنی   جهد ان کن تا مگر ان نیمه دیگر شوی

هر که سعی بد کند در حق خلق   همچو سعی خویشتن بیند جزی
زانکه فرموده است ایزد بر نبی   لیس للانسان الا ما سعی

دی مرا می پرسید معروفی ز معروفان بلخ   از شما پوشیده چون دادم جواب از شکر
گفت گیتی را سراسر باد گیتی اورب   هر یکی زینسان محیط از غایت ربرخی
این پسر صدان به موصل وان پسر دیگر دمشق   کیست بهتر زین سرغالی موج دریای سخی
گفتم او را حاش لله این نشاید شرط نیست   لاله هرگز کی کند دعوی سوسن تا سخی
این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب   شیخ هدهد را اخی خواند سلیمان را اخی
زانکه اند رحد مصیاب خسرو صاحبقران   مدحتی گوئی که حکمش طاعتست از فرخی
منتظم کرد در ملک موصل حصن هرات   امتحان را این بهشتی حضرت از دوزخی
مجلس رامبو کش باشد جمال مو صلی   مطبخی را دیک شوربا با مطبخی

کرسی

شاد خاندی ای قدر رفعت جلالت بندگی   جای معلّی که فلک را اگر کنون با او رخی
از نشاط حبل اقبالت چه شعر بوالفرج   در زعد و بت شعر بعینت چه نظم زرجی

گویند که چیست حاصل تو   ای بیحاصل زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند   از دولتهای این جهانی
خطی نه چنین چنان که باید   بیتی نه چنان چنانکه دانی

سحرگاهی بنزد خواجه رفتم   که بفرازید مرا جاهی و مالی
بدست خواجه در ده بدره دیدم   کزان هر بدره بود او را هلالی
درآمد مرغکی وانکه بمنقار   ربود از فرق هر بدره هلالی

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دست   اگر دیرم دهی چیزی و رندهی تو معذوری
ولیکن گر کسی گوید چه دادستت بود ادا   که گویم عشوه اول وز آن پس و دستوری

ای برتر از آنکه بر فلک سر ده   کشته گردان ز انجم فلکی
بعقابی رسیده از مگسی   بسماکی رسیده از سمکی
بس بر آکنون که پیش ازین رسید   خاش لله که بود زا ملکی
بر جهان خواجگی همی رانی   هنرت چیره وقت تو یکی
علت ذلت خواجگی جود است   نه بخیلی و خشم و بی نمکی
همچو خرچنگ و خارپشتی تو   صدفی نابه از توبی تنکی
خواجه را که پیش چیش سخاش   موج دریا همی کند بزکی
تا اگر تو فقع خودی بمثل   چو یکی کوزه فقع بمکی
از تو یکقطره خون اگر بچکد   دور از اینجا اگر زهم بچکی
خواجه هستی چرا نیاموزی   خواجگی کردن از شهاب زکی

ای کونت کلاه کبریا توت   پیوسته کلاه کبر بادی
دستار هزار کز که بودت   در گنده کز نت نهادی

وانکه بفسون

وانکه بفسون و کوس نامزد   چون کون در طفه بر کشادی
کفتم که تو هیچ کبر سخنی   کفتا شده ام چه کس زادی
القصه سر هفته هیچ خانه   برد رزده ام باوستادی
تا دست باختیار چون کس   بر دهکده زبلا فتادی
کفتی که بکشتی تا بیارند   کفتم که بقان بادو شادی
موی همه تیغ زد چه گیسوی   تا با لب دود تیغ خوش تر بدی
مردانستم تو که کون را   گر عشوه چه تیز جله بادی
چون کبر خری بایستادم   تا تو بیجن درافتادی
تا بو که چه خانه برزم گردی   خود تیز بخانه تا زد ادبی

خداوندم صفی الدین محمد   دلی کردست اکنون چون جهانی
بعالی سمع تو دایم رسیدست   مرا عاقی که کردی هر خزانی
حدیث هیزم وان کفتگوها   که کفتم پیر که او شد داستانی
بهر شهری که بود اندر خراسان   چنان مشوت دهی مشوت ستانی
زهر جای سوختندی اندران شهر   نفقد رخا جنم دادی زمانی
رعیت کفتی از هر دو زخواهی   ببرد ریشش خواهی هر زمانی
چنانکه آمد بحبات مرا اخر   در این بیچ بکند که میکند جانی
کهی کردی به بهر ذلک بیامی   کهی دادی بیا فوتک فیها معنی
یکی کفتی که اینک خواجه امروز   همی خواهد شکستن زود بانی
دگر کفتی وزان تدبیر امشب   کز آن یا می بدزدم ناودانی
پر از یک هفته از امروز و فردا   برازی بد می برسر کمانی
یکی زین سلک پرسی هو شخواری   از این سر کین چنین کوسالها نی
بکردن در فکنده ژنده شالی   بکون بکرفته چون بیاد اشتیانی
بیک سالان زخش نادیده آبی   بیک ماه از رفش ناخورده نانی
از این مفلوجکی بیهوده گندی   از این مفلوکلی بیند و دمانی
نماند هیچ شهرش اشنانی   نماند هیچ خلقش اشنانی
چه کشتی تا بید از چشم مردم   نکشتی کرد او زان پس کمانی

بدستی غم سك زانیم خشتی … بدبکر فوتن دا استخوانی
بیناکه دیدمی و زیش مرده … بیازاد ددون نیش دکانی
حکویم تابدین غاینه همی بود … بدین اندیشه هر سالش زبانی
ز دوری شرم هم باکس نکفته … که هیزم دادابا رب فلانی
براز و نادخیر لعنت براو باد … چه خواهم کرد احسانی چنانی
بوده نامت ان از تو دادم … کرد چشمت کراز کاهی است کاهی
دریغت نابدا خو صاحب من … بکر بیکه بیناخوش فلتبانی

ربیس امین راچه بینی بکوی … که کرد فضولی بسی می نتی
مکن پوستین باز کونه مکن … کرد پوستین خودم افکنی
نبا بد لطبا بچه زدن بردرش … بدبدم وزان سخن میبزنی
بمردی که خامی همی اشدم … ازین مرد زیزانه مرد بنی
نوکرچه کمان شکرفی و لی … با انکشت مجموم رسی بشکنی
بدندان افسوس می بینمت … کردست جفا کردنم افکنی
نوی میبد همی وستا زابدویت … ببین تا تو خود راچه بد دشمنی
نکیرد کربیان تو هیچ بند … که با خصم در دلی بیراهنی
کرو منم کرد رستعر واقف نه … که تو مرد یك حرفی و یك فنی
ندانی که کرد بدی کوبداین … چه در وجانی وصابر وسوزنی
علی القطع تا خاد وی هیچ شك … تو کرکرد دانی وکر کرد نی
بکوید داخر باین قافیت … که اخر بکو چند از این عزدنی
بنا کفتنی درکشیدی مرا … تو فی مردکی جز زنا کردنی

زعیم شوراد بشی است بر کرد هر … تو کوئی عنکبوتی بر کمر کاوی
سر داردکل هر جای … مکس کوئی بر اطراف کند دی
بجای نافچون دل زمانه سر … دریغا ای بجای کون کنون

بدین نیزی ز روشنائی کوهر … نوراز کجا در خورد زند کافی

تیر بود سست تقدیر ملکی بکبری … تیر درحرب نام خوبی سرافی
نوراذو الفقار علی خود کرفتم … کران قلتبانی کران قرطبانی
حقوقی کرده رکردن هست واجب … بکوش دلت چون فرومی نخوانی
بدین ما بهر داد وسند بعد ما هی … چه تا خبر سرد است چون می توانی
چرا فند مردم ندانی ولیکن … تو مردم نه فند مردم چه دانی
خرانی عالم زتو هست پیدا … مباد اکر اند جهان در میانی

حیدا کبر قاضی کوری ثك … انکه دارد زسنك خارانك
رك او همچو شاخ اهو سخت … بیخش ازمحکمی چه بیخ درخت
سر او پشت پای وسوده … خایه از بار او بغر سوده
اسمان نحیرکاو کشته سراو … که بجز عبد نوشته سراو
راست کوئی که صخره صمااست … چون برارد سر و باشد راست
بر لبش کف چه بیم محلو خست … کوه باران غاج بن عوجست
سیل اکر هیچ زخم او بپسند … مرك را بر حباب سکر نهند
شیرازان تب کرفته در بیشه … که ز هیبتش دارد اند بیشه
الغیه در جحیم از او داغی است … مرد قاضی نیست کراز قاضی است
چون زهد باد شهوتی حالش … بر سبوزد سر از کریبانش
چون بشوق بحر او مجنبانند … راست خرطوم پیل را مانند
چون سر از پشت خایه بر دارد … کاوی کشته را بیفشارد
شب بدر باخی دیر ون اید … زاهد مرده را فرو کاید
از پی کاو خانه تواند داد … هر که را جان بود تواند داد
شد نکار العنبه غلام او را … محو ردستلفیه تمام او را
شکل او چون منارة مخروطی … مغنی مشکلات امت لوطی
سر او ورده همچو یغبا نیست … راستی زا شکرف حمدانیست
حلق نتوان زدن بدوادبی … که چو کمر بود شتر باری
نهست چون بخت مجرد ان خوابش … بچه شد تا ز قاضی از ابش
تا نه بینی زدر دو بر نك … سراو کرده پای قاضی لنك

کودکی را که خشک بسپوزد | کونش را و زخم مسپوزد
کودکان که درس باز دهند | چون ز اوراد و ورد او برهند
قاضی پیش از غم آسوده | سر چه دانی که نیز آلوده
بسفالی از او فرو رندد | پس چه زنار بر میان بندد
فتنه او هزار زن باشد | کر بسنجی هزار من باشد
خبر او بمرد بهجان شد | محکان زان سرا بر جان شد
سوختن بلک بیلک زد و از | در نهاوند و در هوای عراق

حبذا کبر قاضی کبرنک | کمر بندار در سنک خاره تنک
عرفات اندر مشام او شده باد | منی اندر عروق او شده بند
پوسته بر پشت او بیجی جاه | جامه پر جرم شه از بزدکی تنک
هر ره فتنها ببسته بصلح | هم در قلعها کشاده بجنک
جستن بادها از او بشتاب | رفتن بیهانه از او بدرنک
در ربود در تشبیب چون نهنک | بر جهید بر فراز همچو پلنک

زن عم زاده دختر شه را کفت | کای موافق رفیق زیبا جفت
کر مرا کو دادی از تست زین | وز تو یابی مرا نصیبی کن
دختر شه مستحق زخمست و رد | بر زد از آتش جگر دم سرد
کفت خانم فدای خدمت تست | لیت الشان فی الرفیق درست
زین سپس ها و درد دلسوزی | تا خدا خود کرا کند روزی
یارب این بخت سوی من نکرد | که چو وی زنهار من بد رد
همچنین دولتی که روی نمود | چون من اهل آن نتواند بود
کر از آن کبر بهره یابم | تا نماید جمال در خوابم
نبود مستحق بجز محروم | آه از این بخت شوم و طالع شوم
کی بود در سرای ناصر دین | که بجد رکنم بوسه زمین
صحن او را از اشک مبشو بر | خاک او را چه مشک می بوبر
این همی کفت و اشک میبارید | بدو انکشت سر همی خارید

چون میان

چون بدان پایه طاقتش برسید | زاشتها زهره کشش بدرسید
آخر الامر قاصدی بکرفت | نامه نظم داد و نیک شکفت
شرح و بسطش که نیک شیرین بود | بعد مدح و ثنای وا این بود

زنده کانی خسر زه قاضی | باد چندان که او شود راضی
خوبش بر جماع پاینده | عمر دفترش تا ابد فزاینده
بار دیر بوسه بر سرش شدهی | کونش تا پای بر سرش تهی
ای سوی حجره حرم تازان | خاتکان در رکاب او نازان
بر نشیند بمجلس باده | پرده داری بجوابکان داده
شاد و خرم نشاط می کرده | باده چند خورده و قی کرده
عربده کرده عذرخواه شده | قی کنان سوی بارکاه شده
ای همه سرکشی و جباری | که سر بنده خانه مسبلدی
تا رهت را زد سبه آب زنم | مرد را سر بسر کلاب زنم
چون درانی بجنبه خوانه خویش | قاضی اینده رفقا و نو دریش
آستان خاک پای تو خوبان | بر زبان صر بر دکوبان
و عطای فرهد بهای خدا | مرحبا مرحبا در آی درآی
پیش تو جان دهم بدندان مزد | خود خدا بت دهد و چند من مرد
در سر اثر پی رسیدن تو | ای همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب کرده ام رباعی | هر دو بیت و کشاده در باعی
نرگس چشم و یاسمین شن خند | از عوارض رخ چو سرو از قد
سمنش را از زلف مرد نکوش | سر نهانش در حوالی کوش
ر سمین بجای نار دراو | حلها بر بار و شاخ بار بر او
عارض لاله رنک پر کل او | طره مشکبوی سنبل او
سیب او را که هست از غبغب | ماه رخسار رنک داده بشب
جمله اطراف او بنفشه و جعد | نو بهارش نبرد سبقه ز رعد
سرانکشت بسته فندق او | هیچ دی ناشکسته رد و نواد
همه و در مرغزار تازه و تر | چشمه او چه چشمه کوثر

کرده او آن مزاج را قوت عرق در رگ رفته از یاقوت
آب اندک در او ولیکن خوش گرم و سوزان ز طبع چون آتش
هرچه باید ز رتبتش همه هست کوئیا راست کرده اند بدست
کنج نقصان همی نبس در وی اینکه ماهی نه بید کس در وی
سزد ار راستی همی خواهی این چنین چشمه را حیات ماهی
لیکن اندر جوار او غاریست وان نهان در میان کهساریست
مأمن هاروت زاهد بن کشته امت لوط از او لعین گشته
تا شود باید در ره کرده مری عوز غارش نموده کاه بری
سر و سبزش بنا کرد رسته دست اندر دل جا نور رشته
گرم و سوزان بخار کند چو گور منفذ او چه سر گرفته تنور
از آواز بخار منافی نه تا شدش رعد و روشنائی نه
برف او از تموز مسکد از د کافتابش چه سایه میبازد
سکانش اندر چه لقمه خام است عزم نتوان شدن که هم دام است
هر دم بود از نو تازه غمی است زانکه مابین این و آن ندمی است
نوع بیچ و چه بیا ر بکسست ره نشیب است و بیشه تاریکست
کرد رافتی و خود خدای مکن خان و خانه ره مقام روی مکن
حکمی چه صبر نه خوش نه ستره ساختش کوهسار و غار و دره
خود گرفتم چنین گر شنید بجی کوه و هامونش فی المثل در بدی
ساعی کرد او سر آمد کبر کاندکی از جهان بر آمد کبر
پیش ز این در سر نفرا هم کت نیره اش همی با هم
و رخدمت رسید نوا هم بجوابی بزرگ کرده ام
خدمت من بمعتمد خانه برسانید طریق همسایه
نامه بنوشت و به قاصد داد بستد و قاصدش رفت چه باد
قاصدش چون بنیم راه رسید از قضا یک دختری با دید
کرده آهنگ قاضی کبرنک ره او چنانکه شهر خند تنک
نامه نا مزاد کوته نساز طی الورق همچه کرد و رود ...
نامه در دست و پا نهاخسته جان بر آن کار در میان بسته

قاصد دختر از طریق خرد حیله ساخت بر سد بهر خود
نامه زو بستد و سرش بدرید بعد حمد و ثنای حق تعالی دید
زانکه کافی جز ره قاضی باد چندان که او شود راضی
شرح و بسطی چنانکه آتش و باد کرده زانگونه افتتاح خطاب
هر دو قاصد ز روی نسبت کار کرد زیک جنس و اشتقاق و یاد
یکدیگر را چه آگهی دادند عهد کردند و راز بگشادند
این یکی را طرب چه جهند چه بوز وان دو زن با نشاط عز عزکون
عجب و خشم و شادی و جلاد زان عجب زن چه شادی قواد
آخر الامر چون سد ار قضا آمدند آن دو قهرمان ز قضا
بود بر در وکیلکی مجهول چون وکیلان قاضی معزول
نا مقبول چه حاکم کنجه محبتی چند کهنه و رنجه
دختری هشت عوی م آرید هیچکس را بحکم می آرید
گفت نی نه ولیک او یار است بر قاضی قضات نا کار است
گفت نکدم ز پای ننشیند تا به پیش در این دمش بنشیند
چون نشستند هر دو بر سر پای اندرون شد وکیل و گفت در آی
قاصدان بی حجاب سر درآ برود در شدن او لا و خدمت کرد
مجلسی بود آن وکیل و دو کس این و آن بود از خلایق و بس
آن یکی ایستاده بر در قدم در نه و یک بر نهاده لنگ بهم
نزد قاضی مظالم ساکن هر دو در بالش قضا لکن
یکی از پس نشسته آهسته یکی آشفته پیش بنشسته
یک دختر چه یک دگر بست گفت از آن هر دو جز قاضی کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد گفتی از خشم هوش قاضی شد
گفت کبر یک مرد سیجا سرا انچه بفزاید از خوشی جان را
همه آن قاضیان مشار الیه آن دگر کبر ما استغنی الیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای جان بیا ای جان بیا و باد بر ما را — چه غم دارا که غم باشد بیاشی کی غم ما را
ز عشقت گرچه بادردیم و با هجرانت اندر غم — ز هجران تو بر لیکن ز عشق تو بر ما را
کر از یکدم زدن ما را اگر دریده خواب آید — غم عشقت بجنباند کوش اندر جرس
لب چون چشمه نوشت تا اندر هوس ماند — که بر وصل لب بگو تا شد دشت بر ما را
لب چشمه حیوان جنا انور براده — که اندر آتش عشقت نکشتی بر ... ما را

ای غارت غمزه تو جانها — بر باد غم تو خانمانها
شد بهر کوی لاف عشقت — سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت — از خیمه پیاده گشته جانها
در کوکبه رخ تو هر ماه — صد لعل فکنده آسمانها
نظارگیان روی خوبت — چون دیگر ... ذکر انها
در دردی بود و جوی خویشتند — مانده ... روح در کرد رانها
گویم که ز عشوهای عشقت — هستم ز غمت ... بانها
گوئی که تو را ز من زیان بود — الحق همه تو خود از آنها

نالی کوئی

ناکی کوئی چه بودی مرغ — دیگر نبرد ز آشنایانها
دانند همه کس که این چه طریقت — دندانست تا دبن ما ...

از دور رسید بدیم از بری را — وان رشک بتان آذری را
بر گوشه عارض چه کا ... د — در هم زده زلف عنبری را
لعلش بر سبزه در نموده — صد معجزه پیمبری را
جزعش بکرشمه در نشسته — صد تحفه تازه کافری را
تیر سر ... در کمان ابرو — بر کرده عتاب داوری را
بر دامن وصل هجر نشسته — بدبختی و سلک اختری را
در معرض زلف عرض داده — صد قافله ماه و مشتری را
نرسان نرسان بطنز گفتم — آن ما به ناز و دلبری را

گز بهر خدا نکو گرائی
کفتا بخدا اگر انوری را

انگه ده در جهانم عشقت ... مرا — دی کرده کفر زلف تو بر دین و دل مرا
از پای تا سر همه عشقت شدم از آنکه — در زیر پای عشق تو کر گشت سر مرا
گر بیتو خواب خورد نباشد مراد را — خود بیتو دیده چه خورد بود خواب خورد مرا
عمر لب تا تو بسته بند جانا که — جانانست بیتو خسته قهر فلک مرا
عمری کمان صبر نه کرده داشتم — و امروز تیر غمزه فکندی بسر مرا
تا دی بعمر یک خبری با همی نو — چون نیست ز هوای تو از خود خبر مرا

در جون مشو که باز نماند بدستان
یاد دگر زمانه بجون جگر مرا

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما — در دا که بیست خبر دو رکار ما
در کار تو ز دست زمانه غمین شدم — ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما
بر آسمان رسید ز فراق تو هر شبی — فریاد ناله های دلا زار زار ما
درد او خبر تا که هجر یار غم نماند — تا ما ستاده کار دار این روزگار ما
بودیم بر کناره زنتها در روزگار — تا داشت دور روزگار تو داد کار ما
از شب که همگنان غم ما تو بوده — امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

ای آنکه اختیار دل انوری ببود
دست قضا نه بست در اختیار ما

ره می نیابم پیش از این کز جان وفادار بوده‌ام — و ز قصد آزادم کنی هرگز نیازادم ترا
زین جور بر جانم کنون دست از جفا شوخی مکن — جانا چه خواهد کرد گر من زین انوری آزادم ترا
رخ از جگر شویم همی آب از جگر جویم همی — در خیال خود گویم همی یا رب بود کارم ترا
آب جان من چون دل رفت و جان من میبرد — بنهادم و کردم مجز کز جان خریدارم ترا
ها الصنم جودی مکن ما را ز آزادی مکن — اما به یاری مکن یاد ده سزاوارم ترا
جانا ز لطف ار نهی گرد دل و جانم زدی — هرگز نگفتی انوری وز نیم آزادم ترا

ای کرده مجل بتان چین را — تا در شکسته جو عنبرین را
بنهاده پیاده ماه گردون — برخواسته فتنه زمین را
ملک از مرا نیاز اگر چند — خوب است بدیار نازنین را
منمای همه جفا که از مهر — چیزی نکند او و دکین را
دلداران پیش از این بدارند — بادرد و رخ چو قرین را
هم یاد کنند کار آخر — خدمتگاران اولین را
ای کشته ز عشق تو دگر بین — در کوی تو لعبتان چین را
ای از تو مرا بدیع نمود — من زین و زهی شمردم این را
سیری نکند مرا ز جودت — چندانکه ز جود مهدی این را

تا بود در عشق از دلبر گرفتاری مرا — کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
سوی کی آرد بطراری بمود زاهد مگر — چون ز من بربود از دلبر بطراری مرا
ساقی عشق ستم در جام امید وصال — می کجا زان باده است کان سبکباری مرا
زان بتر کز عشق هستم مست با چشمان او — می نیابد بر از دوستی هشیاری مرا
دارم اندر کار او هست مرا هر ساعتی — کرد باید پیش خلق از کار بیزاری مرا

این نگفتی بین و این مشکل که اندر عاشقی
بد با بد علت لنگی و رهواری مرا

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب — وز شب طپانچه‌ها زده بر روی آفتاب

برسیم ساده

حکر

برسیم ساده بچه از مشک سوده کرد — بر دو رخ لاله بچه از قیر ناب آب
دادم ز تاب آتش وبا قوت جرع تو — در تاب بیع عرق برآتش کباب
وز تاب بند زلف دلاویز جان گسل — جان از زهر ایست بند و دل اندر مرا دتاب
کرد است عشق جامه صبرم که قبا — کز آب چشم خانه زادم کند خراب
چون چشم تا ز جانه برهم همی زند — چشم ز خون دل شود تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو — در چشم من اگر شدی بسته راه خواب
ای دوز دوش چهره هم آغوش انوری — ز سیم که زده برود دهد باز این جواب

خورشید بام از دو دی کسب یار کب — ای سحر چشم و ای رخ زلفین و خال ای
در حسن وصف از آن شاهد و فطرت — برج حسن از رخ خورشید برج کوکب
دامست جز زلفش عقل اندران معلق — جز عشق چشم جولتن سحر اندر دام مرکب
کز مشک میفشاند بر مه گرد موکب — کز ماه میکارد در ره ز لعل مرکب
مسرور در وصل او را بس هست عادت غم — بیمار هجر او را این مرا صورت تب
نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل — دامی فکند زلفش بر روز دور از انجم شب
در پیش بود در پیش کرده و بدست حسرت — از بسته دی چو دزدان اشکسته پر عقرب
بردار اد ار بخواهد زلف و وخش که بکره — زکیبه کفر و ایمان این کیش و مذهب
از دیده وصلش جان تیم چو نیز زد — ای انوری چه لافی چندین بقلب و قالب

هر که چون من بکفر ایمانست — از همه خلق او مسلمانست
دی ایمان بشد بده مجدا — گر با ایمان خویشتن ایمانست
ای بسر مذهب قلندر گبر — که در او دین و کفر یکسانست
خویش را در طریق افنا شد — که طریقت طریق افنانست
دست از این توبه و صلاح بداد — کاندرین راه کافری آنست
راه تسلیم رو که عاجز حکم — دام مرغان و بند رهبانست
ملک تسلیم چون مسلم شد — بهتر از ملکت سلیمانست
مردم صومعه مسلمان نیست — گر همه بود راست و سلمانست
ساقیا در ده آن می که از او — آفت عقل و راحت جانست

خاکی رنگ و دو روی معشوقست
زادهٔ بوی زلف جانانست
مجلس از بوی سمن زارست
دمبدم از رنگ و گلستانست
از لطافت هوای نکهت است
در صفت آفتاب تابانست
در قدح مهجر عقل و خاطر
آشکارا است گرچه پنهانست
توبه جو شیر ز ازمن بشکن
این نه نوبر است زاده هجانست
بکرمانم ز خوشتن رهان
گرد و جو خود پشیمانست
چند گوئی که می بخواهم خورد
گر ز دشمن دل مراسانست
می خورد و مست خسب ابن یمین
مجلس خاصه کان سلطانست

عشق نواز ملک جهان خوشتر است
رنج نواز راحت جان خوشتر است
خوشترم این نسبت که دل مرده
دل ز رخان مهر نداران خوشتر است
من بکرانی شدم از دست هجر
پای ملامت بمیان خوشتر است
دل ببدی تن زده تا به شود
خوردن زهری بگمان خوشتر است
وصل تو و دوزی شد و دو رشد
سود نه مایه زیان خوشتر است
عمر شد و عشوه بدستم نداد
دخل نه و خرج روان خوشتر است
از پی دل خان نخواند اخشم
برا و تیر کمان خوشتر است
این همه هست و تو نه انوری
وین ز همه کار جهان خوشتر است

ز عشق تو نهانم آشکار است
ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو کی گل توان چید
کجا نجا گفتگو از بهر خار است
دل اندر پای تو کشتم ندانکه
که هست هم عشقم ناپدیدار است
دلم در رفت و ز تو کاری نیامد
مرا با این فضولی چه کار است
چه گویم تو گوئی که فردا
که فردا کی همی در شمار است
ببند روز کارم چند بینی
سخن خود بشنو در روزگار است
نه هم دم دست میگیری و لیکن
که همیگوید که تا بست شود است

تو را با انوری این گونه دستان
نه ... یار و ... نار و خار نار است

کار دل

کار دل از درد درد دوست بجان آمد
تا چه شود عاقبت که کار بدانست
گرد ز خان و جهان هول ز جور ...
تا همه بیداد خان جور جهانست
عشوه دهد چون دهد همه ستاند
در غم او عشوه سود و عمر زیانست
بوالعجبی میکند که از نگهداند
دردی بجون ز جهره او نهانست
خصم همیگوید که عاشق زاری
حق چه لعب الخجل کنیم که جانست
عاشقی ای انوری دروغ چه گوئی
راز دل من ز سخن خود عیانست

عشق تو بربود دل ز دل ثبت
مشکل عشق تو مشکل مشکلی است
بتو در هر خانه دستی بهر ...
وز تو در هر گوشه پای در گلی است
برد ربنجانه حسنت کنون
دست صبرم زیر سنگ باطلی است
شادی وصلت بهر دلی که رسد
تا از آن شکرانه بر هر دل غمی است
حاصلم در عشق تو بی‌حاصلی است
هیچ تا با آن نسبت زیبا حاصلی
از تحیّر هر زمانی در رهت
در تحت آسیم بد بکر منزلیست

کشتی اندر خشک می‌ران انوری
زانکه این دریای غم را ساحلی است

در همه عالم وفاداری کجاست
غم بجز و دادست غمخواری کجاست
درد دل چندانکه کنجد در ضمیر
حاصلست از عشق دلداری کجاست
گر بگیتی نیست دلداری مرا
ممکنست از بخت دلداری کجاست

الله دین ایام در ستاع وفا
گر نمیرد بد کلی خاری کجاست

غم عشق تو غمهای نهانست
مرا خاک درت آب حیاتست
نمیجویم رخان زینه عشق
چه ... است نکه خوشتر ز جانست
همیگویند راه عشق ...
مرا سودای عشق از ... است
دلم بر مهر تو مهد ...
چه حال و کار دنیای ... است
غایب بر سر ... ما ابن
هم از جور قدیم ... است
جان بیند لا ... اگر گو
شب هجران ... زو فا
نجاز ... دیوان جمالت
امیر عشق ... است

برای کز شود داغ چه باشد
بخط محمد بن شمس اللغات

لیکن اسیر دل که عشق کار تو نیست — یار خود را ببر که یار تو نیست
مردی از عشق و درغم دگری — چه این هم باختیار تو نیست
دیده را از تو فاش گرداند اسکه — دیده در عشق رازدار تو نیست

نوبهار آمد و جهان بشکفت
زان تو را چه نوبهار تو نیست

دلبران یار دلاویز او بجنب — فتنه ایست که آن یار انگیخت
دل و دین و دم عهد و فوت — رخنه بر سر یکی پای گریخت
دل من بار غمی باید صبر — همه آفاق بر هنبال تو بیخت
در غمی باید آن سلسله موی — کار جانم یکی موی او بیخت
دل ببوی دل بسر فتم دربرش — چشم از اشک بسی چشم آویخت

یار گلرخ چه مرا بار نداد
گل غم هم از پای بریخت

دل بتو نصد هزار داد شبت — جان درکف صد هزار خار شبت
در عشق تو زاشک دیده دل را — الحق هزار گونه داد شبت
در عشق تو زاشک دیده دل را — الحق زهزار گونه داد شبت
در راه تو خاک تر زخاکم — ای بخت بدا این چه خاکسار شبت
کردیم بکام دشمن و دوست — دانم که نزاین زد و ستار شبت

هجران سپر گر تو ام گشت
این بزم از سپید کار شبت

جمالت بر سر خوبی کلاه است — بنام ایزد نه در وصف آنکه ماه است
نوی کز زلف تو در عالم حسن — زاهم شب بود هم چاشتگاه است
بنا خوش کز آتش در زدی تاش — هنوزت آب سوخی زیر کاه است
بی عهدت نیامد جز درین راه — کزانجا تا دو قاصد سالی راه است
زعشقت روز عمر در شب افتاد — و زینجم بود از روز سیاه است

بس از این

بس از چندین صبوری داد باید — که گویم بوسه گویم بیکاهست
شبی صد لب کردم از فشک — سیاه کمر خشمت در سیاه است
ببین غمزه اخوانتو دی را — بکشتند و بر این شد گواه است

لب گوید که نه ببرد بیت کن
سر زلفت هر که گویی گناه است

یار ما را به هیچ بر نگرفت — وانچه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده ما دریده کرد و هنوز — پرده از روی کار بر نگرفت
در بیامد ز راه سینه بدل — تا دل از راه سینه بر نگرفت
هیچ روزی مرا اگر نامد — تا دلم عشق او ز سر نگرفت

رنج ما را بهیچ بر نشمرد
خدمت ما بهیچ در نگرفت

حسن یار از جور و جفا آراسته است — که همه سال با جفا یار است
خود وفا را وجود نیست هنوز — انکه در عالمست گفتار است
چه وفا انکه راز مجاز هم — که از وصل او چه ازار است
از درون جهان وفا مطلب — اکثر درون جهان بدبدار است
نام ضد او وفا شکسته شده است — عالم از عافیت نگونسار است
عشق را عافیت بکار شده است — لاجرم کار عاشقان زار است
دست دیو کار عافیت نشود — هر کجا عشق بر سر کار است
عشق در خواب و عاشقان در خون — دایه بی شیر و طفل بیمار است
آرزو و صبر هر جوان کرد — شو نا کرده بخت بیدار است
انکه از مرده زیر سر کنجی — پای بی چود است بر دم مار است

انوری از سر جهان برخیز
که نه معشوقه وفادار است

معشوقه برنگ روزگار است — با گردش روزگار یار است
برگشته چه روزگار از بهر — نوعی ز جفای روزگار است
در نوع العجب بهانه جو نیست — بر کینه کشی و ستیزه کار است
این محتشمی است باز دیگر — گر محتشم و بزرگوار است

بوسی نه همه مگر بجائی
در باغ زمانه هیچ گل نیست
امید منه از میان برون نای
امید مبر کز آنچه مردم
هرچند شمار کار فردا

از تو همه جور با جفا راست
وان نیز که هست جفت خار است
هرچند که یار بر کنار است
تو مست ترا ست امیدوار است
کاری است کز این نیز در شمار است

نتوان دانست هر شب از غم
آبستن صد هزار کار است

بی مهر جمال تو دلی نیست
تا از چه گلی کز از تو خالی
بگذشت زمانه و تو گردا
در دایره جهان بجست
در ره که رسید در ره تو

بی مهر هوای تو گلی نیست
در عالم وا بس گل گلی نیست
جز عمر گذشته حاصلی نیست
چون خاد شر تو مشکلی نیست
جز منزل عجز منزلی نیست

در هجر تو ناشتاب
کی بود که هیچ حاصلی نیست

روی برگشته ز روی تو نیست
زان ز روی تو نگردانم روی
هیچ شب نیست کز اندر طلبت
هیچ دم نیست که بر جان و دل گز
نیست با این همه از دم آزاد

گر جهانم بیکی موی تو نیست
که بجز روی تو چون روی تو نیست
بر سرم خاک سر کوی تو نیست
داغی از طعنه سد کوی تو نیست
زانکه می تعبیه بوی تو نیست

پایم از عشق تو بر سنگ آمده است
نام من هر که نبادی بر زبان
هرچه دانی از جفا با من مکن
هر کسی آمد باستقبال من

عقل را با تو قبله تنگ آمده است
از از نام تو را ننگ آمده است
این ز نور و خاک در رنگ آمده است
این دهانت چند فرسنگ آمده است

تو دی با تیر ستان نازکش
کاو و اد هر دم کمی لنگ آمده است

مرادانی که بی تو حال چون شد
بهر من کاز هزاران قطره خون شد

ستم در بند

ستم در بند هجر تو اسیر است
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست
تو جهی چون همی یادم من از دل

دلم در دست عشق تو زبون است
چه جای غم که هر ساعت فزون است
که در عشق تو ام غم رهنمون است

اگر بخشو نخواهی مرکز ای جان
برون دل جای عشاق کنون است

تا در دل مسکین من کار شکست
جان و دل در کار تو کردم فدا
دل ترا دادم و گر جان باید
شاید گر جان و دل از دست رفت

از توی من همه دیدار شکست
کار من امشب دیگر کار شکست
هم فدای لعل شکربار شکست
ایمنم یعنی که در زنهار شکست

ماه چون چهره زیبای تو نیست
گر پدید است رخ خوب تو را
کردم از دیده و دل جای تو را
چه دهی وعده فردا گه مرا

مشک چون زلف دلارای تو نیست
که چه من بنده و مولای تو نیست
گر چه از دیده و جان جای تو نیست
دل این وعده فردای تو نیست

سینه کس نشناسم بجهان
که در آن سینه تمنای تو نیست

عشق تو قضای آسمان است
اسباب غم تو مهیا که هست
دستم نرسد همی بشادی
این قاعده گر چنین بماند
در زاویه جز زلف
تا حسن تو در نواله عشق
در عاشقی چنین مروج
تا آنکه نشان نخوان داد
دل در غم انتظار خون شد
گفتم که مخفیه پیش و عد
دل گفت که برد قولش

وصل تو بقای جاودان است
دور از تو بلای ناگهان است
تا پای غم تو در میان است
بنیاد خرابی جهان است
صد کوه عشق در میان است
رخساره ماه استخوان است
در عشق تو عمر رفت این
گر وصل تو در جهان نشان است
بیچاره هنوز بد گمان است
جانم هم از سخن در آن است
هر چه از ره دور بک جان است

بازار سپید کاری تو   اکنون زد وای انچنانک
کانجا سر سبز نی ز سرخ   چون سیم سیاه نار وانک
ازو نایدت انوری نصیب   غم خور که همیشه نانوا تنگ
بیا بر همی طلب کنی سود   انگاه زیان و که زیانک

امید وصل تو کار دراز است   امید الحق نشینی با فراز است
بغارت برد غمزت بیکجهان دل   لبت را کو که آخر بر کنار است
تو گوئی در چنین لعبی زمانه   بنا عهد و عروسی کز تو باز است
حدیث عاقبت یکبارگی خود   چنان پوشیده شد گوئی که راز است

بیا ز انوری بس عرض کردی
که معشوق از دو گیتی بی نیاز است

ای برادر عشق سودای خوش است   دوزخ الله در عاشقی جای خوش است
در بیابان رو روان عشق را   زاب چشم خویش دریای خوش است
هم کنار از هر زمان در گنج عشق   یاد نام دوست صحرای خوش است
با خیال دوست معشوق ای عجب   خام زهر آلود حلوای خوش است
عمر فدا در رنج چون نامه زدی   بر امید بوده فردای خوش است

رخت مرد از رخ و فرزین نهاد است   لبت سجاده زاهد چه برد است
چه درست کی بود آنکه هرگز   مراد از مرکب خوبی بباد است
نگاه دیدست بیچاره چنین خال   کرو زین بند لعلت را نیاد است
زمانه در تو بزادی کس را گفت   که ملک ماه رمه و خورشید داد است
ازین سنگین دلی با انوری نیز   که بی تو سنگها بر دل نهاد است

ای یار مرا غم تو یار است   عشق تو زغالم اختیار است
با عشق غمی غمگسارم   عشق تو غمست و غمگسار است
جان و جگرم بسوخت هجران   خود عادت لیزد شمار است
در هجر ز درد بیقرارم   کار تو هنوز بیقرار است

ای رحمت

ای راحت جان من فرح ده   از دیر که مرامش انتظار است
دریاب شدی که گفتم از نو   خود درد مرا چه یادگار است

یار چون با من سر یاری نداشت   درد دل وفا داری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان   هیچکس را کس باین خواری نداشت
جان بترک را گفت از بیم هجر   طاقت چندین جگر خواری نداشت
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق   گفته ام صبر پنداری نداشت
تا بدید ابد شراب عشق تو   هیچ عاشق را هشیاری نداشت
یار وصلش در جهان بگشاد عشق   کاندرو در هجر سر باری نداشت

در چشم من فزون شد بهرا انگه
تو تا بای صبر پنداری نداشت

یار بچه بلای عشق یار است   ز دو عقل بید دو و جان فگار است
دل برد و جمال کرد پنهان   فریاد که ظلم آشکار است
کر جان من استاد و بجانم   من هیچ ندانم این چکار است
کارم چه نگار نیست با او   زان بر رخ من ز خون نگار است
تا بید بر من خیال او هیچ   وین هم بخلاف روزگار است

زو هیچ شمار بر نگیرم
زیراکه جفاش بیشمار است

ای بید بیدرنغ خاک درت   همه سوکند من بجان و سرت
گوش راه من است بهمرت   از پی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردم   از برای نثار خاک درت
مایه کیمیا است خاک درت   کی رسد بچشم سیم و زرت

دل بی رحم تو شود رحیم
گر زحال دلم شود خبرت

عشق بیتو گلبن خار امد است   هر گلی را صد خریدار امد است
عالمی را از جفای عشق تو   پای بیشانی پدیدار امد است
حسن را تا کرده بازار شیر   فتنه از خانه ببازار امد است

تا بکاری در گرفتی تازه کی — نو گرفتی تازه در کار آمدست
تا نور خان جهان خواند انوری — در جهان شوری به پیدا آمدست

جانا دلم از خال سیاه تو بحالیست — گر امروز برافروز که بر دل نقطه خالیست
در آرزوی خواب شب از بهر خیالت — حقا که تنم راست چه در خواب خیالیست
ببرد و ز رخ خوب تو دانم خبرت نیست — کند غم هجران تو و نیم بسالیست
هر دم بغم تازه دلم خوی فزا کرد — تا هر نفسی در وی تازه جمالیست
وامروز غم من چه جمالت بکمالست — یارب حکیم کن چه این نقص جمالیست
آن کیست که آن راحت کف پای تو گردد — وانکیست که او زانکف از دست تو مالیست
دشنام دهی هر نفسم کان تو دانی — من بنده آن مرحمت هرچند محالیست

مهرت بدل و بر جان دریغ است — عشق تو بر این و آن دریغ است
وصل تو بدان جهان توان یافت — کین ملک بدین جهان دریغ است
گر رای کرم و فا معرمای — کان طوق به هر میان دریغ است
تا گر نه نکوی نام تو چیست — کان نام بهر زبان دریغ است
قد رحیم تو بر زمین چه داند — کان قد بر آسمان دریغ است
در کوی وفای تو بانصاف — یک دل بهزار جان دریغ است

کارم ز غمت بجان رسیدست — فریاد بر آسمان رسیدست
نتوان گله تو کرد گر چه — این دل بسر زبان رسیدست
این آب ز فرق برگذشتست — وین کار بر استخوان رسیدست
در عشق تو بر امید سودی — صد بار مرا زیان رسیدست

هر جا که رسیم بر ابر من
اندوه تو بر میان رسیدست

عشق تو در دل نکو پیرایه است — دیده را دیدار تو سرمایه است
تیر مژگان تو را خون ریختن — در طریق عشق کمتر مایه است
آن وفا فرزند اندوه ترا — دل ز مادر مهربان تر دایه است

بنده کشته

بنده کشته از بهر تو دل دیده را — گر چه دل تو داد بنده همسایه است

زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پی هر آفتابی سایه است

خود ندانی که به هم چون شد روزگارت — خار از دیده خون شد باری از انتظارت
در آرزوی رویت ورا ز سعادت تو — جهان در سوکوارم چون زلف تابدارت
خانا بکوی تا ما کار خوبی خیانت — بکا که گرفتی از بهار دوستدارت
تا مات در نگرد ما تیم و بیم جانی — با هجر دل که تا ربا وصل خوی شکوارت
امجان در روشنائی ذاتم همی نیابی — نو در کنار دی از غم ما دمیان کارت
گر صحبت دست گیرد و در عمر تا بی داری — بیچاره بکرای جان گیرم در کنارت

بازکی گیرم اندر آغوشت — تاکی آدم بدست چون تو وشی
هرگز آیا بخواب خواهم دید — یکشب بکر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقه زلف — حلقه گوشر بنا گوشت
گشت بیچاره کی دل و جانم — حلقه در گوش حلقه گوشت

در همه مملکت مرا جانی است — هر زمان تا پی بند جانانی است
در کنارم بجای همسازی — تا سحر گه ز دیده طوفانی است
گویم از درد عشق تا شاید — داد ام انصاف بخت گر جانیست
گفتم او را که صبر کن که بصبر — هر غمی را که هست پایانی است
در کجا در خورد مرا غم عشق — در همه خانه ام یکی جانیست

این همه هست کاشکی باری
کار او را سری و سامانیست

هر شکن در زلفشان لذت دامی دیگر است — هر نظر در چشم او سحر حلالی دیگر است
تا بدانند روی وصف گر ازلف خال او هر — در خیال هر یکی آن را خیالی دیگر است
هر چه در دل با خویشتن صورت کنند وصف او — عقل در اندیشه کو بهر مثالی دیگر است
هر کسی زان چشم و زلف اندر کمالی دیگر است — وان کمالها برتر از هر باب محالی دیگر است
هر چه از غیبش کاستند ز نکوئی کوشا — کز دوام آن کمال او را کمالی دیگر است

من خیالی بکرم هر لحظه اندر عشق تو / زانکه او در حسن هر لحظه جمالی دیگر است

باز ماندم در غم تیمار و ندیدم چاره / باز گشتم عاشق اندر کار و ندیدم چاره
باز چون عقل و دلم رنجیت اندر عشق او / دیده آن شوخ خونخوارم بگو ندیدم چاره
یار باده بکرم در زهر با دم کشید / اندر آن دو لعل شکربار او ندیدم چاره
پیش از این عمری بباد عشق او در باده‌ام / باز گشتم عاشق دیدار او ندیدم چاره
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید / از غم و اندیشه بسیار او ندیدم چاره
شیوه عهد شکن کرد انوری بیچاره باز / خویشتن بی هر جفا در بار او ندیدم چاره

رایت حسن نگارم سر برگذشت / تا من بیچاره را از حد برگذشت
آتش هجر توام خوش خوش بسوخت / آب اندوه توام از سر گذشت
یکدم در هیچ کس از عاشقان / انچه دوش از عشق بر جانم گذشت
کی بر من سوز در عالم فکند / تا دم من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالش پیش من / خال او چون بد از من برگذشت
دیده‌ام در پای او گوهر فشاند / گرچه از روی دُرم از در گذشت
نامه حسنت بشهری در رسید / لشکر عشقت بهر کشور گذشت

از تو بهتر در جهان دلبری نیست / زانکه چون تو بجهان دلبری نیست
تا تو در کوی تو [illegible] / کوی غم کوئی که همانا کوی نیست
گر چه محنت کرد چون موی مرا / فارغم از عشق تو بی گفتگوی نیست
روی تو را ماه نگویم از آنکه / ماه چون آن عارض نیکوی نیست
زلف تو را مشک نخوانم از آنکه / مشک بدان رنگ و بدان بوی نیست
چون لب تو باده خوش رنگ نیست / چون رخ تو لاله خودروی نیست
زلف تو چوگان و دلم گوی تست / کیست که چوگان تو را گوی نیست
طعنه بدگوی نباشد اثر / هر که فرو تو بد بدگوی نیست
انوری از خوی بد نیست خوار / از سخن دشمن بدگوی نیست

مرا دانی که بی تو

مرا دانی که بی تو حال چونست / بهر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند هجر تو اسیرست / دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جانم چنانست / چه جای کم که هر ساعت فزونست
بوصل خود همی بایدم مرا زد / که در عشق تو ام دل همچو مجنونست
اگر عشقت نخواهم مرگ ناجان / برون از جای مجنان [illegible]

زلفش از رخ چو پرده برگیرد / ماه را خجلت آه در گیرد
چون غم او ز پای زد دل را / صبر بیچاره راه ده گیرد
شاهد جان نمود دل غم او / کس بها کرد آن شکر گیرد
دل همی گویدم که از عشقش / بوسه خواهی تو کار بر گیرد
صد غم از عشق او فزون دارم / انوری کی شمار بر گیرد
گر دهد بوسه‌ای اگر بدهد / اندر آن صد غمم دگر گیرد

دست در روزگار می نشود / پای عمر استوار می نشود
شاهد خوبی صورت آمال / در دل و دیده خوار می نشود
روز شادی که برد گرد و نشست / لاجرم آشکار می نشود
هیچ غم زاکران سری میشیم / تا دو چشم چهار می نشود
پای بر جای نیست خاص مرا / عیشم از آن پایدار می نشود
هیچ امسال به هر گز / که دگر سال پار می نشود
پر شد از خون دل کنار زمین / واسمان زین فکار می نشود
شاد می کرد عیش ملک / زلف چندین نگار می نشود
خرم آنکس که نیست بر حالت / تا چنین خاکسار می نشود

هر کرا عشقت بهم بر می زند / عاشقت چون حلقه بر در می زند
طالع او را که از کشت محنت / هر که را دستی است بر سر می زند
رای وصلت خواستم زو هجر گفت / از عجب این نقش کم می زند
دست هجرانت کرم اشکی / عشق صد بایدم بر سر می زند

تیر غمزت را بگو آهسته تر — کو نه اندر دل کاوش سپرند
این زمان کز عشق تلخ من لبت — خنده شیرین چه شکر میزند

از تو خوبی چون سخن ازانوری
هر زمانی لاف دیگر میزند

از وصل تو آتش جگر خیزد — وز هجر تو ناله سحر خیزد
سرکشته هوای عالم تو — هر روز ز عالم دگر خیزد
هنگام قیام خاک پایت را — خورشید فلک بفرق سر خیزد
مه چون سگ پاسبان کوی همی — هر روز از آستان در خیزد
دیوانه زلف خسته چشمت — هر روز ازان زدی ببر خیزد
گوئی بهلاک جانت برخیزم — برخاسته گیر ازین چه برخیزد
فارازدهان تنگ شیرینت — زانچ که ز تنگها شکر برخیزد

روی چه ز راست انوری را
در کعبه او ز دا ین قد برخیزد

حسنت اندر جهان نمی‌گنجد — قامت اندر زبان نمی‌گنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند — که درو غم دران نمی‌گنجد
تا غم تو چنان بکانه شدم — که دل اندر میان نمی‌گنجد
طمع وصل تو ندارم از ان که — وعده‌ات در زبان نمی‌گنجد
روی پنهان مکن که راز دلم — بیش ازین در نهان نمی‌گنجد
گوئی از نیکوی رخ چه مهم — در رخم آسمان نمی‌گنجد

چه عجب شعر انوری ز انس
معنی اندر بیان نمی‌گنجد

هرچه از وفا بجای من این بیوفا کند — از او فا شمارم اگرچه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست — یا رب چه کارها کند او گر وفا کند
آزادگان روی زمینش همی شوند — گر راه سرکشی و تکبر رها کند
آن کام دل رها کند ... — آن را که دست عشق ... ز دل جدا
از بسکه کبریای جمال است در سرش — بر عاشقان چرا نکبرد پا کند
گر فوت کرد دیش همه عمر یک جفا — خوی بدش فرا نگیرد قضا کند

مرا کز نیکوان

مرا کز نیکوان یاری نباشد — مرا از تو مقداری نباشد
تو را گر کار من اندر نگیرد — ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی بشکفت یاری این زمانم — اگر در زیر این خاری نباشد
مرا کاسد رکناهی خردلی نیست — سزا بر دل از آن باری نباشد
بیازاری که جان سر از خ... — دلبر از درد زبازادی نباشد
دل ایمن داد و برد از انوری زا — که بهتر زو وفاداری نباشد
گر از بوند امغرزب نبود — چنین دانم که هم غاری نباشد
کر انگس بد اند بر تو کوزا — چه عجب الله بن خنر بدادی نباشد

هر که دل بر چون تو دلداری نهد — سنگ بر دل سبو بیاری نهد
وانکش از محنت گلی خواهد شکفت — روزگارش اینچنین خاری نهد
تحفه رساند که هم دل از طریق — ارد و در دست خونخواری نهد
سنگ مکوشد خدا ش یار باد — بو که روزی دست بر یاری نهد
تا بد پا اند میان خواهد نهاد — تا بوصلت در ز بازاری نهد
هجر گفت از جانب تو راست شد — اینت سودا و هوس ادی نهد
تا بد پا اند میان نهد ولی — انوری سر در میان باری نهد

از اکه غمت در درد زاید — مقصود دو عالمش بر آید
دریای تو هر که کشته کرد — از کل زمانه بر سر آید
بر ما همه راحت دو عالم — در چشم همی محقر آید
گر نیست بر دیبا عشقت — از وصف تعال برتر آید
ماتیم و سر بری اندکی زر — تا وصل تو را چه در سر آید
بر ما همه دل بگفت از جان — هر چه اید بسر و در آید
کرد همه عمر کو بعی وصل — هجران تو نام و درد زاید
زان تا ز تو بر نیاید کار — گر کار جهان بهم بر آید

تسلیم شو انوری که این نقش
هر بار بشکل دیگر آید

وصلت تا به دیده مبشر غم بود / دستم بحیلهای دگر رهی غم بشود
هرچند کرد باد سر خویش آمدم / هیهم حدیث وصل بود در سر غم بشود
وان بیشتر زد به بنا بود همچنان / بکذره آن ذدی تو کمتر غم بشود
تا آنکه گر بشادی من نیست در غمت / زین یك مطالع ابهم بدر خو غم بشود
گویم که کار از غم عشقت بجان رسید / گوئی مرا حدیث تو با دیگر غم بشود
گوئی چه زر بود همه کارت چه زر شود / کارم زنی ز دست که چون زر زنی
منت خدای را که گر از اقبال مجد دین / دو بیم از این سخن بعرق در غم بشود
در هیچ مجلسی نبود تا چه انوری / یك شاعر و بیشه تو اگر غم بشود

چندانکه از زبانت برآید بکر زند
در خاوران بیم که مبشر غمی شود

بدیهم جهان را نوائی ندارد / جهاد در جهان پادشا ندارد
بدین خاطر در پیش حشم مکر / که در اقلیدون بوی پائی ندارد
بعمری از آن خلق دست ندهد / که بیرون از این خیمه جائی ندارد
بنادر اگر بازی است باز ده / نباشد که آن بادغا ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را / که با دوست کس وفائی ندارد

نکن انوری دست از این چرب شیرین
که در چرب شیرین ابائی ندارد

گو وفا تا جمال یار کند / حلقه در گوش روزگار کند
ماه دست جمال ننشاند / گر بر این پای استوار کند
نازهائی کند جفا آمیز / در بنالم یکی هزار کند
تا چنان اعتماد بر خوبی / نکند باز پس چه کار کند
چشمش از بیشها حجاز اند / زلفش از کارها شکار کند
اسید عافیتش در استین بند / وین سرانبك در کنار کند
دل و دینم ببرد و سود کنم / گر بر این هر دو اختصار کند

بار کش انوری که یار که اوست
زین بتر صد هزار بار کند

دوستی یك دلم همی باید / دگرم چون دلی خود نشاید

حوکه

خود نکرد مکینم بنا در دهر / تا بعمری از آن یکی زاید
هیچکس نپسندد ز دور فلك / که بنر ز و بهتر یك همی باید
دست گرد جهان برآوردم / پای اهلی بدست میناید
تا یکی گر وفا کنی عمری / عاقبت جز جفات ننماید
انوری روزگار در خط وفاست / این چنان وان جفات ننماید

از نازکی که رنگ رخ یار مینماید / گل با لطافت او خار مینماید
وانجا که سایه سر زلفش خوش شود / روز آفتاب و سر دیوار مینماید
در باغ روزگار ز بیداد نرگس او / با شاخ نرگس مثل دار مینماید
داعی عشق او چه بیان آرد بر آید / سجادها بصورت زنار مینماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان / گفت این تو نو نگر که خریدار مینماید
گفتم که جان بر از زر گفتا اگر چنین / نام از این متاع مجرد از مینماید
زر هر چه که هر که نکنی بکار نیاید / در کار او فرو شدم کار مینماید
زینها که مانده اند کرا کار در براید / چون کار انوری ز غمش زار مینماید

عشق تو بر هر که عاقبت سر آرد / هر دو جهانش بزیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار بر آید / بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن زبن غالم عشقواست / زلف تو هر شبها عنبر رقص در آرد
تا بودم از لاف صبر بر نتوان زد / زانکه یك دو زه غم ز شکر برآرد
بوی تو باد ار بهر شبی بطواف / حمله عشاق را ز خاك بر آرد
گفتم یا رب چه عشقها کنمی من / گرد وصال تو آم کهی خبر آرد
هجر تو از بعد بخنده برافتاد / گفت گدائی چنین بود که گدا آرد

چه کارم ز شادی همی بر نباید / چه بودی نکاردم همی در نباید
چه باشم که من بر غم او سرا هم / که بر من غم او همی سر نباید
ولیکن همین غم نه آخر که با این / همی هیچ شادی برابر نباید
مرا گر چه در دل نباید غم تو / ز صد شادی دیگران در نباید

نه پیغامش از حال دل باز گویم
گر از من نیامد که ما در نیابد

جوابم فرستد که این می چه جوئی
اگر یاد و دم آید و گر نیابد

ترا با غم خویشتن کار باشد
گر از تو جز این کار دیگر نیابد

نوای انوری گر نباشی چه باشد
ز تو هیچ طوفان همی بر نیابد

آنچه بر من رود ز غم آن نامسلمان برود
والله ار بگاو اند در کافرستان برود

انچنان بیمعنی کار دم بجان او برود
وین سخن در بار بیمعنی بنر در جان برود

دل بصراف غمش دادم بکیم نا زدم برود
کف نقدی و مکه این ناک بکنان برود

در تماشاگاه حسنش انبی ترتیب زلف
باد با فرمان رواتی هم بفرمان برود

عهد بود است انچه در کشیم بر بند از او
کار این ار دکه اکنون نه خراسان برود

هر زمان کو بهیچه خارج مجرد انور من
دم بمی ادم زدن در رنه فراوان برود

اب لطف از جانب وی برود با انوری
ملکت از انصاف و عدل داد سلطان برود

خسروا آفاق و والقرنین ثانی سنجر انکه
قیصر تو در تحت فرمان هم چه خاقان برود

جانا دلم از غمت بجان آمد
جانم ز تو بر سر جهان آمد

از دولت این جهان دلی بودم
آن نیز بدولت گران آمد

ادی همه دولت گران آمد
چون نای غم تو در میان آمد

در راه تو کارها نیامیزد
چون انکه بخواستم چنان آمد

در حجره دل خیال جانم نیست
چون عشق تو در میان جان آمد

جان برد دل سبد رد میکوبد
دستوری هست در نوان آمد

از دست زمانه داستان گشتم
چون پای دلم ز اسمان آمد

کفتم که نواز زمانه بر باشی
خود هر دو بواله باسیخوان آمد

بعشق تو ام صبر نخواهد شد
با تو خوی خوبی نخواهد شد

اوخ که بجز خبر نماند از من
و ز حال من خبر نخواهد شد

کفتم که بصبر بر شود کارم
خود می نشود مگر نخواهد شد

کردم که ز بد بتر شوی کوشو
دانم ز بتر بتر نخواهد شد

با عشق

با عشق در آمدم به دل تنگی
کار دل او دگر نخواهد شد

مجراث مطعنه کفت جان مسکن
در زد و رهی مگر نخواهد شد

جز وصل تو را نمیشود در سر
وین کار چنین دگر نخواهد شد

خون شد دلم از غمت جگر گوهم
خون شد جگر جگر نخواهد شد

تا کی بری بر انوری آخر
در خاک لکد کوب بر نخواهد شد

زلفت چه سبد لبری در آمد
بر گرد رخ تمامان برآمد

هم راست خوش شد لیکون شد
هم دولت بیمی سزا آمد

دل کم نشود در آن جهان زلف
کز فتنه جهان بهم برآمد

کاندیشه چه حلقه پیش رو شد
کم گشت چه حلقه بر در آمد

چشم سیه سپید کارت
در کار جهان سیه برآمد

گر گر بدست انفاقش
بهپلوی زمانه لاغر آمد

چندان جد ز من از غم تو
اوخ که غم تو بهتر آمد

در موکب ترک تاز غمت
بشکسته زدل و در آمد

بر بنک رخ تو چون برد حسن
ماه آمد و در برابر آمد

هر خط که خرید داد او داشت
در حسن همه منزور آمد

حسن تو چه شعر انوری نیز
کونی بمزاج دیگر آمد

از عهد تو بوی وفا نیامد
کز خوی تو جز جفا نیامد

جهانیست عشقت که جز فتنه
زان آب خاکی هوائی نیامد

مکر بر نخاسب حب دم
نوفی با منم تا کامی نیامد

بنا میزد از دوستان زمانه
یکی با یکی آشنائی نیامد

از این پس و فارسم هر کز ما کو
چه در نوبت عشق نامی نیامد

خوشم اینکه کوئی بروز کز پس نو
کسی می نیامد چرا می نیامد

غم تو کس نیست و هر کز نه بینی
کر پی دم دیدم در وفائی نیامد

بنوی ادم که یکساعت ما بیغم نکذارد
غمی که دی دلم بلند فتوح غم سر نداد

نصیحت گو مرا گوید که ترک کن ز ان دلبر — نمیداند که عشق او که بر جان من دارد
نیابم دوا از هر کس و کر نبرد غم ز دلش — مرا چرخ کهن هر دم بلای نو برو دارد

ان دو زلف که مرا یار نیارد بخود — من بر کنارم از آن بزم او بر کنار بود
دو زم ناخوامد و در وقت بلا دور — زان گوشه دو زگار گران دو زگار
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش — بد روز دی که دل بغم اسیر ار بود
دانم شمار وصل همی بر گرفت دل — این هجر بیشمار کجا در شمار بود
یاد دی چون نگار نگارم همراه — کارم زخوشی و خوشی چون نگار بود
اکنون هر آن شبی که با او یاد رنج ورد — گویم که یار دوست بز چه نشاط چه کار بود

بد رود دلم دوش که چون ماه بر آمد — تا خواند چه ماهم زد در حجره در آمد
زیر و زبر از غایت مستی چه فروشست — مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
بقلم همه شکر شکن نادام گران بت — تا چشم چه بادام ولبش چون شکر آمد
زان قهر چه شاخ سمن ودوی چه گلرنک — صد شاخ نشاطم چه در آمد ببر آمد
از خجلت رودیش به نهان تیره فرو شد — هر ماه که دوش از افق یاخرامد
بود بیم بهم در رشد تا قامت خود دن — وان قامت موزون بقیامت بسر آمد
تا بیسر و سامان ز خرابی چو مانه — فریاد همی کرد که شب تا بسحر آمد

شب دوش شود بعد نسیم سحری دگر
چون دود دلم شد چه نسیم سحر آمد

عاشقی چیست مبتلا بودن — با غم درد آشنا بودن
سپر خنجر قدر کشتن — هدف ناوک بلا بودن
بند معشوق چون بر بستن پای — از همه بندها رها بودن
زیر پای بلای او همه عمر — چون سر زلف او دو تا بودن
آفتاب رخش چه در رخ بنمود — پیش او ذره در هوا بودن
همه محنت رضا دادن — از همه راحتی جدا بودن
گر لگد کوب صد جفا باشی — همچنان بر سر وفا بودن
عشق گر استخوان آشنا کند — سنگ زیر بن آسیا بودن

دل باز

دل باز بعاشقی در فکندم — در داد بباد عهد و سوگند
پیوست بعشق یاد کر باره — ببرید ز خاص و عام پیوندم
و کند بدست عشق از پنجم — تا هیچ صلاح و توبه بر کندم
پندم بد بد همی شود در سر من — کی سود کند نصیحت و سوگندم
چون بسته بند عاشقی باشم — این بار نیک نیک در بندم
از مرهم وصل قا دهم زیرا — گر بار بد درد هجر خود بسندم
انر شب هجر بسکند در من — گر یکدم از رسدم دو زکی چندم

صبر کن ابدل که از بیداد هجران بکذرد — راحت تن چونکه بگذشت از غم جان بکذرد
خوشتن در بند نیک و بد مکن زان هر که — زشت و خوب وصل و هجر و درد و درمان بکذرد
روزکاری مبکذرد از زهر نوعی کرکه — کا بجریدم بر خود آسان کرد آسان بکذرد
کرنه جویم تن اند درد هجران که دهم — زود اخر یاد ما بر یار جانان بکذرد
کو چه در بیمار رفت ابدم چنان غافل مباش — کین جهان مختصر آباد و ویران بکذرد
شاه دوبا بکر و عشق و خود خوبی خویش — پس مکن زیرا که هم این و هم آن بکذرد
شرم دارا خر که هردم الغیاث انوری — تازه بر شمع نز دکان خراسان بکذرد

با قد تو قد سرو خم دارد — چون قد تو باغ سرو کم دارد
دانم چه ظلم بیاد گر بوستان — زان قامت و قد چون قلم دارد
وصلت ز همه وجود بر لیکن — با هجر تو روی در عدم دارد
شادم بتو و یقین همیدانم — کین شادی با هزار غم دارد
در کار تو نیست عقل بر کاری — کار آن دارد که یک درم دارد
در سر زلفش همه جهان خواهی — این نیز بدولت تو هم دارد
در تو بکش همین که گویند ش — معشوقه نظر بمحتشم دارد

ای لب عیار بتو یار توان بود — غمهای تو را با تو خریدار توان بود
تا داد تو تن در ستم چرخ توان داد — با یاد تو اندر دهن مار توان بود
بر بوی گلی وصل تو سالی بکرعمری — از دست فلک با دل پر خار توان بود

دیدار ز دوری شکوه نادام تو صد سال
صد شب بتمنای وصال تو به سر کس
انجا که مراد تو نجان کر اشارت

بی بستر تیمار تو بیمار توان بود
بی نرگس پر خواب تو بیمار توان بود
با خصم تو در کشتن خود یار توان

معشوق دل ببرد همی قصد دین کند
چون نیو در کار عهد و وفا میرود دلم
دل بوستین بکار دغم داد فرمایتک
گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم
از اسمان و تا بزمین منت است اگر
خبری که همی نشناسم در این جهانک

با اشنا و دوست کسی این چنین کند
بیهوده اسب جور و جفا چند زین کند
دور از رخشم همو ز غم پوستین کند
تا عشق من سزای تو در استین کند
با این وان حدیث من اندر زمین کند
یاری که ان خلق بلنده یقین کند

تو بیو هر دو یاری میکنم
تا شکفته شد مرا از هیچ گل
کربلائی میکشم عیبم مکن
زحمت سرما و سردی ماه دی
یار او توان کشیدن هجر و وصل
تو مرا کوئی کشیدی درد و غم

یار بود چون دیاری میکشم
هر زمانی دیغ خوابی میکشم
کین بلا از بهر کاری میکشم
وامید نو بهاری میکشم
نیست مرا این بس که یاری میکشم
من چه میگویم که اری میکشم

یار چون در خورد همت میکنم
قیمت یک بوسه و صد گنج زر
من ز هان خویش میکنم لیکن نگاه است
دوشیم انه لبر کرفت اند در کنار
بوسه ان نکشد در یا فتم

سر فدای تیغ تهمت میکنم
کر کنم با او خصومت میکنم
ده که یک چون انکه قیمت میکنم
یک زمان یعنی که زحمت میکنم
کرچه دانستم که زحمت میکنم

چشم کردم سرخ و کفتا در کنار
بوسه زان بر خدمت میکنم

بیا ای راحت جان تا که جان ای بر تو افشانم
ز حال دل که معلوم کرم این بود هم دشد

زمانی با تو بنشینم ز دل انچون نخسانم
بکویم شمه با تو ترا معلوم کرد انم

بدین سان مرنجان خواهی چو اکر مارا من
مرا کوئی چه داری تو که هستی من کیم کی ازا
یکی دریای خون دادم که از دیده میکویم

گواه ادی ... باشد چو ... بخاب ندانیم
چه دارم هر چه دارم من فشاندن زدا
یکی وادی غم دانم که از دل همی خوانم

یار نک مهر از رخ روشن کرفته ام
در پای من غذای دل تنک من شده
امن ولادلم ز فراق تو بشکند
بکر و زدامن تو بکیرم که چند شب
تا خود مرا ز بهر تو بوده است دوستی
ترسم که جان من کرمن کبر از جهان

بر زلف تو ببین که چه بر سو کرفته ام
در پای کشتی کرد بتو کرفته ام
کو زانچه دست صبر زدامن کرفته ام
در تو باشک خویش بدامن کرفته ام
زان پیش تو خویشتن را دشمن کرفته ام
کز جمله جهان کم جان من کرفته ام

دل رفت وان بتر بود تبرعمی رسم
در دولتی خیال کرد غم عشق او مرا
باغ وصال را بهمه حال نهاد در سبب
دارد وصال یار بکی پایه بلند
هجران یار نیست مرا کو وصال هکذا

کان میکنم و لیک نکو هر عمی رسم
زان در وصال یا کتو دبکر عمی رسم
کمره شدم ز هجر و بدانه رعمی رسم
ای مرا چه جرم بود بر عمی رسم
یادی نشاختیم چه در دبکر عمی رسم

تعلم الله که دوست دار تو ام
پیوای جان و دیده روشن
از سر من خمار امده است
ار غوانی چهره زعفرانی شد
روز کار مرا غنیمت دان
هر شبی در کنار غم جستم
تا به درد و غم ندادم من

عاشق زار و بیقرار تو ام
چون سر زلف تابدار تو ام
تا که بچشم پر خمار تو ام
تا که سپردی چون نگار تو ام
زانکه در بند روزکار تو ام
تا جدا از بر و کنار تو ام
از برای ماه دوری یار تو ام

عشقت اندر میان جان دادم
نام او سر جهان دادی

جان زبهر تو در میان دادم
سیرت کو جهان جهان دادم

کوئی از دست هجر جان نبری — غافلم کرده این گمان دارم
بسرم هرچه عشق پیوسته است — لب بلب بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت — چون قضاهای آسمان دارم
پیش از این بار غم منه بر من — من بیچاره ناز جان دارم
خاتم اندر بهار وصل بجز — گرچه بر هجر دل زبان دارم
کوئی از جان کسی حدیث کند — حکم در جهان من آن دارم
بر تو کاحوال انوری پیداست — بتکلف چرا نهان دارم

تو آنی که من جز تو یاری ندانم — توئی یار پیدا و یار نهانم
مرا جای صبر است دانی که دانم — ترا جای شکر است دانی که دانم
بدانم که خونم بخواری بریزی — برای رضای تو منهم بر آنم
مرا گوئی از تو من بجز غم نه بینی — همین است گر راست خواهی گمانم
اگر وصل شادم کند گر نه ورنه — بهر سان که باشد ز غم در امانم
میان تو و من هم اندر میانم — که در جست وجوی تو رخسار یابم
عجب نیست بر انوری بد گمانی — مرا بین که او هم در دور گرانم

ره فرا کار خود نمی‌دانم — غم من نیست من بغم دانم
عاشقم بر تو و همی دانی — کار غم از من و همی دانم
نکنی جز جفا که نشکیبی — نکنم جز وفا که نتوانم
کافری میکنم و زین معنی — مکن آخر که من مسلمانم
گفتیم تا ببوسه فرمانت — گفتمت تا بجان فرو مانم
گرچه رخواستی تو از سر این — من همه عمر بر سر آنم
کر بجان برکشم ز تو دیدن — چون ز جان خویشتن بتر دانم
مهر مهر تو بر نگین دل است — تاج عهد تو بر سر خانم
تا چنین ملک در ولایت عشق — انوری هست هم سلیمانم

کار جهان نگر که جفای که میکشم — دل پیش عشق یار و جفای که میکشم

بهر رضای

بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشید — چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل در هوای او ز جهان کرانه کرد — آخر نگویدم که هوای که میکشم
ای دوستان کار عاقبت آخر کجا شدی — یاری بیا ببین که بلای که میکشم
شهر بسا نبود انوری دشت دور اینغ — کار جهان نگر که جفای که میکشم

بیا تا به بینی که من در چه کارم — نباید چنان زلف ابهم شمارم
بجائی که بیتو مرا بی سرا شد — چه باید جهان با بهم سر نهادم
دلی دارم آنجا نه بی پای مرهم — غمی دارم آنجا نه بی دستیارم
مرا گوئی از عشق من در چه کاری — اگر کار نیست من در چه کارم
منم گاه و بیگاه در دخل جرمی — همی میستانم دمی می سپارم
همت تا دلم گفت گر عشق جوئی — نفس بر نیارد بعینی که دارم

آخر بمراد دل رسیدیم — خود را و ترا هم رسیدیم
از زلف تو تا فتها گشادیم — در لعل تو شربتها چشیدیم
بی آنکه فراق هم نفس بود — با تو نفسی بیار مسیدیم
در دست تو تو بها شکستیم — بر یاد تو جامها دریدیم
یاری تو بطبع در نبدیدیم — راز تو بگوش جان شنیدیم
تا ما زبان رسیم عادت — دردی که فرو خفتی پسندیدیم

هرچند غم عشقت پوشیده همی دارم — ای هر که مرا بیند داند که همی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم — زاندیشه دلم خون شد هم زهره ندارم
تا آنکه بهر فرصت صد بکشد دو راندازم — هم در تو نمی‌گنجد چه نزد دمی دارم
جان تو اگر جز جان و جز دو رمی خواهم — گوئی که چه دشمن اندر کار تو چه کردم
ز انوری خالص دانم که نه معنم — در نیز بعجبی کو فی گیرند غم نه گوید آدم

بیا که با سر زلف تو کار افتادم — ز عشق دو دی تو در سرخار افتادم
بیا که چون تو بیابی بوفا بد تو — زد بدکان قدم سر از آشا افتادم

بیا که بی رخ گلرنگ و زلف گلبوی تو / شکسته در دل و در دیده خارها دارم
بیا که در پی آن روز چند روز فراق / هزار سال بر فرقت انتظارها دارم
چرا امید مرا از تو من کرده همه عمر / ببوسه با لب لعلت شمارها دارم
ز جور بخت من و روزگار محنت تو / ز خنجرهای … و زکارها دارم
مرا ز یاد مبر زانکه از رخ و چشم / ز گوشه گردن تو یادگارها دارم
خطاست بکه همیکویم این طمع نکنم / که دست تو طمع چند بارها دارم
قرارهای تو با تو زیک و تو نشست / که با زمانه این قرارها دارم
ز کار خویش تعجب همی کنم یارب / چه نا … دوستانه کارها دارم

دل از خوبان دیگر بر گرفتم / ز دل تو یار عشق در گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست / چه دانستم ره دیگر گرفتم
نکردم دفتر چشم ز ظلمات / خرابات شکلم دفتر گرفتم
عتاب دوستان یکسر گرفتم / کتاب عاشقی در بر گرفتم
ز بهر عاشقی و بت پرستی / طریق مانی و آذر گرفتم

جهان نه پنداری که دستان میکنم / اینکه از هجر تو افغان میکنم
کار من از هجران بجان آورده ام / جان خویش است اینکه خوش … میکنم
دوستی کوئی نه از دل میکنی / راست میکوئی که از جان میکنم
نقش همت را اگر دشوار عشق / پیش هرکس بر دل آسان میکنم
بی لب و دندان شیرین تو شکر / از بن … و دندان میکنم
بر من از خورشید هم پیداتر است / کان تجلی خورشید پنهان میکنم
دامن از من درمکش تا هر دمت / دشوق تو دست در کریبان میکنم
زر بدادم لبت از دریای طبع / هر زمانی کوهر افشان میکنم
اهل شود در عشق تا چون انوری / جلوه اهل خراسان میکنم

هر غم که زعشق یار بینم / از گردش روزگار می بینم
پیدا به فلک از آنکه دی بود است / امروز یکی هزار می بینم

تا شاخ زمانه گل میدواند / تاکنون همه زخم خار می بینم
در بند مکن که هیچی ناشد / بنگر که چه انتظار می بینم
در هر دل دوستی بیا میخوند / صد دشمن آشکار می بینم
آن می بینم که کس نه بیند / از دیده باختیار می بینم
از دست زمانه در جهان وفا / کز یک کس استوار می بینم
کرده … شمار تا بکی دارد / تا همه در شمار می بینم
تا در جهان انوری کار عجب / لیکن کار نه بپایدار می بینم

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام / باده در جام جان در ده ای غلام
تا حریف خویش در ساز ای پسر / در شراب لعل ادب ده ای غلام
چند پرهیز … پرهیز چند / از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
بیش از این بیهوده تندی مکن / ساغری تا ما بیاویز ای غلام
در سپاه باده شوای انوری / و ز … تا نام بگریز ای غلام

درد او در تبعا که دل از دست بیخود دادم / وانکه زغم اندیشه و تیمار فتادم
ای که مرا روز دیر رکان جهان بود / خویش خویش همه بر باد غم عشق تو دادم
تا وصل تو نا بوده هنوزم سرو کاری / سر بر خط بیداد جفای تو نهادم
دل … ز زلف ندانم تو نسیم / تا در غم تو خون دل از دیده کشادم
میبیند که در رخ … / از دست غم عشق تو بر یاد بدادم

با آنکه نباشی نفسی جز بجفا قسم
هرگز نفسی جز به هوای تو نه دادم

تا رخت … ز زلف تو نهادیم / بر درخ زغم عشق تو خونابه نهادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم / از سر کله صبر و ملامت بنهادیم
در داد ز دی … دی تو از دست فتادیم / وند طلب وصل تو از پای فتادیم
تو سر بجفا و … نا بر فرو داد / در بند که دی تو چون داد بدادیم
… باجل هم ز هم از غم عشقت / با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم
تا بند اجل بر ننهد دست قضا ما / از بند که عشق تو آزاد نشادیم

ای زلف تابدار تو را صد هزار خم   وی جان عنکبات مرا صد هزار دم
خالی نکرد دارم غم عشق تو خال ما   تا حلقهای زلف تو خالی کنی ز هم
بر عارض تو حلقه زلف تو گو نما   کز مشک چشمها است که گلبرگ بردم
تا سلسله است از شبه بر گرد آفتاب   تا پنجهای شب نه برد روی صبحدم
ای بر جمال رخ و زلف تو دو شب   وی بر رخ ماه ابر چشم تو زهر دو شبنم
ای بیشتر ز عشق تو خوار دیگر کر   وی بیشتر ز تیغ تو چون چشم خود دم
خاتم ز رخ لعل تو چون دو بر شقات   لبم ز دوری شبنم از فرق تا قدم
از سهل تو چگونه بود دوری دستنم   کاندم که لاز تو دو دریم تا توام بهم
ای بود دلم خیال تو شکی بر از یقین   وی بر لب تو وجود یکی کم از عدم
کم کن ز سر تکبر و بنشین چه انوری   در عشق چون سنان تو دست کم بکم

کر بلا اند کز غمت چون سوختم   خوشتن در حجر بلا اندوختم
د بدی دیدم که از رخسار تو   خان بلان بلک پید نت بفروختم
بر کشیدم جامه شادی ز تن   وز بلا کفنی کفون در دوختم
هر چه دانش کم کرد همه   در فراقت ز دگری آموختم
درد دل هر زمان فزون دادم   حکم بیوفاست دلدادم
همه با من جفا کنند و لیک   بجفا هیچ جان او سنا دادم
تا بر اندوه رنج و محنت او   نکیتم زانک دو سنگش دادم
ابنقدر التماس خود چه بود   سالها شد که تا دل ... کادم
تا بود دم مکینی بخت شاه   کهن قد دیبر هم بمن سپادم

بر آنم کز تو مهر کز تو بر نگردم   نگردد دلبر دیگر نگردم
دلا اندر عشق بستم درهم عمر   جفا بینم همه از تو بر نگردم
مرا اسلام ماند است اندر آغوش   کر از هجران تو کافر نگردم
چنانم من ز هجرانت نکارا   کزین غم تا زیم بهتر نگردم

نکارا جز تو دلداری ندارم   بجز تو در جهان یاری ندارم

بجز یار

بجز یار دو سواس بود دل   بجان تو که بازادی ندادم
ز کردار تو چون بازادم ای دوست   که در حق تو کردادی ندادم
تو بادی بهر غم نبود دی نیست   غم من خور که غم خوار دی ندادم
بستان شاهی اندر گلستانم   چه بد بختم که خود خواری ندادم

عمر یار بوسه چگونه ببرم   که همی بیتو روز شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم   رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو نبشادی ز عشق خود   که من از تو بجز جگر نخوردم
مکر انیه بود بخشش ز فلک   که ز دست تو جان خون بخرم

زیر بار غمی گرفتارم   کاندر روز زدن نمی آرم
غم و عشقم بر نج میکند در   من از این عشق عمر بیزارم
در تمنای تکدمی نعمم   همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشد کر بتانم   دامنی چون ز دست بگذارم
حاصل دو کون جوانی خوش   دامنی پر زاب خون دارم

من که باشم که تمنای وصال تو کنم   پا کنم انکه خدمت لب و خال تو کنم
گر بد رکاه خیال تو نمی باید راه   من بیهوده تمنای وصال تو کنم
کلاه عشق گسان پیش تو تو آن کرد   ساکنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر مردمی گر تو کلاهی بنهم   مردم چشم و سرم پیش دوال تو
در بچشم تو دو زاهد سخنم تا بر زهم   در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد بجمال ابخی انکه   که همی وصف کمال تو جمال تو کنم
چشم تو سحر حلال است و حرام است مرا   شاعری هر چه و سحر حلال تو کنم

تو دامن ز دست صبا دم مدام چشم در ره مانم   نزد دی هجر می بینم نبرد راه وصل میدانم
نپرسی هر گز احوال مرا فی حاله کادم   نکذادی که با هر کس بکویم راز پنهانم
دل رابردی و آنگاه بید صبر و طاقت   ممکن تکلیف ناواجب بید صبر توانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچنان بستان   که بی وصل تو نتوان دل و جانی هم تو دادم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم   بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی هجر او   از وجود خود از آن سیر آمدم
شادی نامد غم آخر مرا   وز غمش از دوستان سیر آمدم
اندر آن هرگز نپرسد آن نگار   از مراعات زمان سیر آمدم
گفتم از صفرا ز من سیر آمدی   گفت آن نگار و کز من سیر آمدم

در بار دل خود از که جویم   افسانه خویش با که گویم
نجمی که ز وی بدان چه کارم   چیزی که نیابم از چه جویم
او رد فراق زرد د وفا   دور از رخت ای صنم بروبم
ای یوسف عصر خویشتن تو   بیت الاحزان شده است کویم
اندر ره حرص باده همراه   چون نیستم امید چند جویم
من تشنه و از لبم و گرچه   رخ چهره همی برد ز جویم
بی سنگ شدم ز دو فتادی   و قیمت اگر نه سنگ او بیم

جز سر بویدان نگار ندارم   گر چه از او جز دل فگار ندارم
هر نفسم باد او ست که از او   جز نفسی سرد یادگار ندارم
شاد بر آنم که در فراق جمالش   جز غم او هیچ غمگسار ندارم
زان نشوم رنجه از جفاش که از فکر   سایه مشتاقی و وز کار ندارم
در غم هجران او بسبب که نیست   هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

بدان عزم کردیگره به بتخانه که رفتم   دل از اندوه وصل و هجر از بتی پیدا کردم
ز بندی سر بر آوردم بیاده رخ نیاز آوردم   ره میخانه برگیرم در طامات دربستم
چه عذر با بنمایم از دعوی قباهای نهادم   چه مفلس کردم از هستی کمرهای زر بستم
کرم باید خدایا تا بکش خویش بر بند   ز نادر کرد در ساعت چه او زنار بر بستم
چه کس واقف نمی گردد همی بر سر کار او   همین بستم دل از خود در کار دیگر بستم

هرچند

هرچند ز خوبی تو جفا دادم   هم از تو توقع وفا دارم

در سر ز تو همچنان هوس دارم   در دل ز تو همچنان هوا دارم
از غم چه جهان ببرکه مبتلا نی   کز دولت این جهان تو را دارم
بیگانه مشو چه دین و دل با من   چون با غم تو دل آشنا دارم
کوئی که مگوی راز خود با خصم   حاشا که سه این روا دارم
لیکن بگل آفتاب چون پوشم   چون پیش چه ماه تو دوتا دارم

یارم تو ئی بعالم یاد دگر ندارم
یاد ز تنم تو جان مهر تو برندارم

دل برندارم از تو در تو سخن نگویم   زان دل سخن چگویم کوئی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل برآشد   زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی نرستم دل را بعشق تو   گوئی که عشوه هایت بلطایف بر ندارم

سرم چگونه باشد از عشق ماهروئی
کاندر زمانه کس را از درد و سر ندارم

دل را بغمت نیاز می بینم   کار تو همه کبر و ناز می بینم
وانجا مرکدی بوصل تو دی   اکنون نه بر آن طراز می بینم
صد کونه زبان همی بدید آید   سرما بر دل چه باز می بینم
از اگر فلک همی کند نازش   او را بتو هم نیاز می بینم
همچند کمر زلف کرده تو   بر دست غمت دراز می بینم

دادی خبر که در غمت از خود خبر ندارم
وز هجر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم

هستم جمال و بای و جان و سر جمالت   کام ره در غم تو سر با پای و سر ندارم
درد اگر در فراق تو و وصالت   از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم
با جان و دل ببرده در پرده چون نشستی   پنهان تا ز دو تی از نهان پرده بر ندارم
اشک چه سیم دارم دو چهره زرد از تو   کاندر جهان جمالت رخ سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون تو برا
شب نیست تا ز خون جگر دیده بر

ای بنده روی تو خداوندان / وی وانده دام تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را / اراسته رسته دلبندان
در هر طرف از نجاوری داری / کریان ورا انتظار دل خندان
چند این چکنی بوعده در بندم / ایام وفا نمیکند چندان
کوئی مشتاب تا کر اید وقت / کر خواهم ور نداری دندان
از خوی بدت شکایتی کردم / کین نیست نشان سنك پیوندان
مجهت بجواب این بد بد امد / کفتا نیست غم ابوری سرسبدان
روی خوب خویش را پنهان مکن / دل بدست تست قصد جان مکن
چهره پیدا ار بادان مخواه / خانه صبر مرا ویران مکن
هر زمان کوئی بریزم خون تو / دعم بدخواهان مکوی وازمکن
سر مکردان از من و جان مرا / در هوای خویش سرکردان مکن
انوری را جانت ای نکار / در دم هجران خود کریان مکن

زمن چهره خویش پنهان مکن / جهان بر دل ما چه زندان مکن
سلامی کرم میکفتی تا کنون / اکر بیشتر نیست کم زان مکن
اکر در دل تو مسلما نیست / بر اهنك خون مسلمان مکن
سخن باز کیری زجا کر همی / مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چه کرد خمه حسن طناب خویش مکیر / ز دوش عمر و امد ز اسمان و زمین
جهانیان ز همه واله شدند و میکفتند / یکی که کوتن و جان و یکی که کو دل و دین
شکفت مانده در بارکاه دولت تو / از انکه دیدم از این دیده حقیقت بین
روان چهره دل ساخت بیست بهر تو بحث / براق روضه جان کرد عقل هر تو زین
سوال کردم دوش از خیال تو بعجب / که از چه شیوه ستوم زان دو لعل شکر چیز
چه باف موی تو در کوی دلبری امکان / چه بافند روی تو در راه عاشقی مکیز
ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا / بجادوان خزین و نمکسان حزین
یکی بحیله همی کفت موسی امد هان / یکی بمر و همی کفت عیسی امد هین

عاشق

عاشق چیست مبتلا بودن / با غم و درد اشنا بودن
سپر خنجر بلا کشتن / هدف ناوك بلا بودن
بند معشوق چون ببست تا پای / از همه بندها رها بودن
زیر پای بلای او همه عمر / چون سر زلف او دوتا بودن
افتاب رخش چه رخ بنمود / پیش او ذره در هوا بودن
بهمه معنی رضا دادن / از همه راحتی جدا بودن
کر کشد کوب صد جفا باشی / همچنان بر سر وفا بودن
عشق اکر استخوانت اس کند / سنك زیرین اسیا بودن

ای بت بغما دلم یغما مکن / شادی جان مرا شیدا مکن
روی خوب از چشم من پنهان مدار / راز پنهان مرا پیدا مکن
ملك زیبائی مسلم شد تورا / شکر ان را باز نباز بیا مکن
در سر کبر و جفا هر جا عتی / با چه من سودائی صفرا مکن
بدهم امروز جان خواهی ز من / چون با نام منی فردا مکن

ستوم دار از جفا چندین مکن / قصد ازار دل مسکین مکن
پایم از غم در رکاب اورده ام / پیش از این اسب جفا زین مکن
در غم ماه کو بیابانت مرا / هر شبی تا من بیاد پروین مکن
چند کوئی بار دیگر مسکنم / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی / نقد کردم کبر هان و هین مکن
چون سبك روحی کران کابین مباش / جان شیرین نازها شیرین مکن
عشق را کوئی فلان را خون بریز / عشق را خون ریختن تلقین مکن
عید را پیوند تو قربان تر است / انوری را از میان تعیین مکن

اتش ای دلبر مراد رجان مزن / درد دل مسکین مرد ندان مزن
شرط پیمان کرده در دوستی / دوستی کن شرط بر پیمان مزن
هجر و وصلت درد و درمان منست / مردمی کن وصل بر هجران مزن

دیده بخت مرا گریان مکن   گردن بخت مرا چندان مزن
پرده از یاقوت و مروارید مکن   خنجر از سنجاب و سندان مزن

چشم را گو در دم خنجر مکش
زلف را گو در دلم چوگان مزن

ای یاد صبحدم خبری ده ز یار من   کز هجر او شده است پراکنده کار من
وی بوده غمگسار من اندر همه جهان   او رفت و نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم که مرا عشق اوست کار   بی یار نیستم چو غمش هست یار من
هر گونه شمار گرفتم بر وز وصل   هرگز وفای او نه در شمار من
تو آنکسی که کرد شکایت ز روزگار   تا بنگری به زمین در روزگار من
ور چون دل کنار همی خوانم این غزل   ور بود در کنار تو را از کنار من

بعمری جرم رو ز وفا کن   بوسی چاره‌ام زان لب دوا کن
جفا کن بر من آری تا توانی   که همچون روزگار آری جفا کن
بر بخم از تو درد بخم را شفا بخش   ز دردم از تو دردم را دوا کن
چه در عشق تو سخن افتاده کارم   تو نیز این راه سر جمی وفا کن

عشق بر من سر نخواهد آمدن   تا بی تو گل بسر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد ندید انتظار   وصلش از در در نخواهد آمدن
گرچه در مرغ دل صورت کند   گر بپیش بگر نخواهد آمدن
من همیدانم که تا جان در منست   بر دل این غم بر نخواهد آمدن
چون بخش از ماه پیش آمد بجوی   زاسمان دیگر نخواهد آمدن
گو بپر خال مرا از عشقت میرس   کز منت تا در نخواهد آمدن

گو بیم جان که زانکار تو دی
بحرفی طوفان نخواهد آمدن

ای قبای حسن بالای تو   ماه بر خوبی رخ زیبای تو
تا د زلف سرد آب روی قمر   اثر غم کشته خاک پای تو
صد هزاران دل بعقو غاش نه   شهر پر شور است از غوغای تو

هرچه خواهی

هرچه خواهی از ستم کاری بکن   می نگرد در چرخ جز بر رای تو
گر بخدمت گر رسد معذور دار   کز غم تو نیستم پروای تو

جرم دهم دوستی روی تو   اف سودای دلش موی تو
دل نفس عشق تو تنها نشد   در همه دلها هوس روی تو
ناوک غمزه مزن آن دل که او   کشته هر غمزه خوی تو
هست بی یوسف یعقوب رنگ   پیرهنی کوست در او بوی تو

از در خود عاشق خود را مران
رحم کن آنکار سگ کوی تو

بهر زعارض تو خط سبزه تو   کوی گه بر وم امداد زنگ سیاه تو
رغبت چون سمت این خط سبز کوی   مشک است طره بر طره ماه تو

تا بر تو لاد بدم برگرد مه درخشی
چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

ای جان من بجان تو کز آرزوی تو   هست آب چشم من همه چون آب جوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکوی   افتاده در درد و نابی توان آرزوی تو
هر شب خیال روی تو آید به پیش من   تا روز من کند شب باهی چه موی تو
ور بند نامه موی بنزد بلب من فرست   تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بیوی تو جان صد هم چه باد
گر بوی تو من نه هد خاک کوی تو

زلف سرای من بسک هندوی تو   دو دم از در روی تو دود از سوی غم
زلب و چشمت نهادم دین و دل   هر دو در طاق خم ابروی تو
من بگردن کی رسم چون باد را   آب روی کی کند در کوی تو
نیست تا رلب تو بی بوی خون   کز مرا زنگ ناسته در پهلوی تو
روز را دو تب بسیلی خواست دل   گرچه دستی به نهادی بموی تو
زلف به زنگوش زارد و قبول   اسیری شد با سر گیسوی تو

فاهی از خوبی خطا گفتم نه
بوسته موئی هست مغز از سوی تو

ای پریرویان نکو شد ارام جان من کو — راحت فزای هرکس محنت رسان من کو
نامش همی نیارم بردن به پیش هرکس — کرکه بیاز کویم سرو روان من کو
در بوستان شادی هرکس بچید کل — ان کل که زنشکند بشد در بوستان من کو
جانان من سفر کرد تا او برفت جان هم — تا زامدن زاتشان پیدا است از من کو
هرچند درکهنه نامی همی نشیر زهر — در نامه بن رکان زو داستان من کو
هرکس بطالبانی دارند مهربانی — من مهربان ندارم نامهربان من کو

ای برده دل من جفا کرده — باز قصد خونشیم اشنا کرده
هر عجیبا مرا بتازدنی — درد او وسوخی فا کرده
دوی ان تو بیا چکونه کردم — پشتی از غم عشق تو دوتا کرده
هر روز مرا هزار بد کویی — من بر تو هزار شب دعا کرده
ای تیغ زبان دوی خوب تو — جان و دل من ز من جدا کرده
وانکه من مستمند بد لدا — در محنت عاشقی رها کرده

ای ایزد از لطایف محضت بیافریدم — ونید رکار رحمت و لطفت بپروریدم
لعلت بخنده نوبر کرده بیان شکسته — جز عت بغمزه برده روحانیان دریدم
بر کلبن امل چه تو بکشاخ ناشکفته — در بیشه ازل چه تو بلبل مرغ نپریدم
مشاطکان نقاش علوی نخ رشک خطت — حوران خلد را بهوس بلبل کشیدم
ای صاحب کمال تو بر شش جهت فتاده — واوانه جمال تو بر نه فلک چکیده
ای انجال روی تو اندر خیال هرکس — ماه دکر نزامده صبح دکر رسیده
مارا ابانکان هجرانت داغ زنه — ای درد و داغ ترا بجان خریده

سهل میکیرم جفا کاری تو — کرچه میکیرم که جهدا کرده
من خود از سودای تو سرکشته ام — هر زمان نامم چه صفرا کرده
کشتی صبرم شکسته از غمت — چشم از خونابه دریا کرده
جان نخواهم برد امروز از تو من — وصل را چون وعده فردا کرده
نازد بکرمکی هر ساعتی — شاد باش احسنت زیبا کرده

روی خوبت

روی خوبت زا بلبی نیتی زموست — ابن لبریها از انجا کرده
انوری چونه رسر کار تو شد — بسر حلقش چه رسوا کرده

دامن اند رپای وصل اورده — لب به چندا استین قبکرده
هر زمان کوفی چه خوردم زان تو — این نه دین باشد که خونم خورده
بلک بریشم کر کنی از اهنک جود — کرنه با ایام در بلک بکرده
خون همی بیزی و فارغ میروی — از همانکو نکو اورده
ای از خون منت کر چاره نیست — هم تو کش چون هم توام پرورده

تاکه دستم زیر سنک اورده — راستی و زمرا شب کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد — وای ان مسکین که با او خورده
دل همی دزدی و منکر میشوی — باز بی نکو برمن اورده
باختن دستا ند دین بازی مکن — سالها این نوع می پرورده
انوری دم در کش و تسلیم کن — کین ستم بر خویشتن خود کرده

راستی و زمرا شب کرده
بهار عنبر عذار اورده

بر حریر هر نقش افکنده — برکل از سنبل نکار اورده
هرچه خوبان را بکار اید حسن — برخط مشکین بکار اورده
بیش رخ ماه کاندرکار تن — روح را چون زیر و زار اورده

دوش میکردی حساب عاشقان
انوری را در شمار اورده

هرکز از دل خرم نداشته — بود لم رنج ازان کم داشته
سپر افکنده اسمان تا شو — رابت جود بر فراشته
کی خورد بر ز تو که تو هرکز — تخم پیوند کس نکاشته

هم همی خسته زمن و انکه
در میان دهم کدا شته

ای رخت رشک افتاب شده — افتاب از رخت بتاب شده

ادا بیستان ده وعارض تو — زلف وپیش تو نقاب شده
زود سیم زنبر غمزه شو — عالمی هر دسبو خراب شده
کرچه هستای پریوش هر دو — بکری ادخت ما بشده
هست بر آتش غم هجر تو — جگرا بودی کباب شده

مسکین دلم بداغ جفا ریش کرده
جور از همه جهان تو بمن بیش کرده

دلریش شد هنوز جفا میکنی باو — ای بر غلک دلم همه بر دریش کرده
برعاشقان جفا کنی ابد شب و روز — لکن زجمله بر دل ما بیش کرده
کفتی که از فراق چه رنجها میرسد — ادی قیاس ما زدل خویش کرده

تا دل من بره قصد جفا کرده
فی من بوده ذی غم من خورده

هست بر دهلت خلق جرم من تو بلی — من رخ تو دیده ام تو دلمن برده
ای من دلشده بی کمهی هر ستاب — تا خبری تازده کردمن ا ز رده
دلبر [illegible] انکمی تازکشی بزن — من بزد این پرده ام کر تو درین پرده

چون نبود ادم امید دوی مکردان زمن
زانکه مرا پیش از این جون نه چنین کرده

تا زا زاندازه بیرون کرده — وز جکر خوردن دلم خون میکنی
هرچه ما از سرکشی کم میکنیم — در کله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت نه زیب [illegible] هجر — بیش ما این جور کردون میکنی
چون بیک نوع ازجهان تو دهیم — تازه صد نوع دکر کون میکنی
نیست سنی کاندر این تا دین [illegible] — بلنت خار از پای بیرون میکنی

هر زمان کوتی که من نیک ا ورم
این سخن تا دری بکو جون میکنی

کو مراد وزکار با رسنی — کار ما با ر خودنکار سنی
برنکشی چهره وزکار از من — کر بتا رو زکار ما رسنی
برکنا دم ز تا با کر نه مرا — همه مقصود در کنا رسنی
نیست بر بوستان دکل کلی — این چه [illegible] است کا شرخار سنی

انجر ۴

هجر بر هجر بشمارد [illegible] ترک — تار بلت وصل در شمار سنی
پیش از این ددی انتظارم نیست — کاشکی [illegible] دی انتظار سنی
روزکار است ما بر همه کار — ای بر بعنا کرد روزکار سنی
تازکش ابودی حدیث مکن — نی اکر بر حزب یار سنی

در همه تا مهات تا مسنی
در همه کارها کار سنی

نام وصل اندر زبانی افکنی — تا دلم را در کمانی افکنی
راست چون جان بر میان بند دلم — خویشتن را بر کرانی افکنی
چشمت اندر تیر تا را فش فکند — زلف چون در حلق جانی افکنی
در جهان از دوستداری کا فتی — هر زمان اندر جهانی افکنی
زکمنم در هر دسنانی سفید — در نوا ادام استخوانی افکنی
چون زحرف شادی خواهم شدن — بر سپهر غم قرانی افکنی
تا تو داری که خورشیدی شود — شاه بر کر راسمانی افکنی
با سر و کاری جنبش درخور است — انکه در پای جهانی افکنی

خبر مرحبا و اهلا امر تو خود کجایی — کا حوال ما نپرسی نزد یک ما نیایی
ما خود [illegible] عیب در دل و کرنه [illegible] — سهلست ا نکه روزی [illegible] نمایی
با خود تو راست خواهی که چه جوش [illegible] — بد خوی خوبرویی بیگانه آشنایی
کفتم غمت بکشتم کفتا چه زهره داری — غم انقدر [illegible] کا خرازان ما نی
انکو جواب شافی [illegible] چنین خواهم — دادی [illegible] از دست غم رهانی
کویی بدان [illegible] کز غصه بیر کرمن — من زین سخن [illegible] کا خرکه و کجایی
[illegible] — نی [illegible] زیادی جهان در [illegible] خدایی
کر تو دری نباشید [illegible] د و نی — تو کار خوبش میکن [illegible]

تا دم صبا زا نجه [illegible] بودی — دروفا بر خلاف ان بودی
خال [illegible] کتاکش هجر — وصل را هیج [illegible] نبودی
تا ز تنهات بود [illegible] — خوش خوش [illegible] جهاد [illegible]

بوسه خواستم نه بخشودی	نالها کردم و نه بخشودی
وعده‌هائی همی بدان دادی	چون پشیمان شوی بدان ندهی
راستی امد از لبت مجلسم	گر ببوئی نجاتش فرمودی
خدمتی من بدان رسان و بگو	چون تو از درد سر براسودی
بودی این چه شیوه عز است	که بدان کوی نطق سر بودی

دامن از چرخ در کشید سخن
تا تو دامن کشید و بنا تو دی

ما را تو به هر صفت که داری	دل کم نشود ز دوستداری
گرچه بوفا نگی هزا دم	گرچه بجفا نگی هزاری
هیچم غم هیچکس ندارد	فرخ تو که هیچ غم نداری
عمر تو بیان عشق بود ت	معشوقه تو بر زکاری
گویم ز دردی تو هستم	دو از تو بصد هزار زاری
در پای غم تو خورد گشتم	هم سرکشی و هم بیزکواری
در دل داری مگر که هرگز	دستی به برم فرو داری

خود از تو ندارد انوری خشم
کین عشق نگوش در گذاری

بد خوی نزی مگر خبر داری	کام همه ز طراوت کرداری
با مسکلا که با دل و چشم	پیوند جمال بشتر داری
روزی که ببیند بار خبری	دایم ز نبار زمن خبر داری
در پرده دل چه هم تو خبر	از راز چه پردها که رو داری
گوئی که از این نیت روا دارم	گویم بوفا و عهد اگر داری
بر پای چهی که قصه گوید کن	امشب سر ما و دوش سر داری
ای آینه عشق جلد درشاشت	زین سوره صد پرده داری
مشتام دهی که انوری ماری	چون طبع لطیف و شعر داری

تو کرد وستداری مرا کر ندادی	مستی همچنان برسود و سنداری
بهر دسک خواهی و دلای با من	تو را دست بزد و مرا سود نداری

چه دارم عشق

چه دارم ز عشق تو عمری گذشته	نباری بدین خاصیت روزکاری
چه گویم ز عشق تو خوارم چگونه	هم از ما در عشق زاد است خواری
مرا ز کار تو دستباری نشستم	زهی یاری باذی ز همی دست کاری
دل انجا نهادم که عمری نکردی	بیا تا بهم فابر کدام اوستادی
همانه به که با خوی تو در نشستم	که الحق چنان خوب خوی نداری

الحق بدرد غم محتشم نباری
یاری نگشتم که خای از ندادی

تا زچه تو که توان کشید ای جانان	با این همه چابکی و عیاری
در عشق تو گرد نان کرده و	کردن ننهم همی بخاری
گر سر به فلک بر رم روا باشد	چون سر بجوی من کسی فرو داری
چون عاشق دار تو شدم باری	از مستان بحجره بیزاری
معذورش مرا چه کردم ای دلبر	غمهای تو را بجان خریداری
نگذارمت ادبجان رسد کا دم	تا بی سببی مرا تو نگذاری

گر سر کردمت انوری باشم
از تو بصد ملامت و خواری

گرفتم سر به پیمانه و ز نباری	سر جود و جفا باری ندادی
چه باران کر به پیغامی بیرزم	بدشنامی چرا یادم ندادی
مرا از وصلت قطع تا کی گشایم	چه تو نامم بهیچ بری نکاری
شمار وصل تو کی به توان داشت	تو کرده از شمار کی شماری
تا گویم که بر دین باشدان کار	مرا گوئی تو یاری و چه کاری
تو داری لکه خواهد داد مرکدا د	تو نیاز اکر خواهم جست یاری
دل به معنی تو کی کدا اد	که این معنی نگویش اند رگذاری
تو را چه در میان غم انوری راست	تو به معنی این غم در کناری

گر تو را طبع داوری بودی
در تو وصف پیمبری بودی

الله لبری چانت هست	طبع در بار در سری بودی
کفتن اندر همه مسلمانی	چون تو فی هست کافری بودی

مشتری گر تو رسیدی همچ — بدل وجانت مشتری بودی
باهمه زهره گرا دیس تورا — دیده بودی قلندری بودی

عجمی نه بس مساعد یاری چنانکه دانی
بس ناحقی پسندم یاری تو رند کافی

ای عجب نامساعد یاری تو نخوت چه چیزی — وی یار ناموافق آخر تو یا که مانی
خانی خراب کردم در داد زدلی و تب — در دم سیاه کردی در دادکرمی ملولی
کفتی ز در رفتن امد تکه بکی بر و تب — با ابستطیره در وفی درجان که بند جانی

عمری بیاد دادم اندر وصالت
تا خود چگونه باشد احوال این جهانی

ای دل تو مرا بباد دادی — ازبس که تو بی وستادی
از دست تو در بلا فتادم — آخر تو مرا کجا فتادی
چندانکه تو مرا نکوهش آخر — کرداغ بداغ بر نهادی
از دم تو بیش بر گرفتی — خون نانز ز چشم من گشادی
خونرا و مرا بغم فکندی — تا دید هنوز هیچ شادی

غمخوار شد است از تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

کو مه ماه از مشک خرمن میزنی — وانش اند خرمن من میزنی
پرده شب را بدین دودی چرا — بر فراز روز دوش میزنی
من ز سودای تو بر سر میزنم — تو نشسته فارغ و تن میزنی
ای پری دستی بطرازی زمن — من بدانستم که این فن میزنی
استین چشکرده بر کشتنم — طبل خود در زیر دامن میزنی
تیر مژکان زانکوا هشته تر — کو تو انداز درو ی شمن میزنی

بوسه من بر کف پا بنده هم
مدتی این بر سر من میزنی

همچو نسر زلف خود شکستی — ازعهد که یادهی ببستی
بدعهد تخواهمت نگاه دارا — هرچند که عهد من شکستی
کس سیر و خوی من نداند — من دانم و دل چنانکه هستی

ازشاخ وفا گلم نداد ای — ورخار جفا دلم نخستی
از هجر تو درخمارم امروز — تا با فته ز وصل هستی
با این همه مشکل من سوی تو — چون رفتن آب سوی پستی

از خان من بد خواه چون جان
کوتاه کن این دراز دستی

بس دل بعزم زود لا رام امدی — خرم بام ابرد بهنگام امدی
بس که بودم در پی صبح چه تو — اخرم امروز در دام امدی
کار ان عشرت تو نواند یافت — زانکه تو چست و باندام امدی
خام خواندم که تو به شکنم — چون تو با من با می وجام امدی

اما عاشقان کنجی یادی وهمه یاری
کان سلسله دلم را خوادی تو لوکاری

چون دوستان یکدل پیش تو نهادم — بستم بد و ستی دل بیمه دو ستد ادی
کفتم که دلستانم تا گاه دل سپردم — بر طمع دلستانی ماندم بدلستاری
کی باشد این تحملی یا وی بلا دن دل — کی باشد از لبانش یکباره شاد وادی
کوید همی چه نالی یادی چه من نداری — یار نیست انکه بند هدهمرکز تو یادی
دشمن همی زد شمن بکر و زدا دیا کید — من زدو همی بنام تو بیم صبر و زاری
خوصبر و بر دیاری وقتی همی بر سیم — چون عاشقم چه چاره خوصبر و بردباری

کفتم که عم من عم نداری
عفاک الله دروغی هم نداری

بر سید عشق یا تم بستر مسلاد — کرین سر ما بدادی کر نداری
بد شنامی که دشمن زانکو شد — دلم در دوستی جرم نداری
بد کاند ستمکاری چه غالم — نظیری در همه عالم نداری
جواب استچونه ای کم طلح است — دلبری چرا سرهم نداری
دلم در دست نستا خر مرا سپر — در این ملک ما جرا محرم نداری

بدیده کجه در دانو دی ما
تو ی مرهم تو و مرهم نداری

دوستا کردوستی و ردشمنی — خان شیرین وجهان دوستی

در سر و کار تو کردم دین و دل
اندر آنجا نیست و اسرار مپرس پی

تا امید آنکه درد کار تو ام
دم زنا پیوسته در خون می‌نی

چند گویی خونت اندر گردنم
این چنین سر در نکش کز گردنی

تا منت چند این چه باید کار و بار
چون مصاف من بیوسی بشکنی

خوی تو با انوری توسن شده
مرحمی کن در گذر زین توسنی

ای روی تو ابتدای نکویی
حسن تو زوال خوبرویی

وابسته عالمی که هر جا
مردم ز تو فتنه بجویی

معروف دل بتنگ یاری
چون آنکه دلت بتنگ خویی

بر بوی دل در کمین خانه
یارب تو از این همه چه جویی

گویی شب وصل باز گویم
الحق تو کی هر آنچه گویی

در کوی غمت بجان رسیدم
گفتم تو کجا و در چه کویی

گفتا که برو ز غیب آخر
می‌آید زدان سخن که گویی

هم من بجوار زلف آنم
کز عشق بود زوال و بی

ای همه دلبری و زیبایی
بر دلم هیچ می‌نبخشایی

شرم دارم ز دیده لابه‌تر
خونم از دیده چند پالایی

گر بخواهی بحکم بلخ زمان
کز همه چرخ بگشایی

دل بتو دادم و دهم جان نیز
انوری را دگر چه فرمایی

تا ز اهلی جفایی می‌کنی
نصفه چون من مبتلایی می‌کنی

با وفاداری که در بند تو شد
هر زمان تازه جفایی می‌کنی

کی شود واقف کسی چون تو
زانکه هر دم کیمیایی می‌کنی

گر کسی گر می‌کنی مالا الملک
آن نه از دل از زبانی می‌کنی

هست هم چیزی در این زیر گلیم
تا مرا حال العفانی می‌کنی

کشتی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری غزایی می‌کنی

روی چون ماه

روی چون ماه آسمان داری
قد چون سرو بوستان داری

دل تو داری غلط همی گویم
هم بجان و سر تو که جان داری

در میان دلی که خواهی بود
خوابش را چند برکران داری

راز من در غمت چه پیدا شد
روی تا کی ز من نهان داری

گر نهانی و بیوفا چه عجب
خانی و عادت جهان داری

از غمت روی بر زمین دارم
گر جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی از او نخواهی برد
دل چه بر انوری گران داری

با من از رخ نظری بایستی
باز از لب شکری بایستی

با من از درغم و اندیشه او
چون دلا عمر دگر بایستی

نیست آنی دل حرم از غم او
از دل او خبری بایستی

مدتی تخم وفا کاشته شد
آخر امید بری بایستی

آخر این تیره شب هجر مرا
سالها شد سحری بایستی

یارب این نالهٔ شبها تا چند
آخر از اثری بایستی

رشته صحبت ما پاره از این
بهر اینها دو سری بایستی

هر چه بگذاشتم آخر بدلش
انوری را گذری بایستی

در حسن قرار تو بهار آیی
در جور نظیر روزگار آیی

چون شاخ زمانه که هر ساعت
از رنگ دگر همی بیار آیی

هر وعده که بود در میان آمد
باید که چو آنکه در کار آیی

در کار تو عمر شد ورد نیم
آخر تو چه درد زیم بکار آیی

گویی بیرم که از تو بیزار کردم
تا بر سر ناله‌های زار آیی

سوگند بخور که من ز داغم
یعنی که بقول استوار آیی

گر عشق انوری ز راه آموزی
حقا که بکفر پایدار آیی

ای دوست بکام دشمنم کردی
دل بردی و زان بسیم جگر خوردی

چون دست ز عشق سر برآوردم
از دست شدی و سر برآوردی

از دوستی چنان بدان گرمی / اینماه چنین شود بدین سردی
گفتم که چه دو نگار بر گرد / تو نیز چه دو نگار بر کردی
گفتی نکنم چنین معاذ الله / دیدی که بعاقبت چنان کردی

در خورد تو نیست نوردی لیکن
ازی بصر و درد تو خوردی

زر درد و تیم ز چرخ دندان خای / تیره نایم ز غم محنت زای
با امیدی که سرخ دادم دی / بتو بدی که تازه دارم رای
تا که گویم که حق من بشناس / تا که گویم که بند من بکشای
از قیاسی که تکیه گاه من است / بار جستم زمانه را سر و پای

دوشتم شد که در بساط زمین
نیک عهدی نیابم و بخدای

اینهمه چابکی و زیبائی / این چنین از نگاه می آئی
چون نصر خارده بنکوئی / چو بت از دی بزیبائی
من نخواهم ترا معاذ الله / من نهانست تا که بند آنی
کی توان کردنت همه ثنائی / که تو خورشید عالم آرائی

ای نگار جهان با من جفا تا کی کنی
دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی

مانده ام در زره عشقت ای نگارین جهان / چون همه در ناخنم با تو دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر / خان بر پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
چون بجز جود و جفا کاری ندیدی دوش و دو / مر مرا بیغاره مهر و وفا تا کی کنی

از وفای تو دی چون دوی گردانده
شرم دار از روی و آخر جفا تا کی کنی

از من ای جان روی پنهان میکنی / تا جهان بر من چه زندان میکنی
آشکارا گشت نادم تاز من / خنده به دزدیده پنهان میکنی
خون دلهای عزیزان ریختن / گرچه دشوار است آسان میکنی
زهره کی دارم که گویم پیش کس / آنچه تو از مکر و دستان میکنی
هر چه ممکن کرد از جور و جفا / بر دل مسکین من آن میکنی

بر انور

با من اندر گرفته کاری / کان نعیمی کند ستمکاری
هرچه خواهی همیکنی با من / روی نیکو چنین کند آری
بعد از اینم مکش روا نا شد / هیچ ممکن شود که آن باری
دوز کارم کلی شکفت از تو / که نعیمی نهد چنین خاری
گویمت بوسه مرا گونی / گفته اند این حدیث بسیاری
لیکن از عشوه نیابدت با هم / نبود یاد کادر خریداری
بوسه در کار تو کنم چه شود / گر ز آدمی بخنده کاری
چون نگارم سیاه خواهی کرد / سر دندان سپید کن باری
راستی نیست میکنی با من / روی نیکو همی کند آری
جان بد لال وصل تو داده ام / گفتم این را بود خریداری

گفتم او را بگا نکم سنه همی
مخ نهدت به نیز باری

دیدی که پای از خط فرمان برون نهادی / دیدی که دست جود و جفا باز بر گشادی
بردم ز پای تا زی بود سته عمری / تا ز دم بدست تازی خود دست بر نهادی
بر کار من بنهی جفا پای مرز مانی / کادم ز دست رفت بدین کار چون فتادی
شاد از زمان شوی که مرا دعمی بینی / غم جمع شد مرا چه بغم خوردنم تو شادی
گوئی از این چیست همه رنج بار باشم / من در نهانت میرسد احسنت بار بادی
از طالعم زکر چه وفا نیست نیز یکماند / از ما در زمانه بهر طالعی که زادی

عشقت نگارا بردم بردم چنانکه بردم
جانم بیاد دادی دادی چنانکه دادی

تا میزد بچشم من چنانی / که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودمی / بیا کام من ز چون جان جهانی
بیکدل وصلت ارزانم بسراند / چه میگویم بصد جان رایگانی
تو گر با من نه ئی بینونه ام من / عجب هم برکران هم در میانی
خیالت آنچه کرد دکه آخر / تو نیز ار زانکه خواهی توانی
ترا بر من بدل باشد که تا دم / مرا بر تو بدل نبود که جانی
مرا از دل تو بر گشتن ندانم / تو گر بر گردی از من آن تو دانی

امروز بسبد سنا آمده بیرون و برفتی / امروز زدی اینجا من و چون دو برفتی
چون آدرزدی تنگدلان زود رسیدی / چون بوسی سنگدلان زود برفتی
زانکار که در باغ وصال تو دل من / از زاغ فراق تو بر آسود برفتی
ناکشته مرا از بند تو آزاد بجستم / ناکرده مرا وصل تو خوشنود برفتی

دلبر بردی شکار او رمیدی
جزاك الله خیرا در رسیدی

بجان چاکرت که قصد کردی / بحمد الله بدان تهمت رسیدی
خطا کهتم مرا از عشق بحکمت / معاذ الله که از من آن شنیدی
نباید بیش از این دامن غرامت / که خط در دفتر جانم کشیدی

کنون یادی بوصلت در زیم
چو با این جمله عیبم در خریدی

سران دادی که امروز مرا شاد کنی / دل مسکین مرا از غم آزاد کنی
خانه صبر دلم که ز غم تو گشت خراب / زان لب لعل شکر بار چه آباد کنی
خاک پای تو مرا داشت سوای مرا / بر زنی آب و همه اندوه بر باد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت در غمت / چه شود گر بسلامی دل من شاد کنی

آخر شرم نیامد که همه عمر مرا
وعده داد و همی بر همه بیداد کنی

گر ترا دوزی بر من یاد آمدی / دل کجا از غم بغیر یاد آمدی
خرمن اندوه کی ماندی بجای / گر بسوی وصل تو باد آمدی
کاشکی بر دست بردی چاپکی / بخت ما با حشمت استاد آمدی
نام بیداد از جهان برخواستی / گر ز زلفت که کهی داد آمدی

در جهان وصل تو ام ممکن شدی
عاشقت بوسه دلشاد آمدی

اگر بنگاه دارد دوست / در چشمه خون بچشم خواری
ای کار غم تو غمگساری / اندوه غم تو شادخواری
از تابش آن دو تاب زلفت / شب وش کشت دو روز تاری
فقر غم تو نه باغ دلها / برکنده نهال کامکاری

ار تربه

ای شربت بوسه تو شافی / وی ضربت غمزه تو کاری
گویی بمن دل تو خویشت / خونست بصد هزار زاری
دوری که غم تو ام بمانی / از انفعیمی شماری
با یاران کند احسنت / چشم بد دور دولت یاری
امروز راست جور با من / هر گوینه همی کنی سواری
ترسم فردا شوی ظالم / تا اب نقد الملوك باری

دلبر بردی چو برگشتی همی دلدار بمعنی / چه بود آخر ترا مقصود از آن آزار بمعنی
نگارا زین جفا کردن بد نامی بیازار / روا داری که خوانندت جهان آزار بمعنی
همی گفتی که تا عمر مرا همی شکر بداد دم / کنون چون ان نماند سیم از ان آزار بمعنی

مرا وقتی خوش است امروز و خالی / قدح پر کن و حجره خالی
کردانند تا چه خواهد بود فردا / بزن رود و بیار و باده خالی
زهی لسوز تر از روز هجران / می خوشتر ز شبهای وصالی
ز طبع خود نخواهد گشت گردون / اگر زو شکر گویی یا بنالی

قدح بر دست من نه تا بنوشم
بیاد مجد بن زین المعالی

ای غایت عیش این جهانی / ای اصل نشاط و شادمانی
کردم چو بود لطف و رحمت / در خانه باشد غزیر خانی
گفتی که چگونه تو فرمایی / دور از تو بیا چنان که دانی
از درد تو سخت ناتوانم / رنجور به کیر اگر توانی
کردیم بپرستش قناعت / زین بیش همی مکن گرانی

گر دست رسی بود ببوسی
کاری بودی هزار کانی

ای خوبتر از خوبی چرم زان نکویی / بد خوی چرا شدستی آخر مرا نکویی
در نیکویی تمامی و ربد خوی بغایت / یارب چه چشم زخم است خوبی و بد نکوی
ور دوستی نمایی گر دشمنی فزایی / بیگانه آشنایی بد خوی خوبرویی

کرم که بر کرفتی دست عتابی از من
هر ساعتی مجویم دست جفا چه سودی

جرم تهی و کوئی دادم هزار دیگر ره
ای رد و دسپر دست تا تو بهانه جوئی

یک زمان از غم نیاسایم همی
میکنم تدبیر کوتا کون ولی
چند باشم در وفای دلبران
خان و دل زاد در هوای مهوشان

تا که هستم باده پیمایم همی
جشنه نقد روی گشایم همی
چون دمی زیشان نیاسایم همی
جز غم و تیمار نفزایم همی

میروم هر جا و میجویم مراد
عاقبت نومید تا زایم همی

ندارم جز غم تو غمگساری
مرا از تو غم تو یادگاری
بدان تا روزگارم ای خوش آئین

بجز تیمار تو تیمار داری
از این بهتر چه باشد یادگاری
بر آن امید بودم روزگاری

همه امید وصل تو به بستم
بسر شد عمر و هم نگشاد کاری

نگفتی کز بن پس کنم ساز کاری
بهانه چه جوئی گرانه چه گیری
همه عهد رنگینت کز تو شنیدم
بانصاف بشنو چنین راستی ابد
عزد لچه کویم نوزین کار دوری
همان به کزین درد سر دور دارم

بنام ایزد الحق نکو خو نداری
بیاد زمان نه بجو هر چه داری
سرم نه داری بهانه چه اری
کر دل هیچ یابی و غم می سپاری
بهر ره چه کویم در خواستکاری
کنم تا تو در یابی آن دوستداری

نکدم بمراغات در کرم نداری
من دوست ندادم که ترا دوست نداری
این مرکب بیداد تو توسن چه دوانی
در دفتر تندی درستی که خوانی

بکن ره مرا حرمت و آزرم نداری
تو شرم نداری که زمن شرم نداری
دارا چه زخو بیش چرا نرم نداری
بکسوره وا سید که تو آن شرم نداری

کر من اید عشق جز تو هیچ یاری داری
هر زمانی تازه با وصل تو کاری داری

هم ز باغ

هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیدم
نیستی فریاد من چند بن نجود زنکار
تا الدمز هر شبی که تا شدی از آسمان
چون نه کبر قراری کار من تا وصل او

کرنه هردم میجر او تیمار خواری داری
کرچه دیگر مردمان خویش روزکاری داری
در زمین کرجز کواکب غمکساری داری
کاشکی چون عاشقان یادی ز جای داری

دوروزم از عشقت چه شب تاریک بادستی کر
جز لعب از تو در دو شب یادکار روم داری

طره بگشای و زمانی بنشین بنشین و بگوی
در مز عقد کره موی ببند و بگشای
سنگ عشق تو چه بشکست سبوی دل من

دو دی بهای که امروز چنین دارد رو
که ز برای که شدستم از مو به چه موی
باز تا بنده دل آخر بهمان سنک سبوی

انوری تا پی نخواهد زکل عشق تو شست
کر تو زودست بشوئی حکیم دست بشوی

جانا بکمال صورتستی
وصف رخ تو چگونه کو کم
تا وصل تو مالتهم نخواهم
انصاف کردهیم جانا
کفتی که بکام انوری باش

در حسن و جمال آیتستی
میدان که عجب قیامتستی
زیرا که تو زیب ملکستی
آراستهٔ خوب صورتستی
لیکن حکیم شناعتستی

چه تازاستت بیکانه سر کرفتی
ز چه بیرون نیازی بر کرفتم
و اکفتم که با من آشتی کن
دریغ آنده دستی تا من بیکی ساید
نهادی بر شکر ما سوره سم

یک باره دل از ما بر کرفتی
بیرون ز اندازه نازی بر کرفتی
رها کرده ره دیگر کرفتی
شدی در جنگ و خشم از سر کرفتی
برآنکه لعل در شکر کرفتی

مراد رنج پی غم کشتی رفتی
هوای دیگری در بر کرفتی

جانا اگر بجانت نیاسایم گران نباشی
جان تا فناسر کار خود از دیگران نگیری
عشقت بدان جز بدیم جفا کر سو کردم

جانم مباد اگر بعزیزی جو جان نباشی
کار تو دیگر است تو چون دیگران نباشی
جانم بغم مجر که تو بر زبان نباشی

چون من شمار هیچ بد نیک و نیکم   از کارهای جون تن که تو دو میان تنا
ای دو میان کار کشیده مرا بکدم   واجب چنان کند که چنین بر کران ستای

دستان تو بکرد جهان داستانها
یاد و ستان تو وصل چه همداستانها ستی

سیدا برای یار هم چنانکه تو دوست بدی   دیدم که مهر یار همچنان که تو بودی
در کف عشق تو جان محن من   هست گرفتار هم چنان که تو بودی
در گل رخسار تای نگار سمنبر   بهره من خار همچنان که تو بودی
کو چه چنگ تو همچو ناله زیر راست   ناله من همچنان که زار تو بودی

پرسی کو تی چگونه تو چه گوی فرگ
بی دل و بی یار همچنانکه تو بودی

قسم الله تعالی شانه

شاها خدای که ترا بکزیده است   کز ملک چه تو خدایگانی در بدلت
خود جز تو کرد بداست که ضد تا جهان   دوران بگرفتست شان بخشیدت

شاها چه تو شاد در زمان زاید نی   بخشد چه تو هیچ شاه و بخشاید نی
تا حشر چه تیغ ابدار تیس از این   بلک ملک ستان ملک بخشاید نی

آنی که کفت ضامن داد زاف آمد   وانی که در رخ قبله آفاق آمد
مقصود جهان تو نی از چه مقصود   او الحسن و علی و اسحاق آمد

تا نی که ز سد عالی پیر و خست   تا بود مجنون و زین غم دل خوشت
ای تاج سر زمانه آخر کم از این   کی دست خوش زمانه تا بچو خست

ای گوهر

ای گوهر تو خلاصه عالم کل   باد از تو دور و قوم زاد و معنی حاصل
چون آب نکو خواه ترا حکم روان   چون لاله بد اندیش تو را سوخته دل

ای دو دی خصم تیغ خورد خشمت   جز و جست فنا من آید و بر خشمت
اندیشه مدار از پی جیحون شاها   کاینا شده شد جمله ز کرد خشمت

از غم عدو از دل شاد دور شود   وین ماتم هجر دوستان سور شود
لشکر کش گردون چه در آید کمال   زمان دو گیتی به تن تا بو شود

خورشید ز رای مستقی ذاتی نور   وز دولت سنجر است گیتی پر نور
در رابه و در رایه دین شد منصور   احسنت همی خلیفه سلطان مشهور

رای تو هیچ رای خور رسند نشد   تا بر همه خسروان خداوند نشد
رایات تو از پای فلک بنشستند   تا ملک خراسان چه سمرقند نشد

ای امر تو ملک زاغان بگرفته   فتراک تو دست آسمان بگرفته
روزی پی سپاه تا زنده تو   پیر و رشد و ملک جهان بگرفته

ای لشکر تو روی زمین بگرفته   نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی بهانه شکاری سپنی   از روم کمین کرده و چین بگرفته

وی قهر تو کفی که اجل میرا شد   وامروز بعقا بعدل می افزاید
آن قهر جهانگیر چنان مبنا شد   وان عدل جهاندار چنین می باید

ای جاه تو چون سماک و عالم چه سمک   بلکه شقه زتو پیچ جاه تو فلک
بیکچند تو را رکاب بر دست ملوک   بیکچند تو را غاشیه بر دوش ملک

شکر ایزد که خسرو هفت اقلیم   ان شاه مبارک قدم انشاه کریم
از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل   وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

در موج خطر ار فتی همچو کلیم   وز آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزه آن ماه بکردی بدو نیم   معصوم مانا از آتش و آب چه بیم

ای بر همای همت چرخ مدام   کلک از نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام   سیمرغ نظیر خسرو طوطی شام

عمری باید که دور سال به نوح   راحی بکف کز و خجل کرد در وح
شام همه شبهات بصبح آبستن   صبح همه روزهات ضامن بصبوح

ای شاه بر انکه ملک و هشت قدیم   تا چند از این فلک چه گوزی بدو نیم
ملک رو به کن این کار که سهلست مقیم   ملک است نه بازیچه که الملک عقیم

اندیشه انتقام چون جزم کنیم   قهر همه دشمنان بیک عزم کنیم
با چرخ چه با اثر اگر دزم کنیم   گردون نه یم اسب چه خواد زم کنیم

هر کو نه بخدمت تو خورسند شود   آفاق بر او حبس و زمین بند شود
وانرا که ببیند کی بدبری بکروز   شب زاییه خال خداوند شود

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش   وی ملک ستان سکندر گیتی بخش
در ملک خدای ملک چون بلخ تو بخش   بر گرد و ببیند بخش پیرایه وحش

در چشمه تیغ بکفت آب مباد   در زلف نواز فی کنفی تاب مباد
بینام مبارک تو در دست ملوک   در آب فسرده آتش تاب مباد

هم ابر بدست در فشانت ماند   هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بگوش قهرمانت ماند   هم ناله بیاران کمانت ماند

ای عمر تو عمر کامرانی بوسست   افتاده بهار پیش بزم تو زدست
زیبنده تر از مجلس دست تو نهاد   بر گردن عید هیچ پیرایه نبست

تا قدر تو آسمان زهم ریخته باد   تا خاک درت ستاره آمیخته باد
گرگر کند از مهر تو یک موی فلک   خورشید از او بموی آویخته باد

چون مهر علم زد بتمامت ماند   چون چارده شد ماه بجامت ماند
تقدیر بعزم تیز گامت ماند   دوزی بعطا دادن وامت ماند

ای شاه زعدل ریخ که در بازوی تست   تیر تو بناوک قضا ماند چست
ورنه که نشاند این چنین جا که نشست   پیکان دوم بر سر سوفار درست

تا رای تو از فتح زشمشیر آمد   گرد سپهت زبر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ و تیرت بگفت   تا باز که از ملک بقا سیر آمد

شمشیر تو تا خصم تو پیمان نکند   تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید   تا پیش در خلیفه جولان نکند

ای گوهر تو اصل طفیل آدم   وی ذات تو معنی و عبارت عالم
تا حکم کهن نکرد روزی ده خلق   وز خلقت آدمی نیاورد شکم

استاده بخدمت تبر خاک درت   خورشید که باشد که بود تاج سرت
شد هر دو جهان ببند کی تو مقر   چند انکه ببند کی جد و پدرت

گردون چه نشست و خاستنت بند
با حلق همان شیوه چرا بگزیند
چون بخشش باد سحر برخیزد
چون بخششی کرد ستم بنشیند

من بنده که کمتر سگ کویت باشم
این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال بهم که سال و ماه و شب و روز
واجب باشد که پیش در پیت باشم

ای عشق بجز غم دقیق دگر ا د
وی اصل غم من توئی سری پیش مباد
ای هجر تو گفته بر بزم خونت
وقت آمد خون برین غمم نیز باد

ای صبر ز دست دل معشوق پرست
این بار بدان من تو خواهم زد دست
کام من زهر از آتش عشق نشاند
وند سر زلف پارسایان بر شکست

تا دل گفتم که عشق چون دود نمود
درد آمد صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت مرا اگر تو باید بخشود
در عشق صبور اگر من خواهی بود

گفتم که کهی چند بپرسم خبرش
بوکه برون شود تکبر ز سرش
خود هست کرشمه هر زمان بیشترش
اکنون من و زاری و شفیقان درش

زان پس که دل و دیده بهم در پیوند
با عشق یکی شوند و آنم ببرند
صبری بتوانم غم کار دم بخوری
ای صبر نکوئی که ترا تا چه برند

ابدال تو زانبد دل از جان برگیر
وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر
تا پی من این حلقه و راه در گیر
دین زاهرام این صد دیگر گیر

تا آنکه غم عشق تو از من جان برد
وان زاهر ز درد پدرمان برد
تا دست رسی بود مرا تا این درد
انگشت هیچ شادی نتوان برد

شبها غمت

شبها ز غمت ستم کشم تا بد بود
ور زود روی تو بر آتشم باید بود
بس روز که تا غم بی کور کشم
تا این همه ناخوشی خوشم باید بود

دل تا ز چه درد امن غم عشق تو عجب
صبر آمد و گفت چون غم باید رعجب
بر نامدنی دلم اندر دندان
ور زد ست غمان تو بیکار رعجب

ابدال بجز آن زلف که در دستت نگرفت
جز غمزه آن نرگس مستت نگرفت
وکلاف زدی که صبر دستم گیرد
از پای در آمدی و دستت نگرفت

گفتم که بیا تا برسد از درد عنا
دستی برند بشادمانی دل ما
دل گفت کدام صبر و ما را وجه کام
ورغم سخن است شادکامی تو کجا

تا غیبت چه نوبهار از رنگ خزان
عیشی که بعمرها توان گفت از آن
باران همه انگشت و زبان گوید زان
من در غم او بمانده انگشت گزان

ای با تو چنان شدم که بیک خواست نشکست
گر من اثری نماند امروز بدست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا
آن دلشده زنده است گویند که هست

دوشینه اگر چه جانم از درد بکاست
چون تو بعیادت آمدی رنج رفت
بوی عیادت تو امشب همه شب
زان درد بدعا درد همی خواهم خواست

ای لعل چه عهد سپهر کردن
نتوان بجز دو ترش زرد روی نوردن
بر من چه بود جز که بکف خون خوردن
دیگر حکیم دلا چه دانم کردن

چون آتش سودای تو خرد و بنداشت
مسکین دل من امید هیچ نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سود نداشت

دردی که کنم هجر تو دارد دل خویش
گویم چکنم تن زنم اندر آتش
چون راست کند درد امروز دل آدم را
عشق تو گریبان دلم گوید کش

هر روز اگر تازه غمی باید و هست
از لب تو دو کام هجر عنا باید هست
در عشق تو آنچه میباید هست
وز دور فلک نو ستمی باید هست

گفتم که شادت بکنم گر ... ب
گفتا اگر رحم ببین رهم بنمائی
تو زنده بجان دگران میباشی
از کیسه خویشتن مفع نگشائی

نی دل ز وصال تو نشانی دارد
نی جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو
واکنون بهزار حیله جانی دارد

در دست غم تو دل بتو خشان باد
وین کار ز دست من بروفت الحال باد
وین طرفه که با تو زد جان میبازم
دست تو هشتم و دست خویشت

گفتا اگرم آره سلامت بنمود
کان بت نکند وفا بر گردد زود
دی آن همه گفتها یقین گشت نبود
وامروز زندارم پشیمانی سود

خوار و خجل خوار و خجل باد دلم
اسیر سرو پای تجمل باد دلم
در دست غم اسیری از دست دلست
چون آنکه منم اسیر دل باد دلم

تا دست امید ها شکستیم دو دست
زانکه فراق بشکنیم ز دو دست
دشمن بدعای شب چرا برخیزد
چون ما بچنین روز نشستیم دو دست

چون دیده فرو ریخت بر رخ پنهانی
وز دل اثری نماند جز رسوائی
ایجان تو چه میکنی چرا می آئی
نیکو سر و کار نیست تو و دنیائی

صد پرده فلک شبی من بردارد
تا روز چه شب دیده بر پیروزن آرد
از دست غم دو زلف بکر ببرد
انکس که چه روز من شبی بگذارد

هر تیره شبی که ره بروز نبرد
گردون بحساب عمر من بر شمرد
تا این همه ماتم فراقش دارم
گر چه بهزار گونه محنت گذرد

این عمر که سرمایه ملک است نخورد
چون بیخبران دبیر همی باید بود
وز غبن چنین زندگی بتر از مرگ
روزی بهزار مرگ میباید مرد

دل رحم ان دل غمه ساکن بنشست
جان گفت که جان دل از این غمکده رست
منهم سپر دل روم بهر حال که هست
مسکین چه بدو رسید با تن شکست

ملبوس تو خرمن شکیبائی من
تا میتنیم از غم تو خرمن خرمن
دامن بچه چه دردمن باد زمن
من دانم و من باشک دامن دامن

چشم ز غمت نه عقیقی مینفتا
بر چهره هزار لاله گل دادم شگفت
سری کرد لبم نهان همی داشتگاه
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

گفتی چه شوی کار دوا قلب بشو
چون اشک چه شمع گرم باشم بتو
ان دود زن دوبهای اشک بکجا
وان گرم سر بهای چرا شکست کو

جانا که غم تو از عطای ا درد
وصلت بکشیدن بلائی ارزد
در تهمت عشق گر بریزند م خون
هم تهمت تو بخون بهائی ارزد

تا خاک برابرم زنی سنگی خویش
از دل خجل از دوام دلتنگی خویش

دور نگه بحیله از شب تیره برم
میگویم شکر و ناز فریش می نگرم

شکر ز غم تو در چه خون جگرم — تا روز که تشنه غنیمت شمرم

گر دوری تو وصال ما موافق زان بود — کان نعمت به هجر در آن پنهان بود
امید ز هجر شکر تو نتوان بود — کان روز وصال هم شب هجران بود

در کفر که بزم از تو ایمان کردی — یاد دلستانم از تو دو ایمان کردی
چون از سر این حدیث برخواست دلم — دل برکنم از تو مثل جان کردی

آن شد که بنزدیک من در خوش تاب — دشنام ترا الحال بغا باد جواب
جانا پس ازین بنزد من بینی تو بخواب — زآتش من چون سخن سرد تو آب

آتش بسفال بر نهادی تو نخست — پس خاک مرا بدو بر بردی چست
تا این همه بکود در سر شست — از آب سبو تا مدم تا بود درست

ز آتش هجر عمری در بنشستم — تا خاک در تو هم بسر بنگرنیم
از باد همه نسیم زلفت یابم — در آب همه خیال در روی تو بینم

بر چرخ رسید از تو دم سرد دلم — برد آمن غم نشانه کرد دلم
خون دلم از دیده بپالود غمت — دور از دل و فارغ از تو درد دلم

جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر — غم خوار توام عمر مرا خوار مگیر
در کار تو کارم از جهان باید رست — تو پای بکار و هنر کار مگیر

از مهر هلال عید آن مه ناگاه — بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله — خورشید برآمد است میجوید ماه

در سایه از زلف مشوش که ترا است — ای شیر دل من کشته غمکش که تراست

مپسرد دل رمیده فارغ مباش — دور از تو ما بس انکه دل خوش که ترا است

زلف تو بر شبها برآورد کشان — هر جان و دلی که بود در شهر نشان
زان پیش که دست او بگیر نتوان داشت — دو زد و سر دزد بر کلاهش نشان

زلف تو بنفشه تا ز بیرون آورد — این کار که کرد ابد بکجا انجامید
از امکنش دو دو زرد زیر کلاه — تا شهر ازین فتنه قراری یابد

زلف تو از آنم که دلم بربود است — از زیر کله دوی بکس ننمود است
تا تا که حکایت ز لبت نشنود است — کز جمله عاشقان چشمت تو است

زلف تو که در فتنه کنون می آید — از غارت جان دمی نمی آساید
وای از شب زلف تو که کارش اینست — پس روز قیامت که جهان آراید

یکشب چو گردون برخت می نگرید — وز آتش دل زد بدیده خون دل بمباز
یک قطره از آن بر رخ زیبات چکید — این خال سیه بدان از انگشت پدید

چون چنگ نعمتی اگر بنوازی — هم در ساعت پرده دگر اندازی
از آنکه چه زیر کرد کوتا غم تو — چون زیر کشستم بر زن اندازی

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد — زلفین تو چون دسته شمشاد آمد
بر چنگ تو گوئی که ز سیدا آمد — کز دست تو همچو من بفریاد آمد

گفتم ز فراق یاسمن مسکر شد — وین او که زا در چمن مسکر شد
گل گفت که بی چهره خوشتن بر کنم — رخنده بک هفته من مسکر شد

دی طوف چمن کرد سرخاری خود — اهل حرمن پرده خو کرده

بسپرد

۲۲۶

وچون گل وسرو کرد او عاشق او	گل جامه درید سرو خجال او رد
آب رخ یار من ندادی ای گل جامه چه دری ز رنگ چه داری ای گل	چون یار محل فرو نباری ای گل سر برخط خود مختصر نداری ای گل
آن ماه که ماه نو سزد پاره او چون کبرد عکس از لب میخاره او	خورشید همی نشاط نظاره او سر بر نزند از مشرق رخساره او
سینه دل خویش کرده ها نشان اندیشم تا دم نابید ز سر جهان و سر نو	تا هم تن خویش کرمیان اندیشم الا که زخاک آستان اندیشم
منزل دور است و روز بیگاه آید بشتاب که منقطع فرو افتند	ره دور و مکش انتظار همراه آید این راه دراز و روز کوتاه آید
جانا دل را ز شراب غم خشک مکن در عشق گران رکاب صبری دارد	چشم ز سر سنگ صبحدم خشک مکن زنهار غمد ز بن ستم خشک مکن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
یوم الاربعا تاسع شهر رمضان المبارک
سنة ۱۳۳۲ بالکمال معشوقی خوانساری
مخارج کثیر و مداخل یسیر
ان الله هو الرزاق ذو
القوة المتین [illegible]
[illegible]

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه